# فردوسی نامه

## مردم و قهرمانان شاهنامه

گردآوری و تالیف:

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

# فردوسی نامه

## مردم و قهرمانان شاهنامه

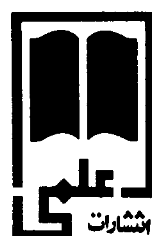
گردآوری و تألیف

سید ابوالقاسم انجوی

شیرازی

**فردوسی‌نامه (مردم و قهرمانان شاهنامه)**
گردآوری و تألیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
چاپ سوم
●
انتشارات علمی
●
چاپ، چاپخانه مهارت
صحافی، صحافی ستاره
تیراژ /۲۰۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۶۰۶۶۷




زمستان ۱۳۶۹

# فهرست مطالب

# دربارهٔ این کتاب

● در منابع و مآخذ ادب مکتوب پارسی، سیر زندگی حکیم‌فردوسی و رنجهائی که این مرد بزرگ در رسیدن به هدف عالی خود تحمل کرده است و همچنین کیفیت فراهم‌شدن خداینامك‌ها و روایات پراکندهٔ مربوط به آن حماسهٔ ملی، ثبت و ضبط شده و موجود است و در دسترس محققان و علاقه‌مندان قرار دارد. اما نحوهٔ برخورد تودهٔ مردم با این کتاب و نظریات و عقاید و احساسات آنان دربارهٔ شخص فردوسی و شاهان و قهرمانان شاهنامه تا چند سال پیش به‌صورت مجهولی بزرگ وجود داشت.

برای روشن‌کردن این مجهول مرکز فرهنگ مردم از طریق برنامهٔ رادیوئی خود و به کمك عدهٔ زیادی از یاران و همراهان مرکز، در سراسر کشور به گردآوری و ثبت و ضبط روایت‌های شفاهی در این زمینه، اقدام کرد و انبوهی از اسناد فراهم آمد.

کثرت و تنوع این روایت‌ها چندان بود که با مطالعه و بررسی آنها تاثیر و نفوذ شاهنامهٔ حکیم‌فردوسی در مردم آشکار می‌شد و علاقه و دلبستگی آنان را به شخصیت والای حکیم‌طوس و قهرمانان حماسهٔ جاوید ایران نشان می‌داد. برای اینکه همگان بتوانند به این مدارك دسترسی داشته باشند، بخشی از این اسناد انتخاب، تدوین و تنظیم شد و به مناسبت اولین جشن‌طوس با عنوان *مردم و شاهنامه* منتشر گردید. بعد از انتشار این کتاب به سبب کثرت اسناد و تنوع آنها، بهتر آن دیدیم که در مجلدات بعدی چند موضوع مشخص را انتخاب کنیم و روایت‌های مربوط به آن موضوعهای انتخاب شده را در کتاب بیاوریم. با توجه به این اصل مجموعهٔ دوم این اسناد به مناسبت دومین جشن‌طوس به نام *مردم و فردوسی* انتشار یافت. این کتاب علاوه بر مقدمه‌ای کوتاه، چهار بخش دارد که به ترتیب روایاتی است دربارهٔ زندگی و شخصیت فردوسی، پهلوانان و نبردها یا روایت‌هائی مختص به پهلوانان شاهنامه و نبردهای آنان و دو نمونه از طومارهای نقالان و سرانجام منظومه‌ای محلی از لرستان به نام «دارجنگه».

اینك به مناسبت چهارمین جشن‌طوس سومین مجموعه از این اسناد و مدارك در کتاب حاضر منتشر می‌شود. در این مجلد سعی کرده‌ایم اسناد و مدارك گردآوری‌شده را دقیق‌تر و منظم‌تر طبقه‌بندی کنیم و از نظر تدوین و تنظیم مطالب نیز یکدست‌تر باشد.

● کتاب حاضر دوبخش دارد:

بخش اول مجموعه‌ایست از افسانه‌ها، روایت‌ها و تمثیل‌ها درباره آن‌دسته از شخصیتها و قهرمانان شاهنامه که به عنوان پادشاهان و شاهزادگان اساطیری و حماسی ایران می‌شناسیم. این مطالب نمودار انعکاس و تاثیر و القاء مطالب شاهنامه در ذهن تودهٔ مردم است. به عبارت دیگر مردم بر اثر آشنائی با شاهنامه و شنیدن و خواندن مکرر آن، خود داستان‌پرداز شده‌اند و بر هر داستان شاخ و برگ فراوان افزوده‌اند و آنها را موافق ذوق و سلیقهٔ خود ساخته و پرداخته‌اند. نمونه‌ای از همین داستان‌پردازیها هنوز هم در مجالس نقالی رواج دارد.

بخش دوم یکی از طومارهای پر ارزش است که آقای حسین حسینی ـ پنجاه و نه‌ساله ـ اهل امان‌آباد اراك ـ کارمند دولت و همکار عزیز فرهنگ مردم آنرا نوشته‌اند. ایشان در حدود سی‌وپنج سال پیش این طومار را از جوانی قناد و اهل کاشان به نام عباس گودرزی شنیده است که او نیز داستان را از شاطرعباس، نقال کاشانی در شهر کاشان شنیده بوده است*.

● بخش اول، خود، هفده قسمت یا فصل دارد که هر فصل به ماجراها و حوادث زندگی یك شخصیت مربوط می‌شود. طبقه‌بندی و ترتیب این فصل‌بندی بر اساس توالی زمانی بوده است به طوری که اولین فصل به «کیومرث» اختصاص یافته که بر طبق روایت شاهنامه، نخستین پادشاه اساطیری ایران است و آخرین فصل این بخش هم به «گشتاسب» مربوط می‌شود. در طبقه‌بندی مطالب هر فصل نیز ترتیب زمانی حوادث و سیر طبیعی زندگی قهرمانان رعایت شده است؛ به این معنی که اگر روایتی از ماجراهای کودکی یك شخصیت به دستمان رسیده، آنرا در آغاز آورده‌ایم و بعد ماجراهای دورهٔ جوانی و در پایان حوادث دورهٔ پیری و مرگ آن شخصیت آمده است.

● برای هر مطلب، با توجه به متن و مضمون آن، عنوانی برگزیده‌ایم و در مورد مطالبی که طولانی بودند و خود قسمت‌های مستقلی داشتند، علاوه بر عنوان اصلی، عنوانهای فرعی هم برای هر قسمت انتخاب کرده‌ایم.

● در مواردی که راجع به یك موضوع چند سند با مضامین مختلف به دستمان رسیده، از همهٔ آنها به‌عنوان روایت اول و دوم و... آن مطلب استفاده کردیم و ملاك و معیار ما برای تقدم روایت‌ها، اهمیت موضوع و کامل بودن یك روایت و شباهت آن با روایت بعدی بوده است؛ بطوریکه سعی شده اولین روایت با روایت دوم بیشترین شباهت را داشته باشد و برعکس روایت اول با آخرین روایت ـ در مقایسه با روایت‌های دیگر ـ تشابه کمتری را نشان بدهد. اما در مواردی که دربارهٔ یك موضوع چندین سند با مضامین همانند به دستمان رسیده،به آوردن کاملترین روایت اکتفا کرده‌ایم.

* در کتاب مردم و فردوسی، صفحهٔ ۲۶۳ طومار تعریف شده است.

اینك به مناسبت چهارمین جشن‌طوس سومین مجموعه از این اسناد و مدارك در کتاب حاضر منتشر می‌شود. در این مجلد سعی کرده‌ایم اسناد و مدارك گردآوری‌شده را دقیق‌تر و منظم‌تر طبقه‌بندی کنیم و از نظر تدوین و تنظیم مطالب نیز یکدست‌تر باشد.

● کتاب حاضر دوبخش دارد:

بخش اول مجموعه‌ایست از افسانه‌ها، روایت‌ها و تمثیل‌ها درباره آن‌دسته از شخصیتها و قهرمانان شاهنامه که به عنوان پادشاهان و شاهزادگان اساطیری و حماسی ایران می‌شناسیم. این مطالب نمودار انعکاس و تاثیر و القاء مطالب شاهنامه در ذهن تودهٔ مردم است. به عبارت دیگر مردم بر اثر آشنائی با شاهنامه و شنیدن و خواندن مکرر آن، خود داستان‌پرداز شده‌اند و بر هر داستان شاخ و برگ فراوان افزوده‌اند و آنها را موافق ذوق و سلیقهٔ خود ساخته و پرداخته‌اند. نمونه‌ای از همین داستان‌پردازیها هنوز هم در مجالس نقالی رواج دارد.

بخش دوم یکی از طومارهای پر ارزش است که آقای حسین حسینی ـ پنجاه و نه‌ساله ـ اهل امان‌آباد اراك ـ کارمند دولت و همکار عزیز فرهنگ مردم آنرا نوشته‌اند. ایشان در حدود سی‌و‌پنج سال پیش این طومار را از جوانی قنّاد و اهل کاشان به نام عباس گودرزی شنیده است که او نیز داستان را از شاطرعباس، نقال کاشانی در شهر کاشان شنیده بوده است*.

● بخش اول، خود، هفده قسمت یا فصل دارد که هر فصل به ماجراها و حوادث زندگی یك شخصیت مربوط می‌شود. طبقه‌بندی و ترتیب این فصل‌بندی بر اساس توالی زمانی بوده است به طوری که اولین فصل به «کیومرث» اختصاص یافته که بر طبق روایت شاهنامه، نخستین پادشاه اساطیری ایران است و آخرین فصل این بخش هم به «گشتاسب» مربوط می‌شود. در طبقه‌بندی مطالب هر فصل نیز ترتیب زمانی حوادث و سیر طبیعی زندگی قهرمانان رعایت شده است؛ به این معنی که اگر روایتی از ماجراهای کودکی یك شخصیت به دستمان رسیده، آنرا در آغاز آورده‌ایم و بعد ماجراهای دورهٔ جوانی و در پایان حوادث دورهٔ پیری و مرگ آن شخصیت آمده است.

● برای هر مطلب، با توجه به متن و مضمون آن، عنوانی برگزیده‌ایم و در مورد مطالبی که طولانی بودند و خود قسمت‌های مستقلی داشتند، علاوه بر عنوان اصلی، عنوانهای فرعی هم برای هر قسمت انتخاب کرده‌ایم.

● در مواردی که راجع به یك موضوع چند سند با مضامین مختلف به دستمان رسیده، از همهٔ آنها به‌عنوان روایت اول و دوم و... آن مطلب استفاده کردیم و ملاك و معیار ما برای تقدم روایت‌ها، اهمیت موضوع و کامل بودن یك روایت و شباهت آن با روایت بعدی بوده است؛ بطوریکه سعی شده اولین روایت با روایت دوم بیشترین شباهت را داشته باشد و برعکس روایت اول با آخرین روایت ـ در مقایسه با روایت‌های دیگر ـ تشابه کمتری را نشان بدهد. اما در مواردی که دربارهٔ یك موضوع چندین سند با مضامین همانند به دستمان رسیده،به آوردن کاملترین روایت اکتفا کرده‌ایم.

* در کتاب مردم و فردوسی، صفحهٔ ۲۶۳ طومار تعریف شده است.

● در پایان هر مطلب یا روایت، نام و نام‌خانوادگی و سن و پیشهٔ گردآورنده، محل و تاریخ گردآوری آمده است و معیار ما برای سن گردآورنده همان تاریخ گردآوری بوده است. در مواردی که از چندین روایت از یك مطلب، به دلیل همانندبودن مضمون، به آوردن یك روایت اکتفا کرده‌ایم، نام و مشخصات راویان و نشانی روایت‌های چاپ نشده را نیز بعد از روایت اصلی آورده‌ایم.

● در پایان لازم است از هموطنان عزیزی که به عنوان دوستان و همراهان مرکز فرهنگ مردم از سراسر ایران در گردآوری و فراهم‌آوردن این اسناد یار و مددکار مؤلف بوده‌اند صمیمانه سپاسگزاری شود. دو دیگر آنکه طبقه‌بندی و گزینش اسناد برای چاپ و اصلاح عبارات بعضی از مطالب به عهدهٔ آقای محمود ظریفیان دستیار صمیمی مؤلف و همکار مرکز فرهنگ مردم بوده است و بازخوانی و غلط‌گیری را نیز چندتن دیگر از همکاران به عهده داشته‌اند که از همه سپاس دارد.

ا. ا.

تیرماه ۱۳۵۷ هجری شمسی

# کیومرث

**پادشاهی کیومرث**

**سیامک و دیوسیاه**

# پادشاهی کیومرث

چون ایران سرزمین پهناوری بود و آب و هوای خوبی داشت،مردمان سرزمین‌های دیگر از هرگوشه‌ای به این سرزمین می‌آمدند و در غارها منزل می‌گرفتند ولی چون سرپرست و شاهی نداشتند دائماً بینشان جنگ و نزاع درمی‌گرفت و زورمندان بر ضعفا پیروز می‌شدند و آنها را می‌کشتند. درمیان این مردم مرد دانائی به اسم **مرث** بود که از این رفتار و کشت و کشتار مردم رنج می‌برد. یك شب مرث در خواب دید که یك نفر پیش او آمد و گفت: «ای مرث خداوند بزرگ ترا برگزیده تا این قوم را هدایت کنی!».

صبح آن روز وقتی مرث از خواب بیدار شد و به میان مردم آمد دید که همهٔ مردم از او حساب می‌برند و به علامت احترام در مقابلش دست به سینه صف می‌کشند. در این موقع مرث به یاد خوابی که شب قبل دیده بود افتاد و دانست که خوابش درست بوده و از طرف خداوند بزرگ به رهبری مردم انتخاب شده است. در همان حال به خاك افتاد و یزدان پاك را ستایش کرد. مرث پس از شکر و ستایش به درگاه خداوند، به مردم دستور داد تا در پای یك درخت کهن تختی از سنگ برایش بسازند.

وقتی تخت سنگی حاضر شد، مرث رفت و روی تخت نشست و از میان مردم چهار وزیر برای خود انتخاب کرد و به آنان دستور داد قشون و سپاهی درست کنند تا هروقت کسی به کسی ظلم کرده‌این سربازان افراد ظالم و زورگو را به دستور او مجازات کنند. چون خیال مردم با این کار مرث آسوده شد و جنگ و خونریزی از میان رفت، مردم جمع شدند و کدوئی آوردند و توی کدو را خالی کردند و پوست آن را با جواهرات و سنگ‌های قیمتی تزئین کردند و به‌عنوان هدیه به نزد مرث آوردند و به سر او گذاشتند. به‌همین دلیل از آن زمان به‌بعد، او به **کدومرث** معروف شد تا اینکه کم‌کم نام کدومرث در اثر تکرار به **کیومرث** تبدیل شد و همه او را به این اسم صدا زدند.

کیومرث سی سال پادشاهی کرد و بعد از او تاج و تخت شاهی به نوه‌اش هوشنگ رسید.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ تیر ۱۳۵٤

گویند اولین کسی که در دنیا به پادشاهی رسید کیومرث بود. **کیومرث** برای اولین‌بار آشپزی، نخریسی، دوخت و دوز و پوشیدن لباس را متداول کرد و در زمان همین پادشاه بود که کم‌کم چند شهر ساخته شد و مردم از کوه و صحرا به شهرها آمدند و شهرنشین شدند.

**محمد مهدی مظلومزاده** ـ بیست و هفت ساله ـ **کازرون** ـ مرداد ۱۳۵٤

# سیامك و دیو سیاه

در دوران پادشاهی شاه کیومرث دیوی بود به‌نام دیو سیاه که در گوشه‌ای از سرزمین ایران شرارت می‌کرد. شاه‌کیومرث پسری داشت به‌نام سیامك که بسیار دلیر و جنگجو بود. شرارتهای دیوسیاه به جائی رسید که شاه پسر خود را برای سرکوبی دیو به جنگ او فرستاد اما سیامك در جنگ با دیوسیاه کشته شد.

سیامك پسری به‌اسم هوشنگ داشت که او هم مثل پدر بی‌باك و جنگاور بود. شاه‌کیومرث که از کشته‌شدن فرزند سخت آزرده شده بود،نوه‌اش هوشنگ را به خونخواهی سیامك به جنگ دیو فرستاد و در این جنگ دیو سیاه به‌دست هوشنگ کشته شد.

کیومرث سی سال پادشاهی کرد و بعد از او نوه‌اش هوشنگ به پادشاهی رسید و با عدل و داد بر هفت کشور جهان فرمانروائی کرد.

**سیدمجید پناهی** ـ سی و نه ساله ـ نقاش ـ **گهوارهٔ گوران شاه‌آباد غرب** ـ مرداد ۱۳۵٤

# هوشنگ

**پیدایش آتش و جشن سده**
**شهرنشینی**
**کشف آهن**

# پیدایش آتش و جشن سده

## روایت اول

تا زمان پادشاهی هوشنگ‌شاه هنوز آتش کشف نشده بود و مردم نه می‌دانستند آتش چیست و نه از خاصّیت آن باخبر بودند. روزی از روزها که هوشنگ از کنار کوهی می‌گذشت درمیان راه اژدهائی که چشمانش مثل دو کاسهٔ خون بود سر راه هوشنگ‌شاه سبز شد. هوشنگ از اسب پیاده شد و سنگی از زمین برداشت و به‌طرف اژدها پرت کرد اما اژدها فرار کرد و سنگ به سنگ دیگری خورد و جرقه‌ای زد. شاه‌هوشنگ از دیدن جرقّهٔ آتش تعجب کرد، جلوتر آمد و سنگ دیگری برداشت و با قوّت به آن سنگ زد بطوری که شعلهٔ آتش از آن زبانه زد و گیاهان و خارهای خشك اطراف سنگ را آتش زد. هوشنگ‌شاه متوجه نورانی بودن آتش شد ولی نمی‌دانست که خاصّیت سوزندگی‌هم دارد،بنابراین از شوق دستهایش را توی آتش برد ولی دستهایش سوخت. هوشنگ‌شاه نام آن را آتش گذاشت و به مردم دستور داد که پیدایش آتش را جشن بگیرند و این جشن‌هم به‌نام جشن سده معروف شد که اکنون در خیلی از نقاط ایران همه‌ساله این جشن با افروختن آتش برگزار می‌شود.

**عباس نیکورنگ ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ الشتر لرستان ـ دی ۱۳۵٤**

## روایت دوّم

تا زمان هوشنگ‌شاه هنوز آتش کشف نشده بود و مردم نه می‌دانستند آتش چیست و نه از خاصّیت آن باخبر بودند. یك روز هوشنگ‌شاه با چند نفر از درباریان از کوهی می‌گذشت که ناگهان اژدهائی سیاه‌رنگ سر راه آنها پیدا شد. هوشنگ سنگ بزرگی برداشت و به‌طرف اژدها پرت کرد. ازقضا سنگ به سنگی در کوه خورد و جرقه‌ای زد و آتشی روشن شد. اژدها با دیدن آتش فرار کرد. هوشنگ‌شاه این حادثه را به‌فال نیك گرفت و دستور داد هیزم و مواد سوختنی فراوان جمع کردند و آتش بزرگی روشن کردند و آن روز را جشن گرفتند. هوشنگ به این جشن،

سده نام داد. به‌این ترتیب مردم معتقدند جشن سده جشنی است به‌مناسبت پیدایش آتش که از زمان شاه‌هوشنگ به‌یادگار مانده است.
**سیدمجید پناهی** ـ سی و نه ساله ـ نقاش ـ **گهوارهٔ گوران شاه‌آباد غرب** ـ مرداد ۱۳۵٤

در روایت **لاور رزمی** اشاره‌ای به اژدها نشده بلکه آمده است که هوشنگ‌شاه به شکار می‌رود و شکاری می‌بیند و می‌خواهد با سنگ به شکار بزند که شکار فرار می‌کند و در اثر خوردن آن سنگ به سنگ دیگر آتشی روشن می‌شود. هوشنگ دستور می‌دهد هیزم زیادی جمع کنند و روی آتش بریزند و هرگز نگذارند این آتش خاموش شود. مردم چون این دستور را می‌شنوند کم‌کم شروع به پرستیدن آتش می‌کنند. در این روایت به جشن سده اشاره‌ای نشده است.
**فرنگیس رزمی‌نژاد** ـ نوزده ساله ـ خانه‌دار ـ **لاور رزمی سفلای بوشهر** ـ تیر ۱۳۵٤

# شهرنشینی

هوشنگ‌شاه وقتی به‌جای پدربزرگ خود به سلطنت رسید، دستور داد قشون و سپاهی منظم تشکیل بشود و به آنها فنون کشتی را یاد بدهند تا همیشه برای سرکوب کردن دشمنان آماده باشند. قشون هوشنگ‌شاه مرتب شد ولی آنان درموقع جنگ با سنگ و چوب می‌جنگیدند.

شبی هوشنگ‌شاه در خواب دید که در یك قصر باشکوهی گردش می‌کند و عده‌ای هم در آنجا از فلزی که به آن آهن می‌گویند، سلاحهای جنگی مثل شمشیر و نیزه می‌سازند. هوشنگ از خواب بیدار شد و وزیرش را احضار کرد و خواب خود را برای او تعریف کرد. وزیر که شخص باتدبیری بود از پادشاه اجازه خواست تا او هم چندتا خانه بسازد. هوشنگ قبول کرد و وزیر سران سپاه را خواست و با کمك آنها نقشهٔ چند خانه را کشید و دستور داد آنهـا را بسازند. در مدت کوتاهی خانه‌ها ساخته شد. چون مردم ساختن خانه را یاد گرفتند دسته دسته از غارها بیرون آمدند و شروع به ساختن خانه کردند و کم‌کم شهرنشین شدند. هوشنگ دستور داد یك قصر سلطنتی هم برای او ساختند که این قصر چهل پلهٔ سنگی داشت. دو مجسمهٔ شیرهم از سنگ ساخته شد که این دو مجسمه را در سمت راست و چپ تخت هوشنگ گذاشتند. تاجی هم از مفرغ ساختند که آن را هوشنگ‌شاه موقع بازدید از سپاه به سر می‌گذاشت. هوشنگ‌شاه علاوه براین دستور داد برای اینکه عدل و داد رعایت و اجرا بشود ساختمان جداگانه‌ای ساختند که به آن «حق‌رسی» نام گذاشتند و عده‌ای را در آنجا گذاشت تا به شکایت‌های مردم رسیدگی بکنند. با ساخته شدن قصر سلطنتی و ساختمان «حق‌رسی» و خانه‌هائی که مردم ساختند کم‌کم شهری به‌وجود آمد که به‌نام شهر هوشنگ‌شاه مشهور شد و همه شهرنشین شدند جز دسته‌ای از دیوان

که در غارها ماندند و همیشه با سپاهیان هوشنگ در جنگ و نبرد بودند و بالاخره هم در یکی از این جنگها ـ که خود پادشاه هم شرکت کرده بود ـ هوشنگ‌شاه بعد از پنجاه سال و دو ماه و سه روز پادشاهی به‌دست دیوی به‌نام **ارچنگ** کشته شد.

## کشف آهن

بعد از ساخته‌شدن شهر روزی هوشنگ‌شاه به وزیرش گفت که فردا با او به شکار برود. وزیر قبول کرد و صبح روز بعد هوشنگ‌شاه و وزیرش به شکار رفتند. ضمن شکار به کوهی رسیدند که سیاه‌رنگ بود. هوشنگ تعدادی از سنگهای سیاه آن کوه را برداشت و همراه خود به شهر آورد. پادشاه در شهر به وزیرش دستور داد تا آن سنگها را درکوره بگذارند و خوب حرارت بدهند. به‌دستور پادشاه عمل شد و سنگها را در کوره چیدند و حرارت دادند. سنگها درمیان آتش کوره قرمز شد و به رنگ آتش درآمد و بعد ذوب شد و به‌صورت مایع سیاه‌رنگی جاری شد و از کوره بیرون ریخت و در بیرون از کوره سخت شد. آن را برداشتند و به خدمت هوشنگ‌شاه بردند. هوشنگ با دیدن آن خوشحال شد و نام آن را آهن گذاشت. بعد دستور داد عده‌ای رفتند و از همان کوه سیاه‌رنگ سنگهای سیاه را کندند و آوردند و بعد از ذوب کردن از آنها شمشیر و نیزه درست کردند و به این ترتیب نه‌تنها در زمان پادشاهی هوشنگ‌شاه آهن کشف شد بلکه سربازان ایرانی به شمشیر و نیزه هم مسلح و مجهّز شدند و در جنگها دشمنان خود را به‌آسانی شکست می‌دادند.

در مدت پنجاه سال و دوماه و سه روزی که هوشنگ‌شاه سلطنت کرده‌مردم ایران بسیار آسوده و در رفاه زندگی می‌کردند. او طریقهٔ زراعت و کشاورزی، دامداری و اهلی کردن حیوانات را به مردم یاد داد و به آنان آموخت که چطور می‌توانند از آهن و فلزات دیگر ابزار و آلات کشاورزی بسازند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ تیر ۱۳۵٤

# طهمورث

**طهمورث دیوبند**
**کشف نمک**

# طهمورث دیوبند

پس از کشته شدن هوشنگ پسرش طهمورث به‌جای پدر به تخت سلطنت نشست. طهمورث هم مثل پدرش سربازان جنگی و پهلوانان زورمند را از هرنقطه جمع کرد و سپاه و قشون مرتبی تشکیل داد. طهمورث در اوائل سلطنت خود برای برقراری نظم و آرامش در مملکت چهار وزیر برای خود انتخاب کرد. یکی از آنها به کار دادرسی مردم مشغول شد و دومی وزیر جنگ او بود با دو وزیر دیگر هم درمورد امور مختلف مشورت می‌کرد. به‌دستور طهمورث بناهای جدیدی ساخته شد و برای اینکه کار خرید و فروش، معامله و تجارت به‌آسانی انجام شود برای اولین‌بار پول را درست کرد. این پول جنسش از چوب و شبیه سکه بود. طهمورث برای آسودگی و رفاه قشون حقوق ماهانه‌ای برای آنها تعیین کرد که در آغاز هرماه به آنها پرداخت می‌شد.

طهمورث بعد از اینکه وضع داخلی مملکت را سر و سامان داد به خونخواهی پدرش به جنگ دیوان رفت و تعداد زیادی از آنها را کشت و عده‌ای را هم اسیر کرد و در زندانی بزرگ به بند کشید و از آنجا «طهمورث دیوبند» لقب گرفت. او ارچنگ دیو قاتل پدر خود را گرفت و برای عبرت سایرین به دار زد و لاشهٔ او تا مدتی همانطور بالای دار آویزان بود. مردم می‌گویند برپا کردن دار و به دار زدن محکومین از زمان این پادشاه متداول شده است.

## کشف نمك

طهمورث دیوبند به شکار علاقهٔ وافری داشت و هرموقع که فرصت پیدا می‌کرد به شکار می‌رفت. یك روز که با عده‌ای از سرکردگان سپاه به شکار رفته بود شکاری زد. عده‌ای بعد از پوست کندن شکار آن را روی تخته سنگ سفیدی گذاشتند و مقداری از گوشت را کباب کردند و به خدمت طهمورث بردند. طهمورث دید کباب به مذاق او خیلی لذیذ آمد. او وقتی خوب دقت کرد

دید سنگی که شکار را رویش گذاشته‌اند کمی آب شده و فرورفتگی پیدا کرده است از اینجا فهمید که لذیذ شدن گوشت بیشتر به‌خاطر همین سنگ است. دستور داد لاشهٔ شکار را بلند کردند و دستش را به سنگ مالید و احساس سوزش کرد بی‌اراده دستش را به دهانش برد و دهانش شور شد. بعد دستور داد آن تخته‌سنگها را کندند و به شهر آوردند و به مردم توصیه کرد تا سنگها را خرد کنند و موقع پختن غذا مقداری توی غذاهای خودشان اضافه کنند. بنابه‌دستور طهمورث نام این ماده را نمك گذاشتند و استفاده از نمك رایج شد. بدینگونه مردم می‌گویند کاشف نمك طهمورث دیوبند بوده است. مردم علاوه برنمك، کشف گوگرد و استفاده از آن را هم به طهمورث نسبت می‌دهند.

**عباس نیکورنگ ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ الشتر لرستان ـ تیر ۱۳۵٤**

# جمشید

بلیان و لطیف
جمشید جم و ضحاک میرآخور

# بلیان و لطیف

می‌گویند طهمورث دیوبند دو پسر داشت به‌اسامی بلیان و لطیف. بلیان جوانی برومند و زورمند بود ولی لطیف جوانی نازك‌اندام و ضعیف و درعین حال بسیار زیرك و باهوش و کاردان بود. روزی از روزها طهمورث از هردوپسر خواست تا هرکدام به نقطه‌ای از ایران بروند و آنجا را آباد کنند و بعد از این کار از او دعوت کنند تا بیاید و از نزدیك ببیند پسرانش چه کرده‌اند و با دیدن نتیجهٔ کار هردو برادر تشخیص بدهد که کدامیك باهوشتر و کاردانتر و باتدبیرتر است. هردو از زابل بیرون آمدند و به طرفی رفتند. بلیان وقتی مسافتی از شهر دور شد دشت وسیع و مناسبی را انتخاب کرد و با سلیقهٔ خود آنجا را به‌صورت باغی بسیار بزرگ و باصفا درآورد و عدهٔ زیادی از مردم بی‌کار آبادیهای اطراف را اجیر کرد و هرکدام را با دادن اجرتی کافی به کاری واداشت. بعد فرمان داد چند نفر آهنگر چندتا مجسمهٔ آهنی ساختند و به فاصله‌های معین دورتادور باغ نصب کردند. بلیان هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد با عمود و شمشیر به‌طرف مجسمه‌های آهنی حمله می‌برد و به این ترتیب خودش را برای جنگاوری آماده می‌کرد.

بشنوید از لطیف که مدتها در کوه و بیابان سرگردان بود و به هرجا که می‌رسید مدتی توقف می‌کرد و فکرش را به‌کار می‌انداخت که آیا باید اطراق کند یا نه و سرانجام چون آن محل را مناسب نمی‌دانست به‌جای دیگری می‌رفت تا بالاخره به‌پای کوه بلندی رسید و برای استراحت همانجا اطراق کرد. ناگهان صدائی شنید و به سمتی که صدا می‌آمد رفت چند قدمی که از کوه بالا رفت،به غاری رسید. دم در غار پیرمردی را دید که او را به داخل غار دعوت کرد. لطیف وارد غار شد و به پیرمرد سلام داد و گفت که برای چه کاری آوارهٔ کوه و دشت شده است. پیرمرد وقتی حرفهای لطیف را شنید دست برد و از زیر تخته‌سنگی یك قاب پلو با مرغی بریان بیرون آورد و جلو لطیف گذاشت. وقتی لطیف غذا را خورد و سیر شد پیرمرد کتابی را بیرون آورد و گفت: «در دامنهٔ همین کوه شهری بساز و مردم را دور خود جمع کن، با استفاده از راهنمائی‌های

این کتاب مردم این شهر آنچنان در رفاه خواهند بود که ترا ناجی خود می‌دانند ولی زنهار که خدا را فراموش نکنی،چون اگر کوچکترین غروری پیدا کنی بدا بحال تو!» پیرمرد این را گفت و کتاب را به لطیف داد.

## جمع شوید و جمشید

از فردای آن شب لطیف در دامنهٔ آن کوه مشغول ساختن شهر شد. ضمن ساختن شهر، او به پیش مردم آن حوالی می‌رفت و به‌آنها می‌گفت: «دور من جمع شوید و در شهر من زندگی کنید.» کم‌کم مردم به شهری که او ساخته بود آمدند و به لطیف لقب جمشید دادند که کوتاه‌شدهٔ دو کلمهٔ **جمع شوید** است. مردم، جمشید را به‌عنوان پادشاه خود انتخاب کردند و شاه‌جمشید از برکت راهنمائی‌های آن کتاب ریسندگی و بافندگی و انواع صنایع را به مردم یاد داد و حتی توانست تا حدی جلو مرگ و میر را بگیرد و ملت او عمری نسبتاً طولانی داشتند و خود او هفتصد سال عمر کرد.

جمشید اسم شهری را که درست کرده بود پارس گذاشت و وقتی شهر از هرجهت روبه‌راه شد از پدرش خواست که بیاید و شهر را ببیند. طهمورث اول باغ بلیان را دید و بعد به پارس آمد. باغی که بلیان درست کرده بود درمقابل شهر پارس هیچ بود. طهمورث با دیدن بناهای مجللی که جمشید ساخته بود و رفاه مردم فهمید که پسرش لطیف از پسر دیگرش بلیان لایقتر و کاردانتر است و از او قدردانی زیادی کرد. جمشید کارش طوری بالا گرفت که توانست بر مردم دنیا پادشاهی کند. روزی از روزها، او که حالا دیگر نصیحت پیرمرد را فراموش کرده بود،تمام رجال مملکت و سران سپاه را احضار کرد و بالای تخت‌شاهی رفت و بعد از سخنرانی از مردم خواست تا او را خدا و خالق خود بدانند. همین امر سبب شد که مردم از جمشید روگردان شدند و خداوند ضحّاك را مأمور کرد تا تاج و تخت سلطنت را از او بگیرد و با زجر و عذاب نابودش کند.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یک‌ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ تیر ۱۳۵٤

## جمشید جم و ضحّاك میرآخور

در زمان جمشید جم به‌دستور او طویله‌های زیادی برای نگهداری و پرورش اسب در اهواز ساخته بودند. عده‌ای‌هم بودند که از اسبها نگهداری می‌کردند و به آنها میرآخور می‌گفتند. رئیس میرآخورها ـ که به او میرآخور بزرگ می‌گفتند ـ مردی بود که سه پسر داشت. دوتا از آنها خیلی خوشگل و خوش‌هیکل و مهربان و مظلوم بودند اما سومی ادبار[1] و زشت و بدهیوشت[2] و زورگو و نترس و بی‌باك بود و پدرش اسم او را ضحاك هشته[3] بود. روزی از روزها میرآخوربزرگ توی

چاه افتید[4] و خرد و خمیر شد. ضحّاك او را از چاه درآورد و بستری کرد اما طبیبان گفتند او بیشتر از چند روز زنده نمی‌ماند. پدر ضحّاك وصیت کرد که بعد از او باید ضحّاك میرآخور بزرگ بشود چونکه خیلی زرنگ و سیاستدار است. بعد از چند روز پدر مرد و ضحّاك میرآخور بزرگ شد و کم‌کم به این فکر افتاد که مردم را دورخود جمع کند و پادشاهی را از جمشید بگیرد.

جمشیدشاه رمّالی داشت که هروقت می‌خواست کاری انجام بدهد به او می‌گفت تا رملی بیندازد و نتیجه را به او بگوید. روزی جمشید به رمال‌باشی دستور داد تا رمل بیندازد و ببیند که سرنوشتش به‌دست چه کسی است؟ رمال‌باشی رمل انداخت و گفت که سرنوشت او به‌دست ضحاك میرآخور است و به‌دست او کشته می‌شود. جمشید عده‌ای را به‌سراغ ضحاك فرستاد تا او را بکشند اما ضحاك که تصمیم گرفته بود پادشاهی را از جمشید بگیرد،با فرستادگان او جنگید و همه را کشت و عده‌ای را دور خود جمع کرد و به طرف تخت‌جمشید پایتخت جمشیدشاه لشکر کشید.

## وصیّت جمشید

جمشیدشاه وقتی به‌وسیلهٔ رمالش خبردار شد که ضحاك با سپاهی گران به طرف تخت‌جمشید می‌آید و به‌زودی به‌دست او کشته می‌شود،وصیت‌هاش را به بانوی حرم کرد. بانوی حرم از جمشیدشاه آبستن بود و رمال گفته بود که همسر او پسری برایش می‌آورد. جمشید یك شب پیش از کشته‌شدن به بانوی حرم گفت فردا ضحاك مرا می‌کشد و به‌جای من به تخت می‌نشیند. پیش از رسیدن ضحاك و اردوی او یك گو[5] به‌پشت دروازهٔ شهر می‌آید که نیمی از بدنش سفید و نیمی از آن زرد رنگ است.تو برو پشت دروازهٔ شهر و گو که آمد بر پشتش سوار شو. گو ترا از یك رودخانه می‌گذراند که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن رد بشود. آن‌طرف رودخانه کسانی به تو کمك می‌کنند و تو فرزندت را که یك پسر است به دنیا می‌آوری و این پسر روزی انتقام مرا از ضحاك می‌گیرد.

روزی که لشکر ضحاك به تخت‌جمشید رسید همسر جمشید بنابه وصیت شوهرش عمل کرد و از شهر گریخت و خود را نجات داد. جمشید هم در جنگ کشته شد و ضحاك به جای او نشست.

۱- Edbâr = بد، بدشکل ۲- Heyvešt = قیافه، شکل ۳- Hešte گذاشته. هشتن به‌معنی گذاشتن ٤- Oftid= افتاد ٥- گاو.

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** - بیست و هفت ساله - **کازرون - ۱۳٥٤**

# ضحّاک ماردوش

ضحّاک کولی
خروس سفید و طلسم ضحّاک
وزیر ضحاک و کولی‌ها
شیطان و ضحاک
ضحاک بیدادگر و کاوهٔ آهنگر

# ضحاك كولی

می‌گویند ضحاك پسر يك زن و مرد کولی بود. در روز دوم تولد او مادرش مرد. پدر ضحاك مدتی پیش از به‌دنیا آمدن ضحاك دو بچه گرگ، یکی نر و یکی ماده از بیابان گرفته بود و آنها را برای شکار تربیت کرده بود. وقتی که ضحاك به‌دنیا آمد گرگ ماده هم زائیده بود و پستانش شیر داشت. پدر ضحاك که دید بچه‌اش از گرسنگی تلف می‌شود،چاره‌ای ندید جز اینکه از شیر گرگ بدوشد و به پسرش بدهد. ضحاك تا دوسالگی از شیر آن گرگ خورد و کم‌کم بزرگ شد. او کم‌کم گرگها را با خودش به‌شکار برد. هروقت گرگ‌ها حیوانی را شکار می‌کردند،او فقط مغز و خون حیوانات را می‌خورد و از آن لذت می‌برد. يك روز که شکاری گیرش نیامد مرد خارکنی را در بیابان دید و به‌وسیلهٔ گرگها او را شکار کرد و مغز و خون او را خورد و از خوردن آن لذت زیادی برد و از آن به‌بعد فقط به شکار انسان می‌رفت و با حیوانات کاری نداشت. ضحاك کم‌کم لشکری فراهم کرد و بر جمشیدشاه پیروز شد و آشکارا شروع به آدمکشی کرد.

وقتی نوبت به کشتن هفتمین پسر کاوه رسید او مردم را دور خودش جمع کرد و برضد ضحاك برخاست و ضحاك را دستگیر کرد. می‌گویند کاوه مدت یکسال هرروز با يك تکه آهن گداخته بدن ضحاك را داغ می‌کرد و بعد از این یکسال او را به غاری در کوههای دماوند برد و زندانیش کرد.اما،حتی کوه‌هم از قبول او ناراحت بود و به‌همین دلیل از بالای کوه دماوند آتش زبانه کشید و مردم آن حوالی پا به‌فرار گذاشتند. مدتی گذشت ولی آن آتش خاموشی نداشت.ناچار مردم دورهم جمع شدند و از خدا خواستند این آتش را خاموش کند. به امر خدا برف سنگینی بارید و روی کوه را گرفت و آتش‌هم خاموش شد. مردم می‌گویند اگر روزی برف روی کوه دماوند آب بشود،از میان کوه دوباره آتش بیرون می‌آید.

مردم می‌گویند هنوز که هنوز است ضحاك در یکی از غارهای کوه دماوند زندانی است و کاوهٔ آهنگر هم زندانبان اوست. دراین باره افسانه‌هائی هم از کسانی نقل می‌کنند که هم ضحاك و هم

کاوهٔ آهنگر را دیده‌اند. ازجمله می‌گویند چوپانی به‌دنبال یکی از بزهاش به غاری دراین کوه می‌رود و مردی را می‌بیند که درمیان آتش دست و پا می‌زند. او از چوپان می‌خواهد که به او کمك کند و نجاتش دهد. چوپان نام او را می‌پرسد و او هم می‌گوید نامش ضحاك است. وقتی چوپان می‌خواهد به او کمك کند، پیرمردی با قد خمیده و موهای سفید راه او را می‌گیرد و می‌گوید نامش کاوه و زندانبان ضحاك است و هرکسی را که بخواهد ضحاك را نجات دهد، خواهد کشت.

**سیف‌الله احمدی - چهل و هفت ساله - کشاورز - دستگردهٔ گلپایگان - تیر ۱۳۵٤**

## خروس سفید و طلسم ضحاك

وقتی ماموران ضحاك برای بردن آخرین پسر کاوه آمدند،او برضد ضحاك شورید و به کمك مردم برسر ضحاك ریختند و با زنجیری که کاوهٔ آهنگر ساخته بود،ضحاك را به زنجیر کشیدند و او را به کوه دماوند بردند و زنجیر را با میخ بزرگی که هفت گز بود به زمین کوبیدند و آنجا طلسمش کردند. می‌گویند هنوز که هنوز است ضحاك در کوه دماوند به زنجیر و طلسم است و مارهای روی شانه‌های او هرروز زنجیر را می‌لیسند و زنجیر ساییده می‌شود و به نازکی یك مو می‌رسد،ولی وقتی خروس سفیدی بانگ می‌زند دوباره زنجیر به حالت اول خود برمی‌گردد. می‌گویند طایفه‌ای که ضحاك از نسل آنهاست برای اینکه ضحاك از بند و طلسم آزاد شود هرچه خروس سفید به دستشان برسد می‌کشند تا نسل آن ازبین برود و ضحاك آزاد بشود،اما زرتشتیان اگر جوجه خروس سفیدی دیدند از آن خوب مواظبت می‌کنند تا همیشه بانگ بزند تا زنجیر ضحاك ماردوش پاره نشود. عده‌ای از زرتشتیان‌هم در قدیم اگر جوجه خروس سفیدی داشتند به یکی از زیارتگاههای خودشان به اسم **شاه ورهرام ایزد** می‌بردند و درآنجا رها می‌کردند. زائران این زیارتگاه هم به آنها آب و دانه می‌دادند تا نسل خروس سفید از بین نرود و ضحاك از طلسم آزاد نشود.

**بهرام سروش کابلی - هفتاد ساله - کرمان - مهر ۱۳۳٤**

## وزیرضحاك و کولی‌ها

می‌گویند ضحاك وزیری داشت به‌نام کندرو. کندروی وزیر مردی نوعدوست بود. به‌دستور ضحاك هرروز دو جوان را به بارگاه ضحاك می‌آوردند و مغز آنها را برای خوراك مارهای روی دوش ضحاك بیرون می‌آوردند. امّا چون کندروی وزیر مردی انسان‌دوست بود،درخفا یکی از آن

دو را که جوانتر بود آزاد می‌کرد و به او دستور می‌داد از شهر خارج شود و در بیابانها زندگی کند مبادا که به‌دست مامورین ضحاك اسیر شود. این وزیر به‌جای این یك‌نفر دستور می‌داد یك گوسفند سر می‌بریدند و مغز گوسفند را با مغز نفری که پیرتر بوذ به‌خورد مارها می‌دادند. کم‌کم تعداد کسانی که وزیر آزاد کرده بود و در بیابان چادرنشین شده بودند،زیاد شد و طایفه‌ای به‌وجود آمد که به آنها «**کولی**» گفتند.

مردم می‌گویند کولی‌های امروزی از نسل همان طایفه هستند.

**مرادعبدلی** ـ پنجاه و یك‌ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

# شیطان و ضحاك

می‌گویند روزی شیطان به‌شکل یك خدمتکار درآمد و در بارگاه ضحاك به کار مشغول شد. بعد از مدتی که با صداقت تمام برای ضحاك کار کرد،از او اجازهٔ مرخصی خواست و بپاس مهربانی و محبتی که از ضحاك دیده بود،خواست که شانه‌های ضحاك را ببوسد. ضحاك اجازه داد و شیطان بعد از بوسیدن شانه‌های او از بارگاه ضحاك بیرون آمد. مدتی بعد از جای بوسه‌های شیطان دوتا مار بیرون آمد. طبیبان و حکیمان برای ازبین بردن مارها هرچه کردند بی‌ثمر ماند. روزی شیطان خود را به‌شکل طبیبی درآورد و به نزد ضحاك آمد و بعد از معاینهٔ او گفت برای اینکه بتواند از شر مارها آسوده شود،باید هرروز مغز دو بچهٔ هفت هشت ساله را به آنها بخوراند. بعد از آن به دستور ضحاك هرروز مغزبچه‌ها را به مار می‌دادند و همهٔ مردم هم از جور و ظلم ضحاك به تنگ آمده بودند.

**جمشید صالحی** ـ سی و نه ساله ـ **ولمرز شهسوار** ـ فروردین ۱۳۵٤

در روایت دیگری که آقای **جمشید صالحی** نوشته‌اند،آمده است که پیش از به‌قدرت رسیدن ضحاك شیطان به‌شکل پیرمردی در حمام با ضحاك سر صحبت را باز می‌کند و او را تشویق می‌کند تا از طریق همسر جمشید به طلسم زندگی و پادشاهی جمشید دست پیدا کند و خودش پادشاه بشود،به این شرط که وقتی پادشاه شد او را وزیر خودش بکند. ضحاك به توصیهٔ شیطان عمل می‌کند و موفق می‌شود،اما قولی را که داده فراموش می‌کند. شیطان به‌خاطر این بدعهدی دوباره یك روز دیگر در حمام خودش را به ضحاك نشان می‌دهد و از او می‌خواهد به عهدش وفا کند،اما ضحاك قبول نمی‌کند. شیطان که می‌بیند ضحاك مرد بدعهدی است،از در چاپلوسی درمی‌آید و از او می‌خواهد درعوض کاری که کرده اجازه بدهد برشانه‌های او بوسه بزند. ضحاك اجازه می‌دهد و شیطان بر هردو شانهٔ او بوسه می‌زند و از جای بوسه‌های او مار سبز می‌شود...

بقیهٔ مطلب همانند روایت اول ادامه پیدا می‌کند.

روایت **حسین‌آباد ناظم ملایر** گردآوردهٔ آقای **مراد عبدلی** - پنجاه و یك ساله در سال ۱۳۵٤ نیز شبیه به روایت اخیر آقای **جمشید صالحی** است،با این تفاوت که در این روایت بار دومی که شیطان ضحاك را در حمام می‌بیند،خود را به‌شکل یك دلاك درمی‌آورد و مشت و مالی حسابی به ضحاك می‌دهد و درمقابل به‌جای انعام از ضحاك می‌خواهد که بر شانه‌های او بوسه بزند شیطان بر شانه‌های ضحاك بوسه می‌زند... و بقیهٔ قضایا.

## ضحّاك بیدادگر و کاوهٔ آهنگر

وقتی ضحاك به تخت سلطنت نشست بنای بیدادگری را گذاشت و چون هم به مردم ظلم می‌کرد و هم سلطنت را بناحق از دست جمشید گرفته بود و او را کشته بود، خداوند مرضی بر او نازل کرد که خوب‌شدنی نبود. دو کورك روی دو کول (یا دوش) او درآمد و روز به‌روز بزرگتر شد. این کورکها ضحاك را عذاب می‌داد و هیچ طبیبی‌هم نمی‌توانست علاجش کند،تا اینکه هرکورك به‌اندازهٔ یك طالبی شد. ضحّاك فرستاد طبیب مخصوص را آوردند و به طبیب گفت: «این کورکها رسیده،آنها را نیشتر بزن» طبیب فوراً کورکها را نیشتر زد-اما دو چشمتان روز بد نبیند،همینکه کورکها شکافته شد،دو مار عجیب و غریب سر از پوست بدر کردند و سر خود را به‌طرف گوشهای ضحاك بردند ولی ضحاك ترسید و نعره‌ای زد و بیهوش شد. چون بهوش آمد،دستور داد مارها را ببرند. اما همینکه مارها را می‌بریدند،فوراً به‌جایشان مارهای دیگری می‌روئیدند و به‌طرف گوشهای ضحاك حمله می‌کردند. طبیب با دیدن این واقعه فهمید که مارها می‌خواهند مغز سر ضحاك را از راه گوشهایش درآورند و بخورند،این بود که به ضحاك گفت: «مارها می‌خواهند مغز سرت را از گوشها درآورند و بخورند». ضحاك چاره خواست، طبیب گفت: «این مارها اگر هرکدام روزی مغز سرِ یك جوان را بخورند،سیر می‌شوند و تا روز بعد گشنه[1] نخواهند شد». به‌همین جهت ضحاك حکم کرد که به‌وسیلهٔ قرعه روزی دو جوان را سر ببرند و مغز سرش را به خورد مارها بدهند. مدتها برهمین دستور به‌حکم قرعه روزی دو جوان را از پدر و مادرشان جدا می‌کردند و سرشان را می‌بریدند و مغزشان را به‌خورد دو مار می‌دادند. مارها هم دیگر به ضحاك صدمه‌ای نمی‌رساندند. مردم از این بابت سخت ناراحت بودند و دیگر به تنگ آمده بودند، اما جرأت دم‌زدن نداشتند.

دست ضحاك ماردوش را ول کنید و بشنوید از آهنگری به اسم **کاوه** که او را **کاوهٔ آهنگر** می‌گفتند. کاوه دوازده پسر داشت و به‌تدریج تا یازده پسرش توی قرعه رفت و آنها را کشتند و یك پسر دیگر به‌اسم **گودرز** باقی‌مانده بود که خیلی دلیر و زرنگ و دانا بود. کاوهٔ آهنگر از این

بابت خیلی ناراحت بود ولی چیزی نمی‌گفت،زیرا خـود را با این گفته تسـلی می‌داد که: «من سـر همه یا همه سرمن؟ این رفتار نابجائی است که ضحاك حـرامزاده با همهٔ مردم می‌کند» اما توی دلش انگـار که تنور نونوائـی[۲] تش کرده[۳] بودند.خیلی می‌سـوخت و دم نمی‌زد و دلش به یکـدانه پسرش گودرز خوش بود که بازهم قـرعه به اسـم پسـر کاوهٔ آهنگــر افتید. دل کاوه به درد آمد. خیلی عصبانی و ناراحت شد.این دفعه می‌دانست که اگر گودرز را به کشتن بدهد،دیگـر پسـری و دل‌خوش‌کنی برایش باقی نخواهد بود.این بود که حاضر نشـد پسـر را به آدم‌های ضـحاك بدهد. آدم‌های ضحاك به او خبر دادند که کاوهٔ آهنگر حاضر نمی‌شود پسـرش را بدهد. ضـحاك دسـتور داد به‌زور پسر کاوه را بیاورند،اما کاوه از ناراحتی پوسـتینی را که موقـع کار برمی‌کرد برداشـت و روی آن برای فتح و ظفر نوشت،«نصرمن‌الله و فتح‌قریب» و آن را مثل پرچم سرچوبی کرد و در دست گرفت و پك[۴] آهنگریش را هم روی کول هشت[۵] و ویسید[۶] توی بازار آهنگری و فـریاد زد: «ای مردم! می‌بینید که ضـحاك سـتمکار روز بروز فـرزندان دلبند ما را از ما می‌گیرد و می‌کشـد. بیائید باهم به جنگ ضحاك برویم.شاید خدای چاره‌سـاز یاری کرد تا این ظـالم را ازبین ببریم». مردم هم که از ظلم و ستم ضحاك به‌تنگ آمده بودند و منتظر چنین روزی بودند،از کاوه پشتیبانی کردند و گردش جمع شدند. درهمین موقــع فــریدون هم از یك طــرف دیگــر قیام کرد و با لشکریانش به پایتخت ضحاك آمد. هواداران کاوه به لشکر فـریدون پیوسـتند و باهم ضـحاك را ازمیان برداشتند و فریدون به تخت سلطنت نشست. کاوه و پسرش گودرزهم امرای‌درباراو شدند و به **امیرگودرز** و **امیرکاوه** معروف و مشهور شدند.

۱- Gošne= گرسنه ۲- نانوایی ۳- Toš= آتش، تش کردن به‌معنی آتش کردن ٤- Pok= پتك ٥- Hešt= گذاشت ٦-Veysid= ایستاد

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** - بیست و هفت ساله - **کازرون** - مرداد ١٣٥٤

ضحاك برادرزنی داشت به‌نام کاوهٔ آهنگر. ضـحاك به‌خـاطر ظلم و سـتمی که می‌کرد،جـرأت نمی‌کرد آدم غریبه را به قصر خودش راه بدهد ولی کاوه به‌خاطر نسـبتی که با او داشـت،آزادانه به قصر ضحاك رفت و آمد می‌کرد. می‌گویند یك روز که کاوه در دکان آهنگری مشـغول کوبیدن آهن گداخته بر روی سندان بود،چند جرقه به‌روی پیشبند چرمی او افتاد و این جـرقه‌ها پیشـبند را سوزاند و این کلمات روی پیشبند نقش بست: «ای کاوهٔ آهنگر تو کشندهٔ ضحاك ماردوشـی، برو و او را بکش!».کاوهٔ آهنگر وقتی این نوشته را خواند،فوری کاردی را که خودش درست کرده بود برداشت و به بارگاه ضحاك رفت و در یك فرصت مناسب ضحاك را ازپای درآورد.

**جمشید صالحی** - سی و نه ساله - **ولمرز شهسوار** - فروردین ١٣٥٤

# فریدون

کودکی فریدون
فریدون گاودایه
فریدون گاوسوار
ساختن شهر فریدن
گاوسر فریدونی
اختراع تیر و کمان

# کودکی فریدون

جمشیدشاه به‌وسیلهٔ رمال‌باشی خود خبردار شده بود که بزودی به‌دست ضحاك کشته می‌شود. او همسری داشت که از او آبستن بودو باز جمشید به‌وسیلهٔ رمال‌باشی خـود خبردار شـده بود که همسرش فرزند پسری به‌دنیا می‌آورد. بنابراین به همسرش وصیت کرد که به‌محض نزدیك شدن ضحاك و لشکریانش از شهر فرار کند و خـود را نجـات دهد و راه و چـاه را هم به او نشـان داد و گفت که باید چکار کند. وقتی که سپاهیان ضحاك به پایتخت رسـیدند،زن جمشـید رفـت پشـت دروازهٔ شهر ویسید[1] تا گوی[2] به‌رنگ زرد و سفید آمد و او بر پشتش سوار شـد. گو او را به‌طـرف رودخانه‌ای برد و از آن تا کرد[3] و به آن بر[4] رودخانه رفـت تا به چمنزاری رسـید. این را همین‌جـا داشته باشید و دست ضحاك بی‌باك را بگیرید که با قشون خـود آمد به تخـت‌جمشـید و با قشـون جمشیدشاه جنگید و اورا شکست داد و جمشید را کشت و خود به‌جایش به تخت شـاهی نشسـت. البته زن او را هم تعقیب کردند،اما موقعی به رودخانه رسـیدند که گو او را به آن بر رودخـانه برد و آنهاهم برگشتند. دراین موقع شیخی به پیشواز بانوی شاه آمد و زن جمشـیدشاه را با احترام تمام به قصری زیبا و مجلل برد. زن قصری دید چون بهشت برین که مثل و مانند نداشـت. او را توی قصر جا دادند و چند کنیز و غلام دست به‌سینه به خدمتش واداشتند. پابه‌ماه که شـد همهٔ وسـائل زایمان و یك ماماچه پهلویش آوردند. نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت تا اینکه بادش[5] گرفـت. بعد از لحظه‌ای چهار بادش[6] گرفت و زائید و پسری به‌دنیا آورد مثلِ قرصِ قمر که همتا نداشت و اسم او را **فریدون** هِشتند[7]. در این موقع بچه را از ننه‌اش گرفتند و بردند تو جنگل براش از برگ درختان، ننی[8] ساختند و او را در ننی خواباندند. یك ماده گویِ شـیرده هم مأمور پرورش فـریدون کردند. گو، فریدون را شیر می‌داد و ننی‌اش را که طناف[9]‌های طرفینش به‌دو درخـت بسـته شـده بود، با شاخ تکان می‌داد. مدتی گذشـت. ننهٔ فـریدون را هر از چند روزی یکبار به‌دیدن فـرزندش فریدون می‌بردند تا از او دیدن کند. او را که می‌دید در بغل می‌گرفت و می‌بوسید و خـدا را شکـر

می‌کرد که اگر شوهرش از بین رفت،پسرش بجا ماند تا بعداً تقاص خون پدر را از ضحاك ملعون بگیرد. ننهٔ فریدون بچه را تو ننی می‌خواباند و به‌قصر وا می‌گشت[۱۰].

## افتادن ضحاك از تخت

فریدون کم‌کم بزرگ می‌شد. از شش ماهگی همان گو او را بکمك شاخ از ننی درمی‌آورد و توی چمن‌ها گردشش می‌داد به‌این ترتیب که بچه پای گو را می‌گرفت و گو یواش یواش بهمراه بچه حرکت می‌کرد و بچه هم تاتی تاتی[۱۱]کنان بهمراه گو راه می‌رفت. گو گاهی هم بچه را رها می‌کرد تا برِافتو[۱۲] توی چمن بغلطد تا مرض‌هاش بپرد. بعد گو او را بنرمی روی شاخ می‌گرفت و توی ننی می‌هِشت[۱۳]. در یك سالگی بچه پا گرفت و خودش از ننی درآمد و با پا گرفتن و در آمدن فریدون از ننی، ضحاك از تخت بدومنِ[۱۴] تخت افتید[۱۵].

دست فریدون را ول کنید و دست ضحاكِ بگیرید که وقتی از تخت افتید به دومن تخت، به رمال خود گفت: «رمال‌باشی رمل بینداز ببین علت اینکه از تخت افتیدم[۱۶] چه بوده؟» رمال‌باشی رمل انداخت و به ضحاك گفت: «شاه ضحاك همیشه پیروز باد، در رمل دیدم که از جمشیدِجم پسری بجا مانده فریدون نام که همین الان پادار شده و خودش از ننی درآمده و اوست که ترا از تخت خواهد انداخت و تاج و تخت را از تو می‌گیرد و تو را می‌کشد». ضحاك که این را شنید خیلی ناراحت شد و به فکر پیدا کردن فریدون افتاد.

## فرهنگ و فریدون

ضحاك برای پیدا کردن فریدون، برادر خود فرهنگ را با عده‌ای به جنگل فرستاد تا فریدون را پیش او بیاورد. فرهنگ که جوانی دلسوز بود از ترس اینکه مبادا برادرش ضحاك فریدون را بکشد،با آن عده به طرف جنگل رفت. رفتند و رفتند تا رسیدند به کناررودخانه.اما نتوانستند از رودخانه تا کنند[۱۷]. برگشتند به‌سوی ضحاك و گفتند که نتوانستیم از رودخانه بگذریم. هر رفت‌وآمدی هفت هشت ماه طول می‌کشید و شب‌ها ضحاك از ترس فریدون خوابهای وحشتناك می‌دید و از خواب می‌پرید. خواب می‌دید که فریدون آمده و تاج و تخت را از او گرفته و او را کشته است و خود بر تخت نشسته است. او خیلی ناراحت و پریشان بود و نمی‌دانست چه کند. باردیگر فرهنگ را با سپاهی به‌سوی جنگل فرستاد و گفت: «فریدون را با مکر و حیله به این بر رودخانه بیاورید». فرهنگ با همراهان به‌طرف جنگل روانه شدند. رفتند و رفتند تا بر رودخانه رسیدند. فریدون را که دیگر بزرگ شده بود دیدند. او آن برِ رودخانه توی چمنزاری گردش می‌کرد. او را صدا کردند و گفتند: «ای بچه بیا تا ترا پیش پدرت ببریم»اما او که کودکی زرنگ و فهمیده بود دانست که آنها دروغ می‌گویند و گفت: «اگر شاه شما ضحاك ملعون هم به اینجا

بیاید من نخواهم آمد».فرهنگ این دفعه‌هم دست خالی با همراهانش پیش ضحاك برگشتند و قضیه را هم سی[۱۸] برادرش ضحاك تعریف کرد. ضحاك که می‌دید کودکی کم‌سن و سال با جرأت عجیبی اینجور جوابها را می‌دهد،خیلی ترسید و بیشتر وحشت کرد. کشته[۱۹] سوم هم فرهنگ و عده‌ئی را فرستاد تا به‌هروسیله و حیله‌ئی شده او را فریب بدهند که:ضحاك مرده،بیا تا ترا به‌جایش پادشاه کنیم. فرهنگ و همراهان رفتند و رفتند تا به رودخانه رسیدند. فریدون در این موقع درشت شده بود. او را دیدند که بر اسبی سوار شده و سواربازی[۲۰] می‌کند. فرهنگ خیلی از فریدون خوشش آمد و خیلی دلش می‌خواست با او همدست شود و برادر ستمکار خود ضحاك را از تخت شاهی به‌زیر آورد. خلاصه جار زدند: «آهای فریدون! امیرضحاك مرده.بیا تا ترا به‌جای او بر تخت بنشانیم». فریدون عصبانی شد و دانست که کار، کارِ رمالِ ضحاك است که ضحاك را می‌ترساند. فریاد زد: «ضحاك ملعون نمرده، به او بگوئید می‌آیم و ترا می‌کشم و به رمال ضحاك هم بگوئید فریدون گفته:اینقدر ضحاك نابکار را نترسان والاّ می‌آیم اول ترا می‌کشم و بعد ضحاك را». فرهنگ و همراهان واگشتند[۲۱] و حرفهای فریدون را به‌گوش ضحاك و رمال‌باشی او رساندند.

## جنگ با ضحاك

از فریدون بشنوید که کم‌کم بزرگ شد و جوانی از کار درآمد که در دلاوری مثل و مانند نداشت. او رفت پهلوی ننه‌اش تو قصر و مدتی در همانجا زندگی کرد. ننه‌اش هم تمام سرگذشت پدرش جمشید و قصهٔ ضحاك را سی فریدون تعریف کرده بود. فریدون بزرگ و بزرگتر شد و سواربازی و تیراندازی و دیگر رموز دلاوری را یاد گرفت. فریدون یکروز از رودخانه گذشت و به یکی از دهات نزدیك رفت. مردم دور او جمع شدند و با احترام زیاد او را وارد ده کردند و به روی سرش شیرینی و نقل ریختند و به سر و روش گلاب پاشیدند. کم‌کم که مردم خبردار شدند فریدون از رودخانه گذشته و در یکی از آبادیها منزل کرده،از دهات و شهرهای دور و نزدیك آمدند و دور فریدون را گرفتند و از او خواستند که همراهش به جنگ ضحاك ستمگر بروند. به‌این ترتیب سپاه بزرگی فراهم آمد و به سرکردگی فریدون به‌طرف پایتخت ضحاك حرکت کردند. در آنجا کاوهٔ آهنگر هم با یارانش به او پیوستند و به بارگاه ضحاك هجوم بردند و او را از تخت به زیر انداختند و کشتند و فریدون بر تخت سلطنت نشست. مردم که از کشته شدن ضحاك و پیروزی فریدون خوشحال شده بودند،شهرها و آبادیها را دیربندی[۲۲] کردند و هفت شبانه‌روز بزن و بکوب راه انداختند و شادی کردند.

۱- Veysid= ایستاد ۲- Gô= گاو ۳- تاکرد = عبور کرد، گذشت ٤- Bar= ور، طرف
۵- باد گرفتن = درد [زایمان] گرفتن ٦- چهارباد = آخرین دردی که موقع وضع‌حمل می‌آید

۷- Heŝtand= گذاشتند ۸- Nani = ننو، گهواره ۹- طناف = طناب ۱۰- وامی‌گشت = برمی‌گشت ۱۱- تاتی تاتی کردن = راه رفتن بچه‌هائی را گویند که تازه به راه می‌افتند و پا می‌گیرند ۱۲- Oftô = آفتاب ۱۳- می‌گذاشت ۱٤- Duman= دامن، پائین ۱۵- Oftid= افتاد ۱٦- افتادم ۱۷- تاکنند = عبور کنند ۱۸- Si= برای ۱۹- Keŝte= بار، مرتبه ۲۰- اسب‌سواری ۲۱- برگشتند ۲۲- Deyrbandi= آذین‌بندی

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** - بیست و هفت ساله - **کازرون** - مرداد ۱۳۵٤

# فریدون گاودایه

وقتی ضحاك بر شاه‌جمشید پیروز شد،همهٔ خاندان جمشید را که چهارصد نفر بودند کشت،بجز یك دختر شاه‌جمشید که آبستن بود. او از ترس جان خدا را یاد کرد و به‌طرف کوهستان فرار کرد. در کوهستان وقت زائیدن او رسید. ولی هرچه درد کشید بچه به‌دنیا نیامد. ناغافل صدای وحشتناکی بلند شد که شاهزاده خانم از ترس به‌خودش فشار آورد و بچه را به دنیا آورد. او را توی مغنایش پیچید و درجای سایه‌ای گذاشت و برای پیدا کردن آب و نان آن اطراف را گشت. اما چیزی پیدا نکرد و برگشت و دید که ماده‌گاوی آمده و پستانش را در دهان بچه کرده و بچه دارد شیر می‌خورد. مادر اسم بچه‌اش را فریدون گذاشت،ولی شیر نداشت که به او بدهد.اما آن ماده‌گاو و گوساله‌اش همان اطراف می‌چریدند و گاو هرروز چندبار می‌آمد و به فریدون شیر می‌داد.از این جهت مادرش به او **فریدون گاودایه** نام داد.

**بهرام سروش کابلی** - هفتاد ساله - **کرمان** - مهرماه ۱۳۵٤

# فریدون گاوسوار

می‌گویند شبی کاوه در خواب دید که کسی به او می‌گوید: «تو برو فریدون را پیدا کن و باهم ضحاك را از تخت بیندازید.» کسی که در خواب با او صحبت می‌کرد،نشانی‌های فریدون را داد که او را می‌توانی سوار بر یك گاوی دریائی در کنار دریا پیدا کنی. کاوه که شش پسر از هفت پسرش به‌دست ضحاك کشته شده بودند،خوشحال شد و برای پیدا کردن فریدون به‌طرف دریا رفت. اوّل مادر فریدون را پیدا کرد و ماجرا را برای او تعریف کرد. مادر فریدون پسرش را برای گرفتن انتقام پدر با کاوه حاضر کرد. فریدون سوار بر یك گاو دریائی همراه کاوه و مادرش به راه افتادند.

فریدون و کاوه هرطوری بود خود را به قصر ضحاك رساندند. فریدون با گرزی که داشت

محکم بر سر ضحاك کوبید ولی ضربه اثری نکرد. فریدون و کاوه هراسان از قصر بیرون آمدند و پیش مادر فریدون رفتند و قضیه را تعریف کردند و کاوه گفت که چون ضحاك در طلسم است ضربه به او کارگر نمی‌شود. مادر فریدون پیرمردی را که در کار طلسم سررشته داشت پیدا کرد و از او کمك خواست. پیرمرد گفت که،چارهٔ کار این است که ضحاك را بگیرند و پاهای او را به دیوارهٔ کوه میخ کنند طوری که پاهایش به زمین نخورد و بین زمین و آسمان آویزان تا اینکه بمیرد. کاوه و فریدون به دستور پیرمرد عمل کردند و با این کار ضحاك را ازبین بردند.

**جمشید صالحی - سی و نه ساله - ولمرز شهسوار - فروردین ۱۳۵٤**

# ساختن شهر فریدن

مدتی که از سلطنت فریدون گذشت یك روز صبح او وقتی از خواب بیدار شد دید عدهٔ زیادی از دختران و پسران جوان با لباسهای نو و رنگارنگ دور قصر او جمع شده‌اند. فریدون پرسید که برای چه جمع شده‌اند و چه می‌خواهند. جوانان جواب دادند که در این شهر در هر خانه چند خانوار زندگی می‌کنند و جا برای زندگی کردن کم است،ما برای خودمان شهر تازه‌ای می‌خواهیم. فریدون دستور داد اسبش را زین کردند و به جوانان هم گفت هرکدام یك اسب فراهم کنند و به قصر او برگردند. وقتی همه حاضر شدند،فریدون گفت: «ما سوار اسبهایمان می‌شویم و حرکت می‌کنیم.هرکجا که اسب من ایستاد،برای ساختن شهر جدید مناسب است». خلاصه رفتند و رفتند تا به جائی رسیدند که چشمهٔ آب بزرگی داشت. اسب فریدون همانجا ایستاد و فریدون پیاده شد و دستور داد در آنجا شهری بنا کردند و اسم آنجا را **فریدن** گذاشت و این فریدن همان فریدنی است که امروزه روزهم باقی و آباد است.

**بهرام سروش کابلی - هفتاد ساله - کرمان - مهر ۱۳۵٤**

# گاوسرفریدونی

می‌گویند گاوسر فریدونی یکی ازجمله وسائل حربی بود که در زمان سلطنت شاه‌فریدون وسیلهٔ امیر کاوهٔ کاویانی با یك مهارت و استادی مخصوص ساخته شد، به‌طوری‌که کاوه دو سال تمام وقت صرف ساختن این اسلحهٔ افسانه‌ای کرد و فریدون‌شاه با همین گاوسر به جنگ ضحاك ماردوش رفت و او را شکست داد. چون گرشاسب به سن ده سالگی رسید و پهلوانی نامی شد گرز گاوسر به او رسید و بعدهم میان این خانواده دست به دست گشت تا سرانجام به رستم و از او به فرامرز و بعد به آذر برزین پسر فرامرز رسید و بعد از شکست شاه‌بهمن به‌دست

آذر برزین،معلوم نشد این اسلحه به‌دست چه کسی افتاد و چه شد.

امیر کاوهٔ کاویانی با استفاده از علم بخصوصی که داشت،این گرز را از نوعی فلز مخصوص تهیه کرد و سر گرز را شبیه کلّهٔ گاو آنهم توخالی با دو شاخ و دو گوش و دو چشم و دهانی باز ساخت. درمیان شاخهای گرز یعنی وسط پیشانی آن طلسمی با اشکال و حروف مختلف حك کرد و همین طلسم هم سبب شد کوبندهٔ عمود یا به اصطلاح همان گرز گاوسر، بر حریف خود غلبه کند. ازطرفی وزن این گرز برخلاف آنچه که می‌گویند نهصد من نبوده است بلکه در نتیجهٔ همان توخالی بودن سر عمود وزنی نسبتاً سبك و مناسب داشته است. به‌کار بردن گاوسر هم یك لم بخصوص داشته که از عهدهٔ هرپهلوانی ساخته نبوده است.

آوردن گرز گاو سر به میدان جنگ هم تشریفات خاص داشت، بدین ترتیب که هنگام حرکت سپاه ایران به جبههٔ جنگ،گاوسر را میان ارابه‌ای مخصوص جای می‌دادند و یك روپوش بسیار گران‌بهائی به‌رنگ سرخ بالای ارابهٔ حامل گرز می‌کشیدند و پیش پیشِ سپاه به‌وسیلهٔ چند نفر از سرداران نامی ایران حمل می‌شده است و چون سپاه ایران به جبهه می‌رسیدند،ارابهٔ حامل گرز را در چادری مخصوص زیردستِ چادر شاه قرار می‌دادند. بعد که سپاه برای جنگ صف‌آرائی می‌کرد ارابه را با گاوسر با نواختن سرود و طبل و نقاره از چادر درمی‌آوردند و آن را زیر دستِ پرچم و شاه ایران می‌گذاشتند و رستم جهان‌پهلوان هم از گاوسر در جنگ هر سرداری استفاده نمی‌کرد مگر آنکه حریف پهلوانی سرسخت و شکست‌ناپذیر بود که در آن‌صورت از گاوسر کمك می‌گرفت.

طرز استفاده از گاوسر این بود که رستم اول سوار بر رخش می‌شد و بدون گاوسر به‌میدان حریف می‌رفت و اگر حریف را پهلوانی همتای خودش می‌دید،بعد از جنگ با نیزه به‌طرف سپاه ایران برمی‌گشت و با دست علامت می‌داد تا گاوسر را برایش ببرند،در این وقت شاه فرمان می‌داد و سرداران ... ئول و محافظ گاوسر در دو طرف ارابه قرار می‌گرفتند و آن را به‌وسیلهٔ چهارپائی ازقبیل گاو یا قاطر به سمت میدان حرکت می‌دادند و نوازندگان هم با نواختن سرود مخصوص از جلوی ارابه حرکت می‌کردند و همینکه ارابه را وسط میدان می‌بردند،نوازندگان برمی‌گشتند و دو نفر سردار در دو طرف ارابه می‌ایستادند و رستم بعد از مستقر شدنِ ارابه،سر رخش را به‌طرف سپاه دشمن برمی‌گرداند و همینکه جلوی صف سپاه دشمن می‌رسید بقول نقالان دست عطفی جلوی صورت می‌گرفت و نگاهی به صف دشمن می‌انداخت و به‌سرعت رد می‌شد و جلوی سپاه ایران می‌رسید. در این موقع با چهره‌ای شاد و خندان دستی به‌علامت احترام به‌طرف شاه و پرچم و سپاه خودی تکان می‌داد و شاه ایران‌هم بپاس احترام جهان‌پهلوان ایران رستم، فرمان می‌داد عَلَم کاویانی را پائین و بالا می‌بردند و سایر عَلَم‌ها هم خم و راست می‌شد. رستم به‌سرعت از جلوی صف سپاه ایران رد می‌شد و به‌طرف ارابهٔ حامل گاوسر می‌رفت.

در این موقع سرداران محافظ جلو می‌رفتند و روپوش از بالای گاوسر برمی‌داشتند و دستهٔ گاوسر را در لبهٔ ارابه قرار می‌دادند تا رستم بتواند با همان سرعتی که پیش می‌آید دستهٔ عمود را بگیرد و ازمیان ارابه بردارد. بعد که رستم می‌رسید،دست دراز می‌کرد و سر سواره دسته عمود را می‌گرفت و با خود می‌برد. چند قدمی که می‌رفت دهانهٔ گاوسر را روی رکاب سمت راست،بالای پای راست قرارمی‌داد و بعدازلحظه‌ای دست‌راست را با دستهٔ‌گرز به‌طرف یال‌مرکب‌می‌برد و سر گاوسر را از بالای رکاب برمی‌داشت و درحالی که به‌طرف سپاه دشمن می‌رفت گاوسر را جلو عقب می‌برد و این کار را چندین دفعه سرسواره انجام می‌داد و به‌طرف سپاه ایران برمی‌گشت. جلوی صفِ سپاه ایران که می‌رسید گاوسر را می‌برد بالای دست راست و همزمان با بلندکردن گاوسر، شاه مجدداً فرمان می‌داد سرود نواخته شود و سرداران علم‌ها را پائین و بالا می‌بردند تا هنگامی‌که رستم از مقابل صفِ سپاه می‌گذشت و دوباره جلوی صفِ سپاه دشمن می‌رسید و دست از دستهٔ عمود برمی‌داشت و گاوسر را به‌طرف آسمان پرت می‌کرد.گاوسر چندتا چرخ روی هوا می‌خورد و رستم با چالاکی دست می‌برد و دستهٔ گاوسر را به حیطهٔ تصرف درمی‌آورد و از مقابل سپاه دشمن دور می‌شد. دور سوم که مقابل سپاه ایران می‌رسید،گاو سر را بازجلو و عقب می‌برد و درنتیجهٔ همین حرکت باد به سوراخهای دماغ و دهان و گوش گاوسر می‌خورد و یك صدای عجیب و غریبی از سر گاوسر بیرون می‌آمد.در این وقت حریف موظف بود برای حفظ جانش سپرداری کند.ولی با شنیدن صداهای خوفناك گاوسر خودش را پاك پاك می‌باخت و رستم گاوسر را سنگین و سبك می‌کرد و رخش را به‌طرف مرکبِ حریف می‌راند و همینکه دو گوش رخش با کپل و دم اسب رقیب جفت می‌شد،رستم با تمام قوه و قدرت گاوسر را می‌کوبید وسط سپر یا بقول نقالان می‌زد به هفده قبهٔ سپر حریف و باسرعت رد می‌شد. اگر حریف مقاومت می‌کرد و عمود اول را دفع می‌کرد،رستم سر اسب را برمی‌گرداند و چون حریف را پای برجا می‌دید،در دل به او احسن می‌گفت و این بار بنا می‌کرد اطرافِ مرکبِ رقیب دور زدن و ضمن دور-زدن و چرخیدن،گاوسر را جلو عقب می‌داد و دور سوم آن را می‌برد بالا و برای بار دوم رخش را هی می‌کرد به‌طرف مرکب حریف و با قدرت بیشتری عمود دوم را می‌زد و بسرعت رد می‌شد و اگر احیاناً این بارهم نتیجه نمی‌گرفت عمود سوم را محکم‌تر از بار اول و دوم فرود می‌آورد و اگر بازهم حریف ضربهٔ سوم را رد می‌کرد،رستم گاوسر را میان ارابه قرار می‌داد و فرمان می‌داد آن را به‌طرف سپاه ایران ببرند. وقتی که ارابه را به سمت سپاه حرکت می‌داد،شاه فرمان می‌داد نوازندگان به‌استقبال گاوسر بروند. گاوسر را با این تشریفات وارد می‌کردند و درجای مخصوص قرار می‌دادند و بعد از جنگ با عمود، کار رستم با حریف به کشتی می‌کشید. می‌گویند هیچ سرداری درطول جنگ نمی‌توانست سه ضربهٔ عمود گاوسر را رد کند و با همان ضربهٔ اول راکب و مرکب به‌ضرب عمود بالای زمین چین می‌شدند و اگر سرداری باقدرت در برابر ضربهٔ عمود

اول رستم ایستادگی می‌کرد و مرکب اصیل هم داشت در اثر ضربهٔ گاوسر چهار دست و پای مرکب او تا زانو به دل خاك فرو می‌رفت و سردار از رستم مهلت می‌خواست تا پائین بیاید و زیر شکم اسب برود و مرکب خودش را از خاك دربیاورد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و دو ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵۵

# اختراع تیر و کمان

در نبردی که برای اولین‌بار بین ایرانیان و تورانیان رخ داد،شاه‌سلم و شاه تور که هردو فرزندان شاه فریدون بودند و از دختران ضحاك، در برابر پهلوانانی چون شم‌سوار و اترد تاب مقاومت نیاوردند و برای تصرف خاك ایران و کشتن ایرج به دیوان متوسّل شدند و نره دیوان تلفات جانی بسیاری به سپاه ایران وارد ساختند،به‌طوری‌که اغلب سرداران ایرانی به کوه و جنگل متواری شدند و امیرکشواد سردار کاویانی نسب،که مدتی درمیان جنگل بسر می‌برد،به‌فکر چاره افتاد و از چوب نرم و بسیار محکمِ یکی از درختان یك سلاح جنگی ساخت و توانست تعدادی از دیوان را از پای درآورد. بدین ترتیب که هنگام روبرو شدن با دیوان مسافتی از آنان فاصله می‌گرفت و تکه‌چوب نوك‌تیزی را در وسط وسیلهٔ اختراعی خود قرار می‌داد و به‌طرف دیو رها می‌کرد. درنتیجهٔ اصابت آن چوب نوك‌تیز به قلب، حریف ازپای درمی‌آمد،به‌طوری‌که دیوان جرأت برابری با امیر کشواد را نداشتند. رفته‌رفته خبر شاهکار امیر کشواد به‌گوش دوست و دشمن رسید و همین امر سبب شکستِ سپاه توران شد و چون وسیلهٔ اختراعی کشواد برای مقابله با خصم بسیار مؤثر افتاد،نام آن وسیله را **کمان** گذاشتند. بعد استادان و هنرمندان ایرانی برای تکمیل و بهتر کردن تیر و کمان،مهارت بسیاری به‌خرج دادند و عیوب آن را برطرف کردند. درمیان استادان کمان‌ساز،**چاچ**،گوی سبقت را ازسایرین ربود،به‌طوری‌که کمانهای ساخت او بعدها به‌نام **کمان چاچ قبضه** معروفیت بیشتری پیدا کرد. چون شاه سلم و شاه تور از وجود چنین سلاحی مؤثر آگاه شدند،تصمیم گرفتند مخفیانه چاچ را که در نزدیك مرز توران زندگی می‌کرد،تطمیع کنند و تعداد زیادی تیر و کمان از او بخرند. ولی چاچ تحویل تیر و کمان را به تورانیان نوعی خیانت به وطن خود دانست و بطور مخفیانه پسرش رهام را به‌حضور شاه منوچهر فرستاد و خواست تا شاه ایران تنی چند از سرداران سپاه خود را در مرز ایران پنهان کند،تا هنگام تحویل کمان‌ها به فرستادگان شاه سلم و شاه تور سرداران ایران کمانها را ضبط کنند و نگذارند بدست دشمن بیفتد. شاه منوچهر بپاس این فداکاری فرمان داد چاچ را انعام شایان توجهی دادند و برای اینکه دشمن لطمه‌ای به او نزند به چاچ دستور داد تا در خاك نیمروز یا زابلستان قلعه‌ای با

هزینهٔ دولت ایران بنا کند و در آنجا با خیالی راحت برای سپاه ایران تیر و کمان بسازد. چاچ در قلهٔ کوهی مرتفع دژ مستحکمی بنا کرد و در آن دژ به کارِ ساختن تیر و کمان مشغول شد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یك ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

# ایرج

**تولد سلم و تور و ایرج**
**تقسیم پادشاهی و کشته‌شدن ایرج**
**پسر ایرج**

# تولد سلم و تور و ایرج

وقتی که فریدون به یاری کاوهٔ آهنگر بر ضحاك دست یافت و سلطنت هزارسالهٔ آن سلطان ظالم و ستمگر را سرنگون کرد،فرمان داد کسی نسبت به حرمسرای سلطان ماردوش اهانت نکند. بعد خود او برای آگاهی از وضع زنان و دختران ضحاك به حرمسرا رفت. در حرمسرا نظر فریدون دو دختر ضحاك را گرفت و بدون توجه به مخالفت‌ها و صلاح اندیشی امیر کاوه و سایر سرداران با دو دختر ضحاك عروسی کرد. هریك از دختران ضحاك یك پسر برای فریدون آوردند. دختر بزرگتر **سلم** را زائید و دختر کوچکتر **تور** را به‌دنیا آورد.

بشنوید از **بهرام ابرکوهی** که گنجور ضحاك بود. او وقتی دید ضحاك شکست می‌خورد،گنج و دفینهٔ دولت را درجای مناسب و امنی مخفی کرد. وقتی که فریدون ضحاك را شکست داد،بهرام ابرکوهی تمام گنج و دفینهٔ ضحاك را به شاه فریدون داد. شاه فریدون وقتی که این خدمت و اخلاص را از بهرام دید به او محبت زیادی کرد و دختر او را به نکاح خود درآورد. فریدون از این همسر خود نیز صاحب پسری شد که نامش را **ایرج** گذاشت و به او توجه بیشتری نشان داد. دختران ضحاك که هردو از وصلت فریدون با دختر بهرام خشمگین بودند،از بچگی سلم و تور را وادار کردند تا نسبت به پدر خود فریدون و برادرشان ایرج کینه‌توز شوند و عداوت او را به دل بگیرند.

# تقسیم پادشاهی و کشته شدن ایرج

## روایت اول

هنگامی که سه پسر فریدون بزرگ شدند،او دیگر پیر شده بود،بنابراین تصمیم گرفت قلمرو فرمانروائی خود را بین سه پسر خود تقسیم کند. او چون از دشمنی سلم و تور نسبت به ایرج خبر

داشت و بنابه مصلحت سران کشور، فرمانروائی روم را به سلم، سلطنت توران را به تور و پادشاهی ایران را به ایرج داد و خود نیز در ایران و پیش ایرج ماند. بخشیدن سلطنت ایران به ایرج به آتش کینه و عداوت دو برادر نسبت به پدر و برادر خود دامن زد. از طرفی ویسه صدراعظم توران زمین، که بعدها به ویسهٔ سپاه‌کش ملقب شد، تور و سلم را به جنگ با پدر و برادر تشویق کرد. بعد از مدتی سلم و تور لشکری آراستند و به جنگ فریدون رفتند. در این جنگ ایرج کشته شد و برادرانش جسد او را در تابوتی برای پدر خود فریدون فرستادند. وقتی چشم فریدون به تابوت ایرج افتاد آنقدر به سرخود زد و گریه کرد که کور شد. او دست از فرمانروائی و حکومت کشید و روز و شبش را در سر قبر ایرج به گریه و زاری گذراند و کار فرمانروائی ایران عملاً به دست امیر کاوه افتاد.

**مراد عبدلی** - پنجاه و یکساله - درجه‌دار بازنشسته - **حسین‌آباد ناظم ملایر** - اردیبهشت ۱۳۵۴

## روایت دوم

فریدون شاه، پادشاهی جهان را بین سه پسر خود تقسیم کرد. کشور روم را به سلم، کشور چین را به تور و کشور ایران را به پسر کوچکش ایرج داد. سلم و تور بر ایرج حسادت بردند و قصد کشتن او را داشتند. از این طرف ایرج از پدرش فریدون رخصت طلبید تا با لشکری نزدبرادران خود برود و از آنها دلجوئی کند و دشمنی و کینه را از دل آنها بیرون بیاورد. فریدون‌شاه مانع رفتن ایرج شد ولی ایرج اصرار کرد که برود و خلاصه فریدون‌هم اجازه داد. به امر فریدون لشکری تدارك دیدند و به وزیرش دستور داد در این سفر در همه حال، شب و روز و در همه‌جا مواظب ایرج باشد و هیچوقت او را تنها نگذارد. در آن روزها تور برای دیدن برادرش سلم به روم رفته بود و هردو برادر در روم بودند بنابراین ایرج با لشکری که تدارك دیده شده بود به طرف روم حرکت کرد. برادران ایرج در ظاهر با گرمی به استقبال او آمدند و با احترام زیاد از او پذیرائی کردند. در تمام مدت وزیر و چند نفر از نگهبانان مراقب و مواظب ایرج بودند تا چشم‌زخمی به او نرسد. سلم و تور هم نمی‌دانستند با این مراقبتی که از ایرج می‌شود چطور می‌توانند او را بکشند. قضا را شبی از شبها ایرج در چادر خود یکه و تنها خوابید و اجازه نداد کسی مراقبش باشد و در چادر او بخوابد. سلم و تور خبردار شدند و پیش ایرج رفتند و گفتند: ما برادران تو هستیم و نمی‌گذاریم شب را تنها در این چادر بخوابی و با اصرار زیاد در چادر ایرج خوابیدند. پاسی که از شب گذشت سلم و تور با خنجر آبگون سر برادر خود را در خواب بریدند و بی‌درنگ به لشکریان خود فرمان جنگ دادند. لشکریان سلم و تور تمام لشکر ایرج را کشتند و فقط وزیر را زنده گذاشتند. سلم و تور سر ایرج را در دستمال سفیدی پیچیدند و به‌وسیلهٔ وزیر

برای پدرشان فریدون به ایران فرستادند.

**سیدمجید پناهی** ـ سی و نه ساله ـ نقاش ـ **گهوارهٔ گوران شاه‌آباد غرب** ـ مرداد ۲۵۳٤

در روایت **کازرون** نیز مثل دو روایت قبل سلم و تور به ایرج حسد می‌برند و نقشه‌ای می‌کشند و او را به کشور خود دعوت می‌کنند. در آنجا برخلاف جوانمردی و مهمان‌نوازی بی‌انصافی به‌خرج می‌دهند و ایرج را می‌کشند و **پیراهن خونین** او را برای پدرش که بعد از تقسیم سلطنت جهان بین فرزندانش، روزگارش را به عبادت می‌گذراند می‌فرستند.

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** ـ بیست و هفت ساله ـ **کازرون** ـ مرداد ۱۳۵٤

# پسر ایرج

## روایت اول

پیش از اینکه ایرج به جنگ سلم و تور برود،پدرش خواست او را داماد کند و او را با سپاهی چند به سرزمین یمن فرستاد تا از دختر شاه یمن برای خود خواستگاری کند. شاه یمن دخترش را به ایرج داد و عروسی آنها در یمن برگزار شد. پس از مدتی ایرج به ایران برگشت و همسرش را در یمن باقی گذاشت تا بعد او را از یمن به ایران بیاورد. اما بعد از برگشتن ایرج از یمن، او به جنگ سلم و تور رفت و کشته شد و پدرش فریدون هم از فراق فرزند کور و نابینا شد.

ازطرفی دختر شاه یمن که همسر ایرج بود،وقتی کشته شدن شوهرش را شنید،با پسری که از ایرج داشت به ایران آمد. او مدتی در پایتخت ایران گشت اما موفق نشد خود را به دربار شاه فریدون برساند.ناچار دریك کاروانسرا مسکن کرد. پسر ایرج دیگر چهارساله شده بود و شباهت زیادی به پدرش ایرج داشت. روزی عبور امیرکاوه به کاروانسرائی افتاد که همسر و پسر ایرج در آنجا زندگی می‌کردند. چون کاوه چشمش به پسر ایرج افتاد،از شباهتی که او به ایرج داشت مات و مبهوت شد و جلو رفت و با مادر بچه طرف صحبت شد و پرسید که از کجا آمده‌اند و چه کسی هستند. دختر شاه یمن سرگذشت خود را تعریف کرد. وقتی کاوه از ماجرا خبردار شد،دستور داد غلامان مخصوص همسر و پسر ایرج را با عزت و احترام زیاد وارد حرمسرای شاه فریدون کردند. بعد از این کار امیرکاوه بچه را بغل گرفت و به‌طرف قبر ایرج رفت که شاه فریدون نابینا در آنجا نشسته بود و نوحه و زاری می‌کرد. کاوه بچه را جلو روی فریدون به زمین گذاشت. فریدون آهی کشید و به کاوه گفت که چه کسی به آنجا آمده که بوی ایرج به مشام او رسید. کاوه جریان را از سیر تا پیاز برای شاه فریدون تعریف کرد و گفت که چقدر این پسر شبیه ایرج است. فریدون از خوشحالی اینکه نوه‌اش را پیدا کرده است و قیافهٔ اوهم خیلی شبیه ایرج است یکمرتبه چشمهایش بینا شد و نوه‌اش را دربغل گرفت و بوسید و نام او را منوچهر گذاشت. از

همانروز فریدون نوحه و زاری را ترك کرد و به تربیت منوچهر همت گماشت.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳٥٤

## روایت دوم

بعد از کشته شدن ایرج در جنگ با سلم و تور، اطرافیان فریدون برای اینکه او زیاد غصه نخورد،هرروز او را برای تماشای قسمتی از شهر یا قصر می‌بردند. یك روز که فریدون شاه را به حرمسرا برده بودند،یکمرتبه بین زنها چشم او به زنی افتاد که بسیار خوش‌قد و بالا و زیبا بود. فریدون‌شاه وزیر خود را فرستاد تا از او سؤال کند که کیست؟ وزیر رفت و از آن زن جوان پرسید که چه کسی است؟ زن در جواب گفت که او ماه‌آفرید همسر ایرج است و از او بار دارد. فریدون او را به حضور خواست و نوازشش کرد و دستور داد چند کنیز و دایه و ماماچه از او خوب مواظبت کنند تا بچه‌اش را به‌دنیا بیاورد.

نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت. ماه‌آفرید زائید و پسری آورد مثل قرص قمر و درست شبیه پدرش ایرج. نوزاد را پیش فریدون بردند. فریدون خیلی خوشحال شد،بخصوص که دید او مثل سیبی است که با پدرش نصف کرده باشند،بنابراین اسمی روی او گذاشت که شبیه اسم پدرش باشد-بنابراین اسم بچه را **تورج** گذاشت. تورج کم‌کم درشت شد و او را به مکتب فرستادند تا خواندن و نوشتن یاد بگیرد. علاوه‌برخواندن و نوشتن،او فنون اسب‌سواری و شمشیرزنی و کشتی‌گیری را هم آموخت و در هفت سالگی دلاوری شد که مثل نداشت. تورج کم‌کم جوانی دلیر و پرزور شد و هیچ پهلوانی نمی‌توانست پشتش را به‌خاك برساند.

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** ـ بیست و هفت ساله ـ **کازرون** ـ مرداد ۱۳٥٤

# منوچهر

درختِ مقدس
رستم و نوذر
اسفندیار یاغی

# درخت مقدس

بعد از مرگ فریدون، منوچهر به تخت پادشاهی نشست و رسماً پادشاه ایران شد. روزی از روزها منوچهر شاه با عده‌ای به شکار رفت. به دستور او در کنار چشمهٔ آبی چادر زدند. شاه با چند نفر از سرکردگان به شکار رفت. طولی نکشید که شاه و همراهانش چندتا شکار زدند و برگشتند. چون منوچهرشاه خسته بود،در چادرش خوابید. در عالم خواب دید چند نفر مرد که هریك تبری به‌دست دارند،می‌خواهند درختی را که سیمرغ بالای آن آشیانه درست کرده،ببرند. در این موقع سیمرغ در هوا پیدا شد و چون دید چند نفر پای درخت ایستاده‌اند و می‌خواهند درخت را بیندازند فریاد زد: «ای آدمیزادگان چکار دارید می‌کنید؟ چرا می‌خواهید این درخت را بیندازید؟» اما آن چند نفر به حرف او گوش ندادند و مشغول کار خود شدند. باز سیمرغ گفت: «ای آدمیزادگان بدبخت و بی‌رحم بدانید که این درخت، درخت مقدسی است،چونکه به‌دست حضرت زردشت کاشته شده و اگر دست به این درخت بزنید یك یك شماها را می‌کشم.» سیمرغ دید که آن چند نفر بازهم گوش به حرفش ندادند و شروع کردند به کندن پای درخت،تا آن را از ریشه درآوردند، همین که مقداری از خاك پای درخت را کندند و ریشهٔ کوچکی از آن را بریدند از همان محل خون بیرون زد. سیمرغ که چنین دید،گفت: «ای آدمیزادگان خیره‌سر،باشید تا عذاب خود را ببینید.» سیمرغ این را گفت و رفت.ولی طولی نکشید که برگشت درحالی که سنگی هفتصدمنی راهم به منقار گرفته بود. سیمرغ سنگ را روی سر آن چند نفر انداخت و شاه منوچهر از وحشت اینکه سنگ روی سرش نیفتد نعره‌ای زد و از خواب بیدار شد. وزیر که در خیمهٔ او بود پرسید: «شاه به‌سلامت باشد،چه شده که اینقدر هراسان هستید؟» شاه‌منوچهر خواب خود را برای وزیر تعریف کرد و گفت که می‌خواهد هرطوری شده آن درخت را پیدا کند.

منوچهرشاه برای پیدا کردن آن درخت پنج سال تمام در کوههای ایران گشت تا اینکه بعد از پنجسال تلاش،درختی را که در خواب دیده بود در دامنهٔ کوهی پیدا کرد. در دامنهٔ آن کوه

علاوه‌بردرخت در خواب دیده چند درخت دیگرهم از همان نوع وجود داشت. شاه‌منوچهر دستور داد جار زدند که این درختان همه‌شان نظر کرده‌اند و به‌دست حضرت زردشت کاشته شده‌اند و هرکس شاخه‌ای از این درختان را بشکند دستش را می‌برم. بعد از آن مردم جرأت نکردند دست به این درختان بزنند و آنها سالهای سال سالم باقی ماندند.

امروزه در **هنده** از توابع **الیگودرز** درختان خودروی زیادی وجود دارد که به آنها درخت **گیرچ** می‌گویند و همهٔ آنهـا را نظرکرده می‌دانند. مردم معتقدند این درختان را هم حضرت زردشت خودش کاشته است. حتی اگر این درختان خشك بشوند،کسی جرأت نمی‌کند دست به شاخ و برگشان بزند. درخت گیرچ میوه‌ای شبیه آلبالو دارد که در فصل پائیز می‌رسد و بسیار خوشمزه است. اما به‌خاطر نظرکرده بودن این درختان میوهٔ آنها خرید و فروش نمی‌شود و این درختان هرجا که روئیده باشند،مردم حق دارند میوهٔ آنها را بچینند و بخورند.

**سیف‌الله احمدی** - چهل و هفت ساله - کشاورز - **دستگردهٔ گلپایگان** - شهریور ۱۳۵٤

# رستم و نوذر

می‌گویند نوذر فرزند ارشد شاه‌منوچهر جوانی بود مغرور و تهی‌مغز و درعین حال پلنگ‌خصلت به‌طوری‌که نمی‌توانست ببیند دستی بالای دست خودش هست و سرانجام خود و کشورش را فدای همین خوی ناپسندش کرد.

به‌طوری‌که حکایت می‌کنند وقتی رستم در سن چهارده سالگی كك و کهزاد و بهزاد را دستگیر و روانهٔ پایتخت کرد،نوذر به فرمان شاه‌منوچهر مأموریت یافت تا با کلیهٔ سران سپاه و رجال مملکت به استقبال جهان‌پهلوان برود و رستم را با عزّت و احترام شایانی وارد شهر کند ولی نوذر وقتی‌که به معیت سرداران از شهر خارج شد و چشمش به یال و کوپال كك و کهزاد و بهزاد افتاد که به دست جوانی چون رستم اسیر شدند و مردم شهر از زن و مرد به‌خاطر تشویق پسر زال شتاب می‌کنند،از همان وقت کینهٔ رستم را به دل گرفت به‌طوری‌که در حضور شاه و درباریان از كك حمایت کرد و رستم را متهم کرد که ناجوانمردانه و درخواب این سه یاغی خطرناك را دستگیر کرده است. رستم به‌خاطر رفع این اتهام،از حضور شاه استدعا کرد تا اجازه دهد در میدان بزرگ شهر با كك و کهزاد و بهزاد به زورآزمائی بپردازد. شاه‌منوچهر ضمن سرزنش کردن نوذر خواستِ رستم را پذیرفت و سرانجام رستم در انظار اهالی پایتخت در میدان شهر با مردی و مردانگی توانست كك و کهزاد و بهزاد را یکی بعد از دیگری مغلوب خود سازد و به فرمان شاه هرسه نفر را به چوبهٔ دار بسپارد.

**مراد عبدلی** - پنجاه و یکساله - درجه‌دار بازنشسته - **حسین‌آباد ناظم ملایر** - شهریور ۱۳۵٤

# اسفندیارِ یاغی

پیروزی رستم بر کك و کهزاد و بهزاد حسادت نوذر را نسبت به رستم بیشتر کرد. بنابراین نقشه‌ای کشید تا رستم را به‌دست اسفندیار که از یاغیان معروف بود گرفتار کند. اسفندیار پسر رحام و نوهٔ چاچ کمانگر بود. اسفندیار پس از فوت رحام کار کمان‌سازی را رها کرد و تعدادی از راهزنان و یاغیان را با خود همدست کرد و به‌قتل و غارت مردم بی‌گناه منطقهٔ زابلستان پرداخت. چون جایگاه اسفندیار و یارانش تسخیرناپذیر بود،کسی قادر به‌دست یافتن به او نبود. بعد از اینکه رستم کك و یارانش را دستگیر و به‌خدمت شاه‌منوچهر برد نوذر مخفیانه با اسفندیار بن رحام یاغی خطرناك ایران تماس گرفت و از او خواست عرصه را به مردم تنگ و بار و متاع سوداگران را غارت کند تا شاه‌منوچهر مجبور شود رستم پسر زال را مأمور سرکوبی او کند. چون اسفندیار اسم و آوازهٔ رستم را شنیده بود،خیلی دلش می‌خواست با او جنگ کند و ازطرفی نوذر پسر شاه‌منوچهر را پشتیبان خود می‌دانست، طوری به قتل و غارت مردم بی‌گناه پرداخت که عده‌ای از سوداگران سر و پای برهنه به دربار شاه‌منوچهر ریختند و از ظلم و ستم اسفندیاربن رحام شکایت کردند. شاه‌منوچهر خواست یکی از سران سپاه را برای سرکوبی او مأمور کند ولی نوذر به‌کنایه رستم را مخاطب قرار داد و گفت: «تا رستم هست اسفندیار قابل آدم نیست». و بعد به‌مسخره اضافه کرد: «کسی که بتواند کك و کهزاد را بایك ضرب مشت از پای درآورد بطورحتم اسفندیار را هم با یك سیلی می‌کشد.» این گوشه کنایه‌ها باعث شد رستم تصمیم گرفت یا اسفندیار را دستگیر کند و یا به‌قتل برساند. بدنبال این تصمیم رستم با لباس مبدل و به‌صورت یك ساربان با قافله‌ای که بار نمك داشت همراه تنی چند از سرداران برازندهٔ ایران عازم دژ اسفندیار شد. رستم علاوه‌برچند بار نمك تعدادی از پهلوانان را هم در چند تا جعبه پنهان کرد و به طرف قلعهٔ اسفندیار بن رحام حرکت کرد. وقتی به دامنهٔ کوهی که قلعه در آن بود رسیدند،رستم دستور داد باراندازی کردند. از این طرف مأمورین اسفندیار برای خبرگرفتن از قافله و جاسوسی پیش رستم آمدند اما نتوانستند او را بشناسند ولی باخبر شدند که قافله بار نمك دارد. جاسوسان به اسفندیار مژده دادند که قافله بار نمك دارد.بعد به‌دستور او چند نفر آمدند و رستم را با بارهای نمك و جعبه‌هائی که پهلوانان داخل آنها مخفی بودند به قلعه بردند. در قلعه رستم از یك موقعیت مناسب استفاده کرد و در جعبه‌ها را باز کرد و شبانه او و پهلوانان به اسفندیار و یارانش حمله کردند و این یاغی خطرناك هم به‌دست رستم کشته شد. به‌فرمان رستم خزانهٔ اسفندیار را به حضور شاه‌منوچهر بردند و منوچهرشاه هم به رستم لطف و محبت زیادی کرد.

**مراد عبدلی** - پنجاه و یکساله - درجه‌دار بازنشسته - **حسین‌آباد ناظم ملایر** - اردیبهشت ۱۳۵٤




**بستن مالیات بر زابلستان**
**تسلط افراسیاب بر ایران**
**رستم و فرزندان نوذر**

# بستن مالیات بر زابلستان

وقتی نوذر بعد از مرگ پدرش پادشاه ایران شد، همچنان کینهٔ رستم را به‌دل داشت و می‌خواست هرطوری شده انتقام خود را از رستم بگیرد. بنابراین فرمان داد مالیات گزافی از منطقهٔ زابلستان که در تصرف زال بود، وصول کنند. البته زابلستان و هفده شهر دیگر آن از عصر فریدون‌شاه به‌خانوادهٔ گرشاسب واگذار شده بود و از پرداخت مالیات معاف بود. هرچه امیرگودرز تلاش کرد تا نوذر را از این کار بازدارد، نوذر قبول نکرد و فرمان داد امیرگودرز هم به‌خاطر حمایت از خانوادهٔ زال ازمقام صدراعظمی خلع و با دیگر کاویانی‌ها خانه‌نشین شود. چون زال زر از تصمیم نوذر آگاهی یافت، نامه‌ای خطاب به او نوشت که ما مطیع فرمان شاهیم. چه فرمان یزدان چه فرمان شاه که یزدان خداست، شه پادشاه. من با خانواده‌ام رعیت و مالیات‌بده دولت هستیم ولی شاهنشاه نباید بعد از این از من و فرزندم رستم انتظار کمك جنگی داشته باشد. طولی نکشید که بارگاه جم خالی از بلیانی‌ها و کاویانیان شد و درنتیجه نوذر ماند و تنی چند از صاحب‌منصبان جوان و بی‌تجربه.

## کشته‌شدن نوذر

این خبر به‌سرعت در توران پخش شد و شاه پشنگ را بر آن داشت تا به‌فکر گرفتن انتقام خون پدرش بیفتد. او فرمان داد افراسیاب به‌همراه پیران ویسه و سپاهی بی‌شمار به‌منظور تصرف ایران و کشتن نوذر به‌طرف ایران حمله کرد. خبر حملهٔ تورانیان به‌گوش نوذر رسید. نوذر دستور داد سپاهی چند به‌عزم نبرد با دشمن راهی مرز شود ولی به‌علت نداشتن فرمانده لایق و کاردان در یك نبرد کوتاه‌مدت همگی به‌قتل رسیدند. سرانجام نوذر دست توسل به‌طرف زال زر دراز کرد ولی زال نامهٔ شاه را بدون جواب گذاشت. ازطرفی زال، رستم را هم قبلاً وادار کرده بود که به خارج از ایران برود. گویا دستان سام این وضع را پیش‌بینی کرده بود و یقین داشت اگر

رستم در ایران بماند، نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و شاه ایران را به حال خود رها کند. چون نوذر از کمك و یاری زال محروم شد، ناچار با بقیهٔ لشکریانش روانهٔ جبههٔ جنگ شد و در نبردی کوتاه چون یارای مقاومت نداشت، شکست خورد و خود به‌تنهائی گریخت و به پایتخت رفت و چون می‌دانست افراسیاب دست از سرش برنمی‌دارد، زن و دو پسرش طوس ده‌ساله و گستهم دوازده‌ساله را با وسائل کافی بدست یکی از سردارانش سپرد که به زابلستان ببرد تا در پناه زال در امان باشند و سرانجام خودش در دهکده‌ای به‌نام دهستان نزدیك البرزکوه بدست افراسیاب کشته شد. ازطرفی زن و بچه‌های نوذر در وسط راه مورد حملهٔ راهزنان واقع شدند و سردار محافظ آنان بدست راهزنان کشته شد ولی زن نوذر توانست با دو بچه‌اش جان بدر ببرد و چون راه را گم کردند در جنگل انبوه در حوالی مازندران ویلان و سرگردان شدند. ناچار خانوادهٔ سه‌نفری شاه نوذر در گوشه‌ای از جنگل ماندند و خود را به تقدیر سپردند.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ مرداد ۱۳۵٤

# تسلط افراسیاب بر ایران

پس از کشته شدن نوذر به دست افراسیاب، تاج و تخت ایران بدست افراسیاب افتاد. افراسیاب مدت هفت سال در ایران سلطنت کرد. دراثر ظلم‌وستم، افراسیاب به مردم ایران هفت‌درخانه به یك ظرف سفالین محتاج شدند. افراسیاب به راهنمائی پیران وزیر هرچه مالیات از مردم ایران می‌گرفت به دانه‌های گرانبها تبدیل می‌کرد و این دانه‌های گرانبها را در کنگرهٔ تاج و روی کمربند سلطنتی خود می‌نشاند. پیران خوب می‌دانست که روزی رستم به یاری مردم ستمزدهٔ ایران قیام می‌کند و افراسیاب ناچار ایران را ترك می‌کند. روی همین پیش‌بینی‌های درست هم بود که پیران‌ویسه افراسیاب را وادار کرد تا هرچه در خزانهٔ ایران هست به‌صورت دانه‌هائی پربهاء دربیاورد و برای روز مبادا با خود داشته باشد. ازطرفی پیش‌بینی پیران‌ویسه درست از آب درآمد، زیرا وقتی که رستم از خبر مرگ نوذر شهریار و فقر مردم ایران باخبر شد، حس شاه‌دوستی و میهن‌پرستی او تحریك شد به‌طوری‌که تصمیم گرفت به خونخواهی شاه ایران و نجات جان مردم از زیر بار ظلم افراسیاب قیام کند.

## قیام رستم

چون سرداران شکست خورده و سپاهیان بی‌سرپرست ایران از قصد حملهٔ رستم به سپاه افراسیاب آگاه شدند، گردهم جمع شدند و با سرپرستی نیّراعظم رستم توانستند افراسیاب و یارانش را در یك نبرد کوتاه‌مدت از پایتخت عقب برانند. ولی افراسیاب از پای ننشست و در

گوشه‌ای از خاك ایران به مقاومت با سپاه ایران پرداخت و چون ایران و سپاه ایران بی‌تاجدار بودند،درصدد برآمدند ابتدا جانشینی برای نوذر تعیین کنند و سپس افراسیاب و لشکریانش را از خاك ایران بیرون کنند. برای این کار همه یك دل و یك صدا رستم را به شاهی خواندند. اما رستم قبول نکرد و سرانجام به‌دستور زال و سفارش سیمرغ یکه و تنها راهی البرزکوه شد تا کیقباد را که از نژاد سلاطین بود، به ایران بیاورد و به تخت سلطنت بنشاند.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

# رستم و فرزندان نوذر

بعد از اینکه افراسیاب به‌خواستِ خدا و همتِ جهان‌پهلوان رستم از خاك ایران رانده شد، در عصر کیقباد بود که رستم در سفری به ایران راه را گم کرد و عبورش به جنگلی انبوه افتاد و چون به فکر پیدا کردن راه بود، غفلتاً رسید به کلبه‌ای که زن و بچه‌های نوذر در آن بودند. رستم با دیدن آنها تعجب کرد و وقتی که وارد کلبه شد و علت سکونت آنان را در گوشهٔ جنگل جویا شد زن به زال و رستم نفرین کرد و گفت: «هرچه من با بچه‌هایم رنج می‌بریم نتیجهٔ بی‌توجهی رستم و زال است». بعد سرگذشت خود را تعریف کرد. رستم پس از شکرگزاری به درگاه خداوند از ظلم نوذر و ندانم‌کاریهای او تعریف‌ها کرد و بعد خود را معرفی کرد. رستم، زن و فرزندان نوذر را از دل جنگل بیرون آورد و با خود به‌خدمت شاه‌کیقباد برد و از پیشگاه شاهنشاه مقام سپهبدی برای طوس و گستهم گرفت و بدین ترتیب باعث نجات خانوادهٔ نوذر شد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ مرداد ۱۳۵٤

# کیقباد

**آوردن کیقباد از البرزکوه**
**کیقباد در زندان تورانیان**
**غایب شدن کیقباد**

# آوردن کیقباد از البرزکوه

## روایت اول

در یك فرسخی روستای **شلیل** از توابع **بروجن** کوهی است موسـوم به **البرزکوه** که در بالای آن یك چشمهٔ بزرگ و درختان زیادی وجود دارد. در سر چشمه یك درخت کهنسال چنار هست که می‌گویند کیقباد و یاران او پس از بیرون آمدن از پایتخت چند سالی در این محل زندگی کرده‌اند. چون هوای این منطقه بسیار سرد است، بعدها نام این محل را **قلعه‌سرد** گذاشـته‌اند. اهالی این منطقه خود را از فرزندان کیقباد نام می‌دانند و به‌همین جهت بیشتر برای خود نام خانوادگی **کیان** و **کیانی** را انتخاب کرده‌اند.

درمورد آوردن کیقباد از البرزکوه مردم می‌گویند: چندسالی ایران بدون پادشاه می‌ماند تا اینکـه سران ایران گردهم می‌آیند و از رسـتم تقـاضا می‌کنند یکـه و تنهــا برود و کیقباد را از البرزکوه بیاورد. رستم راهی البرزکوه می‌شود، تا روزی هنگـام ظهـر گذارش به پای آن چشـمه و درخـت می‌افتد. در آن موقع کیقباد و یارانش مشغول خوردن ناهار بودند. شـب قبل کیقباد درخـواب دیده بود که سواری از جانب ایران به‌جستجوی او می‌آید و برای همین خـوشحال بود و آن روز ظهـر بزمی در سایهٔ درخت چنار و پای چشمه آراسته بود. آنها به رسـتم تعـارف می‌کنند که با آنهـا غذا بخورد ولی رستم خود را معرفی می‌کند و نشانی کیقباد را از آنهـا می‌پرسـد. کیقبادهم خـود را به رستم می‌شناساند و همگی باهم به سوی پایتخت ایران حرکت می‌کنند.

**علی‌نجات شیرانیان** ـ چهل و سه ساله ـ کشاورز ـ **شلیل علیای بروجن** ـ شهریور ۱۳۵۵

## روایت دوم

در زمان رستم دسـتان روزی از روزها همهٔ وزیران و کرسـی‌نشـینان دورهم جمع شـدند و مشورت کردند که از نسل فریدون شاه پسری بجا مانده که در کوه البرز است به اسـم قُباذ و باید او را به اینجا بیاوریم و به تخت شاهی بنشانیم. همگی این گفته را پسندیدند و گفتند: «چه کسی

از پهلوانان حاضر است به کوه البرز برود و قباد را به اینجا بیاورد؟» رستم از روی کرسی پاشد و دستِ ادب به سینه نهاد و گفت: «من حاضرم.» این گفت و با چند سوار دلیر به طرف کوه البرز حرکت کردند. رفتند و رفتند تا به دامنهٔ آن کوه رسیدند. جائی را دیدند باصفا و خوش آب و هوا که چون بهشت برین پر از درختان و چمنزار و چشمه‌سار بود. در آنجا باغی دیدند و داخل شدند. جوانی دیدند که بر یك سکو نشسته است. جوانی برازنده و خوش‌سیما و رشید بود. رستم و همراهانش پیش رفتند. رستم سلام کرد. جوان جواب سلامش داد و پرسید: «ای جوان! تو کیستی و در اینجا چه می‌کنی و چه می‌خواهی؟» رستم گفت: «گم کرده‌ای دارم» جوان گفت: «گم کردهٔ تو کیست و اسمش چیست؟» رستم جواب داد: «اسم گم کردهٔ من قباد است». جوان که نام خود را شنید پرسید: «تو کیستی و با قباد چه‌کار داری؟» رستم خود را معرفی کرد: «من رستم ایرانی پسر زالِ نریمان هستم و چون ایران اکنون پادشاهی ندارد، همهٔ وزیران و امیران و پهلوانان، قباد را برای شاهی انتخاب کرده‌اند و حالا من دربدر به‌دنبال قباد می‌گردم، چون گفته‌اند که قباد در کوه البرز به‌سر می‌برد.» قباد که این حرف را شنید و رستم را هم شناخت؛ او را نوازش کرد و پهلوی خود نشاند و گفت: «گمشدهٔ تو منم». یك شبانه‌روز از رستم و همراهانش به‌خوبی پذیرائی کرد. روز بعد رستم و قباد و همراهانِ رستم همگی بر اسب سوار شده به‌طرف پایتخت حرکت کردند. سرِ مرز چشم‌شان به لشکری از ترکان افتاد. رستم، قباد را پشت سر خود قرار داد و بقیهٔ همراهان را هم پشت سر او به حرکت درآورد، تا اگر پیش‌آمدی پیش آید از او نگاهداری کنند. در این موقع قشون ترکان دیدند که غباری از دور پیدا شد. تماشا کردند دیدند چند سوار شمشیر بەدست درحرکتند. جلو آنها را گرفتند. رستم به قباد گفت: «تو مواظب خودت باش و به‌دنبال من بیا تا آنها را از سر راه کنار بزنم.» این گفت و خدا را یاد کرد و مثل ببر دَمان به ترکان حمله کرد و آنها را چنان فراری داد که تا قشون خود می‌دویدند. رستم و قباد و همراهان رفتند و رفتند تا به پایتخت رسیدند. مردم با شنیدن این خبر به پیشواز آنها رفتند و با شادی و سرور و عیش و پایکوبی آنها را وارد شهر کردند و هفت شب شهرها را دیربندی* کردند و جشن گرفتند و قباد را بر تخت نشاندند و تاج شاهی را بر سرش نهادند و از آن پس او را کیقباد گفتند. رستم هم شد پهلوان دربار کیقباد و در همه‌جا یار و نگهبان او بود.

* دیربندی Deyrbandi= آذین‌بندی

**محمد مهدی مظلوم‌زاده - بیست و هفت ساله - کازرون - مرداد ۱۳۵٤**

## روایت سوم

با آنکه رفتن رستم به البرزکوه برای آوردن کیقباد محرمانه انجام شد ولی افراسیاب از قصد ایرانیان و رفتن رستم برای آوردن قباد آگاهی پیدا کرد و فرمان داد راه را بر رستم ببندند ولی رستم توانست سوار بر رخش یکه و تنها از میان انبوه سپاه افراسیاب بگذرد و خودش را به البرزکوه برساند. رستم، کیقباد را پس از چند روز جستجو پیدا کرد و عازم اردوی سپاه ایران شد. افراسیاب وقتی که دید رستم صحیح و سالم از میان سپاه گذشت،درصدد حیله و نیرنگ برآمد و بەدستور پیران نقبی بەطول چهل متر در مسیر راه رستم احداث کردند و روی نقب را کاملاً استتار کردند. او فرمان داد سپاه توران زمین در دو طرف راه عبور رستم صف‌آرائی کنند و وقتی که رستم از دور ظاهر شد به وی حمله کنند و راه را طوری آزاد بگذارند که رستم درصدد برآید از روی نقب عبور کند، تا در نتیجه خود،و رخش و کیقباد در نقب سقوط کنند و چون رستم از مسافتی دور سپاه افراسیاب را دید، ناچار قباد را در ترك خود جای داد و برای اینکه گزندی بەوجود شاه جوان ایران از طرف خصم وارد نشود،خفتان ببربیان را محافظ قباد قرار داد و با خم کمند او را محکم به خودش بست و نهیب به رخش زد و رخش رستم و قباد را برداشت و بەسرعت برق بەطرف سپاه دشمن رفت. چون رستم راه عبوری دیگر سراغ نداشت ناچار تصمیم گرفت بەخط مستقیم از وسط سپاه بگذرد و وقتی که چهار دست و پای رخش کنار نقب بەزمین آمد رخش احساس خطر کرد و از رفتن بازماند. رستم بی‌خبر از هرجا تازیانه‌ای به رخش زد و حیوان از شدت درد ناچار دست و پا را جمع کرد و طوری از طول نقب پرید که پاهایش بەکنار لبهٔ نقب بەزمین آمد و در اثر لرزش زمین نقب دهان باز کرد و سرتاسر شکاف برداشت بەطوری‌که رستم متوجه نیرنگ دشمن شد و از اینکه جان سالم بدر می‌برد،خدای را شکر کرد و بەسرعت از اردوی دشمن گذشت و خود و کیقباد را بەسلامت وارد اردوی سپاه ایران کرد. امیرگودرز فرمان داد بەپاس فداکاریهای رستم و ورود کیقباد مجلس جشنی بپا ساختند و کیقباد را در همان روز به تخت شاهی نشاندند. بەفرمان رستم شبانه طبل جنگ زده شد و فردای آن شب رستم سوار بر رخش شد و از شاه کیقباد رخصت گرفت و خود را به سپاه توران زد و در یك نبرد کوتاه افراسیاب را دستگیر و خواست بەخدمت شاه ایران ببرد ولی افراسیاب از بالای دست رستم خود را بەزمین انداخت و درنتیجه کمربند سلطنتی گران‌قیمت او در دست رستم باقی ماند. رستم مجدداً به تعقیب پرداخت و این‌بار با نوك نیزه تاج شاهی را از سر افراسیاب ربود و افراسیاب توانست از زیر دست و پای اسبان جان سالم بدر ببرد. چون رستم نتوانست به افراسیاب دست پیدا کند،به سپاه ایران برگشت و تاج گوهرنشان را به سر کیقباد و کمربند سلطنتی را نیز به کمر او بست و دوباره به تعقیب سپاه افراسیاب رفت. بعد به کمك سرداران سپاه ایران افراسیاب و یارانش را از خاك ایران بیرون کرد و با سپاه پیروز و فاتح ایران همراه شاه کیقباد بەپایتخت رفت و مراسم

تاجگذاری را در پایتخت برگزار کردند و بدین ترتیب شاه کیقباد بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد.

**مراد عبدلی** - پنجاه و یك ساله - درجه‌دار بازنشسته - **حسین‌آباد ناظم ملایر** - اردیبهشت ۱۳٥٤

# کیقباد در زندان تورانیان

وقتی کیقباد به مقام سلطنت رسید و مملکت را از دشمنان خالی ساخت؛ چون علاقهٔ زیادی به شکار داشت روزها به شکار می‌رفت.اما در موقع شکار رفتن از لباسهای سلطنتی نمی‌پوشید و با چند تن از غلامان خود با لباس ساده به شکار می‌رفت. اتفاقاً روزی به شکار رفت و در پی شکار بود تا اینکه از مرز ایران خارج شد و به مرز تورانیان رسید. در آنجا به‌وسیلهٔ نگهبانان تورانی اسیر شد و خود و غلامانش به اسارت تورانیان افتادند. قباد به زندان رفت و مدتی در زندان تورانیان بود و اما از طرف دیگر دلیران ایران از نیامدن شهریار خود ناراحت بودند و هرطرف را گشتند تا بلکه نشانی از شهریار خود به‌دست آورند ولی از قباد خبری نبود. قباد که در زمان طفولیت به دستور پدرش به کشاورزی سپرده شده بود،شال‌بافی را به‌طور کامل از او آموخته بود. او بارها به کیقباد می‌گفت: «فرزندم می‌دانم که به مقام سلطنت خواهی رسید ولی این صنعت را بیاموز،شاید روزی تورا به‌کار آید.» قباد چون در زندان بی‌کار بود،دستور داد به زندانبان که مقداری پشم رشتهٔ نخ با دو قلاب نخ‌بافی برای او خریداری کند. زندانبان نخ و قلاب را برای قباد خریداری کرد، و قباد یك شال بسیار زیبا و درست بافت و در میان شال نوشت: «قباد در زندان تورانیان است.» قباد شال را به‌دست مستحفظ زندانیان داد و گفت: «این شال را ببر در مرز ایران و به ایرانیان بفروش.چون ایرانیان طالب این نوع شال هستند،پول خوبی به تو می‌دهند.» زندانبان شال را گرفت و چون خط ایرانی را بلد نبود،نفهمید که روی شال چه کلماتی بافته شده و آن را به مرز ایران آورد. چون چشم ایرانیان به شال افتاد و نوشتهٔ روی آن را دیدند،دانستند که این شال مربوط به شهریار خودشان هست. آن را از مرد تورانی خریداری کردند و پرسیدند که آیا آن شال را تورانیان بافته‌اند؟ او جواب داد که:خیر یك نفر غریبه که اسیر است و در زندان تورانیان است، آن را بافته است. ایرانیان با شوق تمام شال را برداشتند و به نزد وزیر کیقباد بردند. وزیر شال را شناخت و دانست شهریار ایران در چنگ دشمن گرفتار است.برای آزادی کیقباد، وزیر او با سران سپاه مشورت کرد و در دم با کشور توران قرار داد صلح بست. شاه توران هم آنچه اسیر و زندانی ایرانی بود و ازجمله کیقباد و یارانش همه را بخشید و آزاد کرد. گویند وزیر به این چند زندانی پرخاش کرد که در این موقع چرا از ایران خارج شده‌اند تا تورانیان فکر

کنند آنها افراد معمولی هستند. آنگاه وزیر سواران را همراه خود برداشت و از شاه توران خداحافظی کرد و به سمت ایران حرکت کردند و چندنفر هم از رسولان تورانی، وزیر ایران و همراهانش را بدرقه کردند. چون به‌مرز ایران رسیدند وزیر از اسب پیاده شد و رکاب شهریار ایران کیقباد را بوسید. رسولان تورانی آنجا فهمیدند که این زندانی شهریار ایران بوده است و بسی افسوس خوردند. چون شهریار به ایران آمد و به سریر سلطنت قرار گرفت دستور داد که در ایران صنایع دستی و بافندگی رایج شود، زیرا صنعت در همه‌جا به‌درد می‌خورد. شال‌بافی و بافتن جوراب پشمی و نخ‌ریسی در زمان کیقباد در مملکت ایران رواج کامل یافت، به‌طوری‌که ممالك هم‌جوار آن زمان از ایران آنها را خریداری می‌کردند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ آبان ۱۳٥٤

## غایب شدن کیقباد

می‌گویند کیقباد پس از یکصد سال پادشاهی تاج و تخت را به کیکاووس سپرد و خود برای عبادت به کوهی رفت. روزی از روزها کیقباد در کوه غایب شد و هنوز که هنوز است در آن کوه زنده است. می‌گویند کیقباد هنگام ظهور امام زمان(ع) به‌خدمت آن حضرت می‌آید و در رکاب ایشان شمشیر می‌زند تا جهان را عدل و داد فراگیرد.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ مرداد ۱۳٥٤

# کیکاووس

**کیکاووس و ادعای خدایی**
**لشکرکشی کیکاووس به مازندران**
**و جنگ رستم با دیو سفید**
**خواستگاری کیکاووس از سودابه**
**کیکاووس در چنگ تورانیان**
**نبرد کیکاووس با اژدها**

# کیکاووس و ادعای خدایی

## روایت اوّل

می‌گویند کیکاووس پسر ارشد کیقباد که بعد از مردن پدر به تخت شاهی نشست مردی جاه‌طلب و مغرور بود و همین حس جاه‌طلبی و غرور زیاده از حدهم باعث شد که ادعای خدائی کند و یك روز که تمام امراء و صاحب‌منصبان نشسته بودند، کیکاووس همان‌طوری‌که روی تخت نشسته بود، با صدای بلند رو کرد به حاضران و گفت: ای مردم من خدای شما هستم و هرچه دارید از قدرت و توانائی من است و از امروز باید مرا خدای خودتان بدانید و خدا خطاب کنید. در این موقع کسی که بیش از دیگران ناراحت و متوحش شد، امیر گودرز کاویانی صدراعظم دانا و توانای ایران بود که با شنیدن این حرف رنگ از رویش پرید و افتاد به یاد جمشیدشاه. بقیهٔ سران سپاه و بزرگان دربار تا کیکاووس این ادعا را کرد؛ نگاه تعجب‌آوری به‌هم کردند و بدون اجازه از بارگاه درآمدند و رفتند به خانه‌شان. اما امیرگودرز و چندتا از کاویانی‌ها مثل گیوالف چشم و بهرام و رهام و زنگهٔ شاوران در حضور شاه ماندند و گودرز عرض کرد:قربان این ادعائی که امروز شما کردید،کار خوب و درستی نبود و مرا انداخت به یاد جد بزرگوارتان جمشیدشاه و همان‌طوری‌که خود قبلهٔ عالم اطلاع دارند، جمشیدشاه هم یك چنین ادعائی کرد و خداوند بزرگ ضحاك را سر راهش سبز کرد و در ظرف چندروز به خاك سیاهش نشاند. امیرگودرز بعد از این حرف از کیکاووس خواست که توبه کند ولی کاووس زیربار حرف‌ها و نصیحت‌های گودرز نرفت که نرفت و گفت من خدا هستم و هرچیز در دست و قدرت من است. گودرزهم که دید حرفش اثری ندارد، چیزی نگفت. ولی از آنجائی که مردی بود که وطنش را دوست داشت و به پادشاه هم علاقه‌مند بود، ازپا ننشست و دستور داد هرکس در هرکار و مقامی که هست مشغول کارش باشد و نگذارند این خبر به‌گوش دشمن برسد.

در این وقت شیطان رفت به قالب کیکاووس و کیکاووس را وادار کرد برود به جنگ خدای آسمانی. کیکاووس دستور داد یك وسیله‌ای برایش درست کنند تا با آن وسیله برود به آسمان و

با خدای آسمانی جنگ کند. برای این کار چند نفر از هنرمندان و آهنگران اصفهانی را حاضر کردند و شاه کاووس از آنها خواست تا یك وسیله‌ای برای رفتن به آسمان برایش درست کنند. یك نفر از این هنرمندان اَصفهانی که مردی دانا بود، دستور داد اول چندتا کرکس حاضر کردند و هر روز چند لاشهٔ گاو و گوسفند می‌انداختند جلو کرکس‌ها و کرکس‌ها روزبه‌روز قوی‌تر و بزرگتر می‌شدند. بعدهم یك تختی از آهن ساختند و در چهار گوشهٔ تخت چهارتا میلهٔ آهنی به‌طول دو گز درست کردند به‌طوری‌که میله‌های آهنی مقدار زیادی از تخت بلندتر باشد و روی هرمیله یك قلاب ساختند و همین که تخت آماده شد، به کیکاووس اطلاع دادند که بیاید و از نزدیك تخت را ببیند. کیکاووس هم خوشحال و خرم آمد و همین که تخت را دید پسند کرد و بنا شد صبح روز بعد به تخت بنشیند،برود به جنگ خدای آسمانی. هنرمند اصفهانی هم چهارتا کرکس را که از بقیه قوی‌تر بودند،انتخاب کرد و دستور داد بیست و چهار ساعت چیزی به کرکس‌ها ندهند تا خوب گرسنه‌شان باشد. روز بعد که کیکاووس آمادهٔ رفتن به آسمان شد، چهارتا کرکس گرسنه را بستند به چهار پایهٔ تخت و چشم‌هاشان را با دستمالی بستند که چیزی نبینند. بعد به هرکدام از قلاب‌های اطراف تخت هم یك لاشهٔ گوسفند آویزان کردند و کیکاووس سوار بر تخت شد.

همین که کاووس آمادهٔ رفتن به آسمان شد، گودرز باز آرام نگرفت و جلو شاه ایستاد و عرض کرد قربان! مردم ایران چشم امیدشان به شماست، بیائید و از این سفر دست بردارید، این کار کار درستی نیست. شما نباید به چهارتا پرندهٔ بی‌زبان اطمینان کنید. اما کاووس نهیب زد: چرا معطل هستید زود باشید تخت پرندهٔ مرا راه بیندازید که یك‌دفعه یکی از هنرمندان پرید جلو و عرض کرد: «قربان همین حالا». بعد به سه نفر دیگر هم گفت جلو بیائید و به آنها گفت همین که اشاره کردم دستمال از روی چشم کرکس‌ها بردارید و بعد از اینکه اشاره کرد،چهار نفری باهم دستمال‌ها را باز کردند. کرکس‌های گرسنه تا بوی طعمه را شنیدند، چشمشان افتاد به لاشه‌های گوشت، حرکت کردند که به طعمه برسند و درنتیجه تخت و کاووس را هم از روی زمین کندند و به آسمان بردند. مردم شهر و تمام بزرگان و سرداران سپاه ایران کف افسوس به‌هم مالیدند و چشم‌ها به‌طرف آسمان خیره شد. نظر اول، نظر دوم. کاووس و تخت و کرکس‌ها ناپدید شدند. ازطرفی کرکس‌ها به‌خاطر رسیدن به طعمه هی بال زدند و بالا رفتند و تخت را با خود بردند تا بعد از ساعت‌ها پرواز کم‌کم از حال و حس شدند و در گوشه‌ای از خاك مازندران به زمین افتادند و کاووس که زمین خورد از هوش رفت و گرفتار اکوان دیو شد. وقتی به هوش آمد که در بند دیوان بود.

**مراد عبدلی** - پنجاه ساله - درجه‌دار بازنشسته - **حسین‌آباد ناظم ملایر** - آبان ۱۳۵۳

## روایت دوم

کیکاووس پادشاه ایران‌زمین هر روز که از خواب بیدار می‌شد مدتی به آسمان نگاه می‌کرد. مردم متحیر مانده بودند که چه دلیل دارد کاووس‌شاه به آسمان نگاه می‌کند؟ روزی یکی از اطرافیان شاه از او دلیل این کارش را پرسید. شاه خندید و گفت: «دلم می‌خواهد روزی به آسمان پرواز کنم.» بعد از آن فکر و ذکر کیکاووس همه‌اش این بود که روزی بتواند به آسمان پرواز کند.

یك روز کیکاووس بعد از فکر زیاد دستور داد تختی برایش ساختند که در چهارگوشهٔ آن چهار سیخ آهنی محکم و قوی‌هم وجود داشت. بعد کیکاووس دستور داد چهارتا بچه‌عقاب آوردند. کیکاووس هرروز گوسفندی را سر می‌برید و گوشت آن را به بچه عقابها می‌خوراند. وقتی عقابها قوی و بزرگ شدند به فرمان کیکاووس چهار گوسفند را سر بریدند و لاشهٔ گوسفندها را به سیخهای چهارگوشهٔ تخت آویزان کردند. بعد کیکاووس روی تخت نشست و پای عقابها را هم به چهار کنج پائینی تخت بستند. عقابها به هوای خوردن گوشت خیز برداشتند و پر و بال زدند.به این ترتیب تخت کیکاووس را هم با خودشان بالا بردند. وقتی به سرزمین مازندران رسیدند، عقابها خسته شدند و تخت کیکاووس را پائین انداختند. در مازندران کیکاووس اسیر **ارژنگ دیو** شد.

سران کشور قاصد به دنبال رستم فرستادند که کیکاووس را پیدا کند. رستم لباس رزم پوشید و سوار بر رخش به‌سوی مازندران حرکت کرد. رستم در مازندران با دیوان جنگید، عده‌ای را کشت و عده‌ای را هم اسیر کرد. رستم از اسیران جای کیکاووس را پرسید. آنها جای کیکاووس را نشانش دادند. رستم رفت و کیکاووس را که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند، پیدا کرد و بند از دست و پای او باز کرد و چند مرغ شکار کرد و به او خوراند. وقتی کیکاووس رمقی پیدا کرد،رستم قضیهٔ پرواز او را به آسمان پرسید. کیکاووس هم آنچه به سرش آمده بود تعریف کرد. رستم کیکاووس را با رخش به پایتخت برگرداند و زخمها و استخوانهای شکستهٔ کیکاووس به کمك جراحان و با راهنمائی‌های سیمرغ در اندك‌مدتی التیام پیدا کرد.

**عباس نیکورنگ** - سی و نه ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت سوم

روایت می‌کنند که چون رستم زال به خاك پریزادان قدم گذاشت، دختر شاه پریان را به عقد خود درآورد. دختر شاه پریان از رستم حامله شد و پسری به دنیا آورد که رستم نام اورا **نریمان‌پری** گذاشت. چون رستم خواست خاك پریان را ترك کند، زن او غول قوی‌هیکلی را در اختیار رستم گذاشت که رستم و رخش، هردو را به پشت خود سوار کند و به ایران برساند.

وقتی غول، رستم و رخش را به ایران آورد، رستم آن غول را به کیکاووس پیشکش کرد. کیکاووس که همیشه آرزو داشت روزی به هوا پرواز کند، خیلی خوشحال شد و هرروز بر پشت غول سوار می‌شد و در آسمان گردش می‌کرد. کیکاووس کم‌کم عقل خود را از دست داد و این پرواز به آسمان او را چنان مغرور کرد که ادعای خدائی کرد. یك‌روز کیکاووس برپشت غول سوار شد و به او گفت که می‌خواهد به اوج آسمان برود و با خدای آسمانها بجنگد. غول مثل هر دفعه اوج گرفت و بالا رفت، اما دیگر عمر غول به‌سر آمده بود و در وسط زمین و آسمان جان به‌جان آفرین تسلیم کرد و کاووس و او هردو به زمین افتادند و کاووس‌هم مرد. اما هرچه رستم و سایر پهلوانان جستجو کردند جسد کیکاووس را نتوانستند پیدا کنند.

**عباس نیکورنگ** - سی و نه‌ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - تیر ۱۳۵٤

## روایت چهارم

می‌گویند زمانی که کیکاووس ادعای خدائی کرد، ریش خود را مروارید بست و فرمان داد تمام مردم صبحها جلو بارگاه او جمع شوند و وقتی که او سرش را بیرون می‌آورد او را سجده کنند. مردم ناچار قبول کردند. کم‌کم مردم گفتند: اگر کیکاووس خداست، پس خدای آسمان کدام است؟ کیکاووس که مغرور شده بود،تصمیم گرفت به جنگ خدای آسمانی برود. برای این کار او با هودجی به آسمان پرواز کرد، اما هنوز مسافتی نرفته بود که در جنگلی افتاد. رستم مأمور پیدا کردن کیکاووس شد و او را در جنگل پیدا کرد. اما صورت شاه سیاه و دهانش کج شده بود. زبانش هم بند آمده بود و نمی‌توانست حرف بزند. موبدان گفتند هیچکس نمی‌تواند او را معالجه کند مگر حضرت سلمان که اوهم در یمن است. رستم حاضر شد که به یمن برود و از حضرت سلمان دوای درد کیکاووس را بگیرد. رستم چند ماه در بیابان اسب تاخت و در این مدت با گوشت شکار خود را سیر کرد، تا رسید نزدیك یمن و از جادهٔ باریکی که میان دو کوه بود خواست عبور کند. رستم از فرط خستگی روی رخش خوابش برد. ناگهان رخش متوقف شد و رستم از خواب پرید و دید مرد نقابدار قوی‌هیکل و کوتاه‌اندامی در وسط راه ایستاده است. رستم از او خواست که راه را باز کند ولی او اعتنا نکرد. برای بار دوم و سوم رستم از او خواست از سر راهش کنار برود ولی باز جوابی نشنید. مرتبهٔ سوم رستم عصبانی شد و سرنیزهٔ خود را بر سینهٔ آن مرد نقابدار گذاشت که ناگهان آن شخص نقابدار کمربند رستم را گرفت و به هوا پرت کرد. رستم در وسط زمین و آسمان به درگاه خدا نالید و از او کمك خواست. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت: «ای رستم اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، بگو یاعلی مرا دریاب!» رستم گفت: «یاعلی مرا دریاب!». یك‌مرتبه دید که سر دو انگشت همان شخص نقابدار است. همانجا زانو زد و از آن حضرت یاری خواست. حضرت دست بر پشت رستم زد و گفت: «تا آخر عمر کسی

نخواهد توانست پشت ترا به خاك برساند. حالا از همین راه برو و از سلمان دوای درد کیکاووس را بگیر!». رستم که دید در این بیابان شیر و پلنگ و گرگ و میش باهم از یك جا آب می‌خورند، رخش را رها کرد و پابرهنه خدمت حضرت سلمان رفت. چندروزی در نزد حضرت سلمان مهمان شد و بعد حضرت سلمان یك شیشه آب به رستم داد و رستم به ایران برگشت. با خوراندن آن یك شیشه آب، کیکاووس یك‌مرتبه شفا پیدا کرد و دوباره بر تخت سلطنت نشست.

**اکبر حسن‌زاده سیاه‌قلم** - چهل و نه ساله - پیشه‌ور - **مشهد** - مهر ۱۳۵٤

**توضیح** - درمورد رستم و حضرت علی(ع) شبیه به این روایت، روایات متعددی وجود دارد. رجوع کنید به کتاب **مردم و شاهنامه** صفحهٔ ۱۰۷ تا صفحهٔ ۱۲٦.

## لشکرکشی کیکاووس به مازندران و جنگ رستم با دیو سفید

می‌گویند کاووس مردی بود عیاش و درعین حال مغرور و خودرای. روزی در مجلس بزم و عیش و نوش کنیزکی چنگ‌زن و زیبا و خوش‌صدا را می‌بیند و از او می‌پرسد که اهل کجاست؟ کنیزك می‌گوید اهل مازندران است و از سرسبزی و خرمی مازندران تعریف‌ها می‌کند. کاووس قصد لشکرکشی و تصرف مازندران را می‌کند و هرچه امیرگودرز کاویانی صدراعظم توانای ایران می‌کوشد شاه‌کاووس را از این کار بازدارد، موفق نمی‌شود. گودرز ناچار نامه‌ای به زال زر در زابلستان می‌نویسد و از زال می‌خواهد به پایتخت بیاید و کاووس را از لشکرکشی به مازندران منصرف کند. زال زر به‌محض دریافت نامهٔ گودرز به‌سرعت خود را می‌رساند و به خدمت کاووس می‌رود و شاه را از وجود دیو سفید و پیمانی که **شاه‌منوچهر** وسیلهٔ **گرشاسب** با **ریمن دیو**، پدر دیو سفید، بسته است، آگاه و برحذر می‌کند، ولی کاووس گوش به پند و اندرز زال‌هم نمی‌دهد و برخلاف میل تمام سران سپاه و زال با سپاهی بسیار راهی مازندران می‌شود. همینکه سپاه ایران وارد خاك مازندران امروز و **دیوساران** آنروز می‌شود، مرزبان دیو سفید خبر ورود شاه‌کاووس و لشکریانش را به دیو می‌رساند. دیو سفید نامه‌ای وسیلهٔ مرزبان خود **ارچنگ سالار** می‌نویسد و از شاه ایران می‌خواهد تا پیمانی را که قبلاً وسیلهٔ شاه‌منوچهر و ریمن دیو بسته‌اند، محترم شمارد و از راهی که آمده‌اند برگردند. اما کاووس توجهی به نامهٔ پور ریمن یعنی دیو سفید نمی‌کند و فرمان می‌دهد قسمتی از خاك دیوساران را سپاه ایران تصرف می‌کند. وقتی که دیو سفید از تجاوز سپاه ایران به‌خاك مازندران آگاه می‌شود با مادرش مشورت می‌کند و مادر دیو سفید، که جادوگری بسیار ماهر باشد، خودش را به‌صورت عقابی کوه‌پیکر بالای اردوگاه ایران می‌رساند و قبل از هرکار شاه کاووس و امیر گودرز و تمام سرداران بنام سپاه را با نیروی جادو می‌بندد و وسیلهٔ چند دیو به‌خدمت **ارژنگ‌سالار** نایب دیو سفید می‌فرستد و سپس خود را به‌شکل

لکه ابری سیاه ظاهر می‌کند و همهٔ سربازان سپاه ایران را زیر برف پنهان می‌کند. به‌طوری‌که قبه‌های چادرها را هم برف می‌گیرد. بعد به مکان ارژنگ دیو می‌رود و با مشورت ارژنگ، شاه ایران را با تمام سران سپاه در نقبی در زیر کوه زندانی می‌کند و از راه سحر بینایی چشم همه را می‌گیرد و با جگر دیو سفید طلسم بند می‌کند. ازطرفی زال زر وقتی‌که می‌بیند کاووس به حرف‌هاش ترتیب اثر نداد، قهر می‌کند و به زابلستان می‌رود و رستم را از لشکرکشی کاووس باخبر می‌کند. طولی نمی‌کشد که خبر گرفتار شدن کاووس و سران سپاه ایران به گوش رستم می‌رسد و رستم به‌خاطر نجات جان ایرانیان ابتدا فرامرز را با سپاهی بسیار راهی دیوساران می‌کند. فرامرز که مردی شجاع ولی کم‌تجربه باشد، در اولین شب ورود به خاك مازندران مورد حملهٔ دیوان واقع می‌شود و درحالی‌که قسمتی از سربازانش را ازدست می‌دهد به زابل برمی‌گردد. رستم ناچار خودش به تنهایی عازم دیوساران می‌شود و پس از عبور از هفت خوان یا دربند خطرناك وارد قلعهٔ ارژنگ سالار می‌شود. رستم در خوان چهارم با مرزبان خوان، که شخصی دورگه به‌نام **اولاد** بود، روبرو می‌شود و در یك نبرد کوتاه‌مدت اولاد را زنده دستگیر می‌کند و با وعده و وعید سعی می‌کند از او به‌عنوان بلد راه استفاده کند. با اینکه اولاد حسب‌ظاهر راهنمای رستم بود ولی چون امیدی به پیروزی او نداشت، درصدد بود تا در یك فرصت مناسب از دست نیّر اعظم فرار کند و خبر ورود او را به دیو سفید برساند، ولی رستم آنی اولاد را غافل نمی‌کرد. چون با راهنمائی او به قلعهٔ ارژنگ رسید. اولاد را بر درختی نزدیك قلعه بست و رخش را محافظ او قرار داد و خود درحالی‌که تاریکی شب همه‌جا را فراگرفته بود، خدای را یاد کرد و از دروازهٔ دژ وارد شد. رستم بعد از کشتن نگهبان قلعه و محافظ ارژنگ درصدد برآمد ورود خودش را به‌گوش کاووس و سران سپاه ایران که به گفتهٔ اولاد در زندانی نزدیك دژ ارژنگ بسر می‌بردند برساند. رستم در وسط قلعه ایستاد، دست چپ را بالای شانهٔ راست و دست راست را روی شانهٔ چپ گذاشت و از بطنان جگر نعره‌ای کشید که ارژنگ دیو و یارانش به‌صدای رعدآسای رستم از خواب پریدند. صدای رستم طوری در فضای دژ و کوه طنین افکند که کاووس از ته چاه به سران سپاه مژدهٔ ورود رستم را داد، ولی سران سپاه که صدا را نشنیده بودندتصور کردند کاووس مشاعرش را از دست داده است و چون از کار وی ناراضی بودندهمگی او را به باد مسخره گرفتند و کاووس نیز ناچار چیزی نگفت.

ارژنگ به‌شنیدن صدای رستم سراسیمه پرید وسط صحن قلعه و چون با رستم گلاویز شد رستم امانش نداد و او را به‌زمین زد و کشت و بعد از کشتن ارژنگ و یارانش به سراغ اولاد رفت و به راهنمائی وی به‌طرف زندان رفتند. رستم وقتی که بالای نقب رسید، تخته‌سنگی بسیار سنگین دید و به یاری خدای بزرگ سنگ را به طرفی پرت کرد و خودش را به شاه‌کاووس و سران سپاه معرفی کرد. او چون وارد نقب شد دید تمام سران سپاه و کاووس نابینا درمیان چاه

افتاده‌اند و کثافت وجودشان را سرتاپا گرفته است. رستم به دیدن این وضع متأثر شد و فوری شاه و سران سپاه را با کمك اولاد از نقب خارج کرد و به حمام برد و پس از استحمام چون می‌دانست بینایی چشم سران سپاه و نجات لشکریان از زیر برف با سوزاندن جگر دیو سفید میسر است ،کاووس و سرداران سپاه ایران را به دست چند نفر از دیوان خدمتگزار ارژنگ سالار که تسلیم رستم شده بودند،سپرد و خود همراه اولاد راهی مکان دیو سفید شد.

رستم نزدیك مکان دیو سفید اولاد را به درختی بست و به رخش سفارش کرد از وی مواظبت کند و خود دامن همت به کمر بست و پا به کوه شد. او چون وارد مغاره* شد دیو را درحال خواب دید و خواست او را بکشد ولی عقل به رستم نهیب داد که این کار درخور جوانمردی نیست و حریفی را که در خواب است نباید به‌نامردی ازبین برد. رستم روی این اصل پایین پای دیو قرار گرفت و خنجر را تا دسته به کف یك پای دیو فروکرد، ولی دیو کف‌پایش را روی زمین کشید و دوباره به خواب رفت. رستم در اینجا به فکر فرو رفت و از اینکه می‌دید دیو در برابر یك‌چنان ضربه‌ای عکس‌العملی نشان نمی‌دهد وحشت کرد. برای بار دوم خنجر را تا دسته به پای دیگر دیو فروکرد و این‌بار از بطنان جگر یك نعره‌ای کشید که دیو از خواب پرید و چون رستم را دید تعجب کرد. او علت ورود رستم را سؤال کرد. دراینجا نقالان باسابقه می‌گویند پور ریمن یعنی دیو سفید از نقشهٔ سحرآمیز و جادوی مادرش بی‌خبر بود و چون رستم خود را می‌شناساند و دیو می‌داند نیّراعظم از نسل **اترد و گرشاسب** می‌باشد، به یاد نبرد خودش با گرشاسب یل می‌افتد و به رستم پیشنهاد می‌کند دست از نبرد با وی بردارد و پیمانی را که با جد رستم بسته است محترم بشمرد. ولی رستم قبول نمی‌کند و چون نجات سپاه و بینائی چشم شاه و سرداران را با دود دادن جگر دیو سفید می‌داند،با دیو سفید گلاویز می‌شود و پس از یك نبرد طولانی موفق می‌شود پای چپ دیو را با لخت گرشاسبی قطع کند. رستم از فشار خشم و غضب دست راست را عقب می‌برد و به‌سرعت به تهیگاه دیو می‌زند، به‌طوری‌که پنجهٔ رستم تهیگاه دیو را می‌شکافد و جگر دیو را بیرون می‌کشد. دیو بلادرنگ از پای درمی‌آید و رستم با شتاب زیاد به دژ ارژنگ سالار برمی‌گردد و از خون سیاه جگر دیو به‌چشم کاووس و سران سپاه ایران می‌کشد و در دم همه بینائی خود را به‌دست می‌آورند. پس از بیناکردن شاه کاووس و سرداران سپاه، فوری رستم با راهنمائی اولاد به اردوگاه سپاه ایران می‌رود و با دود کردن جگر دیو تمام سربازان را از زیر برف نجات می‌دهد و مادر دیوسفید را که به شکل عقابی او را تعقیب می‌کرد با تیر از بین می‌برد و سپس همراه شاه و سپاه ایران از مازندران مراجعت می‌کنند. اولاد مرزبان هم به‌پاس همکاری و راهنمائی‌هایش به حکومت مازندران منصوب می‌شود.

* Maqârê = غار

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ملایر ـ خرداد ۱۳۵٤

## روایت دوم

روزی رستم از کاووس‌شاه اجازه گرفت که برای چند روزی استراحت به زابلستان برود و کاووس اجازه داد. چون رستم رفت، بعد از چند روزی کاووس‌شاه به فکر افتاد که به جنگ دیوان برود. کاووس حرکت کرد و با چند نفر از سواران به‌طرف **قلعه‌دژ** که سرحد ایران و توران بود، رفت. در آنجا گیو و گودرز را که مرزبان قلعه بودند با خود برداشت و به سمت مازندران حرکت کرد. چون به مازندران رسیدند،دیوان از آمدن کیکاووس و یارانش خبر شدند و به جنگ کیکاووس رفتند و کیکاووس و یارانش را همگی گرفتند و با جادو همه را کور کردند. بعد از آن همه را بردند و در غاری پنهان کردند. هنوز رستم به زابلستان نرسیده بود که خبر برای رستم آوردند که کیکاووس و گیو و گودرز و سایر دلیران دربند دیوان گرفتار شده‌اند. چون این خبر به رستم رسید، سخت ناراحت شد و به خدمت زال رفت و از پدر خداحافظی کرد و به‌طرف مازندران حرکت کرد. رستم وقتی به مازندران رسید، **اولاد** نامی را که مکان دیوان را می‌دانست گرفت و از او جای دیوان را پرسید و به او گفت که اگر دروغ بگوید سر از بدن او جدا خواهد کرد. اولاد قسم خورد که جز حقیقت چیز دیگری به تهمتن نگوید. رستم پرسید:«بگو بدانم دیوان، کیکاووس و سران ایران را کجا محبوس کرده‌اند؟». اولاد که پسر **مرجانهٔ جادو** بود، غاری را که کیکاووس و همراهانش زندانی بودند، نشان داد. رستم، اولاد، پسر مرجانهٔ جادو را برداشت و همراه خود به‌طرف غار حرکت کرد. رستم چون به نزدیك غار رسید، دیوان او را دیدند و حمله کردند ولی رستم چون شیر غرّان به میان دیوان افتاد و همه را کشت و خود را به غار رسانید. در آنجا دید دستهای کاووس‌شاه و گیو و گودرز همه به‌هم بسته شده است. رستم بندهای آنها را باز کرد. چون دستهای آنها باز شد. کاووس‌شاه گفت: «ای برادران بوی رستم به مشام من می‌رسد، این رستم است نه دیوان». رستم گفت: «آری منم رستم!» که همهٔ دلیران بلند شدند و به پای رستم افتادند. بعد کاووس گفت: «دیوان با جادو ما را کور کرده‌اند و کوری ما علاج دارد و علاج آنهم خون جگر دیو سفید است، که اگر به چشمان خود بکشیم بینا می‌شویم». رستم همه را از غار بیرون آورد و شکاری چند از مرغان کرد و کباب مفصلی مهیا ساخت و آنها را سیر کرد. بعد دست همگی را گرفت و در جای امنی پناهشان داد. رستم از اولاد پسر مرجانهٔ جادو پرسید: «راست بگو بدانم مکان دیو سفید کجاست؟» اولاد گفت: «او در **غار سفید** است ولی هفتصد دیو قوی از او نگهبانی می‌کنند.» رستم گفت: «خواهی دید که یك‌تنه با دیوان چه خواهم کرد.» رستم اولاد را برداشت و همراه خود به غار سفید حرکت کرد. چون نزدیك غار سفید رسیدند، اولاد گفت: «اینجا مکان دیوان است و آن‌هم غار سفید منزل دیو سفید است.» رستم اولاد را بر درختی محکم بست و به‌طرف غار حرکت کرد. دیوان نگهبان چون رستم را دیدند، به رستم حمله کردند و رستم‌هم مانند شیر خشم‌آلود به‌جان آنها افتاد و هر هفتصد دیو را به زانو

درآورد و همه را کشت و در غار از دیوان باز شد.

گویند دیو سفید یك هفته در خـواب بود و یك هفته بیدار. در این موقـع هفتهٔ خـواب او بود که رستم به سر او رسید و دید دیو مثل کوهی عظیم درمیان غار دراز کشیده و به‌خـواب رفته اسـت. رستم دست به شمشیر برد که او را بکشد،دید ناجوانمردی است که او را در خواب بکشـد.بنابراین نعره‌ای کشید. نعرهٔ رستم چنان قوی بود که در خواب صدا به‌گوش دیو سـفید رسـید و تکـانی به خود داد. رستم نوك شمشیر را در پس گردن او فشار داد.دیو گفت: «ای نگهبان چـرا مگس‌ها را بیرون نکردی» رستم گفت: «برخیز جانت به آخر رسـیده اسـت.» دیو از این صـدا بلند شـد و چشمش به رستم افتاد. صدا زد: «نگهبانان!» دید از نگهبانان خبری نیست. رستم قاه‌قاه خندید و گفت: «نگهبانان ترا کشتم و حالا من نگهبان و عزرائیل تو هستم.» دیو سفید سـنگی مانند کوه به رستم حواله داد. رستم آن سنگ را از خـودش رد کرد و دسـت به شـمشیر برد و چنان به‌نوال کمر دیو نواخت که کمرش از قبضه شکست. رسـتم شـمشیر را به زمین انداخـت و با خنجـر زهرآلود خود به دیو سفید حمله‌ور شد و دیو را ازپای درآورد. بعد شکم دیو را پاره کرد و جگـر دیو را بیرون آورد و آن را در دستمالی گذاشت و از غار بیرون آمد. رسـتم اولاد را از درخـت باز کرد. او چون این هنر و زور را از رستم دید به او آفرین گفـت. رسـتم اولاد را برداشـت و به‌طـرف کاووس و یاران او حرکت کرد. چون به کاووس شـاه و یاران او رسـید،جگـر را بیرون آورد و در چشم کاووس و گیو و گودرز خون آن را چکاند که همه یکمرتبه بینا شدند. آنهـا چـون رسـتم را دیدند به‌پای رستم افتادند. کاووس‌شـاه، پادشـاهی مازندران را به اولاد پسـر مرجـانه داد و همه سوار بر اسبهای خود شدند و به‌طرف **کابل** پایتخت کاووس‌شـاه حـرکت کردند. چـون رسـتم و کاووس‌شاه به کابل رسیدند، ایرانیان از اینکه شهریار خـود و پهلوانان خـود را به‌سـلامت دیدند، هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و پایکوبی کردند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ مرداد ۱۳۵٤

## روایت سوم

چون کیکاووس بر تخت شاهی نشست، دید که دیب‌ها[1] به سرکردگی **دیب سـرسفید** که در کهسار مازندران زندگی می‌کردند، با ایرانیان مخالف شـدند. کیکـاووس‌هم با قشـونی به‌طـرف مازندران و کهسار آنجـا روانه شـدند تا دیب‌ها را تارومار کنند. اما دیب سـرسفید که شـنید کیکاووس با قشونی به‌سوی آنها می‌آید، آنها را گرفتار و طلسم کرد و توی چاه آویزانشان کرد و سپاه کیکاووس را هم فراری دادند. خبر به رستم رسید که چه‌نشسته‌ای دیب سرسفید کیکاووس و همراهانش را گرفتار و طلسم کرده است. رستم فوراً بر رخش سوار شد. ببر بیان را به تن کرد و به‌طرف مازندران حرکت کرد. رفت و رفت تا رسید به کهسـار مازندران و با دیب‌ها جنگید، همه

را کشت و فقط مرزبان دیب را نکشت تا راهنما و بلد او باشد. رستم از مرزبان دیب پرسید: «کیکاووس و همراهانش کجا هستند؟» مرزبان جواب داد: «دیب سرسفید همه‌شان را طلسم کرده و توی چاه آویزان کرده و یك سنگ آسیو[۲] هم هِشته[۳] روی دهانهٔ چاه که سنگ خیلی بزرگی است و کسی نمی‌تواند آن را بردارد». رستم به راهنمائی مرزبان دیب به سرچاه رفت و سنگ آسیو را از روی چاه ورداشت[٤] و همهٔ آنها را از چاه درآورد و دید که همه‌شان کور شده‌اند. بعد رستم به‌راهنمائی مرزبان به طرف غاری که دیب سرسفید در آنجا بود راه افتاد. رستم سه روز و سه شب در راه بود تا به دم غار رسید. غاری دید تاریك و گشاد که از آن دود درمی‌آمد. این دودها حرارت نفس دیب سرسفید بود که به خواب عمیقی فرورفته بود و صدای خرخرش گوش فلك را کر می‌کرد. رستم شمشیر آبدارش را از نیام درآورد و خدا را یاد کرد و وارد غار شد. دیبی را دید که چون پارهٔ کوهی در گوشهٔ غار خوابیده است. اول خواست دیب سرسفید را در خواب بکشد.اما به‌خود گفت که این دور از جوانمردی و مروت است که دیبی را در خواب بکشم و فرداهم در داستان‌ها بگویند که رستم دستان، دیب سرسفید را در خواب کشت. به‌هرحال باتی[۵] شمشیرش سك[٦] دیب داد. دیب خیال کرد که پشه‌ای او را نیش می‌زند، از جا تکان نخورد. اما رستم فریاد زد: «ای حرامزاده! ازجات پاشو که من به جنگ تو آمده‌ام». دیب سرسفید تکانی خورد و ازجاش پاشد و پرسید: «تو کی هستی؟» رستم گفت: «منم رستم ایرانی پسر زال نریمان، آمده‌ام ترا بکشم و کیکاووس و همراهانش را از شرّ تو نجات بدهم.» تن دیب از شنیدن این سخن به‌لرزه افتید[۷]، اما دست کرد گرز شمشاد سیصد منی خود را ورداشت به هوا برد تا بر سر رستم فرود آورد. رستم، خدا را یاد کرد و زرنگی کرد و از زیر گرز دیب کنار رفت و زیر سپر خود کر[۸] شد و گرز چنان کف غار به‌زمین خورد که پنجاه متر گود شد. رستم هم شمشیر کشید و چنان بر شکم دیب سرسفید زد که تا گاو و ماهی را درید. بعد کاسهٔ سرشاخدار دیب سرسفید را درآورد و مثل کلاه خود به‌سر هِشت[۹] و جگرش را درآورد و آمد پیش کیکاووس. جگر را داد به مرزبان دیب. مرزبان، جگر دیب سرسفید را گرفت شیره‌اش را گرفت در چیش[۱۰] کیکاووس و یکایك همراهانش چکاند که دردم روشن شدند و همه جا را به‌خوبی می‌دیدند. کیکاووس و رستم و همراهان همگی با خوشحالی و به‌سلامتی به پایتخت واگشتند[۱۱] و مردم به پیشواز آنها رفتند و شادیها کردند، و از این بابت هفت شبانه‌روز جشن و عیش و نوش راه انداختند.

۱ــ Dib= دیو ۲ــ Âsiyo= آسیاب ۳ــ Heštê= گذاشته ٤ــ برداشت ٥ــ Ti= نوك ٦ــ سك دادن Sok= با نوك انگشت یا چیزی به بدن کسی اشاره کردن ۷ــ افتاد ۸ــ کر شدن Ker= پنهان شدن ۹ــ گذاشت ۱۰ــ Ĉiš= چشم ۱۱ــ برگشتند، بازگشتند.

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** ـ بیست و هفت ساله ـ **کازرون** ـ مرداد ۱۳٥٤

## روایت چهارم

کیکاووس در زمان شهریاری برای سرکوبی دیوان مازندران حرکت کرد. **فولادزره** وقتی اطلاع پیدا کرد که کیکاووس آمده برای سرکوبی دیوان، آمد به مادرش **ذوالخمارجادو** اطلاع داد که شاه ایران آمده است مازندران را خراب کند و دیوان مازندران را از بین ببرد. مادر فولادزره گفت: «پسرجان غصه به‌خودت راه مده دیوان را خبر کن تا برویم جنگ شاه ایران». وقتی عدهٔ دیوان در مقابل لشکر و قهرمانان ایران صف‌آرایی کردند،ذوالخمارجادو که جلوی صف دیوان بود،بنا کرد افسون کردن و ورد خواندن. در طرفةالعینی غباری آمد،درچشم شاه ایران و دلاوران ایران رفت و همه بینایی خود را از دست دادند. دیوان آنها را دربند کردند و همه را در چاهی در یك درهٔ بی‌آب و علف زندانی‌کردند. خبر گرفتاری شهریار و قهرمانان به گوش رستم رسید. رستم فوری سوار بر رخش شد و آمد تا رسید به مقام دیوان. رستم رفت بالای سر چاهی که ایرانیان محبوس بودند. سرچاه سنگی بزرگ گذاشته بودند. سنگ را برداشت و با کیکاووس صحبت کرد و در آنجا بود که فهمید آنها همگی کور شده‌اند. کیکاووس به رستم گفت:«باید بروی فولاد زرهٔ دیو را بکشی و جگر او را دربیاوری، خون جگر او را به چشمان ما بریزی تا چشمان ما باز شود». رستم در جواب گفت: «بدیده منت دارم»، رستم حرکت کرد. در راه به یك نفر رسید که نام او **اولاد** بود.پرسید: «ای مرد مکان فولاد زره را بلد هستی؟» گفت: «بله ولی فولاد زره یك هفته می‌خوابد و یك هفته بیدار است. اگر بخت تو بیدار باشد به مطلب خود خواهی رسید». رستم با اولاد باهم آمدند تا جایی که اولاد گفت: «من از این‌جا جلوتر نمی‌توانم بیایم». اولاد کنار درختی ایستاد و رستم به او گفت: «من سه نعره می‌کشم، نعرهٔ اول را که کشیدم،بدان دیو را دیدم، نعرهٔ دوم،یعنی با او روبرو شدم و نعرهٔ سوم،اگر بگوش تو رسید،بدان که من فولاد زره را کشتم. اما اگر صدا نیامد خبر مرگ مرا به پدرم زال سوار برسان». رستم حرکت کرد آمد نزدیك مغارهٔ دیو نعرهٔ رعدآسائی کشید. دیو در خواب بود، بیدار نشد. رستم آمد بالای سر دیو.دید مثل یك کوهی خوابیده است. شاخها مثل چنار، دهان مثل تنور و نفیر که می‌کشد مثل شیپور. رستم تا نعرهٔ دوم را کشید، دیو سراسیمه از خواب بیدار شد و دست برد تا شاخ شمشاد هزارمنی را به سر رستم بکوبد. جهان‌پهلوان دست پنجهٔ پهلوانی را دراز کرد و جفت شاخهای دیو نامرد را گرفت، در اینجا به درگاه خداوند متعال نالید که خدایا مرا نصرت بده تا این دیو نابکار را ازبین ببرم. در دم تیر دعایش به هدف اجابت خورد و سر دیو بی‌غیرت را از قلعهٔ بدن جدا کرد و به‌دور انداخت. در این موقع نعرهٔ سوم را زد و در همان وقت خنجر را از غلاف کشید شکم او را درید و جگر او را درآورد و پیش اولاد برگشت. چشم اولاد که به رستم افتاد به قدرت جهان‌پهلوان آفرین گفت. جهان‌پهلوان دردم سوار بر رخش شتابان بالای چاه آمد و کمربندش را از کمر باز کرد، یك سر آن را به اولاد داد و سر دیگر را به یك درخت که نزدیك چاه بود،بست. بعد دست در کمند گرفت و

به چاه سرازیر شد. در چاه از خون جگر فولادزره در چشم شاه ایران و دلاوران کشید دردم چشم همهٔ آنها باز شد و رستم را در آغوش کشیدند. رستم اول کیکاووس را از چاه داد به بالا. بعد خودش آمد و بقیهٔ دلاوران را از چاه بیرون کشید و همه به ایران برگشتند.

**حسن باقری** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ **استوه شراءاراك** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

**توضیح**ـ راجع به «لشکرکشی کیکاووس به مازندران و جنگ رستم با دیو سفید» همچنین رجوع کنید به کتاب **مردم و شاهنامه** از صفحهٔ ۷۸ تا صفحهٔ ۹۰.

# خواستگاری کیکاووس از سودابه

## روایت اول

می‌گویند شاه‌کاووس پس از آنکه وسیلهٔ نیّراعظم رستم از سیاه‌چال دیو سفید همراه سران سپاه نجات یافت و به ایران آمد به فکر گشت و گذار شد و در معیت امیر گودرز کاویانی و تنی چند از سران سپاه عازم کشور هاماوران شد. پادشاه این کشور به‌گرمی از کیکاووس و همراهانش استقبال کرد. کیکاووس در همان شب اول ورود در مجلس بزمی که پادشاه هاماوران برپا کرده بود، با سودابه دختر شاه هاماوران روبرو شد و دل در گرو عشق سودابه گذاشت. سودابه‌هم، با آنکه نامزد یکی از اقوام خود بود که درضمن از قهرمانان و دلاوران هاماوران هم بود، عشق کاووس را به دل گرفت و از او خواست تا در فرصتی مناسب او را از پدرش خواستگاری کند و کاووس‌هم که از خدا می‌خواست درفرصت مناسبی سودابه را از شاه هاماوران خواستگاری کرد. شاه هاماوران اول خواهش کاووس را نپذیرفت و گفت که دخترش سودابه نامزد یکی از بستگان نزدیك خود اوست، ولی بعد چون در برابر تهدید کاووس نتوانست مقاومت کند، ناچار موضوع را با وزیر خودش درمیان گذاشت و با صلاحدید وزیرش تصمیم به نابودی کاووس گرفت. شبانه به فرمان شاه هاماوران مجلس بزمی به افتخار کاووس برپا کردند، و شاه هاماوران و وزیرش طوری شاه و دیگر سرداران ایران را مست و مدهوش کردند که هیچکدام حال خود را نمی‌فهمیدند. در این موقع شاه هاماوران دستور داد وزیراعظم، شاه کاووس را درحال بیهوشی و مستی از میان مجلس بزم ربود و در مخفی‌گاه مخصوصی که قبلاً برای همین کار درنظر گرفته شده بود، زندانی کرد. سپس شاه هاماوران تصمیم گرفت وزیراعظم خود را که طراح ربودن کاووس بود،ازمیان بردارد تا کسی جز خودش از این راز آگاه نباشد. چون صبح شد و امیر گودرز و دیگر یارانش به‌خود آمدند، شاه‌کاووس را در بستر ندیدند. وقتی که شاه هاماوران را باخبر کردند، بنا کرد به شیون و زاری و به‌خاطر پی‌کوری (پی گم‌کردن) چنان فعالیت و تلاشی برای پیدا کردن کاووس از خود نشان داد که هیچکس حتی

گودرز کوچکترین نظر سوئی به او پیدا نکردند. سرانجام امیرگودرز ناچار شد رستم را از سرنوشت کاووس باخبر کند.

چون رستم خبر گم شدن شاه کاووس را شنید، سراسیمه از زابل به‌سوی کشور هاماوران حرکت کرد، ولی نقشهٔ پادشاه آنجا طوری دقیق طرح شده بود که حتی رستم‌هم نتوانست درمورد پیدا کردن شاه ایران کوچکترین ردی به دست بیاورد. ازطرفی چون افراسیاب از مفقود شدن شاه‌کاووس باخبر شد از فرصت استفاده کرد و در نبودن رستم و دیگر سران سپاه ایران به فکر تصرف خاك ایران افتاد و با سپاهی بسیار از مرز گذشت و وارد خاك ایران شد و زال از ناچار قاصدی به هاماوران روانه کرد و رستم و سران سپاه ایران را به یاری سپاه ناچیزی که در برابر لشکریان افراسیاب مقاومت می‌کردند،طلبید. رستم دست خالی و بدون نتیجه راهی ایران شد و به نبرد با سپاه توران‌زمین پرداخت. سودابه که دل در گرو عشق کاووس سپرده بود، با گم‌شدن وی روز به‌روز ناراحت‌تر می‌شد و در فکر بود تا شاید بتواند اثر و نشانی از کاووس بدست بیاورد. و شبی از شب‌ها در بستر خواب به سرنوشت شوم معشوق خود فکر می‌کرد، که متوجه حالت غیرعادی پدرش شد. سودابه خود را بخواب گرفت، دید پدرش نیمه‌های شب در نهایت احتیاط از بستر بیرون آمد و درحالی‌که اطراف خود را خوب پائید و مطمئن شد کسی ناظر کارش نیست از خوابگاه بدرآمد. شمعی در دست گرفت، وارد آشپزخانه شد و مقداری خوراك با کوزه‌ای آب برداشت و به‌طرف آخر باغ رفت. سودابه از حرکات غیرعادی پدرش تعجب کرد و او را دنبال کرد و در پای درختی پنهان شد و چهارچشمی پدرش را پائید. شاه هاماوران بی‌خبر از هرجا و هرکس وقتی‌که به آخر باغ رسید، خم شد و بوته‌های علف را به اطراف زد و در نقبی را که کاووس در آن زندانی بود باز کرد و به طرف نقب سرازیر شد. سودابه وقتی‌که نزدیك در نقب رسید ایستاد و در کمال تعجب فریاد دلخراش کاووس را شنید. خوب که گوش داد، دید بله کاووس با عجز و التماس از پدرش می‌خواهد تا بیش از آن آزارش ندهد و زودتر از زندگی راحتش کند. ولی او بدون توجه به ناله و زاری کاووس با تازیانه به سر و صورتش می‌زد و قاه‌قاه می‌خندید و از اینکه او از سودابه خواستگاری کرده بود، او را مسخره می‌کرد. سودابه تا این منظره را که دید، به‌سرعت برگشت و به بستر خواب رفت و طولی نکشید که دید پدر بی‌رحم و ستمگرش آرام آرام آمد و به رختخواب رفت. سودابه وقتی‌که از طرف پدرش مطمئن شد و دانست که به خواب رفته است، آهسته از میان بستر درآمد و کلید نقب را از جیب پدرش درآورد و به آشپزخانه رفت و سپس با کوزه‌ای پر از شراب و مرغی بریان به‌طرف زندان رفت و خود را به کاووس رسانید و چون کاووس را درحالتی بین مرگ و زندگی دید، سخت متاثر شد و به‌سختی گریه کرد. کاووس سودابه را دلداری داد و از او خواست برای نجاتش به‌هرنحوی که هست رستم را باخبر کند و وقتی‌که سودابه گفت رستم و سران سپاه ایران به ایران برگشتند، کاووس قطع امید کرد. ولی

سودابه قول داد به‌هرنحوی که باشد رستم را باخبر کند. سودابه بعد از ساعتی راز و نیاز با کاووس، از نقب درآمد و به خوابگاه خود رفت. چون صبح شد،سودابه یکی از غلامان محرم خود را با نامه‌ای به‌خدمت رستم در ایران فرستاد و از نیّر اعظم خواست تا کاووس کشته نشده است، خود را به هاماوران برساند. سودابه هرشب پس از اینکه پدرش به خواب می‌رفت به ملاقات کاووس می‌رفت و بهترین خوراك و شرابها را به‌خورد کاووس می‌داد و ساعتی باهم راز و نیاز می‌کردند و سرانجام سودابه درنهایت احتیاط از نقب درمی‌آمد و به بستر می‌رفت. و پدر سنگ‌دلش نیز هرشب به سروقت شاه ایران می‌رفت و بعد از اینکه چند تازیانه به سر و صورت کاووس‌شاه می‌زد،برمی‌گشت و به خواب می‌رفت.

فرستادهٔ سودابه شب و روز راه رفت تا به ایران رسید، ولی در زابل رستم را پیدا نکرد و هرچه زال زر از غلام پرسید با رستم چکار دارد، غلام به‌سفارش سودابه چیزی نگفت و از زال خواست رستم را به‌وی نشان دهد. زال ناچار همراه غلام سودابه به میدان جنگ ایرانیان و تورانیان رفت و همین‌که غلام رستم را دید نامهٔ سودابه را به او داد. رستم وقتی که از سرنوشت شاه ایران باخبر شد، درنگ نکرد و سوار بر رخش عازم هاماوران شد و پنهان ازچشم دیگران به دیدن سودابه رفت. سودابه رستم را از سرنوشت کاووس باخبر کرد. رستم به سودابه دستور داد کاووس را به‌هرنحوی که می‌داند از نقب دربیاورد و پشت تخت شاهی پدر پنهان کند. روز بعد سرزده وارد بارگاه شاه هاماوران شد. شاه چون رستم را دید به استقبال او رفت و ضمن تظاهر درمورد گم‌شدن کاووس،دستور داد به افتخار ورود نیّراعظم مجلس بزمی برپا کنند. همین‌که سر رستم از بادهٔ ناب گرم شد و دانست سودابه کاووس را پشت تخت پدر پنهان کرده است،روکرد به شاه و گفت: «شاه به‌سلامت باشد، شنیدم کاووس به‌دست شما زندانی شده است و چه بهتر که دستور بدهی هرچه زودتر شاه ایران را آزاد کنند و تحویل من بدهند». شاه هاماوران سوگند یاد کرد که خبری از شهریار ایران ندارد و کاووس را هم زندانی نکرده است. رستم که این حرف را شنید،فریاد کشید: «سودابه بیاور کاووس را». که یك‌مرتبه شاه‌کاووس از پشت تخت سلطنتی شاه هاماوران بیرون آمد. رستم با دیدن بدن مجروح کاووس، دنیا به نظرش تیره و تار شد و دیگر نتوانست خودداری کند، خواست به‌طرف شاه هاماوران حمله کند، ولی سودابه نگذاشت رستم قدم جلو بگذارد و از پشت‌سر با شمشیری که در دست داشت گردن پدر را زد و پس از چند روز سوگواری رستم و شاه کاووس به همراه سودابه دختر شاه راهی ایران شدند.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یك ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر**ـ خرداد ۱۳۵٤

## روایت دوم

پادشاه هاماوران دختر زیبا و قشنگی به‌نام سودابه داشت. آوازهٔ زیبائی و حسن‌جمال او به

تمام جهانیان رسیده بود، تا اینکه به گوش کیکاووس هم رسید. کیکاووس سودابه را ندیده عاشق و دلباختهٔ او شد و پس از مشورت با نزدیکانش چند نفر از سردارانش را برای خواستگاری سودابه به پیش شاه هاماوران فرستاد. پادشاه هاماوران به دخترش سودابه خیلی علاقه داشت و نمی‌خواست دخترش را جز درکشورش به‌جای دیگر شوهر بدهد. او با ایلچیان کیکاووس بدرفتاری کرد و آنها را باخواری راند. ایلچیان کیکاووس برگشتند و رفتار پادشاه هاماوران را عرض کردند. کیکاووس غضبناك شد و تصمیم گرفت سودابه را با جنگ به‌دست بیاورد. بنابراین به‌سوی هاماوران لشکر کشید. از این طرف پادشاه هاماوران دید که با ایلچیان کیکاووس بدرفتاری کرده و ممکن است کیکاووس به‌خاك او لشکر بکشد.فوراً با بربرها و مصریها متحد شد که به ایران حمله کند. دراین موقع کیکاووس به خاك هاماوران رسید. پادشاه هاماوران دید که خودش تنها حریف کیکاووس نیست.ناچار دست به نیرنگ زد و وزیرش را پیش کیکاووس فرستاد و پیغام داد که از طرف من به کیکاووس بگو درست است، من در گذشته بد کرده‌ام ولی حالا حاضرم سودابه را به تو بدهم. لازم نیست باهم بجنگیم، شما بهتر است با چند نفر از بزرگان لشکرت به پیش ما بیایی تا باهم صحبت بکنیم و بعد هم سودابه را با خودتان ببرید. وزیر پیغام پادشاه هاماوران را به کیکاووس رسانید. کیکاووس بی‌خبر از دسیسهٔ او با چند نفر به پیش پادشاه هاماوران رفت. پادشاه هاماوران از کیکاووس استقبال کرد و آنها را به دربار خود برد و دستور داد مجلس جشن باشکوهی برپا کنند ولی پنهانی فرمان داد در جام شراب کیکاووس و همراهانش داروی بیهوشی بریزند. کیکاووس و یارانش پس از خوردن یکی دو جام شراب، بیهوش شدند. پادشاه هاماوران دستور داد دست‌های آنها را بستند و فرستادند در جزیره‌ای زندانی کردند. خبر به پادشاهان بربرها و مصریها داد و آنهاهم با لشکریان خود حرکت کردند و غفلتاً به سر سپاه ایران ریختند و تارومارشان کردند. خبر جنگ به رستم رسید. رستم پسرش فرامرز و زواره را برداشت و بالشکری به مقابله با قشون‌های سه پادشاه رفت و پس از چند روز جنگ پادشاه بربرها به دست فرامرز و پادشاه مصریها به‌دست زواره و پادشاه هاماوران به دست رستم کشته شدند و لشکریان آنها تارومار شدند. بعد رستم رفت کیکاووس و همراهانش را از زندان بیرون آورد و بعد سودابه را هم برای کیکاووس عقد کرد و به ایران آورد.

**فیروز نادری**- چهل و نه ساله - کارمند - **میانه** - شهریور ۱۳۵٤

## کیکاووس در چنگ تورانیان

روزی رستم برای آب‌تنی سوار بر رخش شد و از شهر بیرون رفت و در کنار چشمه‌ای از رخش پیاده شد و کلاه خُود را از سر برداشت که عقابی از هوا به زمین سرازیر شد و کلاه خُود

رستم را به منقار گرفت و به‌هوا بلند شد. رستم دانست که سرّی در کار است والاّ عقـاب با کلاه چه سروکاری دارد؟ فوری بر رخش سـوار شـد و با عجله به دنبال عقـاب افتاد. عقـاب از هوا و رستم‌هم از زمین، رفت و رفت تا به کوهی رسید. عقاب به زمین نشست و رستم‌هم رسید. عقاب کلاه خُود رستم را به زمین گذاشت و با زبان بی‌زبانی با سر به رستم اشـاره می‌کرد که بالای کوه برود. رستم منظور عقاب را فهمید. کلاه خود را برداشت و به سر گذاشت و به بالای کوه حـرکت کرد. مقداری که رفت، دید درمیان کوه جنگی درگرفته. رسـتم خـود را به‌سـرعت به میدان جنگ رساند. دید بله کاووس‌شاه با چندنفر از درباریان خود که برای شکار آمده‌اند با عده‌ای از تورانیان، که به آنها رسیده‌اند، جنگیده‌اند و چند نفـر ایرانی زخمی شـده‌اند و کاووس‌شـاه را هم دسـتگیر کرده‌اند و دارند دست و پای او را می‌بندند که به توران ببرند. رستم با دیدن این ماجرا به تورانیان حمله کرد و سربازان تورانی را گرفـت و دسـت و پای همه را بسـت و کاووس‌شـاه را آزاد کرد و به‌سراغ ایرانیان زخمی رفت و زخمهای آنها را بست. رستم شکر خـدا را به‌جـا آورد که این‌بارهم خداوند عقابی را مامور کرد تا او را باخبر کند و شاه‌کاووس به‌دست دشـمنان اسـیر نشـود. آنگـاه به‌سراغ سربازان تورانی رفت و درحالی که از فـرط غضـب می‌لرزید، سـربازان تورانی را دسـت بسته به خط کرد و گفت: «سربازان تورانی از شماها سؤالی دارم. به من بگـوئید ببینم اگر شـما شاه‌کاووس را برده بودید و من نمی‌رسیدم با او چـه می‌کردید؟» یکـی از سـربازان گفـت: «ای رستم پهلوان تو مثل اجنّه در همه‌جا حـاضر می‌شـوی، ولی بدان که اگر ما موفـق می‌شـدیم و کاووس‌شاه را می‌بردیم، یقین بدان که او را می‌کشتیم». رستم خندید و گفـت: «حـالا مراد دل شما برعکس شد. بگویید رستم با شما چه کار کند تا پاداش عمل زشت شما را بدهد؟» سـربازی تورانی گفت: «ای جهان پهلوان اگر تورانی هستی ما را به رسـم تورانیان بسـوزان و اگر رومی هستی مارا به رسـم رومیان گردن بزن، ولی اگر ایرانی هسـتی ما را ببخش، چـون شـهامت و شجاعت و مردانگـی و بخشش و بزرگواری ایرانیان زبانزد تمام مردم جهـان اسـت.» رسـتم از حرف او خوشش آمد و دید حقیقت امر را گفتند و فقط ایرانی‌ها هستند که در پاکدلی و شهامت و مردانگی در جهان مشهورند؛ به‌همین جهـت خندید و گفـت: «به‌خـاطر حـرفی که گفتید من از کشتن شما گذشتم». بعـد بند از دسـت و پای آنهـا باز کرد و آزادشـان کرد. تورانیان که تا آن ساعت خود را دم مرگ می‌دیدند، از بخشش رستم خوشحال شـدند و همه یك‌صـدا گفتند: «ای رستم پهلوان ما از فعل خود شـرمساریم و باید با تو به ایران بیاییم و در رکاب تو بجنگیم و حتی جان خود را فدا کنیم». رسـتم قبول کرد و همهٔ آنهـا همراه رسـتم و کاووس‌شـاه و درباریان به پایتخت ایران برگشتند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان**ـ تیر ۱۳۵٤

# نبرد کیکاووس با اژدها

دربین **دیمه‌میل** پایین و بالا در منطقهٔ **ممسنی** در بالای یکی از کوهها برجی استوانه‌ای شکل وجود دارد که از سنگهای مضرس و بسیار بزرگ ساخته شده است. بلندی این برج درحدود پنج متر است و در داخل آن پله‌های مارپیچی‌شکل ساخته شده است که به انتهای برج منتهی می‌شود. درحدود نیم‌فرسخی این برج کوه دیگری هست که پایین آن جنگل و نیزار است. در این کوه شکاف بزرگی وجود دارد که می‌گویند در زمانهای خیلی قدیم یك اژدها در آنجا زندگی می‌کرده و به‌همین جهت امروز هم به نام تنگ اژدها معروف است. می‌گویند این اژدها هرچند روز یکبار از این شکاف بیرون می‌آمد و به این دو آبادی حمله می‌کرد و علاوه‌براینکه اغنام و احشام مردم را ازبین می‌برد، اگر کسی را هم سر راهش می‌دید ازبین می‌برد. مردم برای اینکه از شر اژدها در امان باشند، بالاخره تصمیم گرفتند که در بالای کوه مقابل این برج را بسازند. این برج محکم سرانجام ساخته شد و همیشه یك نفر بالای برج دیده‌بانی می‌کرد و هروقت می‌دید اژدها از شکاف بیرون آمد طبلی را که در بالای برج قرار داشت به‌صدا درمی‌آورد و مردم زود خودشان را به پناهگاههائی که درست کرده بودند می‌رساندند تا از گزند اژدها در امان بمانند. این اژدها به **اژدهای قهقهه** معروف بود،چونکه هروقت برای شکار از لانه‌اش بیرون می‌آمد قهقهه می‌زد. ساختن برج هم زیاد مؤثر نبود و مردم از دست اژدها به‌تنگ آمدند و به کیکاووس متوسل شدند.

کیکاووس به جنگ اژدها آمد ولی نتوانست با تیر و کمان کاری از پیش ببرد،چونکه از دهان اژدها آتش بیرون می‌آمد و نمی‌توانست از فاصلهٔ نزدیك تیر را به هدف بزند. کیکاووس ناچار به **مازندران** رفت و از یکی از جادوگران مازندران چارهٔ این کار را پرسید. جادوگر به کیکاووس گفت که آینه‌ای تهیه کند و سرراه اژدها بگذارد تا اژدها با دیدن عکس خود در آینه قهقهه بزند و اطرافش را فراموش کند. کیکاووس از مازندران به ممسنی برگشت و همانطور که جادوگر مازندرانی گفته بود، آینهٔ بزرگی سرراه اژدها گذاشت و خودش پنهان شد. اژدها همینکه از شکاف کوه بیرون آمد، عکس خودش را در آینه دید و شروع کرد به خندیدن و قهقهه زدن به‌طوری‌که از خودش بی‌خود شد و از رفتن بازماند. کیکاووس هم از فرصت استفاده کرد و از عقب به او نزدیك شد و او را کشت و شرش را از سر اهالی آن منطقه کوتاه کرد.

**ناصر دهقانی** ـ چهل و نه ساله ـ کارمند ـ **دیمه‌میل یاسوج** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

# کیارش

**کیارش تیرانداز و حکومت آذربایجان**
**کیارش و سهراب**

# کیارش تیرانداز و حکومت آذربایجان

می‌گویند وقتی که شاه‌کیقباد مرد، دو پسر او کیکاووس و کیارش سر تاج و تخت ایران بگومگو داشتند و آخرسر کاووس چون فرزند ارشد کیقباد بود،به تخت سلطنت رسید. سرداران سپاه ایران و امیرگودرز کاویانی برای رفع کدورت و دشمنی بین دو برادر واسطه شدند و کاووس را راضی کردند یك قسمت از خاك ایران را به برادرش کیارش بدهد. کیارش‌هم این پیشنهاد را قبول کرد و گفت: «به‌شرطی حاضرم که هرجا را خودم می‌خواهم تصرف کنم» و قرار براین شد هر نقطه از خاك ایران را بخواهد کاووس به او بدهد.

کیارش قسمت شمال ایران را خواست و برای اینکه هنرش را به ایرانیان و سرداران سپاه نشان بدهد،گفت: «در بالای تپه‌ای می‌ایستم و یك لنگه تیر ول می‌کنم، تیرم به‌هرجا افتاد از جائی که تیر را ول می‌کنم تا محلی که تیر به خاك می‌افتد مال من است». کاووس که فکر می‌کرد تیر کیارش حداکثر بیشتر از یکی دو منزل نمی‌رود، قبول کرد. کیارش یك‌ماه مهلت گرفت و بعد از آنکه یك ماه تمام شد، با شاه‌کاووس و سران لشکر به بالای قلهٔ کوهی رفت و صبر کرد تا ساعتی از ظهر گذشت. وقتی که خورشید به‌طرف مغرب سرازیر شد، شاهزاده کیارش تیر مخصوص را ازمیان ترکش درآورد و به چلهٔ کمان گذاشت و زانوی چپ را زد به دِل زمین و با تمام زوری که در سرپنجه داشت زه کمان را کشید تا دو دهانهٔ کمان به‌هم وصل شد. همینکه دو دهانهٔ کمان به‌هم جفت شد، کیارش شست از تیر برداشت و تیر روبه‌طرف آفتاب هوا را شکافت و رفت، به‌طوری‌که کسی ندانست تیر کیارش به کجا و چه مسافتی رفت. دراین وقت کاووس به سراسر ایران اعلام کرد که هرکس بتواند لنگهٔ تیر کیارش را پیدا کند و به حضورش ببرد،صد اشرفی طلا انعام می‌گیرد. مدتها گذشت و خبری از پیدا کردن لنگهٔ تیر کیارش نشد، تا اینکه در یکی از آبادیهای آذربایجان مرد پیر کشاورزی هنگام شخم زدن،زمین گاوآهنش به دل خاك گیر کرد. دید به اندازهٔ یك وجب طلای ناب است. مرد کشاورز تیر را برداشت و برد پیش

حاکم شهر. حاکم شهر دید در قبضهٔ تیر نام کیارش ابن کیقباد حك شده است و چون می‌دانست کاووس‌شاه برای پیدا کردن آن انعام خوبی تعیین کرده است،تیر را با مرد کشاورز به پارس به خدمت کاووس فرستاد. شاه انعام پیرمرد را داد و بعد که سؤال کرد تیر را در چه جائی پیدا کرده است،معلوم شد از جائی که کیارش تیر را انداخته است تا نقطه‌ای که به دل خاك افتاده است نیمی از خاك ایران است. کاووس‌شاه چون قول داده بود تیر کیارش به‌هرجا بیفتد مال کیارش باشد، ناچار آن قسمت را تا آذربایجان به شاهزادهٔ کیارش داد و کیارش هم حاکم آذربایجان شد.

درمورد سرعت و مسافت طولانی تیر کیارش می‌گویند:شاهزاده کیارش آن تیر را با چند فلز مثل جیوه و طلای ناب و چند داروی دیگر ساخته بود و چون جیوه خودبه‌خود به‌طرف خورشید جذب می‌شود، کیارش هم هنگام انداختن تیر به‌قدری دست به دست کرد تا آفتاب به‌طرف مغرب سرازیر شد و کیارش تیر را به‌طرف آفتاب انداخت و تا موقعی که آفتاب غروب نکرد تیر در اثر کشش آفتاب به‌سرعت رفت و چون آفتاب نشست تیر کیارش هم به خاك افتاد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و دو ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ خرداد ۱۳۵۵

# کیارش و سهراب

شاهزاده کیارش وقتی خبردار شد که سهراب یل عرصه را به سپاه ایران تنگ کرده است و چادر را روی سر برادرش کیکاووس رمانده[1]، خیلی ناراحت شد و با سی‌هزار سرباز از آذربایجان حرکت کرد و به کمك ایرانیان آمد. وقتی که به کاووس خبر دادند کیارش با سپاه زیادی به یاری‌اش می‌آید،خیلی خوشحال شد و کیارش را با عزّت و احترام وارد اردوی سپاه ایران کرد. کیارش دستور داد چادرش را طوری سرپا کنند که در چادرش رو به طرف چادر سپاه توران باشد. با اینکه چادر کیارش و چادرهای سپاه ایران با سپاه توران سه چهار فرسخ بیشتر فاصله داشت، با این‌حال شاهزاد کیارش صبر کرد تا شب شد. شب که شد کیارش نامه‌ای نوشت به سهراب که ای ترك تنگ‌چشم بدان و آگاه باش که من کیارش ابن‌شاه‌کیقباد برادر شاه‌کاووس هستم. من اگر مثل شما نامرد بودم این تیر را ازمیان چادرم می‌زدم روی قلبت و ایرانیان را از شرت خلاص می‌کردم، ولی افسوس که ایرانی نامرد نیست و من تیر را به‌جای اینکه بزنم روی قلبت می‌زنم به یك وجب بالای سرت، به‌چوب دیرك چادر که بدانی مرد و نامرد کیست. کیارش نامه را بست به نوك تیر و از همان میان چادر خودش چادر افراسیاب را نشان کرد. حالا سهراب در حضور افراسیاب و پیران‌ویسه و گرسیوز و بارمان و همهٔ سرداران توران نشسته‌اند و دارند شراب می‌خورند و نقشهٔ جنگ فردا صبح را می‌کشند، که کیارش شست از تیر برداشت. تیر در تاریکی دل شب هوا را شکافت و رفت. سهراب جام شراب را برداشت، می‌برد دم دهانش که

بگوید به‌سلامتی شاه توران‌زمین که آ برادر[2] تیر قژه‌ای[3] کرد و یك وجب بالاتر از سر سهراب به دیرك چادر نشست و تا نصفه به دیرك فرورفت. سهراب یکه‌ای خورد و جام از دستش روی زمین ول شد. سهراب سیل[4] بالای سرش کرد، دید تیری به دیرك چادر فرورفته و مثل اینکه نامه‌ای به نوك تیر بسته شده است. سهراب تیر را از دیرك چادر کشید در و نامه را باز کرد و خواند. دید تیر از کیارش برادر کاووس‌شاه است و وقتی که رسید جائی‌که نوشته بود می‌توانستم این تیر را به قلبت بزنم ولی این را نامردی دانستم و به‌جای روی قلبت یك‌وجب بالای سرت به دیرك چادر می‌زنم آشکارا به لرزیدن افتاد. او دید که کیارش پیش از انداختن تیر جای فرورفتن تیر را معلوم کرده است و به‌طوری‌که در نامه‌هم نوشته است،می‌توانسته قلبش را بشکافد. همینطور داشت فکر می‌کرد که پیران نامه را گرفت و خواند و دید اگر سهراب را دلداری ندهد، سهراب از همان جبههٔ جنگ فرار می‌کند،یا خودش را به ایرانیان معرفی می‌کند. این بود که هی بنا کرد از شجاعت سهراب تعریف کردن تا جائی که سهراب را وادار کرد به میدان جنگ کیارش برود. در نبرد بین کیارش و سهراب، قبل از اینکه کیارش دستش را به تیر و کمان ببرد با همان عمود اول کیارش را چین[5] کرد بالای زمین[6] چون می‌دانست اگر کار به تیر و کمان برسد حریف کیارش نخواهد شد.

۱ـ Românda= خراب کرده، رماندن = خراب کردن ۲ـ ای برادر! ۳ـصدای حرکت تیر در هوا ٤ـ سیر و تماشا، سیل کردن = تماشا کردن ٥ـ انداخت ٦ـ روی زمین

مراد عبدلی ـ پنجاه و دوساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ملایر ـ اردیبهشت ۱۳۵۵

# شیرزاد

**شیرزاد و دیو یک‌چشم**

# شیرزاد و دیو یك‌چشم

روایت کرده‌اند که کیقباد فرزندی داشت به‌نام شیرزاد. او که هفت‌ساله شد،به مکتب فرستادند و مشغول تحصیل شد. بعد از آنکه درسش تمام شد. باز او را به‌دست استادان دادند که سواری و تیراندازی را بیاموزد. او درمدت خیلی کوتاهی تمام هنرهائی را که لازم بود آموخت و یك روز رفت خدمت پدرش و گفت: «ای پدرجان آمدم خدمت شما تا اجازه بدهید من بروم برای شکار.» پدرش که خیلی شیرزاد را دوست داشت،گفت: «فرزندجان تو حالا صلاح نیست که بروی برای شکار» شیرزاد کمی ناراحت شد. پدرش چون دید که شیرزاد ناراحت شد به او اجازه داد. شیرزاد برای اولین‌بار بود که می‌خواست برود شکار. پدر شیرزاد دستور داد تمام سواران و دلاوران لشکر همراه شیرزاد حرکت کنند و به شکارگاه مخصوص شاه بروند. از شهر تا شکارگاه تمام دلاوران لشکر اطراف شیرزاد را مانند نگین انگشتر گرفته بودند که مبادا خطری به شیرزاد برسد. وقتی شیرزاد با سواران به شکارگاه مخصوص پدرش رسید، فوری چادری برای او برپا کردند و شیرزاد به چادر رفت و چون در راه خسته شده بود،خوابید. درعالم خواب دختری را دید که مانند قرص‌ماه بود. در همان عالم خواب یکدل نه صد دل عاشق آن دختر شد. چون شیرزاد بیدار شد اثری از دختر ندید خیلی ناراحت شد و اجازه نداد کسی وارد چادر بشود. یکروز شد، دوروز شد، شیرزاد از چادر بیرون نیامد.پسر وزیر آمد خدمت شیرزاد و عرض کرد: «قربان! تمام سواران منتظر شما هستند که با شما به شکار بروند». و شیرزاد گفت: «من کمی کسالت دارم و نمی‌توانم بیایم». خلاصه هرکاری کردند شیرزاد قبول نکرد. بدستور او همه به طرف شهر حرکت کردند. چون شیرزاد وارد شهر شد مطلب را به پدرش خبر دادند. پدر شیرزاد به استقبال او آمد ولی شیرزاد فوراً اجازه از پدرش گرفت و وارد کاخ خودش شد و در کاخ را به‌روی خودش بست و دستور داد که کسی وارد اطاق او نشود اگرچه پدرش باشد. می‌گویند که شیرزاد چهار شبانه‌روز اجازه نداد در اطاق را کسی به‌روی او باز کند. این خبر به گوش پدرش رسید، فوری

برای دیدن فرزندش شیرزاد آمد. در این وقت خبر دادند به شیرزاد که پدرش به دیدن او می‌آید. شیرزاد بلند شد و از اطاق بیرون آمد، تا چشم پدرش به او افتاد، دید که شیرزاد رنگش زرد شده. از او علت را پرسید. ولی شیرزاد جواب درستی نداد. پدرش از شیرزاد خداحافظی کرد و رفت و خیلی زود یك طبیب برای فرزندش شیرزاد طلب کرد. طبیب برای معالجهٔ شیرزاد رفت و از او پرسید: «چه به سرش آمده است؟» شیرزاد درجواب طبیب گفت: «اگر تو طبیب و حکیم هستی، دیگر احتیاجی به گفتن ندارد، تو خودت باید بدانی». طبیب که این حرف را از شیرزاد شنید، گفت: «فرزندم عاشقان حق دارند که کم‌حوصله باشند. علی‌الخصوص عاشقی مثل تو که معشوقه‌ای را در خواب دیده باشد و نه نام او را بداند و نه نشانی از او داشته باشد». شیرزاد که این حرفها را از طبیب شنید فکر کرد که طبیب در عالم خواب با او بوده و چون فهمید که طبیب از راز او باخبر است دیگر مطلب را برای طبیب، تمام و کمال گفت. ازطرفی طبیب مجبور بود علت مریض‌شدن شیرزاد را به عرض شاه برساند و شیرزاد هم این را خوب می‌دانست. ناچار شیرزاد دست به دامان طبیب شد که مبادا پدرم را از این قضیه باخبر کنی. طبیب‌هم قول داد حرفی نزند. کیقباد طبیب را طلب کرد و از او علت بیمارشدن پسرش را پرسید. طبیب عرض کرد: «الحمد لله فرزند شما بیمار نیست فقط او باید یك‌مدت به گردش برود و کشورهای دنیا را ببیند». از این حرف شاه بسیار خوشحال شد و دستور داد تا مقداری جواهر و یك‌خلعت بسیار گرانبها به طبیب دادند و گفت که او از شیرزاد کاملاً مواظبت کند. طبیب برگشت پیش شیرزاد و چه شدکار را برای شیرزاد تعریف کرد و گفت: «حالا تو خودت می‌توانی دنیا را بگردی و معشوقهٔ خودت را پیدا کنی». این حرف را که شیرزاد از طبیب شنید، خیلی خوشحال شد. از آن روز دیگر شیرزاد به فکر سفر افتاد. پدرش دستور داد که وسیلهٔ سفر فرزندش شیرزاد را فراهم کنند. وقتی وسایل سفر شیرزاد را فراهم کردند، او حرکت کرد، ولی نمی‌دانست که به کجا برود. از شهر که خارج شدند و چند منزلی رفتند، شیرزاد دستور داد سوارانی که با او بودند برگردند. خیلی از سواران به‌دستور او برگشتند و فقط چند نفر همراه او ماندند.

شیرزاد مدت هفت سال سرگردان بود،تا یك روز به نزدیك یك آبادی رسید که چشمهٔ آبی داشت. دراین موقع که نزدیك غروب آفتاب بود، او دید که دخترهای آبادی دسته‌دسته و کوزه‌بدوش برای بردن آب سر این چشمه می‌آیند. شیرزاد مانند آدمی که گم‌کرده‌ای داشته باشد زیرچشمی دخترها را نگاه می‌کرد. یك‌مرتبه چشم شیرزاد افتاد به نازنین‌دختری که تابحال مانند او را مادر نزائیده بود. خوب که نگاه کرد، دید همان دختری است که در خواب دیده است. فوری مطلب را به طبیب گفت. طبیب که مرد بسیار کاردان و زیرکی بود، رفت جلو و از یکی از دخترها پرس و جو کرد و فهمید که او دختر کدخدای آبادی است و این موضوع را به شیرزاد گفت. شیرزاد یك نفر را فرستاد به خانهٔ کدخدا و گفت: «از قول من به کدخدا بگو که شیرزاد پسر کیقباد

می‌خواهد به خانهٔ شما بیاید». خبر به گوش کدخدا رسید. کدخدا با خودش گفت: «خدایا پسر شاه با من چه‌کار دارد که می‌خواهد به خانهٔ من بیاید؟» کدخدا پیغام داد که خانه خانهٔ خودتان است و من صاحب خانه نیستم. شیرزاد خیلی خوشحال شد و به خانهٔ کدخدا رفت. این خبر در تمام آبادی پیچید که شیرزاد پسر شاه به خانهٔ کدخدا آمده است. پس از یك شبانه‌روز که در خانهٔ کدخدا بودند، طبیب شیرزاد مطلب را به کدخدا گفت که شیرزاد عاشق دختر تو شده است. این حرف را که کدخدا شنید،باور نکرد و گفت: «اگر شیرزاد دختر مرا به‌کنیزی قبول داشته باشد، من چه حرفی دارم». دراین موقع شیرزاد بعد از هفت سال دوری از پدرش نامه‌ای به او نوشت. چون نامهٔ شیرزاد بعد از هفت سال به‌دست پدرش رسید، خیلی خوشحال شد. در نامه، شیرزاد قصهٔ دختر کدخدا را از اول تا آخر برای پدرش نوشت و پدرش‌هم از این خبر بسیار خوشحال شد و این بود که سواران بسیاری برای آوردن شیرزاد روانه کرد.

چند کلمه از دختر کدخدا بشنوید که وقتی پدرش مطلب را به او گفت، دختر گفت: «ای پدر درست است که شیرزاد پسر شاه است، ولی من به آن آسانی که او فکر کرده است،زن او نمی‌شوم. من باید با خود شیرزاد صحبت کنم». کدخدا به شیرزاد گفت که دخترش می‌خواهد با او در خلوت صحبت کند. شیرزادهم قبول کرد. شیرزاد و دختر کدخدا دریك اطاق هردو باهم نشستند و شروع به صحبت کردند. شیرزاد گفت: «ای دختر تو حاضر هستی که زن من بشوی؟» در جواب شیرزاد دختر کدخدا گفت: «این آرزوی من است که زن تو بشوم ولی به یك شرط!» شیرزاد گفت: «شرط تو چیست؟» دختر گفت: «در نزدیکی این آبادی کوهی است که در آن کوه جانوری زندگی می‌کند. این جانور ماهی یك بار شبها به آبادی می‌آید و یك نفر را می‌گیرد و با خودش، می‌برد تابه‌حال هیچ کسی‌هم نتوانسته او را بکشد. خیلی‌ها مثل تو عاشق من شده‌اند و من‌هم با آنها شرط کرده‌ام که هرکس شر این جانور را از سر مردم این آبادی کوتاه کند،زن او بشوم. اما هرکه رفت این جانور را بکشد، خودش هلاك شد. حالا توهم مثل دیگران اگر می‌خواهی من زن تو بشوم این جانور را بکش». شیرزاد گفت: «ای دختر این جانور چه وقت شب به آبادی می‌آید؟» دختر گفت: «این جانور همین امشب درحدود نصف شب به اینجا می‌آید». شیرزاد خود را آماده کرد و شمشیری به‌دست گرفت و در تاریکی شب منتظر جانور شد. نزدیك نصف‌شب دید که ابری درهوا پیدا شد و دستی ازمیان ابر بیرون آمد و یك نفر را به‌هوا بلند کرد. در این وقت فوراً شیرزاد خدا را یاد کرد با شمشیر یك دست او را از بدنش جدا کرد، ولی او توانست فرار کند. این خبر به دختر کدخدا رسید و خیلی خوشحال شد. شیرزاد دست بریدهٔ آن جانور را نزد دختر آورد. دختر کدخدا به.شیرزاد گفت: «ای شیرزاد تو باید خود این جانور را برای من بیاوری». خلاصه شیرزاد بازهم کشیك داد تا این‌بار خود جانور را به دام انداخت، کشت و آن را به نزد دختر کدخدا آورد. دختر دید که او یك دیو است که در وسط پیشانیش یك چشم دارد.

شیرزاد با دختر کدخدا عروسی کرد و با سواران بسیاری که پدرش فرستاده بود به طرف پایتخت حرکت کرد. این خبر به‌گوش پدر شیرزاد رسید دستور داد که هفت شبانه‌روز تمام مردم ایران جشن گرفتند و شادی کردند تا شیرزاد و دختر کدخدا وارد شهر شدند.

**سیف‌الله احمدی** - چهل و هفت ساله - کشاورز - **دستگردهٔ گلپایگان** - مهر ۱۳۵٤

# سیاوش

مادر سیاوش
تولد و کودکی سیاوش
گذشتن سیاوش از آتش
سیاوش در توران
سیاوش و آژنگ وزیر
خون سیاوش
جوشیدن خون سیاوش
ضرب‌المثل خون سیاوش
حوادث پس از مرگ سیاوش

# مادر سیاوش

## روایت اول

روزی عده‌ای از سرداران و شکارچیان کیکاووس برای شکار به کوه دقوقی که کوهی دِر **سمرقند** بود رفتند و در آنجا آهوان زیادی را دیدند و به قصد شکار آهو کمین کردند و در گوشه‌ای سنگر گرفتند. اما همینکه آمادهٔ تیراندازی شدند، متوجه شدند که از آهو خبری نیست و آهو با دیدن شکارچیان خودش را در گوشه‌ای مخفی کرده است. شکارچیان برای پیدا کردن شکار به صحرا و دشت تاختند.اما هرچه گردش و جستجو کردند اثری از آهو ندیدند ولی در کنار بوته‌ای دختری را دیدند بسیار زیبا و خوشگل و خوش‌قیافه که نشسته است. شکارچیان که آن دختر خوشگل را در بیابان دیدند، تعجب کردند که چرا یك تن تنها در اینجا نشسته است. جلو رفتند و از آن دختر اسم و رسم او را پرسیدند که از کجا آمده و چرا پریشان‌حال و تنها در اینجا نشسته است. دختر گفت:اسم من **چهره‌آزاد** است و مادرم خاتون و پدرم از نژاد **فریدون** است و گفت:پدرم به‌شکار رفته بود و وقتی بازگشت مست بود و حمله کرد به طرف من و من ترسیدم فرار کردم و حالا سواران دنبال من هستند که مرا دستگیر کنند. شکارچیان پرسیدند چرا پریشان هستی؟ دختر گفت که دزدها سیم و زرهای مرا برده‌اند. شکارچیان هریك عاشق چهره‌آزاد شدند و به‌خاطر دختر میان شکارچیان دعوا شد. تا اینکه شکایت پیش کیکاووس بردند و ماجرای دختر را به پادشاه گفتند. پادشاه دختر را به‌حضور خواست و شکارچیان او را نزد پادشاه بردند کیکاووس وقتی چهره‌آزاد را دید عاشق او شد و به هریك از شکارچیان مقداری سیم و زر داد و گفت که خداوند این دختر خوب و خوشگل را برای من آفریده و قسمت هیچ یك شما نیست و درحال آن دختر را به‌عقد خودش درآورد. و از آن زن پسری به‌دنیا آمد که او را سیاوش نام نهاد.

**جمشید صالحی** ـ سی و هشت ساله ـ شغل آزاد ـ **ولمرز شهسوار** ـ فروردین ۱۳۵۳

## روایت دوم
## کتایون دختر شاه کابل

می‌گویند روزی گیو و گودرز به‌شکار رفتند. در کوهی زنی زیبا و ماهرو را دیدند که مشغول شکار بود. گیو و گودرز هردو عاشق آن دختر شدند. گیو و گودرز هردو این دختر را از آن خود می‌دانستند:بنابراین برای رفع اختلاف تصمیم گرفتند دختر را به نزد کیکاووس ببرند تا او بگوید که دختر مال کدامیك از آنهاست. اما این دختر ماهرو نامش **کتایون و دختر شاه کابل** بود. کیکاووس وقتی کتایون را دید، یکدل نه هزار دل عاشق او شد و به گیو و گودرز هرکدام انعام هنگفتی داد و خودش با کتایون عروسی کرد. بعد از مدتی کتایون پسری به دنیا آورد که نامش را سیاوش گذاشتند.

## روایت سوم
## ماه‌زرافشان دختر زال‌زر

چون کاووس‌شاه به تخت شاهی نشست، کیقباد پدرش، دختر **زال‌زر** را که دختری بسیار زیبا بود و **ماه‌زرافشان** نام داشت از زال خواستگاری کرد. زال‌زر دخترش را به کیکاووس داد و ماه‌زرافشان به زنی کیکاووس درآمد. بعد از سه سال ماه‌زرافشان آبستن شد و پسری به‌دنیا آورد که اسمش را سیاوش گذاشتند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ شهریور ۱۳۵٤

## روایت چهارم
## دختر گرسیوز

می‌گویند وقتی که سهراب به دست رستم کشته شد، به‌فرمان امیرگودرز صدراعظم ایران، سران سپاه موفق شدند افراسیاب و لشکریانش را تارومار و از خاك ایران خارج کنند. وقتی خواستند به ایران برگردند، امیرگودرز، گیو و بهرام و طوس را خواست و دستور داد هنگام عزیمت به‌طرف ایران، این سه سردار از میان جنگل‌ها بگذرند تا اگر سردار یا سربازی از دشمن به جنگل فرار کرده باشد، یا در آنجا کمین باشد، دستگیر کنند و او را به ایران بیاورند. طوس پیشنهاد کرد امیرگیو و بهرام از جلو حرکت کنند، زیرا می‌ترسید طعمهٔ جانوران شود. گیو و بهرام‌هم قبول کردند. گیو و بهرام از جلو و پشت سر آنها طوس، وارد جنگل شدند. مسافتی که امیرگیو طی کرد، صدای خش خشی شنید و با احتیاط پیش رفت و در کمال تعجب دید که دختری ماهرو روی شاخهٔ درختی نشسته است. امیرگیو تعجب کرد و به‌طرف دختر رفت و از او خواست تا پایین بیاید و همراهش از جنگل خارج شود. دختر ابتدا وحشت کرد، ولی بعد که گیو

اصرار کرد، از درخت پایین آمد و خودشرا دختر **گرسیوز** برادر افراسیاب امپراطور توران‌زمین معرفی کرد و گفت که همراه دختران افراسیاب که عاشق سهراب بودند.به سرزمین ایران آمده‌اند، ولی از دخترعموهای خود جدا شده است و حالا مدتی است که در جنگل سرگردان و ویلان می‌گردد. دختر وقتی امیرگیو را شناخت،حاضر شد همراه او به ایران بیاید. در این موقع بهرام و طوس هم رسیدند. طوس تا دختر را دید به امیرگیو گفت: «چون این دختر از نژاد سلاطین است به من می‌رسد». ولی گیو درجواب طوس گفت: «اول من او را یافتم مال خود من است». ازطرفی بهرام‌هم ادعا کرد که دختر را باید به او بدهند. بعد از بگومگوی زیاد، هرسه نفر به‌خاطر تصاحب دختر باهم گلاویز شدند و برای داوری پیش گودرز رفتند. امیرگودرز جانب گیو را گرفت ولی به‌خاطر جلوگیری از کشت و کشتار، پیشنهاد کرد که دختر را به خدمت شاه‌کاووس ببرند و هرچه شاه قضاوت کرد،همان باشد. وقتی به ایران رسیدند، دختر را پیش کیکاووس بردند. کیکاووس تا دختر را دید عاشق او شد و از امیرگیو و بهرام و طوس خواست هرسه نفر از دختر صرف‌نظر کنند و او را به شاه خودشان بدهند. امیرگیو و بهرام و طوس‌هم قبول کردند و کاووس با دختر گرسیوز عروسی کرد و ثمرهٔ این عروسی شاهزاده **سیاهوش*** بود.

* سیاهوش = سیاوش

**مرادعبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ خرداد ۱۳۵٤

# تولد و کودکی سیاوش

می‌گویند شاه‌کیکاووس مردی بود خودسر و خودرای و درعین‌حال عیاش و هوسباز. در انجام کاری مهم‌هم هیچ‌گاه با وزراء و سران سپاه خود مشورت نمی‌کرد، به‌طوری‌که برخلاف میل و رضای امیرگودرز کاویانی و سایر بزرگان کشور و سران سپاه به مازندران لشکرکشی کرد و در بند دیوسفید گرفتار شد و بعد به‌خواست خدای بزرگ و همت جهان‌پهلوان رستم نامدار، نجات یافت و طولی نکشید که به‌نام جهانگردی و سیر و سیاحت راهی هاماوران شد و دل هوسباز در گرو عشق سودابه دختر شاه هاماوران نهاد و سودابه را از پدرش خواستگاری کرد ولی شاه هاماوران یعنی پدر سودابه راضی به این وصلت نبود. با کمك یکی از وزیرانش در شبی از شب‌ها، با دسیسه و نیرنگ کیکاووس را در نقبی مخفی کرد و برای قانع کردن همراهان و ملازمان شاه شایع کرد که کیکاووس را شبانه دزدیده‌اند، اما باز به‌خواست خداوند بزرگ و به همت جهان‌پهلوان، پس از زحمات زیاد، شاه‌کیکاووس نجات یافت و سودابه‌هم به عقدش درآمد و به ایران آمدند.

سودابه زنی بود بسیار زیبا و درعین‌حال بدذات و ناجنس و چون پسری‌هم از شاه نداشت، سعی می‌کرد با همان زیبایی و طنازی کیکاووس را کاملاً مطیع ارادهٔ خودش کند و طوری‌هم در این راه پیشرفت کرد که سرانجام باعث قتل سیاهوش شد. به این ترتیب وقتی که رستم شاه کیکاووس را با سودابه به‌سلامت به ایران بازگردانید، بعد از چند روزی که در حضور شاه ماند اجازهٔ مرخصی گرفت و راهی زابلستان شد. طولی نکشید که خداوند سیاهوش را به کیکاووس عطا فرمود. چون خبر تولد شاهزاده سیاهوش به رستم رسید، بسیار خوشحال شد و همراه پدرش زال‌زر و چندتن از سران سپاه نیمروز با پیش‌کشی‌های شاهانه از زابل عازم فارس شد و چون رستم و زال و همراهان وارد پایتخت شدند،کیکاووس امر فرمود شهر را به‌پاس احترام جهان‌پهلوان و پادشاه نیمروز یعنی رستم و زال‌زر، غنج[1] کردند و با عزت و احترام بسیاری زال و رستم و همراهان را به کاخ سلطنتی بردند و در همان لحظهٔ ورود کیکاووس امر فرمود مجلس بزمی برای رفع خستگی مهمانان عالیقدرش آراستند و به‌دستور شاه‌کاووس ساقیان سیمین‌ساق جام‌های پر از شراب خلّر فارسی را به گردش درآوردند، ولی رستم که بسیار مشتاق دیدن سیاهوش بود از همان ساعت ورود به دربار، چهارچشمی به اطراف نگاه می‌کرد و هرآن منتظر بود شاه دستور بدهد که شاهزاده را به حضور بیاورند، ولی هرچه کرد خبری نشد، ناچار تمام قد بلند شد و سرتعظیم در مقابل شاه فرود آورد و عرض کرد: قبلهٔ عالم بسلامت! اجازه بفرمایید شاهزادهٔ آزاده را بیاورند، چون جان‌نثار بسیار مشتاق زیارتشان هستم.

کیکاووس‌هم فوری امر کرد شهزاده را بیاورند و طولی نکشید که تایهٔ[2] مخصوص سیاهوش درحالی‌که قنداق طفل را روی هردو دست گرفته بود وارد شد و به اشارهٔ شاه قنداق را به‌طرف رستم جهان‌پهلوان دراز کرد و رستم به‌پاس احترام شاهزاده ازجای بلند شد و دودستی‌سیاهوش را از تایه گرفت و سر و رویش را غرق بوسه کرد و هرچه به‌صورتش نگاه می‌کرد،بیشتر مهرش را بەدل می‌گرفت. رستم پس از اینکه سیاهوش را خوب بوسید و بویید، قنداق را به‌طرف پدرش زال دراز کرد و زال‌هم چند بوسه به سر و صورت طفل زد و او را دوباره به دست رستم داد. در این موقع تایه آمد که بچه را از رستم بگیرد، ولی همهٔ حضار بخصوص شاه‌کاووس، با کمال تعجب دیدند طفل شش‌ماههٔ شیرخوار با هردو دست رستم را چسبیده و چشم از چشم جهان‌پهلوان برنمی‌دارد. رستم نگاهی به‌طرف پدرش انداخت و با ایماء و اشاره به زال فهماند که طفل تا چه‌حد مهر و محبتش را به‌دل گرفته است. زال‌هم سری تکان داد و رستم خواست قنداق را از خودش دور کند و به تایه بدهد، ولی سیاهوش به گریه افتاد و محکم لباسهای رستم را چسبید و مثل اینکه طاقت جدائی از رستم را نداشته باشد، بنا کرد زار زار گریه کردن. همهٔ اهل مجلس بخصوص کاووس‌شاه از حرکت بچه تعجب کردند. سرانجام رستم در نهایت نارضائی سیاهوش را به دست تایه داد و تایه رفت و طولی نکشید که رستم‌هم همراه زال اجازهٔ

مرخصی از کاووس گرفتند و از کاخ خارج شدند و برای دیدن مادر سیاهوش به حرمسرا رفتند.
دربین راه رستم سودابه را دید که با هفت قلم آرایش و لباس‌های فاخر جلو راهش ایستاده است. رستم که دل خوشی از سودابه نداشت بدون توجه گذشت و اعتنائی به او نکرد و یکسر رفت پیش مادر سیاهوش و بعد از احوالپرسی سفارشات لازم را درمورد حفظ سیاهوش کرد و از او خواست تا همیشه مراقب حال شاهزاده باشد.

## مسموم کردن سیاوش

سودابه که دید رستم بسیار به سیاهوش و مادرش لطف دارد و اعتنایی به او نکرد درصدد برآمد تا سیاهوش را مسموم کند و برای انجام این کار دست به دامان همان تایهٔ مخصوص شد و با دادن وعده و وعید تایه را راضی کرد تا در یك ساعت معین و سر فرصت شاهزاده را به‌قتل برساند. هنوز بیش از یك هفته از ورود رستم نگذشته بود که سودابه به فکر این کار خطرناك افتاد و برای انجام قصد شوم خود یك روز موقع صرف ناهار قدری زهر به تایه داد و گفت ای تایه! دستم به‌دامانت ببینم چکار می‌کنی و چند سکهٔ طلاهم ریخت میان دامان تایه و تایه زهر را گرفت و رفت اطاق مخصوص سیاهوش و درست موقعی که سیاهوش در خواب ناز فرو رفته بود تایه زهر را ریخت درمیان ظرفی و کمی آب‌هم ریخت در آن و با قاشق فروکرد در دهان سیاهوش، ولی از ترس دستش لرزید و قدری از زهر ریخت روی تختخواب و هول‌هولکی از اطاق درآمد بیرون و مطابق دستوری که قبلاً از سودابه گرفته بود،رفت به آشپزخانه که به‌اصطلاح غذای ظهرش را بخورد.
آشپزباشی نگاهی به تایه کرد، دید تایه رنگ از رویش پریده و مثل اینکه دارد می‌لرزد. آشپزباشی تعجب کرد، ازطرفی مقام تایه پیش تمام خدمتگزاران و خدمتکاران طوری مهم بود که جرئت نکرد بپرسد چرا وحشت داری! تایه‌هم هول‌هولکی چندتا لقمهٔ غذا خورد و هراسان از آشپزخانه درآمد و رفت به طرف اطاق شاهزاده که ببیند در چه حال است و همینکه چشمش به‌صورت بچه افتاد، بنا کرد فریاد کردن و دو دستی زد میان سرش و با صدای بلند گفت: «کمك، کمك کنید سیاهوش ازدست رفت». به‌صدای تایه تمام اهل دربار بخصوص رستم و زال همه ریختند بالای سر بچه و بنا کردند به گریه کردن. کاووس دست به دامان زال و رستم شد که شاید کاری به‌خاطر نجات جان سیاهوش بکنند، ولی هیچ‌کاری از دست کسی ساخته نمی‌شد، حتی حکیم‌ها هم چیزی نمی‌دانستند بکنند. درهمین موقع که کاووس از شدت ناراحتی به خود می‌پیچید و زار زار گریه می‌کرد، چشم زال افتاد به لبهٔ تختخواب سیاهوش. نزدیك رفت،دید آثار زهری است که به‌خورد سیاهوش داده‌اند. دست گذاشت روی قلب سیاهوش دید زنده است. فوری دستور داد اطاق را خلوت کردند و مقداری عود و عنبر و آتش آماده کردند و پر سیمرغ را

گذاشت در آتش.

طولی نکشید سیمرغ بال‌زنان حاضر شد. زال در مقابل سیمرغ بهخاك افتاد و گفت پدر روحانی! دستم به دامانت،سیاهوش را نجات بده که اگر موئی از سرش کم شود، گذشته از اینکه کاووس از دست می‌رود، فرزندم رستم‌هم خودکشی خواهد کرد و ایران مورد تاخت و تاز دشمن قرار می‌گیرد. سیمرغ نگاهی به صورت سیاهوش انداخت و روکرد به‌طرف زال و گفت فرزند! هیچ ناراحت نباش که به‌خواست خدا سیاهوش از مرگ نجات پیدا خواهد کرد. زال از این حرف سیمرغ بسیار خوشحال شد و به دستور سیمرغ مقدار زیادی شیر گوسفند درظرف بزرگی آماده کردند و سیمرغ از کیسه‌ای که در گردن انداخته بود مهره‌ای درآورد و نخی نازك از سوراخ مهره رد کرد و با دست خودش دهن سیاهوش را باز کرد و مهره را در گلویش فروبرد و طولی نکشید آن را بیرون آورد و در ظرف شیر انداخت. زال دید ظرف شیر تبدیل به یك مایع زردرنگ شد. خوب نگاه کرد، دید هروقت سیمرغ مهره را در گلوی شاهزاده فرومی‌برد و خارج می‌کند، مهره‌ای که به اندازهٔ یك دانهٔ فندق است، موقع بیرون کشیدن به اندازهٔ یك زردهٔ تخم مرغ و به همان زردی می‌شود. ازطرفی هربار مهره را سیمرغ در ظرف شیر می‌انداخت و شیر بسته می‌شد، دستور می‌داد ظرف شیر تازه‌ای آماده می‌کردند. کم‌کم بعد از چندبار که سیمرغ این کار را تکرار کرد، رفته رفته زهر از بدن سیاهوش کشیده شد، به‌طوری‌که مهره را که در شیر انداخت شیر تغییر رنگ نداد. سیمرغ رو به‌جانب زال کرد و گفت فرزند! بهخواست خداوند بزرگ و مهربان خطر کاملاً رفع شد و بعد از دادن دستورات لازم، خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن سیمرغ و هوش آمدن سیاهوش رستم و زال افتادند به فکر که بدانند چه کسی این کار خطرناك را انجام داده است. برای پیدا کردن قاتل، رستم دستور داد تمام غلامان و کلفت‌ها را حاضر کردند. بعد از سرشماری دیدند تایهٔ مخصوص شاهزاده نیست. هرچه این‌طرف و آن‌طرف گشتند تایه را پیدا نکردند. دراین موقع یکی از آشپزها برای تهیهٔ شام به انباری رفت تا دیگ بزرگی برای طبخ غذا بیاورد. همین‌که خم شد دیگ را بردارد، درنهایت تعجب تایه را دید که زیر دیگ مسی بزرگی قایم شده است و مثل برگ بید می‌لرزد. آشپز که ابتدا تصور می‌کرد با جن یا پری روبرو شده است، از وحشت فریادی بلند سر داد و از هوش رفت. رستم به طرف صدا رفت و همین‌که وارد انباری شد، دید تایه گوشه‌ای ایستاده است و رنگ درصورت ندارد. رستم با دیدن تایه آنهم با چنان وضعی تعجب کرد. نهیب داد: تایه! تو اینجا چکار می‌کنی؟ که یك‌مرتبه تایه بناکرد به التماس کردن و گفت جهان پهلوان! به‌خدا که تقصیر من نبود، این سودابه بود که مرا وادار کرد. رستم که اصلاً باورش نمی‌شد کار، کار تایه باشد،با شنیدن این حرف ناراحت شد و دوباره نهیب داد: چه گفتی؟ تایه افتاد روی پاهای رستم و موضوع را از اول تا آخر تعریف کرد.

رستم دید اگر تندی کند تایه از وحشت قالب تهی می‌کند و شاهدی برای رسوا کردن سودابه

نیست،ناچار با لحن ملایمی تایه را وادار کرد تا آنچه را سودابه گفته و دستور داده است درحضور شاه بیان کند و تایه را با خودش به حضور کاووس برد و گفت ای تایه! هرچه سودابه به تو دستور داده است،به‌عرض شاه برسان و همین‌که تایه راز سودابه را درحضور کاووس‌شاه فاش کرد، رستم دست تایه را گرفت و از حضور شاه به گوشهٔ پنهان برد و با یك مشت مغزش را پریشان کرد و آمد به حضور شاه و نگاهی به صورت شاه کرد، دید ناراحت است، عرض کرد قربان شکرخدا که خطر رفع شد و من با اجازهٔ قبلهٔ عالم تایه را به‌خاطر کار زشتی که مرتکب شده بود، به‌سزای اعمالش رسانیدم و از حضور شاهنشاه استدعا دارم مسبب اصلی را خود شاهنشاه تنبیه بفرمایند، ولی کاووس جوابی نداد و رستم‌هم که تصور می‌کرد ناراحتی شاه به‌خاطر جان فرزندش سیاهوش است، چیزی نگفت و اجازهٔ مرخصی گرفت و رفت به عیادت شاهزاده. نگاهی به صورت سیاهوش کرد، دید حالش کمی بهتر است. خوشحال شد و رو کرد به زال و عرض کرد پدر! آیا شاهزاده دیگر قران و خطری ندارد؟ زال گفت فرزند به‌خواست خدا این خطر رفع شد ولی دو خطر دیگرهم هست که من می‌ترسم سیاهوش را ازبین ببرد و طوری‌که من در رمل دیده‌ام، سودابه باعث به‌وجودآوردن این خطرهاست. رستم درجواب گفت: پدر! من اطمینان دارم شاهنشاه به‌خاطر این عمل زشت سودابه را یا خواهد کشت یا طلاق خواهد داد، ولی زال سری تکان داد و چیزی نگفت.

چند روزی گذشت و حال سیاهوش‌هم کاملاً خوبِ خوب شد، ولی هرچه رستم انتظار کشید که کاووس، سودابه را لااقل به‌خاطر کاری که کرده است سرزنش کند، دید خیر، اصلاً کاووس به‌روی خودش نیاورد که نیاورد. رستم از این بی‌اعتنایی کاووس‌شاه افسرده شد، به‌طوری‌که نه صلاح می‌دید درحضور شاه بماند،نه دل از سیاهوش می‌کند که به زابل برگردد. ازطرفی مادر سیاهوش‌هم که می‌دید فرزندش در معرض خطر است و شاه‌هم سودابه را بی‌نهایت و بیشتر از خودش و سیاهوش دوست دارد و پشت و پناه سیاهوش اول خدا و دوم رستم بود، همه‌اش در فکر بود چه کند؟

## بردن سیاوش به زابل

روزی که رستم و زال تدارك رفتن به زابل را گرفته بودند و شاه‌کاووس هم مجلس بزمی به‌خاطر زال و رستم تهیه دیده بود، درهمان وقتی که شاه‌کاووس سرگرم از بادهٔ ناب شده بود، رستم بپاخاست و درحضور شاه تعظیمی کرد و عرض کرد قربان! خواهشی دارم که امید است شاهنشاه آن را بپذیرند. شاه‌کاووس گفت: چه خواهشی؟ رستم عرض کرد قبلهٔ عالم بسلامت! اجازه بفرمائید سیاهوش را به‌جان‌نثار بسپارند تا به‌خواست خدا او را به زابل ببرم و دست‌پروردهٔ خود و پدرم زال کنم. شاه‌هم خواهش جهان‌پهلوان را قبول کرد و سیاهوش را به رستم سپرد.

رستم که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، رفت پیش مادر سیاهوش و نظر مادرش را هم خواست اوهم با کمال میل قبول کرد و با آنکه طاقت دوری از جگرگوشهٔ خود را نداشت، ولی دید درمقابل دشمنی مثل سودابه محال است که سیاهوش زنده بماند، کاووس‌هم طوری مطیع سودابه است که ابداً توجهی به فرزندش ندارد.

الغرض، رستم و زال بعد از اطمینان خاطری که به مادر شاهزاده دادند سیاهوش را گرفتند و عازم زابلستان شدند و در زابل بود که رستم نهایت توجه را در تربیت سیاهوش به‌کار برد و چون سیاهوش به ده‌سالگی رسید، تمام رموز سوارکاری و شمشیرزنی و جوانمردی را یاد گرفته بود و روزبه‌روز داناتر و ورزیده‌تر می‌شد و طوری مورد مهر و محبت مردم زابلستان، به‌خصوص خانوادهٔ گرشاسبی، واقع شده بود که هر روز برای دیدنش ازدحام می‌کردند و خبر رفتار و کردار نیك و نوع‌دوستی و یکتاپرستی او به سرتاسر ایران، حتی به توران‌زمین، پخش شد. به‌نحوی‌که از شهرهای دور ایران مردان مؤمن و خداپرست به‌خاطر دیدنش راه می‌افتادند و به زابلستان می‌رفتند. طولی نکشید که زابل از یمن قدم شاهزاده سیاهوش تبدیل به گلستان شد.

## برگشتن سیاوش به پارس

آوازهٔ خداپرستی و نوعدوستی و شجاعت سیاهوش به‌گوش مادرش‌هم رسید و او که سالهای سال از رنج فراق و جدابودن از فرزند ناتوان شده بود، نامه‌ای نوشت به نیراعظم رستم و سوگندش داد تا به‌هرنحوی که هست شاهزاده را راهی پارس کند؛ شاید تا زنده هست دیداری با سیاهوش تازه کند و نامه وسیلهٔ قاصدی تندرو فرستاده شد. رستم که نامهٔ مادر سیاهوش را خواند،دلش سوخت و عزم کرد شخصاً همراه شاهزاده به پارس حرکت کند. سیاهوش‌هم که قبلاً به نژاد خود پی برده بود و از رستم شنیده بود که پدرش کاووس‌شاه است و مادرش‌هم در پارس هست، خیلی به دیدار پدر بخصوص مادرش مایل بود. به‌همین خاطرهم تا رستم مضمون نامهٔ مادر را برایش فاش کرد و نظرش را برای رفتن به پارس خواست،با کمال میل راضی به رفتن شد و همراه رستم و چند نفر از سرشناسان و سرداران نامی زابل با توشهٔ راه و وسایل سفر از شهر زابل درآمدند و به‌طرف پارس حرکت کردند.

خبر مسافرت سیاهوش به سرتاسر ایران و به تمام شهرها و آبادی‌ها پخش شد و به هرشهر و آبادی که نزدیك می‌شد، مردم شهر یا آبادی برای زیارت و دیدن سیاهوش به استقبالش می‌رفتند و گاو و گوسفندهای بسیاری جلوش قربانی می‌کردند و برای اینکه بیشتر از حضورش بهره ببرند، از رستم می‌خواستند تا اجازه دهد حداقل یکی دو روز مهمان مردم آن شهر یا آبادی باشد و روی همین اصل‌هم بود که سفر سیاهوش بسیار به‌طول انجامید و حرکت کاروان به‌کندی صورت می‌گرفت؛ زیرا از یك طرف خواست مردم و ازطرفی دیگر نوع‌دوستی و مهربانی

سیاهوش سبب می‌شد تا به هرشهر و آبادی که می‌رسند یك یا دو روز اطراق کنند و همه‌جا مردم دسته به‌دسته برای دیدن سیاهوش می‌شتافتند. این وضع درتمام خط سیر سیاهوش ادامه داشت تا روزی از روزها خبر ورود سیاهوش رسید به گوش بهزاد.

بهزاد رئیس ایلی بود که ایلش سر راه سیاهوش قرار گرفته بود. همین‌که این خبر را بهزاد شنید،بسیار خوشحال شد و دستور داد تمام جوانان و مردان زبده‌سوار ایل، سوار بر اسب شوند و به پیشواز سیاهوش بروند. مطابق دستور بهزاد چنان استقبالی از شاهزاده سیاهوش به‌عمل آوردند که باعث تعجب رستم و تمام همراهانش شد. سیاهوش بنابه استدعای بهزاد یك شبانه‌روز در ایل، مهمان بهزاد بود و صبح روز بعد که سیاهوش عازم حرکت شد،بهزاد اسبی سیاه‌رنگ و از نژادی بس اصیل به عنوان هدیه تقدیم به شاهزاده کرد. و سیاهوش‌هم که آن را مرکبی شایسته و باوفا دید از این هدیهٔ بهزاد که بعدها به‌نام **شبرنگ** نامیده شد، بسیار راضی و خوشحال شد. این همان اسب نجیب و باوفا است که پس از مرگ سیاهوش غایب شد و بعد که شهزاده کیخسرو به‌وسیلهٔ امیرگیو پیدا شد او هم ظاهر شد و به کیخسرو رکاب داد.

الغرض سیاهوش و رستم و همراهان پس از یك شب که در ایل بهزاد ماندند،به‌طرف پارس حرکت کردند و پس از چند هفته شهزاده وارد پارس پایتخت پدر شد. در پارس‌هم مردم پایتخت که با بی‌صبری روزها و شب‌های بسیار انتظارش را داشتند به‌استقبالش آمدند. تنها کسی که به پیشواز نیامده بود،مادر بدبخت سیاهوش بود که یك روز قبل از رسیدن فرزندش به پارس، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و آرزوی دیدن سیاهوش را به‌گور برده بود. ازدحام و هجوم مردم پایتخت برای دیدن سیاهوش به‌حدی رسید که رستم دید اگر جلو مردم گرفته نشود،ممکن است جان شاهزاده به‌خطر بیفتد برای چاره‌جویی به سران سپاه دستور داد از نزدیك شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سیاهوش را به‌طرف قصر شاه‌کاووس حرکت داد.

در قصر شاهی کیکاووس چند قدمی به‌استقبال فرزند آمد و پس از روبوسی با سیاهوش و رستم،دستور داد غلامان و پیشخدمت‌ها وسایل آسایش و استراحت سیاهوش و رستم را فراهم کنند.ولی سیاهوش به امید دیدن مادر به حرمسرا رفت، اما وقتی که خبر مرگ مادرش را شنید بسیار ناراحت و متأثر شد و درحالی‌که اشك از چشم می‌ریخت از حرمسرا خارج شد. رستم‌هم از خبر مرگ مادر سیاهوش خیلی ناراحت و غمگین شد و پس از چند روزی که مراسم عزاداری را برگزار کردند به‌دستور کاووس سیاهوش را حمام بردند و لباس نو بر پیکرش پوشاندند و به‌خاطر رهائی از غم و اندوه مادر به همراه رستم در مجلس بزمی که شاه‌کاووس امر داده بود، شرکت کرد ولی رستم هروقت که به چهرهٔ سیاهوش نگاه می‌کرد اثری از شادمانی در رخسارش نمی‌دید. ازطرفی سیاهوش اصولاً توجهی به نوشیدن می نداشت که بتوانند او را با خوردن چند جام شراب از غم و ناراحتی‌های ناشی از مرگ مادر برهانند. روی همین اصل رستم با کسب

اجازه از حضورشاه سیاهوش را از مجلس بزم خارج کرد و چند ساعتی با خـودش برای گردش و تفرج به دشت و صحرا برد تا شاید شاهزاده یاد مادر را فراموش کند.

۱ـ Qanj= آرایش و آذین ۲ـ Tâyê= دایه

**مراد عبدلی** ـ پنجاه ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ آذر ۱۳۵۳

درمورد **تولد و کودکی سیاوش** دو سند دیگـر نیز داریم که نکتهٔ تازه‌ای ندارد جـز اینکـه در روایت **سی‌سخت یاسوج** آمده است که سـیاوش وقتی چهـارماهه شـد مادرش فـوت کرد و کیکاووس نگهداری و تربیت او را به رستم واگذار کرد. سـیاوش تا پانزده سـالگی در زابلسـتان پیش رستم ماند و تمام فنون رزم و دلاوری را از او آموخت. در این هنگام سودابه نامادری او نزد کیکاووس رفت و از دوری سیاوش اظهار دلتنگـی کرد و از او خـواست سـیاوش را به پایتخـت بخواند. کیکاووس‌هم قبول کرد و به رستم نامه نوشت تا سیاوش را به نزد او بیاورد.

در روایت **فراغهٔ آباده** آمده است که رستم، سیاوش را در سن شش سالگی به **سیستان** برد. بنابه‌این روایت، پایتخت کیکاووس، شهر **اصفهان** بوده است.

**حسن قاسمی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ **فراغهٔ آباده** ـ مرداد ۱۳۵٤

**عزت‌الله نیک‌اقبال** ـ بیست و هفت ساله ـ جنگلبان ـ **قلعـهٔ مرکزی سـی‌سـخت یاسـوج** ـ اسفند ۱۳۵۳

# گذشتن سیاوش از آتش

## روایت اول

موقعی که سیاهوش به‌همراه رستم از زابلستان به فارس برگشت و مردم خبر ورود او و رستم را شنیدند،همه به پیشواز رفتند و در کوچه و خیابانهای پایتخت جمع شدند تا شاهزاده را ببینند. در این موقع سـودابه‌هم همراه ندیمه‌ها و تایهٔ مخصـوص و چندتا از زنهـای بزرگان در یکـی از اطاق‌های فوقانی قصر ایستاده بود و از پنجره‌ای که به خارج باز می‌شد،انتظار دیدن شـاهزاده را می‌کشید. همینکه سیاهوش به چند قدمی دروازهٔ شهر نزدیك شد،تایه با اشارهٔ انگشت سـودابه را متوجه سیاهوش کرد. چون سودابه چشـمش به جمال زیبا و اندام کشـیده و جـوانی سـرشار و وسوسه‌انگیز سیاهوش افتاد، حالش منقلب شـد.ولی تایه که زنی بس‌دانا بود و سـودابه را کاملاً می‌شناخت و می‌دانست که تیر عشق سیاهوش را خورده اسـت، برای اینکـه کسـی به راز او پی نبرد و باعث آبروریزی نباشد،وانمود کرد که این تغییر حالت سودابه در اثر محبت مادرانه‌ایست که

هر زن پدری نسبت به ناپسری خود دارد. فوری سودابه را از اطاق خارج کرد و به‌جای مناسب دیگری برد و همینکه سودابه خود را با تایهٔ مخصوص و محرم راز خود تنها دید طاقت نیاورد و به‌خاطر رسیدن به وصال سیاهوش دست کمك به طرف تایه دراز کرد و از او خواست تا هرچه زودتر کاری کند که به سیاهوش برسد. تایه هرچه سودابه را نصیحت کرد و هرچه راه پی راه آورد که شاید سودابه از عشق به سیاهوش دست بکشد،نتیجه نداشت. بناچار قول داد که در اولین فرصت سیاهوش را به خوابگاه سودابه راهنمایی کند.

وقتی یکی دو روز از ورود سیاهوش به قصر گذشت سودابه به خدمت شاه‌کاووس رفت و وانمود کرد که دو دخترش برای دیدن برادرشان سیاهوش دقیقه‌شماری می‌کنند. کاووس که چشم بسته مطیع سودابه شده بود، قول داد که هرچه زودتر سیاهوش را وادار می‌کند تا به حرمسرا پیش سودابه و هر دو خواهرانش یعنی دختران سودابه برود. سودابه که فکر می‌کرد دارد به وصال سیاهوش نزدیك می‌شود، بسیار خوشحال شد و تایهٔ مخصوص و محرم رازش را خواست و پس از دادن وعده و وعید سفارش‌های لازم را به او کرد و خودش در اطاق مخصوص خود رفت و تاحدی که قادر بود به آراستن رو و موهای خود پرداخت.

برای رام کردن سیاهوش بهترین لباس‌های فاخر خود را پوشید و گرانترین مرواریدها و زیورها را به خود آویخت و درحالی که روی تختی مرصع آرمیده بود به انتظار ورود سیاهوش چشم به خارج دوخت و چون سیاهوش و رستم مراجعت کردند، کاووس امر کرد سیاهوش برای دیدن سودابه و خواهران صلبی خود به حرمسرا برود. سیاهوش‌هم که این دیدار را خیلی واجب و لازم می‌دید،دستور پدر را اجرا کرد و خودش به‌تنهایی به‌طرف حرمسرای پدر رفت. تایه به‌محض ورود شاهزاده بسرعت سودابه را خبر کرد و خودش مطابق دستورات و راهنمایی‌های قبلی سودابه فوری به استقبال شاهزاد شتافت و بعد از ادای احترامات لازم،سیاهوش را پنهان از چشم خواهران وارد اطاق مخصوص سودابه کرد و به‌سرعت برگشت تا خواهران سیاهوش را طوری سرگرم کند که از ورود برادرشان به حرمسرا باخبر نشوند.

سیاهوش که تا آن موقع از قصد سودابه آگاهی نداشت،وارد اطاق شد و به‌پاس احترام نامادری خود در نهایت ادب ایستاد و سلام کرد و همین‌که چشمش به سودابه افتاد از شرم سرش را زیر انداخت و منتظر ماند، که یك دفعه سودابه بلند شد و با یك طنازی و لوندی خاص که برخلاف میل شاهزاده بود،به‌طرف سیاهوش آمد و با کمال بی‌شرمی دست در گردن شاهزاده کرد. سیاهوش گرچه سرخ شد ولی این کار سودابه را نشانهٔ مهر و محبت مادر فرزندی پنداشت ولی سودابه که خیال می‌کرد سیاهوش جوانی سرشار از جوانی و هوس است و کاملاً رام شده است،هردو دست را دور گردن سیاهوش چفت کرد و بوسه‌ای آبدار به گونهٔ او زد و خود را به شاهزاده چسباند. این عمل سودابه چنان به شاهزاده سیاهوش ناگوار و ناپسند آمد که با پشت

دست محکم کوبید روی سینه‌اش و سودابه را به‌طرفی پرت کرد. سودابه بازهم از پای ننشست و به‌سرعت بلند شد و روی پا ایستاد و بعد با هوس تند و ابراز عشق به طرف سیاهوش شتافت و خواست کار زشت و ناپسندی کند که ناگهان سیاهوش خشمگین شد،به‌طوری‌که سیلی محکمی به صورتش زد و به‌سرعت از اطاق درآمد.

دراین موقع خواهران سیاهوش به‌صدای سودابه از اطاق بیرون آمدند و سیاهوش را که قبلاً هم دیده بودند،احاطه کردند و خودشان را به پای برادر انداختند. سیاهوش‌هم به‌خاطر تسلی دل خواهران خود سعی کرد خشم خود را نشان ندهد تا کسی از این کار بویی نبرد و بعد از اینکه دستی به سر و صورت دختران سودابه کشید از حرمسرا درآمد و به حضور پدر رفت. کاووس نگاهی به سیاهوش انداخت و گفت فرزند خیلی زود آمدی؟ سیاهوش در اینجا غفلت کرد و موضوع برخورد سودابه را آن‌طوری‌که بود بیان نکرد و با تکان دادن سر به کاووس رساند که دیدارش با نامادریش زیاد به‌طول نینجامیده و کاووس‌هم دیگر چیزی نپرسید، اما کسی که ناراحتی را در چهرهٔ سیاهوش می‌دید رستم بود که کاملاً به اخلاق و رفتار شاهزاده آشنا بود و تا دید سیاهوش خیلی زود از حرمسرا خارج شد و می‌نماید که ناراحت است،دریافت که سودابه عملی زشت درمقابل سیاهوش انجام داده است. با این تصور به‌طرف سیاهوش رفت،ولی هرچه از او سؤال کرد که چرا در حرمسرا نمانده و چه کاری باعث ناراحتی او شده است، سیاهوش حقیقت را بیان نکرد که نکرد. رستم‌هم زیاد اصرار نکرد.

ازطرفی سودابهٔ فتنه‌گر که قطع امیدش شد و دانست که سیاهوش به هوس او توجه نمی‌کند، درصدد برآمد شاهزاده را رسوا کند و برای اثبات نیّت بد خود دست کمك به طرف تایه‌اش دراز کرد و با راهنمایی‌های تایه،برای بار دوم شاه کاووس را وادار کرد تا سیاهوش را باز به دیدارش بفرستد. کاووس‌هم طوری مطیع اوامر سودابه بود که هرچه او می‌گفت و می‌خواست بی‌چون و چرا انجام می‌داد. برای این کار هم قول داد سر فرصت شاهزاده سیاهوش را وادار کند تا دوباره به دیدارش برود. بعد از چند روز که گذشت و سیاهوش را تنها دید،به یاد سفارش سودابه افتاد و گفت فرزند! از تو می‌خواهم به دیدار نامادری و خواهرانت بروی و کاری کنی که سودابه از تو راضی باشد. سیاهوش که در دل به سادگی پدر می‌خندید،ابتدا خواست به‌بهانه‌ای از دستور پدر سرپیچی کند ولی چون اصرار کاووس را دید بناچار برای دفعهٔ دوم به حرمسرا رفت. این‌بار بدتر از دفعهٔ پیش سودابه را با بدنی نیم‌عریان غرق در جواهرات دید که با آغوش باز دارد به استقبالش می‌آید. سیاهوش خواست برگردد و از حرمسرا خارج شود ولی سودابه مثل ماده‌ببری خشمگین از عقب خودش را به او رسانید و با چنگ گریبان شاهزاده را چسبید و به طرف خودش کشاند که سیاهوش طاقت نیاورد و با پشت دست محکم زد به‌صورت سودابه و او را به‌طرفی انداخت و آمد که از در حرمسرا خارج شود ولی سودابه امانش نداد و با آتش تند و تیزی که داشت به‌سرعت

خودش را رساند به شاهزاده و درنهایت بی‌شرمی او را بغل کرد و بنا کرد زار زار گریستن.

سیاهوش که جوانی پاک‌سرشت و دست‌پروردهٔ مردی چون رستم بود، اول بناکرد به نصیحت کردن سودابه و با لحنی عجزآمیز از او خواست تا از این عمل زشت و ناپسند منصرف شود ولی هرچه التماس کرد و هرچه راه و بی‌راه آورد اثری در سودابه نبخشید. ناچار با دست کوبید به سینه‌اش و او را از خود دور کرد و بسرعت از حرمسرا خارج شد و برای اینکه کسی متوجه حالش نباشد،به‌گوشه‌ای از قصر رفت و بنا کرد به قدم زدن و فکر کردن و بی‌خبر از نقشه‌های سودابه به فکر فرو رفت. در این موقع سودابه با موهای پریشان و صورت ورم کرده شیون‌کنان از حرمسرا درآمد و به‌طرف کیکاووس رفت و بنا کرد به گریستن. کاووس علت را پرسید و سودابه گفت بله سیاهوش چشم طمع به من داشت و خواست مرا در آغوش بکشد،از او گریختم ولی به من حمله کرد و مرا به این روز که می‌بینی انداخت. کاووس به‌شنیدن این حرف چنان ناراحت و از خود بی‌خود شد که درهمان وقت دستور قتل سیاهوش را صادر کرد و دستور داد جلاّد گردن شاهزادهٔ بی‌گناه را بزند. این خبر به‌گوش رستم و زال و تمام سران رسید و یك دو دستگی مخالف و موافق ایجاد شد. دسته‌ای که از سودابه حمایت می‌کردند و خواهان قتل سیاهوش بودند، زرین‌کفش‌ها به سرکردگی سپهبد طوس زرین‌کفش بودند. دستهٔ دیگر که به طرفداری شاهزاده برخاستند،کاویانی‌ها بودند که رستم‌هم از آنها حمایت می‌کرد.

بدستور کاووس سیاهوش را بحضور آوردند که زیر تیغ بنشانند ولی رستم که تحمل دیدن این وضع را نداشت از جای برخاست و در حضور شاه جلاد را به طرفی انداخت و روکرد به سیاهوش که حقیقت امر را بیان کند ولی شاهزاده به‌جای گفتن حقیقت دامن رستم را گرفت و از او خواست تا دست حمایت از سرش بردارد و اجازه بدهد امر کاووس که همان نشستن زیر تیغ جلاد است اجرا شود. همین رفتار و خواست سیاهوش بود که باعث شد تا کاووس و مخالفان شاهزاده او را خطاکار بدانند ولی رستم که خوب سیاهوش را شناخته بود، بدون توجه به حرفهای شاهزاده درحضور شاه ایستاد و مانع قتل شاهزاده شد. رفته‌رفته کار به‌جایی رسید که کاویانی‌ها و زرین‌کفش‌ها دو صف مخالف و موافق را تشکیل دادند و هر دو دسته درصدد حمله به‌هم برآمدند. در این موقع شاهزاده به‌خاطر فرونشاندن آتش کینه‌توزی مخالفان و جلوگیری از خونریزی بین دو طایفه ازجای برخاست و درحضور پدر ایستاد و گفت: ای پدر! من در پیش خدای خود و جهان‌پهلوان نیّراعظم که از کودکی پرورشم داده است روسفیدم و اینکه تن به تیغ جلاد دادم، به‌خاطر حفظ شرف و آبروی پدرم بود که سکوت اختیار کردم ولی حالا که می‌بینم جهان‌پهلوان مانع شد و امکان می‌رفت به‌خاطر جان من یك نفر، خون صدها نفر ریخته شود از تو می‌خواهم قضاوت را به آتش واگذار کنید و من و سودابه هردو را به‌کام آتش بفرستید تا گناهکار و بی‌گناه شناخته شود.

این خواست شاهزاده را تمام سران سپاه حتی کاووس پسندیدند و به حکم شاه کاووس قرار شد در بیرون شهر خرمنی از هیزم جمع کنند و آن را آتش بزنند و سیاهوش و سودابه را به کام خرمن آتش بفرستند، همین کار را هم کردند. خرمنی از هیزم به‌طول چهل و عرض بیست میل روی هم چیدند و چوب‌ها را با نفت سیاه آغشته کردند تا در روز مقرر آتش را روشن کنند. این خبر به سرتاسر ایران پیچید و مردم دسته‌دسته از شهرها و آبادی‌های دوردست برای دیدن آتش هجوم آوردند. در روز مقرر کاووس امر کرد تمام سران سپاه و مردمی که مایل به تماشای سوختن سیاهوش هستند به خارج شهر آیند و در محل آتش حاضر شوند و خودش‌هم که کینهٔ فرزند را به دل گرفته بود،همراه با سودابه در محلی مناسب ایستادند. طولی نکشید که دیدند شاهزاده سیاهوش با لباسی سفید درحالی که گلی در دست گرفته است، سوار بر شبدیز بهزاد، ظاهر شد. به‌امر کاووس آتش روشن شد. حرارت آتش به‌حدی بود که تماشاچیان و حاضرین از یك فرسنگی قادر به جلو رفتن نبودند. همین‌که آتش به اوج خود رسید سیاهوش با فروآوردن سر و ادای احترام اجازهٔ رفتن به آتش را گرفت. بعد با دست اشاره به کاووس کرد و با صدایی رسا بی‌گناهی خود را به تمام مردمی که اطراف آتش ایستاده بودند اعلام کرد و سر به‌سوی آسمان کرد تا از این مرحلهٔ آزمایش روسفید دربیاید. درهمین موقع بود که فریاد اعتراض مردم بلند شد و ضمن سرزنش کردن کاووس از او خواستند که سیاهوش را از رفتن به میان آتش بازدارد و سودابه را که سبب این کارها بوده به آتش بفرستد، ولی کاووس قبول نکرد که سودابه را به کام آتش روانه کند. ازطرفی موج اعتراض و خروش مردم که همگی فدایی سیاهوش بودند، بخصوص کاویانی‌ها به‌حدی رسید که سیاهوش دید اگر کار را یکسره نکند، امکان خونریزی بسیار هست.

به‌همین خاطرهم بود که سیاهوش خود را به خدای خود سپرد و به مرکب سواریش شبدیز نهیب زد و تا خواستند مانع شوند،سوار و مرکب به‌سرعت برق به‌کام آتش رفتند. شدت علاقهٔ مردم به شاهزاده سیاهوش به‌حدی بود که شاه‌کاووس دید اگر خود را ازنظر دور نکند ممکن است لطمه‌ای به جانش بزنند. به این جهت ناچار شد همراه سودابه با ملازمان و اطرافیانش به‌طرف قصر سلطنتی برود و تامدتی که آبها از آسیاب بیفتد ظاهر نشود ولی مردم همهٔ فکرشان متوجه حال سیاهوش بود و کسی در آن وقت توجهی به کاووس و سودابه نداشت، به‌طوری ناراحت و نگران حال شاهزاده شده بودند که یك‌مرتبه به‌طرف آتش هجوم آوردند ولی حرارت زیاده از حد آتش مانع نزدیك شدن آنها شد. به‌ناچار سرها را به‌طرف آسمان بلند کردند و از خدای بزرگ درخواست کردند تا مگر معجزه‌ای شود و سیاهوش از کام آتش جان سالم بدر ببرد و این خواست و آرزو چیزی بود که در یك چنان وضعی به‌نظر هر انسان و بیننده‌ای عاقلانه به‌نظر نمی‌رسید. درست درهمان موقعی که دل‌های مردم کباب سیاهوش بود و سرها به جانب آسمان

بلند شده بود و اشك از دیدگان مردم می‌ریخت، با کمال تعجب دیدند شاهزاده سیاهوش سوار بر شبدیز بهزاد، درحالی‌که همان گل سفید را در دست دارد، صحیح و سالم از آخر آتش بیرون آمد.

مردم به دیدن سیاهوش طوری به‌طرفش هجوم آوردند که رستم دید اگر درنگ کند شهزاده درمیان هجوم علاقه‌مندانهٔ ملت ازبین می‌رود. به‌خاطر حفظ جان شاهزاده به سرداران سپاه دستور داد تا از نزدیك شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سوار بر رخش مرکب سواریش شد و ضمن ستایش از مردمی که به‌خاطر نجات جان شاهزاده سیاهوش یك‌چنان محبت و علاقه‌ای نشان می‌دادند، همراه شاهزاده به طرف شهر حرکت کرد و سیاهوش را به عمارت امیرگودرز کاویانی برد و خود با حالتی خشمگین راهی کاخ سلطنتی شد. خبر ورود رستم که به کاووس رسید، کاووس به وحشت افتاد و این وحشت بیشتر به‌خاطر جان سودابه بود؛ چون کاووس اطمینان داشت نیراعظم رستم هیچگاه نسبت به مقام شامخ سلطنت با همهٔ سبکسریها و غفلتها جسارتی نمی‌کند ولی سودابه را به‌خاطر این کار زشت نخواهد بخشید، روی همین اصل کاووس روکرد به سودابه و گفت چرا ایستاده‌ای؟ مگر نشنیدی گفتند رستم به کاخ می‌آید؟ ولی سودابه یك نیم‌نگاهی به کاووس کرد، گفت یعنی رستم ترا تا این حد ترسانده است که تصور می‌کنی درحضور من که ملکهٔ ایران هستم جسارتی کند؟ و دیگر نگذاشت کاووس حرفی بزند و با یك عشوه‌گری و طنازی از حضور کاووس به‌درآمد و همزمان با ورود رستم خرامان خرامان روبروی او رفت و همینکه نزدیك رسید با چهره‌ای خندان به رستم سلام کرد ولی رستم به‌جای جواب سلام یك‌چنان پشت‌دستی به‌سینه‌اش زد که لنگ از سرش بدر رفت و در گوشه‌ای افتاد. رستم به این‌هم اکتفا نکرد بلکه به‌سرعت خودش را به سودابه رسانید و چنگ زد گیسوانش را گرفت از زمین بلند کرد و خواست بکوبد به دیوار که فریادش بلند شد،کاووس که از وحشت به خود می‌لرزید به شنیدن فریاد سودابه تأمل نکرد و به‌سرعت خودش را رسانید به رستم و سودابه را نجات داد و نهیب زد گیسو بریدهٔ فتنه‌گر! حالا دیدی رستم را؟... برو نانجیب قایم‌باش که اگر ترا ازبین ببرد،من‌هم خودم را نابود می‌کنم. سودابه به‌سرعت ازنظر رستم پنهان شد. رستم که تا اندازه‌ای آرام شده بود،با دیدن کاووس به‌خاك افتاد و با کنایه چند کلمه‌ای راجع به اینکه او تا این‌حد فریفتهٔ یك زن فتنه‌گر شده و از پسری مثل سیاهوش دست برداشته است صحبت کرد و بی‌آنکه منتظر جوابی باشد،برگشت و از قصر خارج شد.

امیرگودرز کاویانی‌هم که خود و خانواده‌اش از فدائیان سیاهوش بودند،درنهایت مهربانی و محبت از سیاهوش پذیرایی می‌کردند و هر روز مردم پایتخت و سایر شهرهای ایران دسته‌به‌دسته به زیارت شاهزاده می‌آمدند. خبر محبوبیت سیاهوش رفته‌رفته از مرز ایران هم گذشت و سرتاسر توران‌زمین را هم فراگرفت به‌طوری‌که افراسیاب دشمن درجه یك کاووس، آرزومند دیدن سیاهوش شد و از خدا می‌خواست چشمش به جمال سیاهوش روشن شود.

ازطرفی شاهزاده بهخاطر رسوائی که سودابه بهبار آورده بود،روز بهروز غمگین‌تر و ناراحت‌تر می‌شد. امیرگودرز که آثار اندوه و غم را در چهرهٔ سیاهوش دید،دستور داد تا وسایل شکاری فراهم آوردند و سیاهوش را همراه بهرام و چندتا از امیران کاویانی به‌عنوان شکارافکنی و تفریح به شکار فرستاد. سیاهوش‌هم که از خدا می‌خواست چندروزی را دور از شهر و زمزمه‌های مخالفانش بگذراند،قبول کرد و صبح یکی از روزها راهی شکار شدند و پس از چند روزی شکارافکنی رفته‌رفته به مرز توران‌زمین نزدیك شدند.

سیاهوش که آشنائی کاملی به حد و مرز ایران نداشت وقتی‌که به مرز توران رسید،روکرد به بهرام یل پارسی و پرسید پهلوان در کجا هستیم و بهرام جواب داد شاهزاده بسلامت بیش از چند قدمی به خاك توران نمانده و شما خوب می‌دانید شاه توران‌زمین دشمن سرسخت ایران و ایرانیان است و اگر شاهزاده اجازه فرمایند جلوتر گام نگذاریم. سیاهوش از حرفهای بهرام خنده‌اش گرفت و گفت: ای پهلوان! ما که قصد جُنگ یا تجاوز به سرزمین توران را نداریم می‌خواهیم چندروزی را به شکارافکنی بگذرانیم و تازه افراسیاب شاه توران‌زمین پدر بزرگ مادر من است و اگر به خاك توران‌هم قدم بگذاریم،اطمینان دارم به‌گرمی از ما استقبال می‌کنند. بهرام از این ساده‌دلی و خوش‌باوری سیاهوش به‌خود لرزید و چون موقع رفتن به شکار رستم سفارش بسیاری برای حفظ جان سیاهوش کرده بود،تازه دانست که در چه وضع بدی گیر افتاده است. ازطرفی خبر ورود سیاهوش به مرز توران به‌گوش افراسیاب رسید و افراسیاب درصدد برآمد تا به‌هر نحوی که هست شاهزاده را وارد توران کند و از برکت قدم و وجود سیاهوش استفاده کند. برای اجرای نیت خود برادرش گرسیوز را خواست و دستور داد تا همراه چند سپاهی با وسایل لازم راهی مرز ایران و توران شود و سیاهوش را با احترام و عزت بسیار وارد توران‌زمین کند.

گرسیوزهم که پدر مادر شاهزاده بود قبول کرد و با سوارانی بسیار به‌طرف مرز حرکت کرد و چون سیاهوش رسید از اسب به زیر آمد و ضمن ادای احترام و عرض ادب سفارشات شاه افراسیاب را به عرض شاهزاده رسانید و سیاهوش‌هم برخلاف میل بهرام یل صلاح دید که دعوت افراسیاب را بپذیرد و تا پایان عمر در توران‌زمین بماند. روی همین اصل هم بود که همراه یاران خود بهرام و بیژن و سایر سرداران در معیت گرسیوز راهی توران‌زمین شد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ آذر ۱۳۵۳

## روایت دوم

چندروزی از آمدن سیاوش به پایتخت گذشته بود و آوازهٔ جوانی و شجاعت سیاوش در همهٔ شهر پیچیده بود و به‌گوش سودابه‌هم رسیده بود. سودابه وقتی چند روزی منتظر ماند و نتوانست

سیاوش را ببیند به سراغ کیکاووس رفت و از او خواست سیاوش را به حرمسرا بفرستد تا او و خواهرانش سیاوش را ببینند. کیکاووس به سیاوش تکلیف کرد که به حرمسرا برود ولی سیاوش درجواب گفت: «پدر من در حرمسرا کاری ندارم. حرمسرا جای زنان است،من باید زره جنگی بپوشم و به میدان جنگ بروم». اما بالاخره سیاوش درمقابل اصرار پدرش حاضر شد به حرمسرا برود. سودابه تا چشمش به سیاوش افتاد عاشق او شد. آن روز گذشت و روز بعد سودابه خودش را آرایش کرد و سیاوش را دوباره به حرمسرا دعوت کرد. در حرمسرا سودابه به سیاوش اظهار عشق کرد ولی سیاوش با اوقات تلخی از حرمسرا بیرون رفت.

سودابه که دید مراد دلش حاصل نشد و ازطرفی ترسید سیاوش رازش را فاش کند به پیش شوهرش کاووس‌شاه رفت و گفت که سیاوش می‌خواست به او دست‌درازی کند. کیکاووس خیلی ناراحت شد و سیاوش را خواست و از او جریان را پرسید. سیاوش گفت: «پدرجان اول اینکه تو خودت مرا به حرمسرا فرستادی.دوم اینکه چطور ممکن است چنین خطائی از من سر بزند چون‌که سودابه جای مادر من است. تو چرا به حرفهای این زن گوش می‌کنی؟» این جریان گذشت ولی کینهٔ سودابه به سیاوش بیشتر شد و درصدد بود که هرطوری شده از او انتقام بگیرد. سودابه یک‌روز زن جادوگری را که آبستن بود،پیدا کرد و پول زیادی به او داد تا بچه‌اش را سقط کند. زن جادوگر قبول کرد و بچه‌اش را انداخت و پنهانی آورد و به سودابه داد. سودابه این را دوباره بهانه کرد و به کاووس شکایت کرد که سیاووش به شکم او لگد زده و بچه‌اش را انداخته است. شاه دوباره ناراحت شد و این‌بار دست به‌دامن ستاره‌شناسان شد. ستاره‌شناسان گفتند که سودابه دروغ می‌گوید،چون بچه‌ای که سقط شده از زن جادوگریست نه از سودابه. سودابه گفت: «منجمان و ستاره‌شناسان از سیاوش می‌ترسند و به‌همین خاطر است که این حرف را می‌زنند». سیاوش که اینطور دید،به پدرش گفت که حاضر است با سودابه توی آتش برود و هرکس دروغگو و گناهکار باشد توی آتش بسوزد، کیکاووس‌هم قبول کرد. وقتی آتش را حاضر کردند سودابه چون می‌دانست که مقصر است،بهانه آورد و توی آتش نرفت ولی سیاوش برای اینکه ثابت بکند بی‌گناه است،خودش را توی آتش زد.وقتی شعله‌های آتش خاموش شد،از توی آتش سالم بیرون آمد و بی‌گناهی خود را ثابت کرد. کیکاووس سودابه‌را زندانی کرد ولی سیاووش واسطه شد و او را از زندان آزاد کرد.

مدتی گذشت. افراسیاب پادشاه توران به ایران لشکر کشید. کیکاووس لشکر خود را به‌دست سیاوش سپرد و او را به جنگ افراسیاب فرستاد. دو سپاه وقتی به‌هم رسیدند جنگ شروع شد. خود سیاوش با شمشیر و گرز و تیر و کمان می‌جنگید و هردلاوری را که از سپاه دشمن به میدان می‌آمد با شمشیر به دو نیم می‌کرد. دیگر هیچ پهلوانی از سپاه افراسیاب جرأت نکرد به میدان بیاید.ناچار سیاوش خود را به سپاه افراسیاب زد و تا می‌توانست از آنها کشت. افراسیاب دست به

دامن پیران‌ویسه شد و از او چاره خواست. پیران گفت که باید با سیاوش صلح کنند. افراسیاب قبول کرد و تعدادی کنیز و غلام با جواهرات توسط پیران برای سیاوش فرستاذ و از او خواست که صلح کنند و جنگ را کنار بگذارند. سیاوش به‌خاطر اینکه خون سربازان بیهوده به‌زمین نریزد قبول کرد و همهٔ هدایا را هم برای پدرش فرستاد. چون کاووس فهمید که سیاوش با افراسیاب صلح کرده سرزنشش کرد و نوشت که طوس را می‌فرستد و او یا باید با افراسیاب جنگ کند یا خودش برگردد و سرداری سپاه را به طوس واگذار کند. سیاوش که نمی‌خواست زیر قولش بزند سرداری سپاه را به‌طوس داد و خودش به توران رفت.

**حسن قاسمی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ **فراغهٔ آباده** ـ مرداد ۱۳۵٤

## روایت سوم

چون ننهٔ[۱] سیاوش به رحمت خدا رفت، کیکاووس با سودابه عروسی کرد. چون سیاوش جوانی رشید و خوش‌سیما بود، سودابه با دیدن سیاوش هوش از کله‌اش رفت و دل در گرو عشق او هشت[۲] روزی از روزها سودابه خود و پیزاده‌اش[۳] تنها بود. سودابه به او اظهار عشق کرد. اما سیاوش که سودابه را ننهٔ خود می‌دانست،زیربار نرفت و او را نصیحت کرد که تو در عوض ننه‌ام هستی من هیچوخت[٤] همچی کاری نمی‌کنم. سودابه هرچی التماس و زاری و پافشاری کرد فایده‌ای نداشت. سودابه که تیر عشق سیاوش در قلب نداشته‌اش فرو رفته بود،بازهم به سیاوش اصرار کرد،اما سیاوش باز قبول نکرد و گفت: «این کار خلاف انصاف است که من به بابام خیانت کنم». سودابه که تیرعشقش به سنگ خورده بود در پی تلافی آمد و یك‌مرتبه سراسیمه دوید توی بارگاه و فریاد زد: «ای‌کیکاووس !چه نشسته‌ای که پسرت سیاوش پیش من اومده و می‌خوات[۵] به‌زور عفتم را برباد بده!»کیکاووس که این را شنید خیال کرد زنش راست می‌گوید و از دست پسر خشمالو[٦] شد و فرستاد سیاوش را پیشش بردند.کیکاووس باخشم به سیاوش گفت: «ای نمك به‌حرام این چه حرکتی است که کرده‌ای؟» سیاوش که جوانی پاك و پاکدامن و خداشناس بود،یزدان پاك را یاد کرد و قسم خورد و گفت: «به یکتائی خداوند بزرگ من هیچ نظر بدی نسبت به او نداشتم و ندارم.او به‌جای ننهٔ من است و مثل ننه من به او سیل[۷] می‌کنم ولی او تهمت به من می‌زند». اما گریه‌های شیطانی و مکر و حیله و دروغهای سودابه کار خود را کرد و پدر را با پسر مخالف کرد،بطوری که اگر خون سیاوش را در جام می‌کردند و به دستش می‌دادند یکدم سر می‌کشید. کیکاووس فریب خور دستور داد که در میدان شهر تلی[۸] از خیزم[۹] درست کنند و آن را تش[۱۰] بزنند. بعد دستور داد سیاوش را توی تش انداختند. سیاوش خدا را یاد کرد و توی آتش رفت. خداوندهم سیاوش را یاری کرد و در تش آسیبی به او نرسید. چون خیزم‌ها سوخت و تش خاموش شد،وزرا و امرا و جماعت تماشاچی که برحال سیاوش گریه‌ها می‌کردند،دیدند که ـ

سیاوش زنده و سالم توی تش ایستاده و با خاموش شدن تش سیاوش درآمد و همه انگشت حیرت به لب داشتند و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و خداوند را ستایش می‌کردند که سیاوش بی‌گناه را از تش نجات داده است. اما سیاوش دیگر درنگ را جایز ندانست و یکسره به توران رفت.

۱- Nan ê= مادر ۲- Heŝt= گذاشت ۳- Pizâdê= فرزند ناتنی ٤- هیچوقت ٥- می‌خواهد ٦- Xešmâlu= خشم‌آلود ۷- Seyl= تماشا، نگاه ۸- Tol= تپه ۹- بر وزن و به‌معنی هیزم ۱۰- Tâš= آتش، تش زدن = آتش زدن.

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** - بیست و هفت ساله - **کازرون** - مرداد ۱۳٥٤

درمورد **گذشتن سیاوش از آتش** چهار سند دیگر نیز داریم که مشخصات گردآورندگان این اسناد به‌قرار زیر است:

**نصیب‌الله اسدی** - چهل و سه ساله - کشاورز - **کوخدان سی‌سخت یاسوج** - مرداد ۱۳٥٤

**علی ایزدی** - بیست و هفت ساله - آموزگار - **کاهکش لارشهرکرد** - خرداد ۱۳٥٤

**محمدصادق پرهیزگار** - بیست ساله - سرباز - **سادات دهدشت کهگیلویه** - مرداد ۱۳٥٤

**عزت‌الله نیک‌اقبال** - بیست و هفت ساله - جنگلبان - **قلعهٔ مرکزی سی‌سخت یاسوج** - مرداد ۱۳٥٤

# سیاوش در توران

## روایت اول

سیاهوش بعد از تهمتی که سودابه به او زد و کیکاووس آن تهمت را باور کرد و سیاهوش هم برای نشان دادن بی‌گناهی خودش از توی آتش گذشت و سالم بیرون آمد،برای اینکه از پدر و زن‌پدرش دور باشد،همراه بهرام یل و بیژن برای شکار از پایتخت بیرون آمد و در نزدیك مرز توران مستقر شد. افراسیاب که آوازهٔ نیکخوئی و پاکدامنی سیاهوش را شنیده بود،سخت مشتاق دیدن شاهزادهٔ ایرانی بود و چون می‌دانست که سیاهوش با پدرش کیکاووس میانهٔ خوشی ندارد از سیاهوش دعوت کرد که به توران‌زمین بیاید و در آنجا بماند،سیاهوش هم قبول کرد و راهی توران شد. ازطرفی پیران‌ویسه صدراعظم توانای توران که در نجوم‌هم دستی داشت،قبلاً در رمل دیده بود که از صلب سیاهوش در توران پسری به‌دنیا می‌آید که در عدل و داد و پادشاهی شهرهٔ عالم می‌شود.بنابراین تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و دختر خودش را به سیاهوش بدهد تا این افتخار نصیب خانوادهٔ او بشود. پیران برای رسیدن به این آرزو از افراسیاب اجازه

خواست تا برای دیدن از زن و بچه‌هایش که در شهر **ختن** بودند،چندروزی به آنجا برود. ازقضا شهر ختن‌هم در مسیر سیاهوش بود. چون شاهزادهٔ ایرانی به شهر ختن نزدیك شد،پیران استقبال خوبی از او کرد و سیاهوش و همراهانش را به خانهٔ خود دعوت کرد. پیران که در زیرکی و هوشیاری نظیر نداشت،کاری کرد که در همان شب دخترش **پریچهر** را به عقد سیاهوش درآورد و کسی‌هم جز خدا و سیاهوش از این وصلت آگاه نشود.

پیران شب سیاهوش را برای خواب به اطاق مخصوص می‌برد و خودش را به‌ظاهر ناراحت نشان می‌دهد. سیاهوش که مردی اصولاً مهربان و رحیم بود،از روی انسان دوستی علت نگرانی و اندوه او را جویا می‌شود و پیران با قیافه‌ای بسیار غمگین در جواب سیاهوش می‌گوید که ای شاهزاده! بدان و آگاه باش در دنیا غمی ندارم جز غم دخترم. دختری دارم بزرگ سال و بالغ ولی از بخت بد افلیج و یکجانشین است و از همه چیز محروم،بطوریکه آرزوی نفس کشیدن هوای آزاد را دارد.مهمتر از اینها کر و نابیناست و می‌ترسم آرزوی شوهر را بگور ببرد و بخاطر همین هم من آنی از فکرش غافل نیستم. سیاهوش بخاطر شادی پیران و رضای خدا دخترش را خواستگاری کرد و در همان شب خطبهٔ عقد پریچهر و سیاهوش خوانده شد و دختر را پیران خودش به‌خوابگاه شاهزاده سیاهوش برد. همینکه سیاهوش روبند را از صورت دختر برداشت و نگاه کرد،دید در حسن و زیبایی نظیر ندارد. بدست و پای دختر نگاه کرد،دید برعکس گفتهٔ پیران هیچ نقص و عیبی در وجودش نیست. سیاهوش تعجب کرد.به‌تصور اینکه مبادا به‌جای دختر علیل اشتباهاً دیگری را به‌خوابگاهش آورده باشند،بی‌آنکه نظری به‌صورت دختر بکند پیران را خواست و علت را پرسید. پیران جواب داد ای شاهزاده! هرچه گفتم حقیقت داشته است،زیرا تا امشب دخترم دست و پایش بدست و پای مردی نامحرم نخورده است و روی همین اصل بود که گفتم از دست و پاعلیل است و اینکه گفتم نابینا و از گوش کر است برای این است که چشم در چشم اجنبی ندوخته است و حرف‌های زشت از کسی نشنیده است. سیاهوش به شنیدن حرفهای پیران بسیار خوشحال شد و درهمان شب به‌وصال دختر پیران رسید و از صلب سیاهوش در رحم پریچهر نطفهٔ فرود بسته شد.

فردای آن شب شاهزاده به همراهی گرسیوز راهی **بلخ** پایتخت افراسیاب شد و ازطرف شاه افراسیاب مورد استقبال قرار گرفت و با عزت و احترام وارد قصر سلطنتی شد و طوری مورد مهر و محبت افراسیاب قرار گرفت که افراسیاب دخترش **فرنگیس** را به عقدش درآورد و به این‌هم اکتفا نکرد و سیاهوش را به‌ولیعهدی خود انتخاب کرد و همین امر هم باعث شد که گرسیوز ـ با آنکه پدر مادر سیاهوش بود ـ کمر قتل شاهزاده را ببندد. شاهزاده‌هم که خود آگاهی کامل داشت و می‌دانست محبت زیاده از حد شاه به نابودیش تمام خواهد شد،ابتدا از قبول ولایتعهدی افراسیاب خودداری می‌کرد ولی سرانجام بخاطر اصرار زیاد شاه توران‌زمین این کار را قبول

کرد و بهرام یل را با دیگران که از ایران همراهش آمده بودند راهی ایران کرد و نامه‌ای هم حاکی از ابراز لطف و محبت افراسیاب نسبت به خودش برای کاووس نوشت و چون رستم باخبر شد، بهرام را به‌خاطر رها کردن سیاهوش سرزنش بسیار کرد و بعد که دید کار از کار گذشته است،چیزی نگفت و پنداشت این وصلت سیاهوش با دختر افراسیاب باعث صلح بین توران و ایران خواهد شد. مدتها گذشت و شاهزاده سیاهوش همچنان مورد احترام افراسیاب و مردم توران‌زمین بود،به‌طوری‌که هر روز دسته‌دسته از مردم بلخ و دیگر شهرهای توران به‌خاطر زیارت وجود سیاهوش به کاخ سلطنتی افراسیاب هجوم می‌بردند.

درچنین موقعی بود که گرسیوز اولین گام را برای نابودی سیاهوش برداشت و در افراسیاب دمید که با انتخاب سیاهوش به سمت ولیعهدی و علاقهٔ شدید مردم به‌شاهزاده امکان اینکه تاج و تخت را از دست بدهد،زیاد است و در این زمینه بسیار وسوسه‌اش کرد ولی افراسیاب زیر بار حرف‌های گرسیوز نرفت و او را سرزنش کرد. اما گرسیوز دست برنداشت و در خفا سرخه پسر ارشد افراسیاب را هم با خود همدست کرد و برای نابودی سیاهوش و به‌دست آوردن مقام ولیعهدی به نفع سرخه با او قرار و مدار گذاشت. سرخه‌هم قول داد از هیچ‌کاری دریغ نکند. سیاهوش که وضع را این‌طور دید از افراسیاب خواست تا اجازه دهد در چند فرسنگی خارج از پاتخت محلی برای سکونت خود و همسرش بنا کند و در آنجا به‌عبادت خدا بپردازد و افراسیاب‌هم خواهش او را اجابت کرد و سیاهوش در شش فرسنگی بلخ زمینی مناسب انتخاب کرد و با خرج افراسیاب عمارتی باشکوه برای سکونت خود ساخت.

طولی نکشید که سران کشور و بازرگانان سرشناس از شهرهای دوردست هجوم آوردند و هرکدام به فراخور حال خود و به‌خاطر ماندن در جوار سیاهوش،خانه‌ای مجلل برای سکونت خود بنا کردند.

رفته‌رفته شهری به‌نام **سیاهوشگرد** به‌وجود آمد و افراسیاب‌هم به داشتن چنین دامادی افتخار می‌کرد و هرچند روز یك‌بار سیاهوش برای دیدار شاه و آگاه کردن افراسیاب از وضع شهر جدید به دربار می‌آمد و شاه را خوشحال می‌کرد. گرسیوز دید اگر درنگ کند سیاهوش همهٔ اختیار و عنان را به‌دست می‌گیرد،بخصوص که می‌دید افراسیاب روز به‌روز او را گرامی‌تر و عزیزتر می‌دارد و دیگر چندان توجهی به او که برادرش است ندارد. با این خیالات شیطانی نقشهٔ کشتن شاهزادهٔ بی‌گناه را کشید و بناکرد پیش افراسیاب بدگوئی کردن از سیاهوش ولی افراسیاب آن‌چنان شاهزاده را دوست داشت که حرف‌های گرسیوز برادرش را حاکی از غرض و کینه‌توزی دانست،به‌طوری‌که در یکی از روزها که گرسیوز از سیاهوش بدگویی می‌کرد،شاه نهیب زد و گفت ای برادر! مگر سیاهوش نوهٔ تو نیست،پس دلیل این کینه‌ورزی چیست،چرا مرا وسوسه می‌کنی؟ ولی گرسیوز بازهم ازپای ننشست و هروقت که مناسبت و فرصتی به‌دست

می‌آورد،نیش‌های زهرآلودش را به‌کار می‌برد تا جائی که نظر افراسیاب را نسبت به شاهزاده عوض کرد و چون دید نتیجه‌ای مطلوب گرفت هرروز بیشتر و بیشتر بدگوئی سیاهوش را کرد و افراسیاب‌هم باور کرد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ آذر ۱۳۵۳

## روایت دوم

## ازدواج با فرنگیس

وقتی سیاوش از پدر و زن‌پدرش سودابه دلگیر شد،به‌حالت قهر به‌طرف توران حرکت کرد و به کنار رود **سند** رسید. با اسب به رود زد و به‌سلامت از رودگذشت و به‌خاك توران، سرزمین افراسیاب دغلباز و مکار، قدم گذاشت.

افراسیاب دختری داشت به‌نام **فرنگیس** درنهایت زیبائی که از **چین** و سایر ممالك خواستگاران زیادی داشت ولی تن به شوهرکردن نمی‌داد. شبی فرنگیس دختر افراسیاب خواب دید که جوان دلخواه او سیاوش شاهزادهٔ ایرانی به‌سراغ او آمده و از پدر رنجیده و به خاك توران قدم نهاده است. فرنگیس از خواب بیدار شد و با خود فکر کرد بارالها من کجا فرزند کاووس‌شاه کجا؟

افراسیاب که از آمدن سیاوش باخبر شد به‌اتفاق پیران وزیر خود به پیشواز شاهزاده رفت و به او احترام و عزت کرد. از این مهر و محبت مقصودش این بود که شاید بتواند با همکاری سیاوش به ایران بتازد. فرنگیس از آمدن سیاوش به قصر پدر باخبر شد و او را از نزدیك دید و یك دل نه بلکه صد دل عاشق و دلباختهٔ او شد. افراسیاب به پیشنهاد پیران وزیر باتدبیرش فرنگیس را به عقد سیاوش درآورد و سیاوش که از پدر دلگیر و آزرده بود همیشهٔ اوقات و در تمام زندگی افسرده خاطر بود.

مدت یك سال،یا بیشتر یا کمتر،ازدواج فرنگیس و سیاوش طول نکشید که فرنگیس خیال کرد سیاوش به او تمایل ندارد درصورتی‌که سیاوش از پیش‌آمدهای زندگی افسرده و غمگین بود. از آن‌طرف فرنگیس حامله‌هم شده بود. شبی سیاوش خواب دید که به‌دست افراسیاب کشته خواهد شد. از خواب بیدار شد و زنش را بیدار کرد و با چشمانی گریان گفت:من به‌دست پدرت کشته خواهم شد و تو از من فرزندی به‌دنیا می‌آوری اسم او را کیخسرو بگذار چون بعد از پدرم تاج و تخت ایران به دست فرزندم کیخسرو خواهد افتاد و توهم به ایران برو. فرنگیس از خواب سیاوش آزرده‌خاطر شد چون می‌دانست خواب او به تعبیر نزدیك است.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و هشت ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ بهمن ۱۳۵۳

## روایت سوم
## ازدواج با جریره و تولد فرود

چون سیاوش از ایران قهر کرد و به خاك توران قدم گذاشت به پیران وزیر افراسیاب برخورد. پیران با دلی شاد از دیدن شهزادهٔ ایرانی کاکل او را از گرد و غبار پاك کرد و سیاوش را به منزل خود برد و با کمال مهربانی از او پذیرائی کرد.پیران دختری داشت به‌نام جریره با اینکه جریره در آن موقع دختری خردسال بود اما با دیدن سیاوش یك دل نه بلکه هزاردل عاشق سیاوش شد. وقتی پیران از عشق دختر خود جریره به سیاوش خبردار شد،جریره را به عقد ازدواج سیاوش درآورد. مدت دو سال از ازدواج سیاوش و جریره می‌گذشت که تازه افراسیاب از آمدن سیاوش به توران باخبر شد و پیران وزیر خود را خواست و دربارهٔ سیاوش پرس و جو کرد. پیران هرچه فکر کرد که بلکه بتواند سیاوش را پنهان کند،فکرش به‌جائی نرسید بناچار عرض کرد: «ای شهریار سیاوش در توران‌زمین و در خانهٔ من است؟» روزی که پیران دختر خود جریره را به سیاوش داد در سر مرز ایران و توران قلعه‌ای داشت به‌نام **کلات** که آن را به دختر خود و سیاوش بخشید تا به‌راحتی زندگی کنند و از گزند افراسیاب در امان باشند ولی بعد از دوسال مفسدان این خبر را به گوش افراسیاب رساندند. روزی که افراسیاب از پیران سیاوش را خواست پیران رفت و شب را در کلات مهمان داماد خود و دخترش شد.روز بعد پیران به سیاوش گفت: «ای نوردیده افراسیاب از آمدن تو باخبر شده و مرا فرستاده که تو را به نزد او ببرم». سیاوش تبسمی کرد و گفت: «ای پدر مهربان از حرف تو اطاعت می‌کنم و همراه تو به نزد افراسیاب می‌آیم ولی می‌دانم که دارم به سوی سرنوشت و خوابی که دیده‌ام می‌روم». سیاوش موقع رفتن جریره را گفت: «ای جریره تو از من آبستن هستی و پسری به دنیا می‌آوری. وقتی پسرمان به‌دنیا آمد نام او را فرود بگذار». بعد سیاوش از جریره خداحافظی کرد و همراه پیران به راه افتاد. آمدند تا رسیدند به قصر افراسیاب. شهزاده از اسب پائین آمد و پیران‌هم از اسب پیاده شد و هردو به قصر افراسیاب قدم گذاشتند. در آن روزها گرسیوز مکار و روباه‌صفت از برادرش افراسیاب فرنگیس را برای پسرش خواستگاری کرده بود ولی فرنگیس به این ازدواج حاضر نشده بود و هنوز در نزد افراسیاب بود. شهزادهٔ ایرانی تا به‌نزد افراسیاب رسید،چنان رفتاری از خود نشان داد که همهٔ حاضران بر شهزادهٔ ایرانی آفرینها گفتند و افراسیاب سیاوش را در سمت راست خود نشاند و چنان دل به مهر سیاوش بست که گویا فرزندش بود. بشنوید از فرنگیس که چون از پشت پرده رخسار و کاکل طلائی سیاوش را دید به یاد خواب خود افتاد و دید این جوان همان است که چندی پیش درخواب دیده بود و عاشق او شده بود و حالا که خود او را دید،طاقت نیاورد و به مجلس وارد شد.پیران که در همین وقت مهر افراسیاب را نسبت به سیاوش دید از فرصت استفاده کرد و برای اینکه افراسیاب سیاوش را نکشد،فوری فرنگیس را برای سیاوش

خواستگاری کرد.اما سیاوش هرچه خواست بگوید که دختر تو زن من است،پیران لبش را گزید و به او گفت که چیزی نگوید.سیاوش‌هم چیزی نگفت. چون فرنگیس شنید که پیران برای سیاوش از او خواستگاری کرد،او خود را به‌دامن پدرش انداخت و گفت: «ای پدر من جز به سیاوش به کسی دیگر شوهر نخواهم کرد. این جوان شوهر دلخواه من است». به‌فرمان افراسیاب همانجا فرنگیس را به عقد سیاوش درآوردند و بساط عروسی به‌راه افتاد. در اینجا بود که گرسیوز مکار بغض و کینهٔ سیاوش را در دل گرفت تا سرانجام‌هم او را به کشتن داد.

اما بشنویم از جریره دختر پیران. روزها سپری شد و نه ماه از رفتن سیاوش و عروسی او با فرنگیس گذشت که جریره زائید و پسری به‌دنیا آورد که عیناً با سیاوش یکی بود،مثل سیبی که از وسط او را نصف کرده باشند. جریره نام پسر خود را فرود گذاشت. فرود رشد می‌کرد و درشت می‌شد اما هنوز پدرش او را ندیده بود. جریره نامه‌ای برای سیاوش فرستاد و همسرش را از به‌دنیا آمدن فرود باخبر کرد. جریره انگشت فرود را با زعفران رنگ کرد و انگشت فرود را به‌پای نامه گذاشت و آن را به قاصدی داد که نامه را به سیاوش برساند. قاصد نامه را آورد و به‌دست سیاوش داد.سیاوش نامه را خواند و از تولد فرزندش آگاه شد و بنا کرد گریه کردن. فرنگیس گفت: «ای شهزاده باز چه شد که داری گریه می‌کنی؟» سیاوش جریان فرود را برای فرنگیس تعریف کرد. فرنگیس فوری دستور داد دو اسب تیزرو حاضر کردند و باهم به کلات رفتند. وقتی جریره آنها را دید بلند شد و به همسرش و فرنگیس خوش‌آمد گفت. سیاوش فرود را در بغل گرفت و بوسید و بوئید و بی‌اختیار بناکرد به گریه کردن. باز فرنگیس از گریهٔ سیاوش ناراحت شد،پرسید: «ای شهزاده باز چه شده که داری گریه می‌کنی؟ حالا که پدر شدی و پسرت را هم دیدی،باید خوشحال باشی!» سیاوش گفت: «برای فرزندم فرود گریه می‌کنم. زمانی که من به‌دست پدر تو کشته بشوم،فرود فرزندم به فکر انتقام خون من می‌افتد اما به‌دست دلیران ایرانی کشته می‌شود،گریهٔ امروز من برای آن روز است».

**عباس نیکورنگ** - سی و نه ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - دی ۱۳۵٤

# سیاوش و آژنگ وزیر

رستم، جهان‌پهلوان نامی ایران که از همان بچگی سیاهوش را خیلی دوست داشت شاه‌کاوس و مادر سیاهوش را راضی کرد و شاهزاده را به‌سن بچگی به زابل برد و از همان وقت همهٔ تعلیمات جنگی را یادش داد؛به‌طوری‌که سیاهوش در سن نه سالگی تیراندازی با کمان و جنگ با نیزه و شمشیر و گرز را خوب یاد گرفت تا اینکه سیاهوش به همراه رستم به پایتخت آمدند ولی بعد از کاری که سودابه کرد،سیاهوش دائم در این فکر بود که سر به بیابان بگذارد و از

ایران برود. روزی سیاهوش به‌عزم شکار رفت و رفت و رفت تا رسید به مرز توران و افراسیاب با عزت و احترام، سیاهوش را پذیرفت و سیاهوش‌هم ماندگار توران‌زمین شد. چون چند سالی گذشت خبر دادند به افراسیاب که چه نشستی، **ارنوس** پادشاه **کشان** باج و خراج هفت سالهٔ کشان را نداده و مامورین مالیات‌بگیر را هم کشته است و پیغام داده و گفته که باج به شغال نمی‌دهم. افراسیاب با شنیدن این خبر غضبناك شد و دستور داد یکی از سرداران توران با سی‌هزار سرباز برود کشان را با خاك یکسان کند و مالیات هفت‌ساله راهم بگیرد و بیاید. شاهزاده سیاهوش عرض کرد: «قبلهٔ عالم سلامت باد اجازه بده من خودم با چهارپنج سرباز بروم قول می‌دهم بی‌آنکه خون از پت[1] یك‌نفر بیاید باج و خراج کشان را بگیرم و بیاورم و تحویل خزانه بدهم». افراسیاب اول راضی نشد سیاهوش برود ولی بعد که سیاهوش زیاد خواهش کرد اجازه داد که سیاهوش با چندنفر سرباز پیر دنیا دیده برود به کشان و باج هفت‌ساله را از ارنوس شاه کشانی پدر **اشکبوس** بگیرد، بیاورد. آ برادر بدندیده! شاهزاده سیاهوش سوار بر اسب خودش شبرنگ بهزاد شد و نام خدا را به زبان آورد و با سربازان حرکت کرد به‌طرف کشان.

حالا سیاهوش را در راه کشان و توران ول می‌کنیم و می‌رویم به کشان تا ببینیم چرا ارنوس شاه یاغی افراسیاب شده است. آ برادر! ارنوس شاه که هم پادشاه و هم پهلوان نامی کشان بود زنی داشت خیلی قشنگ و زیبا که وزیر ارنوس به‌نام **آژنگ جادوگر** عاشقش شد و ارنوس را درمیان خواب کشت بی‌خبر از هرکس. همان شبانه لاشهٔ ارنوس را درجائی خاك کرد و زن و دو بچهٔ بسیار کوچك ارنوس را که یکی همان اشکبوس و دومی **قاموس** بود، در زیرزمین قصر حبس کرد تا هرجور که شده دل زن را بدست بیاورد و با او عروسی کند. اما زن ارنوس‌هم که زن باوفائی بود، هروقت چشمش به آژنگ وزیر می‌خورد، بنا می‌کرد فحش دادن و نمی‌گذاشت دست به‌طرفش دراز کند. چند سالی گذشت ولی زن ارنوس حاضر نبود با آژنگ عروسی کند. آژنگ‌هم در این مدت آنها را در زندان نگهداشت و خراج افراسیاب راهم نداد. دراین اوضاع و احوال سیاهوش وارد کشان شد و رفت به قصر ارنوس‌شاه و دید ارنوس با یك جلال جبروتی یلمداده بالای تخت و وزیران و وکیلانش‌هم سبیل به بندسبیل دورش نشسته‌اند. حالا آژنگ، وزیر جادوگر خودش را طوری درست کرده بود که هیچکس پی نبرده که این ارنوس نیست و آژنگ است که خودش را مثل ارنوس ساخته است و از طرفی چو انداخته که آژنگ با زن و بچهٔ ارنوس‌شاه به یك سفر خیلی دور درازی رفته‌اند و حالاهم برنمی‌گردند. مردم‌هم با خیال راحت دارند زندگی می‌کنند. الغرض سیاهوش وارد دربار شد و بعد از ادای احترام گفت: «ای ارنوس‌شاه من از طرف شاه توران مامورم باج و خراج هفت‌سالهٔ کشان را بگیرم و بروم». تا آژنگ این را شنید، قاه قاه خندید و گفت: «برو به افراسیاب بگو کشان دیگر آن کشان اول نیست و من باج و خراج را به کسی می‌دهم که بتواند در حضور مردم شهر با یك لنگهٔ تیر هفت سپر از

پوست کرك را سوراخ کند. سیاهوش سیلی [۲] به آژنگ که خودش را به شکل ارنوس درآورده بود کرد و گفت: «شاه کشان سلامت باشد این کاری را که شما می‌گوئید از کسی ساخته نیست» ولی آژنگ بادی انداخت به لپ‌هاش و گفت: «از من ساخته است و من این کار را هفت سال است که در میدان شهر درحضور تمام مردم کشان می‌کنم». شاهزاده سیاهوش گفت: «ای ارنوس من از جانب افراسیاب اختیار تام دارم که هرکاری را صلاح بدانم بکنم و حالا هم حاضرم با تو شرط ببندم اگر در حضور مردم کشان توانستی به‌جای هفت‌سپر سه سپر از پوست کرك را به فاصلهٔ هر سپر هفت قدم با یك لنگهٔ تیر سوراخ کنی باج و خراج هفت‌سالهٔ کشان خوش حلالت باشد ولی اگر نتوانستی باید خراج هفت سالی را که ندادی بدون چون و چرا تحویل من بدهی تا به خدمت افراسیاب ببرم». ارنوس که همان آژنگ باشد، گفت: «همان‌طوری که از اول‌هم گفتم هفت‌سپر هر سپر از هفت لایه پوست کرك را به ردیف و در هفت قدمی هم روی مانعی سوار می‌کنم و با یك لنگه تیر هر هفت تا را سوراخ می‌کنم». آ برادر! سیاهوش هرچه فکر کرد، دید گرشاسب یل هم که باشد نمی‌تواند این کار را بکند. لابد شد و قبول کرد و بنا شد فردای آن شب ارنوس در میدان بزرگ شهر هنرنمائی بکند. غرض شام را خوردند و سیاهوش رفت که بخوابد. وسط راه کنیزك سیاهی یواشکی میان دالان قصر جلوش را گرفت و لرز لرزان سلام کرد و گفت: «شاهزادهٔ ایران، سیاهوش پسر شاه‌کاووس سلامت باد، عرضی دارم». سیاهوش ایستاد و گفت: «بگو بدانم چه می‌خواهی بگوئی؟» کنیزك همان‌طوری که از ترس داشت می‌لرزید تمام سرگذشت آژنگ و کشته شدن شاه کشان ارنوس و زندانی شدن زن ارنوس و پسران ارنوس را برای سیاهوش تعریف کرد و دست آخرهم گفت: «ای شاهزاده بدان و آگاه باش که آژنگ از موقعی که ارنوس را کشته است، همه‌ساله در میدان بزرگ شهر کشان هفت سپر را با یك لنگهٔ تیر سوراخ می‌کند ولی دوستان و یارانش به‌جای پوست کرك یك جور چرم خیلی خیلی نازك روی سپرها می‌گیرند تا مردم خیال کنند پوست کرك است و چون ارنوس پیش از کشته شدن به‌دست آژنگ وزیر همه‌ساله این کار را در میدان شهر می‌کرد. آژنگ‌هم برای فریب دادن مردم کشان لابد است هرسال هفت‌سپر را روی مانعی در میدان شهر بگذارد و بعد با یك تیر آنها را سوراخ کند». آ برادر سیاهوش تا این حرفها را از کنیزك سیاه شنید خدا را شکر کرد و چند سکهٔ طلا داد به کنیزك و گفت: «خاطرت جمع جمع باشد که نمی‌گذارم کسی به تو شك ببرد». بعد رفت و گرفت خوابید ولی تا صبح سیاهوش خواب به چشمهاش نرفت و هی به آژنگ و کارهای آژنگ فکر می‌کرد. چون صبح شد از خواب بیدار شد. وزیر قلیانیش [۳] را خورد و به دستور ارنوس عوضی رفت به‌میدان شهر کشان و دید تمام مردم شهر از زن و مرد، کوچك و بزرگ همه جمع شده‌اند تا هنرنمائی شاهشان را سیل بکنند. یك‌طرف میدان هم هفت‌سپر گذاشته‌اند که ارنوس بیاید و تیراندازی را شروع کند. آ برادر بد ندیده! آژنگ رفت روی یك

تختی و بعد از صحبت کردن با سیاهوش،دست برد که کمان را بردارد و لنگهٔ تیر را بزندبه سپرها ولی سیاهوش بند دست آژنگ را گرفت و گفت: «امیدوارم عفوم کنید ولی اجازه بدهید از نزدیك سپرهای پوست کرك را ببینم.». تا سیاهوش این را گفت رنگ از روی آژنگ پرید و خواست بگوید که دیدن ندارد ولی سیاهوش اعتنا نکرد و اول برای اینکه خاطرجمع باشد سپرها از پوست کرك نیستند رفت به‌طرف سپرها و خوب که سیل کرد دید یك‌طوری سپرها را دست‌کاری کرده‌اند که باور نمی‌کند پوست کرك نباشند و خوب که مطمئن شد حقه‌ای در کار است،یواشکی با نوك انگشت زد میان سپر اولی و دید دستش از آن‌طرف سپر درآمد بدر. سیاهوش برگشت به‌طرف آژنگ و با مسخره گفت: «ارنوس‌شاه بسلامت باشد مطمئن هستید که با یك لنگه تیر سپرها را سوراخ می‌کنید؟». آژنگ از خجالت سرش را انداخت دامان و چیزی نگفت. سیاهوش با صدای بلند فریاد زد سپرها را بردارند.بعد دستور داد هفت‌سپر از پوست کرك کار گذاشتند و یك لنگهٔ تیر گذاشت به زه کمان و به زانو درآمد و در دل یزدان پاك را یاد کرد و دست از تیر برداشت. تیر سیاهوش غرش‌کنان از وسط سپر اولی رفت و از پشت سپر هفتمی درآمد و در ده قدمی آن‌طرف خورد به زمین و رفت به دل خاك که صدای احسنت احسنت از مردم شهر بلند شد. آژنگ با لب و لوچهٔ آویزان ایستاده بود که سیاهوش فریاد کشید: «ای مردم نجیب کشان، شاه شما ارنوس سالهای سال است که بهدست این مرد یعنی آژنگ وزیر کشته شده است و زن و بچه‌هاش زندانی هستند،بگیرید این وزیر حرمزاده را». که مردم ریختند و آژنگ را بال بسته کردند و به حکم خودشان کشیدند به چوبهٔ دار و به فرمان سیاهوش زن ارنوس‌شاه و اشکبوس و قاموس پسران ارنوس را از حبس درآوردند. سیاهوش به‌دست خودش اشکبوس را نشاند تخت شاهی و تاج ارنوس را گذاشت سر اشکبوس و از مردم شهر خواست تا از او اطاعت کنند. بعد از چند روز سیاهوش با باج و خراج هفت‌سالهٔ کشان رفت به‌خدمت افراسیاب و سرگذشت ارنوس را برای شاه توران‌زمین تعریف کرد. می‌گویند اشکبوس وقتی که در نبرد هفت‌لشکر به یاری افراسیاب رفت به‌خاطر سیاهوش از ایرانیان حمایت کرد و سرانجام خواست میان افراسیاب و کاووس آشتی بدهد اما پیران‌ویسه نگذاشت و در نبودن اشکبوس آتش جنگ را وسیلهٔ قاموس برادر اشکبوس روشن کرد که سرانجام هردو برادر به‌دست رستم کشته شدند.

۱ـ Pett= دماغ ۲ـ Seyl= نگاه، تماشا ۳ـ صبحانه

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و دوساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ مرداد ۱۳۵۵

# خون سیاوش

## روایت اول

گرسیوز که به سیاهوش حسادت می‌کرد دائم از سیاهوش پیش افراسیاب بد می‌گفت به‌طوری‌که کم‌کم نظر افراسیاب از سیاهوش برگشت و نسبت به او بدبین شد. از قضا سیاهوش چند روزی به علت کارهای شخصی نتوانست به‌حضور شاه برود و گرسیوز همین موضوع را نوعی بی‌اعتنائی او نسبت به شاه وانمود کرد و گفت: «دیدی برادر تاجدار! هرچه گفتم درست بود؟» و به‌ناحق اضافه کرد که سیاهوش با محبوبیت که میان مردم دارد ـ بخصوص آنها که در شهر سیاهوشگرد هستند ـ درمقام تحریك ملت برآمده است و طولی نمی‌کشد که تخت و تاج شاهی را از تو خواهد گرفت. افراسیاب به شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و به خود گرسیوز ماموریت داد تا به سیاهوشگرد برود و سیاهوش را به حضورش بیاورد ولی گرسیوز بی‌آنکه خبری به سیاهوش بدهد تا سیاهوش بفهمد که شاه او را احضار کرده است،برگشت و به افراسیاب گفت: «برادر حدس من درست بود،چون سیاهوش توجهی به من نکرد و دستورات ترا هم زیر پا گذاشت و حاضر به شرفیابی نشد». بعدهم بناکرد بدگوئی کردن از سیاهوش و گفت و گفت تا افراسیاب نظرش از شاهزاده سیاهوش برگشت. گرسیوز همین‌که زمینه را خوب مساعد ساخت رفت پیش سیاهوش و از او خواست تا به دیدن افراسیاب برود،اما به او گفت: «برای احتیاط شمشیرت را هم با خود ببر». بعد از اینکه سیاهوش را آماده کرد تا به دیدن شاه برود،خودش جلوتر به‌حضور افراسیاب برگشت و گفت: «ای برادر! سیاهوش گویا بعد از سرپیچی از اوامر شاه قرار است امروز برای دیدن شما بیاید و اگر به برادرت اطمینان داری مواظب خودت باش چون به‌طوری‌که جاسوسان من خبر داده‌اند،قصد جان شما را کرده و مسلح به شمشیر است». افراسیاب اول باورش نیامد ولی چون اصرار گرسیوز را دیدیقین حاصل کرد که سیاهوش را ایرانیان وادار کرده‌اند تا او را نابود کند و توران‌زمین را ضمیمهٔ خاك ایران کند و همین افکار و خیالات پوچ و بدگوئی‌های گرسیوز سبب خشم افراسیاب شد. ازطرفی سیاهوش که نیت پلید گرسیوز را خوب درك کرده بود،می‌دانست چه دامی سر راهش پهن کرده است.فرنگیس همسرش را که دختر افراسیاب بود و زنی مهربان و وفادار به شوهر بود خواست و ضمن وصیت لازم سفارش کرد تا از طفلی که در رحم دارد کاملاً مواظبت کند. فرنگیس هرچه اصرار کرد که سیاهوش با پای خودش به کام مرگ نرود،سیاهوش قبول نکرد و گفت این خواست خداوند است و گریز از آن امکان ندارد و بعد از بوسیدن همسرش خداحافظی کرد و سوار بر شبرنگ بهزادشد و درحالی که مسلح به‌شمشیر شده‌بود، به‌طرف شهر بلخ پاتخت‌افراسیاب حرکت کرد.

افراسیاب که به تحریك گرسیوز کمر قتل سیاهوش را بسته بود،صلاح دید این کار را تاحدی دور از چشم مردم که نسبت به سیاهوش وفا دارند،انجام دهد. روی همین اصل به‌همراهی

گرسیوز و **سرخه**،ارشد اولادش،سه‌نفری مخفیانه از شهر درآمدند و در بین راه بلخ به سیاهوشگرد چادر زدند و همین‌که سیاهوش نزدیك شد و چشمش به چادر سلطنتی افتاد به‌پاس احترام شاه از اسب پیاده شد و با گامهای تند به‌سوی چادر افراسیاب پیش آمد. گرسیوز با اشارهٔ افراسیاب خودش را به سیاهوش رساند و بی‌درنگ دست‌های شاهزاده را از پشت بست و بی‌آنکه مجالی بدهد تا شهزاده علت را بپرسد،سیاهوش را کشان‌کشان به‌طرف چادر برد. تصادفاً شمشیر از کمر سیاهوش افتاد پیش پای افراسیاب و همین کار هم سبب شد که افراسیاب بدون هیچ سؤال و جوابی دستور قتل شاهزادهٔ جوان و بی‌گناه را بدهد و گرسیوز هم که منتظر چنین وقتی بود،مجال دفاع به سیاهوش نداد و در نهایت بی‌رحمی او را به زمین زد و درحالی‌که سرخه پسر افراسیاب طشتی از طلا زیر حلقوم شاهزاده نگاهداشت،گرسیوز سر از تن شاهزادهٔ جوان جدا ساخت و خونش را درمیان طشت ریخت و به‌طوری‌که می‌گویند چند قطره از خون گلوی سیاهوش در زمین ریخت و طولی نکشید که افراسیاب دید همان چند قطره خون جوشید و جوشید و به‌حدی بالا آمد که تمام صحن چادر را گرفت و طولی نکشید که خون نشست کرد و تبدیل به همان چند قطرهٔ اولی شد. درهمین وقت بود که افراسیاب از کردهٔ خود نادم شد و گرسیوز را سرزنش بسیار کرد ولی کاری بود که انجام گرفته بود و دیگر سیاهوش زنده نمی‌شد.

می‌گویند طبق وصیتی که سیاهوش به فرنگیس کرده بود،اسب‌سواری سیاهوش سه بار شیهه سر می‌دهد و خبر مرگ سیاهوش را به همسر وفادارش فرنگیس می‌رساند و خودش‌هم در کوهی مجاور سیاهوشگرد غایب می‌شود تا زمانی که به‌خسرو پسر سیاهوش رکاب دهد. فرنگیس به شنیدن صدای شبرنگ بهزاد،سر و پای برهنه با شکمی آماس کرده به طرف قتلگاه شوهرش حرکت می‌کند و چون دیوانه‌ای خودش را روی تن بی‌سر شوهر می‌اندازد اما به دستور گرسیوز فرنگیس را بلند می‌کنند و به‌چوب می‌بندند و با تازیانه روی شکمش می‌زنند شاید جنین ازبین برود و یادگار سیاهوش نابود شود ولی چون خواست خدا نبود،پیران‌ویسه سرمی‌رسد و پس از آنکه افراسیاب را بسیار سرزنش می‌کند،فرنگیس را نجات می‌دهد و به‌حمایت خود درمی‌آورد تا روزی که کیخسرو به ده‌سالگی می‌رسد و همراه گیو با مادر به خاك ایران برمی‌گردد و به خونخواهی پدر قیام می‌کند.

**مرادعبدلی** ـ پنجاه ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ آذر ۱۳۵۳

## روایت دوم
## پر سیاوش

روزی افراسیاب با بداندیشان خلوت کرده بود.آنها از سیاوش پیش او بدگوئی کردند و گفتند که دختر خود را به او دادی و تاج و تخت را به دست خود به دشمن سپردی و خلاصه افراسیاب

را نسبت به سیاوش بدگمان کردند. افراسیاب با حالتی غُضبناك هومان ویسه را خواست و دستور داد سیاوش را کت‌بسته پیشش بیاورد. سیاوش را آوردند، هرچه هومان گفت ای افراسیاب خون این شاهزادهٔ بی‌گناه را مریز، چون من گمان نمی‌کنم که از کشتن سیاوش تو و تاج و تختت به‌سلامت بمانید،در افراسیاب اثر نکرد و به گوشش نرفت و سرِجوان ناکام را درمیان سینی طلا بریدند. گویند خون سیاوش به‌زمین ریخت و خاك زمین به‌جوش آمد و از خون سیاوش گیاهی روئید که آن را **پر سیاوش** نامیدند.

هومان از کشتن سیاوش بسیار دلگیر و ناراحت بود،چون می‌دانست دلیران و پهلوانان ایران انتقام سیاوش را خواهند گرفت. خلاصه بعد از کشتن سیاوش افراسیاب دستور داد که فرنگیس را بیاورند و او را هم بکشند. فرنگیس را آوردند ولی هومان مانع کشتن او شد و گفت دیگر این وصلهٔ تن تست او را نکش و به‌دست من بسپار تا بدهم دیگری او را بکشد و لباس خون‌آلود او را برای تو بیاورم. افراسیاب رأی هومان راپذیرفت و هومان فرنگیس را برداشت و به کوهی برد و در آنجا گذاشت و گفت اینجا زندگی کن چون من می‌دانم تو از سیاوش آبستنی و من هر روز به سراغ تو می‌آیم،بعد پیراهن فرنگیس را خون‌آلود کرد و پیش افراسیاب برد. افراسیاب به خیالش که دیگر از شر سیاوش رها شده است ولی غافل از اینکه خون سیاوش آنقدر می‌جوشد تا انتقام خون بی‌گناه او گرفته شود.

**عباس نیکورنگ** - سی و هشت ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - بهمن ۱۳۵۳

## روایت سوم

وقتی که افراسیاب دخترش فرنگیس را به سیاوش داد،کم‌کم دشمنی برضد سیاوش بلند شد. پیران‌ویسه شروع کرد دشمنی کردن و خبر بردن و آوردن. پیران روزی آمد و گفت: «ای سیاوش!هروقت می‌روی خانهٔ افراسیاب،بدون اسلحه نرو، شمشیر ببند کمرت و برو». بعد رفت به افراسیاب گفت: «می‌دانی که دشمنی داری که می‌خواهد ترا بکشد و این دشمن کسی جز سیاوش نیست؟ اگر حرف مرا باور نمی‌کنی،او هروقت که نزد تو آمد جستجو کن ببین اسلحه دارد یانه». یك روز که سیاوش می‌خواست برود دیدنی افراسیاب،اسلحه بست و رفت. افراسیاب اشاره کرد جستجو کنید. گشتند و اسلحه را پیدا کردند.افراسیاب اشاره کرد تا او را بکشند. هرچه فرنگیس آمد اصرار کرد،گفت،افراسیاب قبول نکرد. سیاوش اجازه خواست که برود پیش فرنگیس وصیت بکند. افراسیاب اجازه داد. سیاوش آمد به فرنگیس گفت: «ای زن!پدرت مرا می‌کشد،اما یك وصیت می‌کنم بجا بیاور.نقداً تو حامله هستی و این بچه پسر است. بعد از اینکه مرا کشتند،حرامزادگی می‌کنند،ترا می‌برند هاون سنگینی روی شکمت می‌گذارند،تا تو بچه‌ات را بیندازی،ولی تو سعی کن مقاومت کنی و وقتی زائیدی اسم بچه را بگذار کیخسرو. یك روز

گله‌دارها می‌آیند و ترا پیش خودشان می‌برند.آنجا تو پسرت را به دنیا می‌آوری و اسمش را کیخسرو می‌گذاری.وقتی کیخسرو کمی بزرگ شد،زبان بگذار دهنش،چون پدرت می‌فرستد او را می‌برند،او را یاد بده که هرچه پرسیدند برعکس جواب بدهد.آن وقت او را ول می‌کنند،می‌گویند این عقل ندارد ولش کنید برود.آن وقت در ایران‌زمین یك گیوی است،می‌آید ترا ببرد.چشمانش این‌طور است،شکلش اینطور است.اگر آمد شما را ببرد،بروید.اینجا نایستید».

وقتی سیاوش وصیتش تمام شد،افراسیاب دستور داد سرش را ببرند. سیاوش گفت: «طوری سر مرا ببرید که یك چکه‌هم از خونم نریزد زمین،که اگر بریزد در روی زمین دعوا و جنگ تمام نمی‌شود». سر سیاوش را توی طشتی بریدند ولی یك قطره از خونش ریخت روی زمین که حالا هروقت جنگ می‌شود،می‌گویند خون سیاوش است که به جوش آمده است و آن یك قطره خون که روی زمین ریخت،یك دانه گیاه سبز شد که هر برگش را می‌کنند از جایش خون بیرون می‌آمد. نام این گیاه را **پَرسیاوش** گذاشتند.

**علی ایزدی** ـ بیست و هفت ساله ـ آموزگار ـ **کاهکش لارشهرکرد** ـ خرداد ۱۳۵٤

## روایت چهارم
## پر سیاوشون

سیاوش که به‌خاطر تهمت زن‌بابا و ظلم و شکنجهٔ پدر به حالت قهر از ایران خارج شد، راهی ترکستان شد و رفت به خدمت افراسیاب. در آنجا با دختر گرسیوز برادر افراسیاب عروسی کرد. افراسیاب، سیاوش را که داماد برادرش بود،فرماندار یکی از شهرها کرد. مدت زمانی گذشت. مردم شهر که دیدند سیاوش جوان غیور و مهربانی است،خیلی احترامش می‌هِشتند[1].بابازن سیاوش،یعنی گرسیوز،خیلی ظالم و خونخوار بود. از این بابت ناراحت شد و چون پیش افراسیاب برگشت، قضیه را بدتر کرد و گفت: «ای برادر! چه نشسته‌ای که مردم با سیاوش همدست شده‌اند تا تاج و تخت شاهی را از تو بگیرند». افراسیاب، گرسیوز را فرستاد به دنبال سیاوش. گرسیوز پیش سیاوش رفت و گولش زد و گفت: «افراسیاب تو را خواسته، پاشو خود را مسلح کن تا باهم به خدمت شاه برویم». سیاوش که نمی‌دانست چه خبر است،امر بابازن را اطاعت کرد و پاشد لباس رزم به تن کرد و شمشیر خود را هم ورداشت و به‌همراه گرسیوز رفت به پاتخت[2]. وقتی به بارگاه افراسیاب رسید شرط ادب به‌جای آورد. افراسیاب که لباس رزم را برتن و شمشیر برهنه را در دست سیاوش دید،خیال کرد که برادر ملعونش راست می‌گوید و بدون تأمل و فکر و بازجوئی دستور داد سر سیاوش را از بدن جدا کنند.پیران ویسه از این بابت خیلی ناراحت شد ولی هرچه افراسیاب را از این کار منع کرد،توی گوشش فرو نرفت و سیاوش را به دستور افراسیاب سر بریدند. می‌گویند از جائی که خون سیاوش بر زمین ریخت گیاهی روئید که خاصیت طبی

داشت و آن را **پَرسیاوشون** نامیدند.

۱- Mihešťand= می‌گذاشتند ۲- پایتخت

**محمدمهدی مظلوم‌زاده** - بیست و هفت ساله - **کازرون** - مرداد ۱۳۵٤

## روایت پنجم
## برگ سیاوش

در زمانی که افراسیاب دخترش را به سیاوش شاهزادهٔ ایران داد،یك شب در عالم خواب دید که شاه ایران کیکاووس شاه دارد در کنار جوی آب نهالی می‌کارد.افراسیاب دید نهال به‌سرعت عجیبی رشد کرد و به‌فاصلهٔ کوتاهی درخت بسیار بزرگی شد که ایران و توران را زیر سایهٔ خودش گرفت. افراسیاب سراسیمه از خواب بیدار شد و همان‌وقت وزیرش پیران را طلب کرد و خوابی را که دیده بود برای او تعریف کرد. پیران درجواب افراسیاب عرض کرد:خواب شما خیر باشد.اجازه بفرمائید تعبیر آن را بعد عرض کنم.

صبح همان شب پیران تمام دانشمندان آن عصر را خواست و خواب افراسیاب را به آنها گفت. هریك از آنها جوابی دادند تا یك نفر که از همه عالمتر بود گفت،من تعبیر خواب افراسیاب را برای خود او خواهم گفت. فردای آن روز پیران و آن مرد به خدمت افراسیاب رفتند و آن مرد این‌طور گفت: «ای افراسیاب! از دختر تو فرزندی به‌وجود می‌آید که ایران و توران را زیر حکومت خودش می‌گیرد و ترا ازبین خواهد برد». افراسیاب از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و دستور داد که سر سیاوش را از بدنش جدا کنند. این خبر به گوش دختر افراسیاب رسید. آمد خدمت پدرش و گریه و زاری فراوان کرد که شوهرش را نکشند ولی افراسیاب اعتنایی نکرد. مردم خبردار شدند و به او گفتند که کشتن سیاوش صلاح نیست، اگر یك موی از سر سیاوش کم شود رستم خاك توران را به خون می‌کشد.برحذر باش و خون این شاهزادهٔ جوان و بی‌گناه را نریز که این خون عاقبت دامن ترا خواهد گرفت. اما او منصرف نشد و وزیرش پیران هم هرچه گفت افراسیاب قبول نکرد.

سیاوش مدتی در زندان بود تا اینکه افراسیاب یك روز دستور داد او را از زندان بیرون آوردند. شاهزاده را پیش افراسیاب آوردند و خود افراسیاب او را به دست یك نفر داد و گفت: او را ببر و سرش را از بدن جدا کن.ولی باید طوری سر او را از تن جدا کنی که قطره‌ای خون روی زمین ریخته نشود. آن مردهم قبول کرد و شاهزاده سیاوش را آورد در یك بیابانی و خیلی احتیاط کرد که حتی یك قطره خونش را روی زمین نریزد ولی از آنجا که خدا می‌خواست یك قطره از خون این شاهزادهٔ ایرانی که بی‌گناه بود،روی زمین چکید و پس از سالها گیاهی روئید که نام آن را **برگ سیاوش** گذاشتند. رنگ این گیاه بنفش است و یکی از داروهای بسیار خوب است.

می‌گویند این برگ سیاوش برای جوانان اثرش بیشتر است و در جوانان زودتر از پیران اثر می‌کند.

**سیف‌الله احمدی** - چهل و شش ساله - کشاورز - **دستگردهٔ گلپایگان** - اسفند ۱۳۵۳

# جوشیدن خون سیاوش

## روایت اول

روایت کرده‌اند که وقتی افراسیاب دستور داد سیاوش را بکشند، سیاوش به افراسیاب گفت: «حالا که می‌خواهی مرا بکشی نگذار یك قطره از خونم به زمین بریزد و دستور بده زیر گردنم تشتی بگذارند تا خونم توی تشت بریزد و آن‌وقت خونم را ببرند توی دریا بریزند. چون که اگر قطره‌ای از خونم به زمین بریزد، تا آخرت در دنیا جنگ و جدال خواهد بود». افراسیاب وصیت سیاوش را قبول کرد و سر او را در تشت زرینی برید. اما از خون گلوی سیاوش یك قطره به زمین ریخت و این یك قطره خون به‌جوش آمد و بنا کرد به افراسیاب ناسزا و دشنام داد. می‌گویند هروقت بار دیگر این قطرهٔ خون به‌جوش بیاید تمام دنیا را جنگ و جدال می‌گیرد و این زمان، زمانی است که حضرت صاحب‌الزمان(ع) ظهور می‌کند. می‌گویند در یکی از سالهائی که سال، سال مار باشد و یکی از روزهای جمعهٔ فصل بهار با هفدهم ماه مطابق بشود، خون سیاوش به‌جوش می‌آید و حضرت صاحب‌الزمان(ع) ظهور می‌فرماید.

**احمد خاص کلاره** - سی ساله - پاسدار مرزی - **میولی علیای پل ذهاب** - مرداد ۱۳۵٤

## روایت دوم

می‌گویند افراسیاب، وقتی به سیاوش بدگمان شد، در بالای چاهی گردن او را زد و خونش را در چاه ریخت و عقیده بر این است که هر سی و شش سال یکبار این خون به‌جوش می‌آید و مثل غذائی که روی اجاق به‌جوش بیاید و کف کند و از دیگ سر برود از دهانهٔ چاه با جوش و کف سر می‌رود در این موقع است که بلاهای مختلف به زمین نازل می‌شود مثل، همه‌گیر شدن مرض وبا، طاعون، آبله، و آمدن زلزله و سیل. وقتی مرگ و میر در آبادی زیاد شود می‌گویند: «باز امسال چه خبر است، مگر خون سیاوش به‌جوش آمده است؟».

مردم همین‌طور معتقدند سیاوش، کیخسرو و زال هرسه از پیامبران نامرسلند یعنی پیامبرانی هستند که کتاب آسمانی ندارند ولی با پند و نصیحت مردم را به راه خدا هدایت می‌کنند، ضمن اینکه ارتباط باطنی با خدا دارند.

**جمال امیدی** - سی و هشت ساله - کارگر - **گوشکی بالا بروجرد** - تیر ۱۳۵٤

# ضرب‌المثل خون سیاوش

ماجرای کشته‌شدن سیاوش و به زمین ریختن خون او و حوادث و جنگ‌های خونینی که درپی این حادثه به‌وجود آمد تقریباً در همهٔ نقاط ایران به‌صورت ضرب‌المثل درآمده است که در نقاط مختلف و در موارد گوناگون به صورتهای متفاوتی به‌کار می‌رود.

در **الشتر لرستان** وقتی دونفر باهم دعوا کنند و یکی از آنها صدمه ببیند یا زخم کوچکی بردارد و به‌هیچ عنوان حاضر به رضایت و آشتی نشود و از طرف مقابل دست برندارد،دیگران که می‌خواهند بین آندو آشتی بدهند به شخصی که زخم برداشته یا صدمه دیده می‌گویند: «حالا چطور شده،مگر خون سیاوش به زمین ریخته؟».

در روستای **دشت رزم ممسنی** مردم معتقدند تمام دعواهائی که در محل روی می‌دهد به‌سبب جوشیدن خون سیاوش است که به زمین ریخته است و وقتی دونفر دعوا و اختلاف خود را طولانی بکنند به آنها می‌گویند: «چه خبر شده مگر خون سیاوش به‌جوش آمده است؟»

**ارغوان خلفی** ـ بیست و دوساله ـ آموزگار عشایری ـ **دشت رزم جاوید فهلیان ممسنی** ـ اردیبهشت ۲۵۳٤

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ آذر ۱۳۵٤

# حوادث پس از مرگ سیاوش

افراسیاب پس از به‌قتل رساندن شاهزاده سیاهوش بنابه‌مشورت و صلاح‌دید پیران‌ویسه فرمان داد بین مرز خاك ایران و توران را نگهبانان و سربازان توران نگین‌وار گرفتند تا خبر مرگ سیاهوش به گوش ایرانیان و رستم نرسد ولی‌بخون انسان بی‌گناهی چون سیاهوش سبب شد پیران به فرمان افراسیاب زندانی شود و همین امر سبب شد پیران به فکر انتقام‌جوئی بیفتد و خودش فرستندهٔ خبر مرگ سیاهوش به ایران باشد.

## رسیدن خبر کشته‌شدن سیاوش به ایران

پیران پس از مدتها فکر و اندیشه سرانجام به این نتیجه رسید که برای رساندن خبر مرگ سیاهوش از وجود غلام باوفا و فداکارش **فیروز** استفاده کند و وقتی که غلام را آمادهٔ هرنوع فداکاری و جانبازی دید،دستور داد چند دانه قلوهٔ گوسفند حاضر کرد و خبر مرگ سیاهوش را روی پوستهٔ نازك قلوه‌ها نوشت و آن را به‌قطر و طول یك چوب کبریت درآورد و در لای مقداری موم گذاشت.سپس به‌وسیلهٔ نوك تیغ بسیار تیزی روی سر غلام را چاك زد و پیام را در آن جای داد و

بعد محل بریدگی را به‌هم وصل کرد و پس از سفارشات لازم او را روانهٔ ایران کرد تا هرچه زودتر نیّراعظم رستم را از مرگ سیاهوش باخبر کند. غلام فداکار پیران پس از تحمل رنج راه و وجود خطرات جانی،سرانجام از مرز گذشت و خود را به زابل رسانید و برابر دستورات پیران همین‌که مقابل رستم رسید،هردو دستها را روی سر گذاشت و بیهوش به زمین افتاد. رستم از عمل غلام تعجب کرد ولی زال فرمان داد غلام را در اطاقی بردند و درحال بیهوشی بخیه‌های سرش را باز کرد و پیام پیران را از زیرِ پوستِ سرِ غلام خارج کرد و بعد دستور داد غلام را به‌هوش آورند. وقتی که زال از خبر مرگ سیاهوش آگاه شد،نعره‌ای کشید و با دو دست زد به سر و صورت و بناکرد گریه و زاری کردن. رستم که تا آن‌وقت زال را در یك چنان وضع و حالی ندیده بود،سخت تعجب کرد و چون از خبر مرگ سیاهوش آگاه شد،مغفر دیوسفید را به زمین زد و بنا کرد گریستن. بعد فرمان داد فرامرز به آهنگ **بمپور بلوچ** به خاك توران‌زمین حمله کند و خود چون سودابه را بانی و باعث قتل سیاهوش می‌دانست،سوار بر رخش شد و یکه و تنها به‌طرف پایتخت حرکت کرد. ازطرفی خبر مرگ شاهزاده به‌سرعت برق در سراسر ایران و پایتخت پخش شد و مردم شهرها و آبادیها و عشایر ایران به‌خاطر مرگ سیاهوش ماتم گرفتند و به کاوس نفرین کردند.

## کشته‌شدن سودابه به‌دست رستم

رستم بنابه‌گفتهٔ راویان مسافت بین زابل و پایتخت ایران را یك شبانه‌روز طی کرد و وقتی که وارد بارگاه کاووس شد از رخش به زیر آمد و مثل پلنگ خشمگین به‌طرف حرمسرای کاووس رفت. چون کاووس رستم را دید،از سودابه خواست تا خودش را در جائی مناسب دور از چشم نیّراعظم پنهان کند زیرا خوب می‌دانست رستم، سودابه را مقصر و مسبب مرگ سیاهوش می‌داند و اگر چشمش به سودابه بیفتد او را نابود می‌کند. سودابه بدون توجه به گفتهٔ کاووس در نهایت طنازی و دلبری به استقبال رستم رفت و به تصور اینکه رستم را با ناز و کرشمه رام خواهد کرد،پیش رفت،ولی همین‌که به دو قدمی نیّراعظم رسید،رستم چون پلنگ تیرخورده به‌طرف سودابه حمله کرد و پسِ گردن او را گرفت و تا کاووس خواست وساطت کند،رستم سودابه را دور سرش چرخ داد و او را با تمام نیرو به زمین کوبید. کیکاووس با دیدن چنان خشم و جسارتی از رستم به وحشت افتاد و درصدد برآمد خودش را سر راه نیّراعظم قرار ندهد. ازطرفی سرداران سپاه ایران و امیرگودرز متوجه ورود رستم و کشته شدن سودابه شدند، برای نجات جان‌کاووس دور رستم را گرفتند و گودرز توانست او را تا اندازه‌ای آرام کند.ولی رستم چنان از مرگ سیاهوش ناراحت و غمگین بود که بلادرنگ سوار بر رخش شد و بی‌آنکه لحظه‌ای استراحت کند به‌دنبال فرامرز حرکت کرد.

## جنگ فرامرز با تورانیان

فرامرز به‌فرمان پدر چون از مرز ایران گذشت و وارد خاك توران‌زمین شد،به هرآبادی و شهری که می‌رسید مردم را قتل‌عام می‌کرد و خانه و کاشانهٔ آنها را به آتش می‌کشید. خبر حملهٔ فرامرز به گوش افراسیاب رسید و افراسیاب فرمان داد سپاهی گران به‌منظور جلوگیری فرامرز حرکت کرد.ولی فرامرز سران سپاه و سربازان توران را نیز تارومار ساخت. وقتی که افراسیاب از شکست سپاه خود آگاه شد،سخت به‌وحشت افتاد و به یاد پیران صدراعظم دانا و توانای خود افتاد و فرمان داد پیران را با عزت و احترام از زندان خارج کردند و خود به استقبال وی رفت. پیران دریافت که پیام خبر مرگ سیاهوش به‌گوش رستم رسیده است و استقبال شاه افراسیاب نیز به‌خاطر درماندگی اوست.افراسیاب از پیران خواست تا به‌هرنحوی که می‌داند از حملهٔ فرامرز و ایرانیان جلوگیری کند ولی نقشه‌های پیران‌هم به‌خاطر جلوگیری از فرامرز به‌جائی نرسید و با آنکه شبانه به سپاه فرامرز شبیخون زد و فرامرز را هم مجروح کرد،مع‌الوصف با رسیدن رستم پیران با سپاه شکست‌خورده‌اش عقب‌نشینی کرد و خود را به افراسیاب رسانید و از او خواست تا به‌خاطر حفظ جان خودش در آرامگاه سیاهوش به بست بنشیند. پیران می‌دانست رستم به‌پاس حفظ احترام سیاهوش در آرامگاه او هیچ‌گاه نسبت به افراسیاب صدمه نمی‌زند. چون افراسیاب یارای مقاومت در مقابل رستم و فرامرز را نداشت،پیشنهاد پیران را پذیرفت و قبل از ورود رستم به پایتخت،توانست خودش را به آرامگاه شاهزاده سیاهوش برساند و جان سالم بدر ببرد.

## حکومت هفت‌سالهٔ رستم بر توران

وقتی که رستم و فرامرز وارد بارگاه افراسیاب شدند،هرچه جستجو کردند اثری از افراسیاب پیدا نکردند. ازطرفی رستم، پیران‌ویسه را به‌خاطر رساندن خبر مرگ سیاهوش بخشید. رستم قریب هفت سال در توران زمین به‌جای افراسیاب حکمرانی کرد و چون موفق به دستگیری قاتلان سیاهوش نشد،فرمان داد خزانهٔ افراسیاب را ضبط کردند و به ایران فرستادند. در آن سالها در ایران خشکسالی شد و سه سال تمام مردم ایران دچار قحطی و گرسنگی بودند و چون افراسیاب از وضع نابسامان ملت توران‌زمین به‌وسیلهٔ جاسوسانش خبردار شد،تصمیم گرفت نامه‌ای به زال پدر رستم بنویسد و از او بخواهد رستم را وادار کند توران‌زمین را ترك کند. زال زر که گمان می‌برد قحطی و خشکسالی در ایران نتیجهٔ فشار رستم به مردم توران‌زمین است درصدد برآمد رستم را به ایران بخواند و همین کار راهم کرد و رستم به ایران برگشت. به این ترتیب افراسیاب‌هم جان سالم بدر برد.

**مراد عبدلی** ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ تیر ۱۳۵۴

# کیخسرو

کودکی کیخسرو
آوردن کیخسرو از توران
تصرف دژ بهمن
چرخ نخ‌ریسی
عروسی کیخسرو با گل آفتاب
نبرد یازده رخ
غایب شدن کیخسرو
وجه‌تسمیهٔ گوربخیل
ملاقات با کیخسرو

# کودکی کیخسرو

## روایت اول

وقتی که شاهزاده سیاهوش پسر کیکاووس به فرمان افراسیاب و تحریك گرسیوز به‌قتل رسید،فرنگیس دختر افراسیاب و همسر سیاهوش باردار بود. گرسیوزبه‌خاطر خفه کردن نطفه دستور داد زن باردار را به دیرك چادر بستند و با تازیانه روی شکمش زدند تا شاید طفل ازبین برود. ولی چون خواست خدا نبود که خسرو پسر سیاهوش ازمیان برود،خداوند، پیران‌ویسه صدراعظم سیاستمدار توران را مأمور نجات فرنگیس کرد. درست درهمان موقعی که گرسیوز فرنگیس را تازیانه می‌زد و فریاد دلخراش زن باردار و داغدار به آسمان بلند شده بود،پیران غفلتاً سر رسید و تا این منظره را دید بدون توجه به وجود و فرمان افراسیاب با پشت دست محکم کوبید روی سینهٔ گرسیوز و ضمن سرزنش او فرنگیس را ازبند نجات داد و با خود به یکی از آبادیهای اطراف برد و به دست کدخدای ده سپرد. پیران پس از اینکه سفارشات لازم را به کدخدا کرد،به‌حضور افراسیاب رفت و شاه توران را به‌خاطر اعمال زشتی که مرتکب شده بود سرزنش کرد؛به‌طوری‌که افراسیاب از کردار و رفتارش نسبث به سیاهوش و دخترش فرنگیس پشیمان شد.

وقتی خسرو از مادر متولد شد،پیران‌ویسه نهایت فداکاری و گذشت را در حق مادر و نوزاد کرد به‌طوری‌که هروقت فرصتی مناسب به‌دست می‌آورد خودش را به محل سکونت فرنگیس و خسرو می‌رساند و ضمن دلداری از فرنگیس،سفارشات لازم را به‌خاطر حفظ احترام او و فرزندش به کدخدای آبادی می‌کرد. روزی از روزها افراسیاب به‌وسیلهٔ ستاره‌شناسان و منجمین زبردست از وجود یادگار سیاهوش باخبر شد و چون فهمید که سرانجام به‌دست پسر سیاهوش کشته می‌شود پیران را خواست و از فرنگیس و طفلی که در رحم داشت سؤال کرد و چون پیران انکار را جایز ندانست به او گفت: «شاه بسلامت باد فرزند فرنگیس پسری است به سن نه سال که در نتیجهٔ محروم بودن از تربیت و خورد و خوراك خوب،مجنون‌وار همراه گوسفندان به دشت و صحرا

می‌رود». افراسیاب با آنکه پیران را از هرجهت شخصی مورد اطمینان می‌دانست ولی به‌خاطر حفظ جانش که شنیده بود به‌دست خسرو به‌قتل می‌رسد،سخنان پیران را نپذیرفت و فرمان داد دو نفر از سران سپاه مورد اطمینانش به محل سکونت فرنگیس بروند و خسرو را به حضورش بیاورند تا او را گردن بزنند. پیران وقتی که از قصد افراسیاب آگاه شد به بهانه‌ای از بارگاه بیرون آمد و با شتاب از بی‌راهه خود را به گلهٔ گوسفندانی که خسرو همراه چوپانان آن بود رسانید و جریان را به خسرو گفت و دوباره به‌سرعت به‌طرف پایتخت برگشت.

فرستادگان شاه‌افراسیاب به‌نشانی که از پیران گرفته بودند به آبادی رسیدند و چون سراغ خسرو را از مردم آبادی گرفتند و دانستند همراه گلهٔ گوسفندان به صحرا رفته است،درنگ نکردند و با عجله خود را به خسرو رساندند و از او خواستند تا همراهشان به‌حضور افراسیاب برود. خسرو که قبلاً همه‌چیز را از زبان پیران‌ویسه ناجی خود و مادرش شنیده بود،مدتی خیره خیره به چشمان فرستادگان شاه نگاه کرد و غفلتاً سنگی را که در فلاخن گذاشته بود،به‌طرف یکی از سرداران رها کرد به‌طوری‌که سنگ پیشانیش را شکافت و خون جاری شد. سردار دومی تا خواست جلو برود اوهم به سرنوشت اولی دچار شد. سرانجام به‌هر زبانی که بود آن دو سردار، خسرو را دستگیر کردند و به‌حضور افراسیاب بردند. پیران که قبلاً برگشته بود تا چشمش به‌صورت خون‌آلود سرداران افتاد،خوشحال شد و در دل به خسرو آفرین گفت. همین‌که افراسیاب چشمش به‌صورت خسرو افتاد،سیاهوش در نظرش مجسم شد و با همهٔ سنگدلی و بی‌رحمی قطرات اشك از چشمانش سرازیر شد و در دل به گرسیوز که بانی قتل سیاهوش بود،نفرین کرد. بعد فرمان داد تمام سران سپاه و امراء لشکر که در بارگاه حضور داشتند،به احترام ورود یادگار سیاهوش بپا خیزند. درضمن همهٔ توجهش به حرکات و رفتار خسرو بود که ببیند چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. خسرو که هوشی سرشار و راهنمائی چون پیران‌ویسه داشت،نگاهی به یکایك حضار انداخت و به‌سرعت خودش را به پیران رسانید و ریش پیران را چسبید و فریاد زد: «آهای آهای چوپانها بیائید که پیداش کردم این همان گرگ فلان فلان شده است که بزغالهٔ مرا خورد». کیخسرو با گفتن این حرفها ریش پیران بیچاره را کشید و رفت که از در بارگاه خارج شود. در اینجا افراسیاب طاقت نیاورد و بغل باز کرد و خسرو را در آغوش کشید و بنا کرد به نوازش کردن او.بعد به پیران گفت: «پیران آنچه که گفتی درست بود، خسرو طفلی است دیوانه و اگر صلاح بدانی او را به‌وسیلهٔ حکمای مجرب علاج می‌کنیم». ولی پیران عرض کرد: «شاه بسلامت باد این نتیجهٔ ضربات تازیانه‌ای است که گرسیوز روی شکم فرنگیس مادر خسرو زد و بهتر است شاه اجازه بدهند خسرو در همان جائی که هست باقی بماند،زیرا یقین دارم اثر آب و هوای مساعد کوهستان به‌حالش مفیدتر است». افراسیاب‌هم سرانجام پیشنهاد پیران را پذیرفت و ضمن سپردن خسرو به او،یك مستمری قابل توجهی‌هم برای فرنگیس و فرزندش خسرو قرار داد.

پیران با خاطری شاد همراه خسرو نزد فرنگیس برگشت و چون فرنگیس، فرزندش را سالم دید خدای را شکر کرد و به سیاست پیران احسن گفت. دیری نگذشت که به‌فرمان افراسیاب فرنگیس و خسرو را به شهر **سیاهوشگرد** شهری که به‌همت سیاهوش بنا شده بود،نقل مکان دادند و پیران شخصاً فرنگیس و خسرو را تحت حمایت خودش قرار داد و به دستور و فرمان پیران، خسرو همچنان تظاهر به جنون می‌کرد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یك ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت دوم

افراسیاب بعد از اینکه فرمان داد سیاوش را سر بریدند،دستور داد دخترش فرنگیس را هم بکشند.ولی پیران مانع شد و گفت: «خوب نیست که پدری دستش را به خون فرزندش بیالاید.او را به من بسپار تا بدهم کسی او را بکشد و پیراهن خون‌آلودش را برای تو بیاورم». با این بهانه پیران جان فرنگیس را نجات داد و او را به کوهی برد و به‌دست یکی از بستگانش سپرد. مدتی گذشت تا اینکه وضع حمل فرنگیس نزدیك شد و درد حمل او را گرفت. خداوند فرشته‌ای را مأمور کرد تا به فرنگیس کمك کند و فرزندی زیبا و دلربا مثل سیاوش به دنیا آورد. پیران از زائیدن فرنگیس باخبر شد.دردم حرکت کرد و پیش فرنگیس رفت و بچهٔ او را بغل گرفت و نام او را کیخسرو گذاشت.

مدت دو سال از تولد کیخسرو گذشت. کیخسرو بزرگ شد و هرسالش دوسال به نظر می‌آمد. وقتی که به هفت سالگی رسید درقد و قامت مانند جوان هجده ساله و شایسته و لایق می‌نمود. پیران، کیخسرو را به‌دست شبانان سپرد تا از گزند افراسیاب در امان باشد. ازطرف دیگر خدای ایران‌زمین فرشته‌ای را مأمور کرد که استاد و معلم کیخسرو باشد. چون پیران از پیش شاهزادهٔ ایرانی می‌رفت،معلم خدائی او می‌آمد و کیخسرو را می‌برد به سواری و تیراندازی. چون کیخسرو شهزادهٔ ایرانی در علوم و فنون سواری و تیراندازی ماهر شد،خداوند به او علمی عنایت فرمود که از سرگذشت پدرش سیاوش و جدش کیکاووس مطلع و آگاه شد.اما آن علم و آن حالت را از مادر و پیران مخفی می‌داشت.

گویند روزی کیخسرو به سواری و تیراندازی مشغول بود که پیران سر رسید و از نزدیك متوجهٔ اوضاع و احوال کیخسرو شد و باخود فکر کرد که این پسر را چه کسی به این زیبائی تعلیم داده است! مدتی مات و مبهوت به قد و بالای شهزادهٔ ایرانی خیره ماند تا کیخسرو برگشت و پیران را دید،گفت: «پدر سلام بر تو باد». پیران جلو رفت و کیخسرو را در بغل گرفت و صورت او را بوسید و به او گفت: «فرزندم! این راه و رسم سواری و تیراندازی را کی به تو

آموخته است؟» شاهزادهٔ ایرانی تبسمی کرد و گفت: «آن یزدان پاکی که سرانجام یاریم می‌دهد تا انتقام خون پدرم سیاوش را از افراسیاب بگیرم».

**عباس نیکورنگ** - سی و هشت ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - بهمن ۱۳۵۳

## روایت سوم

بعد از کشتن سیاوش، افراسیاب دستور داد زن سیاوش را آوردند و به شکم او تازیانه زدند تا بچه‌اش ازبین برود. تازه این کار را شروع کرده بودند که پیران آمد و خیلی ناراحت شد و به افراسیاب گفت: «می‌دانی که چه می‌کنی؟ اگر رستم بفهمد تو با سیاوش و زنش این معامله را کردی،خاك توران به توبره می‌کشد». پیران با این حرف فرنگیس را از زیر تازیانه نجات داد و او را به خانه‌اش برد.

چند ماهی گذشت و فرنگیس دردش گرفت و پسری به‌دنیا آورد که نامش را خسرو گذاشتند. چندماهی که از به‌دنیا آمدن خسرو گذشت، خبرگیرها این خبر را به افراسیاب رساندند. افراسیاب دل‌نگران شد که مبادا در آینده پسر سیاوش به فکر انتقام پدرش بیفتد.بنابراین دستور داد خسرو را بیاورند و مثل پدرش سر ببرند. پیران که این حرف را شنید،گفت: «این بچه که چیزی نمی‌داند.چرا می‌خواهید او را بی‌گناه بکشید. بهتر است اول او را امتحان کنید و اگر دیدید عقل و شعور درستی دارد او را بکشید». افراسیاب قبول کرد و گفت دوتا طشت حاضر کردند که یکی پر از طلا بود و یکی آتش داشت. آن‌وقت خسرو را جلو آوردند و رها کردند تا ببینند به‌طرف کدام طشت می‌رود. ازقضا خسرو به‌طرف طشتی که آتش داشت رفت و خواست یك گل آتش بردارد که پیران دست او را گرفت و به افراسیاب گفت: «دیدید عرض کردم این بچه عقل و شعور درستی ندارد». افراسیاب که این را دید متقاعد شد و خسرو را به پیران سپرد. پیران، خسرو و مادرش را با خودش برد و در کوهی به یکی از چوپانانش سپرد که در آنجا دور از چشم این و آن آرام و آسوده زندگی بکنند. خسرو کم‌کم بزرگ و بزرگتر شد و سوارکاری و تیراندازی و شمشیرزنی راهم یاد گرفت،تا اینکه خبر بزرگ شدن و زنده بودن کیخسرو از مرز توران گذشت و به ایران رسید.

**فرنگیس رزمی‌نژاد** - نوزده‌ساله - خانه‌دار - **لاور رزمی سفلای بوشهر** - شهریور ۱۳۵۴

## روایت چهارم

وقتی کیخسرو به‌دنیا آمد،افراسیاب خواست او را بکشد.اما پیران او را منع کرد و گفت: «پدرش را کشتی و آتش را روشن کردی.حالا پسرش را چرا می‌خواهی بکشی؟» بعد پیران، کیخسرو و مادرش را که دختر افراسیاب بود،تحت حمایت خودش درآورد و همراهی زیادی کرد

تا کیخسرو به سن هفت هشت سالگی رسید. در این موقع پیران، کیخسرو را فرستاد پیش چوپان خودش تا در کوهستان و دور از چشم دیگران زندگی کنند. وقتی کیخسرو به سن هفده هجده سالگی رسید آثار شجاعت و بزرگی از صورتش پیدا بود. تا اینکه خبر شجاعت کیخسرو به افراسیاب رسید. افراسیاب ترس در دلش جا گرفت و به چند نفری از نوکران خود دستور داد تا بروند و کیخسرو رابیاورند. پیران چون از این موضوع بااطلاع شد،پیش کیخسرو رفت و به کیخسرو گفت: «افراسیاب، پدر ترا که یك شاهزادهٔ ایرانی بود،کشت و دلش با تو هم صاف نیست و حالا تعریف شجاعت ترا شنیده و می‌خواهد از نزدیك ترا ببیند.وقتی که پیش افراسیاب می‌روی،هرچه که از تو سؤال کرد تو عوضی جواب بده،تا افراسیاب گمان بکند تو دیوانه هستی». وقتی کیخسرو پیش افراسیاب رفت،هرسؤالی که افراسیاب از او پرسید، کیخسرو عوضی جواب داد. مثلاً افراسیاب پرسید: «پدر تو کیست؟» کیخسرو گفت: «کوههای شما شکارهای خوب دارد». باز افراسیاب پرسید: «با تیر و کمان و گرز و شمشیر چه‌کار می‌کنند؟» کیخسرو جواب داد: «بعضی از گوسفندان شاخ دارند و بعضی‌هم بی‌شاخند». افراسیاب از این جوابهای بی‌سر و تهی که شنید،خنده‌اش گرفت و گفت: «مثل اینکه این پسر دیوانه است،او رااز بارگاه بیرون کنید». پیران ویسه دومرتبه کیخسرو را فرستاد پیش همان چوپان تا در کوه دور از چشم دیگران زندگی کند.

**حسن قاسمی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ **فراغهٔ آباده** ـ خرداد ۱۳۵۴

## روایت پنجم

فرنگیس را بعد از کشتن سیاوش خیلی زجر دادند.ولی فرنگیس همه را تحمل کرد تا اینکه طبق وصیتی که سیاوش کرده بود،عده‌ای از گله‌داران آمدند و او را پیش خودشان بردند. فرنگیس، کیخسرو را زائید و گله‌دارها او را بزرگ کردند. گله‌دارها از رودهٔ گوسفند کمانی برای او ساختند و کیخسرو با تیر و کمان به شکار خرس و پلنگ می‌رفت. به افراسیاب خبر دادند که پسر سیاوش اینطور شجاع است. افراسیاب دستور داد که بروند و کیخسرو را بیاورند. مادرش به کیخسرو یاد داد هرچه از او پرسیدند،برعکس جواب بدهد. وقتی که کیخسرو رفت پیش افراسیاب هرچه از او پرسیدند،برعکس جواب داد. افراسیاب با شنیدن این جوابها فکر کرد کیخسرو پسر کودنی است و کاری از پیش نمی‌برد و به این ترتیب کیخسرو از دست افراسیاب جان سالم بدر برد و پیش مادرش برگشت.

**علی ایزدی** ـ بیست و هفت ساله ـ آموزگار ـ **کاهکش لارشهرکرد** ـ خرداد ۱۳۵٤

### روایت ششم

پس از کشتن سیاوش، افراسیاب که می‌دانست دخترش از سیاوش آبستن است،دستور داد فرنگیس را آوردند و شکنجه دادند تا بلکه بچه‌ای که در شکم دارد ازبین برود. پیران دلش سوخت و نگذاشت بیش از آن فرنگیس را شکنجه بدهند و او را با خودش به خانه برد و از او مواظبت کرد،تا اینکه از فرنگیس پسری به‌دنیا آمد که اسم او را،طبق سفارش سیاوش،کیخسرو گذاشتند. پیران از ترس اینکه اگر افراسیاب از هوش و ذکاوت کیخسرو باخبر شود او را می‌کشد،کیخسرو را نزد چوپانی فرستاد که دور از دسترس افراسیاب زنده بماند. کیخسرو نزد چوپان سواری و تیراندازی و فنون جنگ را،بدون آنکه کسی به او یاد بدهد،آموخت و یواش یواش جوانی برازنده شد.

یك‌روز شاه توران از پیران سراغ کیخسرو را گرفت و گفت که دلش می‌خواهد کیخسرو را ببیند. پیران دانست که شاه خیال دارد اگر در کیخسرو آثاری از شاهی و بزرگی ببیند او را ازبین ببرد، به‌همین دلیل به کیخسرو گفت: «وقتی به‌حضور پدر بزرگت آمدی سرت را به دیوانگی و ندانم کاری بزن». کیخسرو همین کار را کرد و وقتی افراسیاب دید که گفته‌های پیران درمورد کیخسرو راست از آب درآمده و کیخسرو عقلش سرجاش نیست،از کشتن او چشم پوشید و اجازه داد که او نزد مادرش زندگی کند.

**عزت‌الله نیك‌اقبال** ـ بیست و هفت ساله ـ جنگلبان ـ **قلعهٔ مرکزی سی‌سخت یاسوج** اسفند ۱۳۵۳

# آوردن کیخسرو از توران

### روایت اول

گویند پس از کشته‌شدن سیاوش،مدت زیادی ایرانیان از او و کشته‌شدن او اطلاعی نداشتند. فقط رستم بود که از بابت سیاوش نگران و از صمیم قلب آزرده‌خاطر بود. افراسیاب مکار و دغل‌هم از ترس اینکه مبادا دلیران ایران‌زمین به تورانیان بتازند،مدتی جرأت جنگ با ایرانیان را نداشت و به خاقان چین پناه برده بود. روزی رستم در کنار چشمهٔ آبی وضو ساخت و رو به درگاه یزدان پاك کرد که خدایا مدتها است که از شهزادهٔ ایران اطلاعی ندارم، مرا از احوال او آگاه فرما. دریك روایت‌هم گویند رستم را خواب گرفت و سرگذشت سیاوش را خواب دید. در روایت دیگری گویند ندائی شنید که: ای رستم! ای پهلوان ایران‌زمین و نگهدارندهٔ با افتخار ایران! سیاوش به‌دست افراسیاب کشته شده و از دختر افراسیاب فرزندی به‌وجود آمده است به نام کیخسرو. و رستم که این ندا را شنید یا این خواب را دید، سراسیمه بیدار شد و برای سیاوش

اشك ریخت. این حالت، رستم را چنان منقلب کرد که رفت به سراغ کاووس و با چهرهٔ برافروخته او را از تخت به‌زیر آورد و گفت: «تهمت ناروای تو درحق فرزندت به‌جائی رسید که جگرگوشهٔ خود را به کشتن دادی! چه کنم که ازکارافتاده و پیری وگرنه با تو کارها داشتم». در دم به‌طرف گیو و گودرز دو سردار نامی روان شد و آنها را از مرگ سیاوش مطلع ساخت. سران ایران عزای سیاوش را بپا داشتند و شهر را سیاهپوش کردند. افراسیاب خبر شد که رستم از کشته‌شدن شهزادهٔ ایرانی خبردار شده، از ترس جان خود از خاقان چین یاری خواست. خاقان گفت: «بیم مدار که هرچندهزار قشون که بخواهی به سرپرستی اشکبوس، پهلوان نامی دلاور، به تو خواهم داد».

سرداران ایرانی‌هم برای خونخواهی سیاوش گفتند باید به توران‌زمین لشکرکشید. اما رستمِ زال پهلوان ایران این کار را صلاح ندانست و گفت: «از سیاوش پسری به وجود آمده به‌نام کیخسرو. بیم آن دارم که اگر سپاه جهت جنگ حرکت کند، افراسیاب دغل و بی‌رحم او را بکشد. صلاح در این است که تو گیو و تو گودرز مخفیانه و به‌عنوان سوداگری و معامله‌گری به‌خاك توران قدم بگذارید و از حالات کیخسرو مطلع شوید و او را به‌سلامت پیدا کنید، بعد خودم با قشون حرکت خواهم کرد». گیو داماد رستم و گودرز پهلوان، رأی تهمتن رستم را پسندیدند و روز بعد هردوتا رهسپار توران شدند.

گیو و گودرز را به‌حال خود بگذاریم و از پیران و کیخسرو بشنویم. شب پیران خواب دید که دوسوار سفیدچهره و خوش‌قیافه از پهلوانان ایران برای بردن کیخسرو بخاك ایران، به توران آمده‌اند. همان شب هم کیخسرو در خواب دید که از طرف ایران سوارانی به‌دنبال او آمده و در حرکت هستند و در جستجوی او می‌گردند. کیخسرو از خواب بیدار شد و مادر خود را غمگین دید. گفت: «مادرجان! غمگین مباش که امروز و فردا دیگر در خاك پدرت نیستیم و به ایران خواهیم رفت». و با این حرفها مادر خود را داشت مژده می‌داد و شاد و مسرور بود که پیران رسید و گفت: «فرزندم! ترا خوشحال می‌بینم». کیخسرو خواب خود را از پیران مخفی داشت، گفت: «ای پدر! برای اینکه مادرم به‌خاطر کشته شدن پدرم سیاوش غمگین است، می‌خواهم او را خوشحال کنم». فرنگیس از شنیدن اسم سیاوش ناراحت شد و اشك‌ریزان گفت: «ای عزیز دل مادر و ای شهزادهٔ ایرانی! این راز را کی به تو گفته است؟». کیخسرو جواب داد: «آن یزدان پاکی که مرا نگهداشت و به‌سواری و تیراندازی راهنمائی کرد» و تمام وقایع گذشته را برای مادر تعریف کرد. پیران از این مایه هوش و درایت خوشحال بود. از آن‌طرف قدم گیو و گودرز به‌خاك توران‌زمین رسید ولی دیدند از کیخسرو خبری نیست. همان‌طور که قرار بود، به‌نام سوداگر قدم به شهر گذاشتند و چندروزی گردش کردند تا اینکه یك روز پیران که اوهم دنبال گودرز و گیو بود آنها را در کنار نهرآبی دید و شناخت. بانگ بر زد که: ای غریبان که به خاك توران قدم گذاشته‌اید

شما چه‌کاره هستید؟ گیو و گودرز گفتند:ما سوداگرانی هستیم که برای معامله از خاك ایران به اینجا آمده‌ایم. پیران گفت با من بیائید، من گله‌های گوسفند فراوانی دارم. بیائید آنها را بخرید. پیران و گیو و گودرز هرسه به‌اتفاق از شهر خارج شدند و درمیان راه باهم به گفت‌وگو پرداختند. قصد پیران این بود که کاملاً مطمئن شود که این دلیران به‌راستی ایرانی هستند یانه؟ و البته تاحدی آنان را شناخت و اطمینان پیدا کرد و آنها را به دامنهٔ کوه پیش کیخسرو برد و گفت: «فرزند! از مهمانان عزیز ما پذیرائی کن».

گیو و گودرز به‌محض دیدن کیخسرو او را شناختند،چون چهره و سیمای سیاوش در رخسار او پیدا بود. گیو و گودرز مدتی به‌هم نگاه کردند.کیخسروهم مدتی آنها را تماشا کرد و سرانجام راز را آشکار کردند. کیخسرو گفت: «منم کیخسرو که تاکنون به‌یاری پیران زنده مانده‌ام». گیو و گودرز او را بغل گرفتند و بوئیدند و بوسیدند و اشك شوق به دیدگان آنها آمد و گفتند: «ای شاهزادهٔ ایرانی!خوشحالیم که روی مبارك ترا از نزدیك دیدیم». پیران‌هم برای پذیرائی آنها می‌آمد.ولی چندنفر را مخفیانه مراقب آنها گذاشته بود که حرکت نکنند،به‌خاطر اینکه کیخسرو اگر به‌خاك ایران قدم می‌گذاشت،افراسیاب از نهان‌کاری پیران باخبر می‌شد و جان او به‌خطر می‌افتاد.

گیو و گودرز چندروزی ماندند که خیال پیران آسوده باشد. یك‌شب دو اسب تیزرو ـ یکی برای فرنگیس و دیگری برای کیخسرو ـ از اسبهای گلهٔ افراسیاب جدا کردند و در شب دوم بعد از رفتن پیران، هر چهارنفر به قصد ایران حرکت کردند. آن شب هرچهار سوار چابك سوار در حرکت بودند و فردا در دامنهٔ کوهی، درمیان غاری پنهان شدند و به‌استراحت پرداختند. از آن‌طرف فردا پیران که برای دیدن مهمانان آمده‌بود، دایهٔ فرنگیس بانگ زد که فرنگیس و کیخسرو به‌اتفاق آن دو سوار دیشب فرار کردند. پیران ناراحت و پریشان به‌طرف لشکریان حرکت کرد و عده‌ای از سپاهیان رزم‌آور را حرکت داد و به‌سرعت در تعقیب آنها شب تا صبح در راه به‌دنبال شهزادهٔ ایرانی رفت ولی در آن دل شب اثری از جای پای آنها هم نیافت. پیران و همراهانش بی‌توقف دنبال آنها می‌تاختند،بلکه بتوانند به کیخسرو برسند. ازطرفی گیو و گودرز آن روز را پنهانی استراحت کردند و شب راه ایران را پیش گرفتند، آن شب‌هم در راه بودند تا صبح شد. باز در کنار کوهی آرمیدند که سواران پیران رسیدند ولی دیگر نزدیك دریا و خاك ایران بودند و همین که از دریا می‌گذشتند دیگر خاك ایران بود.

گیو و گودرز متوجه سواران پیران شدند و به کیخسرو و فرنگیس گفتند:شما با اسبهای خودتان به آب بزنید و از یزدان پاك یاری بجوئید،ما راهم با این سواران بگذارید تا جواب آنها را بدهیم. هرچهار نفر از مخفیگاه بیرون آمدند و حرکت کردند. سواران پیران متوجه آنها شدند و به‌طرف آنها تاختند ولی دیگر دیر بود. کیخسرو به مادر گفت: «دست خود را محکم به پای اسب

یا گردن و یال او بگیر و به دریا بزن». آنها خود را به دریا زدند و خـدای ایران‌زمین آنهـا را به آن طرف دریا رسانید. گیو و گودرز هم درمقابل سواران به‌جنگ پرداختند و از تیر آنها چندنفر به خاك هلاك افتادند. پیران عاجز ماند و به سواران دستور داد تیراندازی نکنند و خود پیش رفـت و خـود را معرفی کرد. گیو و گودرز هم از تیراندازی دست نگه‌داشتند و پیران از آنهـا وداع کرد و فـریاد برآورد که: «ای کیخسرو! شاهنشاهزادهٔ بزرگ‌منش ایرانی! من جـان خـودم را به‌خـطر انداختم ولی اهمیتی ندارد، من دیگر مرگ در انتظارم هست».

کیخسرو گفت: «پدر بیم مدار! نخواهم گذاشـت موئـی از سـرتو کم شـود». پیران با گیو و گودرز خداحافظی کرد و آنهاهم خود را به دریا زدند و با اسبهای خود به‌سـلامت از آن طـرف دریا قدم به خاك ایران گذاشتند. دیگر خـاك پرمهـر و محبت ایران بود... آنهـا آمدند تا به لشکـریان ایران رسیدند. رستم و سـران سپاه ایران از آنان اسـتقبال کردند. رسـتم کیخسـرو را در آغوش کشید، صورت او را بوسید و همه باهم به‌طرف کاووس‌شاه حرکت کردند. خبر به کاووس رسید. کاووس برای استقبال آنها حـرکت کرد و چـون به‌هم رسـیدند،کاووس گریهٔ بسـیار کرد و روی فرزندزاده را بوسید و فرمان داد شهر را آئین بستند. بعد کاووس از تخت به زیر آمد و کیخسرو را به تخت سلطنت نشاند و خود کناره گرفت. فـرنگیس‌هم بادلی شـاد در کنار فـرزندش به‌خـوشی پرداخت،ولی همیشه به‌خاطر سیاوش آزرده‌خاطر بود. بعد از مدتی کیخسـرو و رسـتم و دلیران و پهلوانان ایران به توران حمله کردند.

ولی ناگفته نماند،وقتی که پیران بعد از پنج روز به‌طرف افراسیاب رفت و به او رسید،مفسـدان قصهٔ فرنگیس و کیخسرو را چنان تعـریف کرده بودند که چـون افـراسیاب، پیران را دید،گفـت: «ای پیران آیا پاداش محبت‌های من این بود که دشـمن مرا مخفیانه پرورش دهی؟...» البته دیگر حرف‌های پیران اثری نداشت و افراسیاب دستور داد او را به زندان اندازند. ازطـرف دیگـر شهریار ایران به توران تاخت و تورانیان شکست خوردند. افـراسیاب قشـون تازه‌ای آماده کرد و برای مقابله با قشون ایران حرکت داد،ولی بازهم شکست خورد و چاره‌ای جـز آن ندید که برود به خاقان چین متوسل شود. به فرمان خاقان چین سپاهی عظیم به سـرکردگی اشکبوس با ایرانیان به نبرد پرداختند،ولی در همان مرحلهٔ اول اشکبوس درمقـابل پهلوان دلاور ایران تاب مقـاومت نیاورد و به‌زانو درآمد و کشته شـد و سپاهیان چین که پهلوان خـود را کشـته دیدند،پا به فـرار گذاشتند و ایرانیان مثل شیر غران به خاك توران حمله‌ور شدند و قشون توران شکسـت خـورد و افراسیاب مکار به دست ایرانیان اسیر شد.

ایرانیان جویای پیران شدند، گفتند به‌دستور افـراسیاب در زندان اسـت. او را از زندان بیرون آوردند و به او خلعت پوشاندند و به‌جای افـراسیاب به تخـت نشـاندند و مملکـت توران را به او سپردند و افراسیاب را دست و پا بسته به خدمت شـاه ایران،کیخسـرو،بردند. کیخسـرو فـرمود:

«چون پدرم سیاوش را درمیان سینی سر بریده است،همان سینی را حاضر کنید». سینی را به خدمت شاهنشاه ایران آوردند. جلاد سر افراسیاب را از تن جدا کرد و افراسیاب را به کیفر کارهای زشت و ناپسندش رساندند.

**عباس نیکورنگ** ـ سی و هشت ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ بهمن ۱۳۵۳

## روایت دوم

سیاوش وقتی که از فرمان افراسیاب و قتل خود آگاه می‌شود،به‌همسرش می‌گوید: «تو به پسری، حامله‌ای که نام او خسرو است. من اسب خودم را در دشت رها می‌کنم و موقعی که خسرو بزرگ شد،برود اسب را بگیرد و بر او سوار بشود و یك نفر پهلوان ایرانی‌هم به‌نام گیو می‌آید که شما را از توران به ایران ببرد. نشانی این پهلوان آن است که چشمانش الف شکل است و به گیو الف‌چشم معروف است و شما با همکاری این پهلوان به ایران بروید».

سالها و روزها گذشت.روزی فرنگیس در بازار بود که چشمش به مردی با همین نشانیها افتاد به نزد او می‌رود و از او سؤال می‌کند:که هستی و از کجا آمده‌ای؟ او جواب می‌دهد که:مردی غریبم و با کسی کار ندارم. فرنگیس می‌گوید: «من نذر کرده‌ام که هرغریبه‌ای دیدم به خانه ببرم و از او پذیرائی کنم» و گیو را همراه خود به خانه می‌آورد و از او پذیرائی می‌کند و نامش را می‌پرسد. گیو از آشکار کردن نام خودش خودداری می‌کند. فرنگیس می‌گوید: «آیا تو گیو نیستی؟» جواب می‌دهد: «تو کیستی که مرا می‌شناسی؟» می‌گوید: «من فرنگیس همسر سیاوش و دختر افراسیابم». گیو خوشحال می‌شود و می‌پرسد: «خسرو کجاست؟». فرنگیس جواب می‌دهد: «از ترس او را پنهانی نگه‌می‌دارم» و فوری خسرو حاضر می‌شود و هرسه نفر باهم به مشورت می‌نشینند و قرار می‌شود که خسرو برود اسب سیاوش را پیدا کند و بیاورد و سرانجام سه تا اسب حاضر می‌کنند و شبانه از توران خارج می‌شوند. لشکر توران چون آگاه شدند،آنان را دنبال کردند و در کنار **آمودریا** و **سیردریا** به آنان رسیدند. گیو چون ناچار شد،گفت: «اگر تاکنون گناهی نکرده باشید،خودمان را به آب می‌زنیم». هرسه به دریا زدند و به‌سلامتی از دریا بیرون آمدند و به ایران رسیدند.در این زمان کاووس‌شاه چون پیر و فرسوده شده بود،خسرو به‌جای او به تخت می‌نشیند و از آن موقع که شاه شد،به او کیخسرو گفتند. وی شاهی عادل و مانند پدرش سیاوش نیك‌خو بود.

**هوشنگ رضائی** ـ نوزده ساله ـ آموزگار عشایری ـ **طایفهٔ فارسیمدان فارس** ـ دی ۱۳۵۳

## روایت سوم

می‌گویند سیاوش به‌خواب گودرز آمد و گفت: «شما مگر خسرو را فراموش کرده‌اید؟» گودرز

در جواب گفت: «ما راه پیدا کردن کیخسرو را بلد نیستیم.» سیاوش گفت: «آورندهٔ خسرو، گیو است و باید از راه هفت‌خوان بگذرد و از بیابان بی‌آب رد بشود و هرکس در راه به او بربخورد و از او چیزی بپرسد،او را بکشد و هفت سال در راه باشد تا به مقصد برسد.وقتی که به توران‌زمین رسید نشانهٔ خسرو این‌است که یك کتاب در دست دارد و در نزدیکی چشمه‌ای نشسته است».

گیو به راه افتاد و بعد از هفت سال به توران‌زمین رَسید و به جستجو پرداخت و از تشنگی نزدیك بود هلاك شود. همین‌طورکه دنبال آب می‌گشت چشم او به چشمهٔ آبی افتاد و جوانی را در سر آن چشمه دید که مشغول خواندن کتابی است. گیو به‌یاد حرف سیاوش افتاد و نزدیك شد. کیخسرو را شناخت و سلام کرد و کیخسرو به او جواب داد و لب چشمه نشستند. این را هم نگفتیم که قبل از آمدن گیو به توران‌زمین،کیخسرو گیو را درخواب دیده بود و می‌دانست که نشانهٔ گیو، الف‌چشم است و برای بردن او و مادرش به ایران حتماً خواهد آمد. مدتی گیو و کیخسرو باهم صحبت کردند و کیخسرو به‌مادر خبر داد که موقع رفتن است،چه باید کرد؟

مادر کیخسرو گفت: «باید مجمعهٔ میراثی را بیاوری و پر سیمرغ را در آن بگذاری و آتش بزنیم. همین‌کار را کردند.فوری بهزاد شبرنگ اسب مخصوص سیاوش که به هیچ‌کس دست نداده بود،حاضر شد. شمشیر زمردنگارهم حاضر شد. اثاث و اسباب لازم را هم حاضر کردند. فرنگیس و کیخسرو بر بهزاد شبرنگ سوار شدند و شمشیر زمردنگار را گیو به دست گرفت و روانهٔ راه شدند و آمدند تا به دریایی رسیدند و دیدند کشتی در حال حرکت است. از کشتیبان درخواست کردند تا آنان را سوار کند و به او گفتند: «هرقدر پول بخواهی به‌تو می‌دهیم». کشتیبان گفت: «من پول نمی‌خواهم.اگر از این سه چیزی که همراه دارید یکی از آنها را به‌من بدهید شما را سوار می‌کنم، یکی این بهزاد شبرنگ؛ دیگری این شمشیر زمردنگار و سوم این زن.هرکدام را بدهید،شما را به ایران می‌رسانم». گفتند: «حاضر نیستیم این کار را بکنیم هرقدر پول بخواهی حاضریم و می‌دهیم». اما کشتیبان حاضر نشد.

گیو به فرنگیس مادر کیخسرو گفت: «اگر یقین داری که دامنت پاك است تا به دریا بزنیم!» فرنگیس جواب داد: «به‌خدا قسم غیر از سیاوش بدن مرا هیچ‌کس حتی آفتاب هم ندیده است». نشستند و هریك دورکعت نماز حاجت خواندند و مادر و پسر سوار براسب شدند و گیو هم پیاده شمشیر را به دست گرفت و جلو افتاد و پا در آب دریا نهادند.ناگهان ازقدرت خدا دریا به دونیم شد و راهی خاکی باز شد که خاك از زیر پای اسب بلند می‌شد. از آن طرف لشکر توران به سپهسالاری پیران‌ویسه آنها را دنبال کردند تا به دریا رسیدند. از ناخدای کشتی پرسیدند: «آن سه نفر کجا رفتند؟» ناخدا گفت: «آنها آمدند، هرقدر پول به من دادند که آنها را ببرم از آنها بهانه‌جوئی کردم تا آنها را نبرم، آنهاهم به دریا زدند و دریا به دونیم شد و رفتند».

**تیمور بوستانی** - بیست و پنج ساله - کشاورز - **شوسنی** Šôsani[**شاه‌سلطنه‌یی**] **فهلیان ممسنی** - بهمن ۱۳۵۳

## روایت چهارم

بعد از کشته‌شدن سیاهوش به‌دست افراسیاب،در ایران خشکسالی شده بود و ملت درنهایت فقر و گرسنگی بسر می‌بردند،تا شبی امیرگودرز کاویانی در عالم خواب کاوهٔ کاویانی را دید و از وی خواست تا به‌خاطر نجات جان مردم ایران،راه و چاره‌ای پیش پایش بگذارد. امیرکاوه، گودرز را از وجود خسرو،یادگار سیاهوش،در خاك توران‌زمین آگاه کرد و گفت: «فرزندم تا خسرو قدم به ایران نگذارد،قحطی و خشکسالی‌هم ادامه دارد و کسی جز امیر گیو فرزند ارشدت قادر نیست خسرو را به ایران بیاورد. چون امیرگودرز از خواب بیدار شد،گیو، فرزند شجاع و برومند خود را احضار کرد و از او خواست برای نجات جان برادران ایرانی و ملت ایران راهی توران شود و خسرو را با خودش به ایران بیاورد». امیرگیو برای اجرای فرمان پدر مخفیانه و یکه و تنها راهی سرزمین توران شد و مدتی در شهرها و آبادیها و دشت و صحرای سرزمین توران درپی خسرو سرگردان بود و چون از پیداکردن خسرو محروم و ناامید شد،تصمیم گرفت برگردد. روزی از روزها پای چشمهٔ آبی زیر سایهٔ یك درخت استراحت کرد تا پس از رفع خستگی عازم ایران شود. گیو در عالم خواب سیاهوش را دید. سیاهوش به او گفت: «ای گیو بدان و آگاه باش که گم‌شدهٔ تو خسرو در شهر سیاهوشگرد در چند فرسخی اینجاست و چون جاسوسان افراسیاب مراقب او و فرنگیس هستند،تو باید طوری وارد شهر بشوی که مراقبین خسرو ترا نشناسند». امیرگیو از خواب بیدار شد و خدای را شکر کرد و راهی سیاهوشگرد شد. وقتی گیو وارد شهر شد هوا رو به تاریکی می‌رفت و غریبه‌ها را در آن موقع به شهر راه نمی‌دادند.ولی گیو چون زبان ترکی خوب می‌دانست،به‌آسانی وارد شهر شد و با زحمت بسیار و احتیاط خود را به قصر فرنگیس رسانید. فرنگیس که قبلاً درخواب نشانی‌های امیرگیو را از شوهرش سیاهوش گرفته بود،او را در نظر اول شناخت و ضمن معرفی گیو به خسرو، شبانه آنچه را که لازم بود،برداشت و همراه گیو با خسرو فرزندش از شهر بیرون آمدند و به‌طرف خاك ایران رهسپار شدند. چون مسافتی از شهر فاصله گرفتند فرنگیس به گیو گفت: «پهلوان، برای اینکه من به وصیت سیاهوش عمل کنم ناچارم با خسرو بالای کوهی که در برابر ما قرار دارد بروم و شبرنگ بهزاد،مرکب‌سواری سیاهوش را،پیدا کنم و به کیخسرو بسپارم». گیو ناچار پای کوه ماند و فرنگیس با خسرو به‌طرف کوه حرکت کردند. طولی نکشید که هردو سوار بر مرکب سیاه‌رنگ کوه‌پیکری برگشتند و به راهشان ادامه دادند.

ازطرفی خبر ورود مردی بیگانه به سیاهوشگرد و بردن فرنگیس و خسرو به‌گوش افراسیاب رسید و پیران‌ویسه که خود را بیش از هرکس دیگر در این کارمسؤول می‌دانست،ناچار با سپاهی گران به تعقیب امیرگیو و خسرو و فرنگیس رفت. چون پیران و سپاهیانش به فراریان رسیدند،با امیرگیو به نبرد مشغول شدند.ولی گیو در این نبرد پیران را اسیر کرد و خواست او را گردن بزند

اما فرنگیس و خسرو که جان خود را مدیون او می‌دانستند،مانع شدند و پیران سرانجام دست خالی به‌خدمت افراسیاب برگشت. ناچار افراسیاب خودش با سواران بسیار به دنبال امیرگیو و همراهانش حرکت کردند. آنها درست موقعی به گیو و فرنگیس و خسرو رسیدند که هرسه نفر آنها در کنار رود مشغول استراحت بودند تا پس از رفع خستگی به آب بزنند و وارد خاك ایران شوند. امیرگیو که کاملاً اطمینان داشت کسی دیگر آنها را دنبال نخواهد کرد،به‌محض دیدن سپاه افراسیاب،فرنگیس و خسرو را سوار بر شبرنگ بهزاد کرد و مرکب را به‌طرف آب رود جیحون راند و خودش‌هم با گرفتن دم مرکب وارد آب شد،زیرا مرکب سواری خودش و فرنگیس قادر نبودند از چنان آبی جان بدر ببرند. می‌گویند وقتی که گیو از خسرو خواست تا سوار بر ترك فرنگیس شود و با شبرنگ به آب بزنند،فرنگیس و خسرو وحشت کردند ولی گیو درحضور فرنگیس سوگند یاد کرد که اگر خسرو نتواند خود را از آب نجات بدهد،او را خواهد کشت. چون فرنگیس علت را پرسید،گیو گفت: «برای اینکه اطمینان دارم کسی که پدرش از میان خرمن آتش به‌سلامت درآید،دلیل ندارد که فرزندش در آب غرق شود». وقتی که خسرو این حرف را شنید،درکمال شجاعت و امیدواری به‌لطف خدای بزرگ پرید پشت شبرنگ بهزاد و به طرف آب روانه شدند. گیو نیز درپی آنها وارد آب شد. طولی نکشید که هرسه نفر به‌سلامت از آب درآمدند و چون به خشکی رسیدند،با استقبال بانوگشسب همسر امیرگیو و دخت جهان‌پهلوان رستم زال روبرو شدند. همین‌که خسرو درخاك ایران از مرکب پیاده شد،به امر خدای بزرگ و مقدم بابرکت خسرو،ابری تیره سراسر آسمان ایران را پوشاند و باران رحمت باریدن گرفت. این باران در آن موقع که ایران دچار خشکسالی شده بود،واقعاً نعمتی بود. دراین موقع امیرگودرز که در حضور کیکاووس نشسته بود،مژدهٔ ورود کیخسرو یادگار سیاهوش را به شاه و مردم داد و خود که اطمینان داشت گیو موفق و پیروز به ایران بازگشته است،همراه سران سپاه ایران و مقامات لشکری به‌طرف رود جیحون حرکت کرد و خسرو پسر سیاهوش را با عزت و احترام به‌پارس وارد کرد.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ **حسین‌آباد ناظم ملایر** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت پنجم

وقتی ایرانیان از به‌دنیا آمدن کیخسرو و زندگی او در کوه پیش چوپان پیران باخبر شدند موبدان و ستاره‌شناسان را خواستند که ببینند از پهلوانان ایران چه‌کسی می‌تواند به توران برود و کیخسرو را بیاورد. موبدان و ستاره‌شناسان گفتند: «غیر از گیو فرزند گودرز هیچ‌کس نمی‌تواند کیخسرو را به ایران بیاورد». کاووس، گیو را دعوت کرد و گفت: «تدارك سفر ببین،چون که باید

بروی به توران و کیخسرو را بیاوری». گیو حاضر شد و حرکت کرد،تا اینکه به خاك توران رسید. گیو در توران به هرکس که می‌رسید سراغ از کیخسرو می‌گرفت و بعد او را می‌کشت تا اینکه او را نشناسند.تا اینکه خودش را پیش همان چوپان پیران رسانید. چون مادر کیخسرو دید که سواری می‌آید،به کیخسرو گفت: «این سوار از ایران است و نام اوهم گیو است». کیخسرو گفت: «ای مادر تو از کجا او را می‌شناسی؟» مادرش گفت: «پدرت به‌من گفت که افراسیاب مرا می‌کشد و فرزندی از من در رحم تست که نام او را کیخسرو می‌گذاری و بعد از مدتی گیو که یکی از پهلوانان ایران است به‌خدمت تو می‌آید و کیخسرو و ترا به ایران می‌برد و تاج شاهی بر سر کیخسرو می‌گذارد». کیخسرو از آمدن گیو و حرفهای مادرش خیلی خوشحال شد. گیو از راه رسید و گفت که برای بردن آنها به توران‌زمین آمده است. وقتی شب شد،گیو و کیخسرو و مادرش،با استفاده از تاریکی شب،به طرف ایران حرکت کردند. چون بعد از چند روز خبر رفتن کیخسرو به ایران به افراسیاب رسید،پیران‌ویسه را خواست و گفت: «فوری لشکری جمع می‌کنی و می‌روی سر کیخسرو را با مادرش و همان کسی که همراه آنهاست برای من می‌آوری». پیران فوراً لشکری جمع کرد و به‌دنبال آنها رفت. گیو و کیخسرو و مادرش از روی یك بلندی می‌رفتند که دیدند لشکر بسیاری عقب سرشان می‌آید. وقتی نزدیکتر شدند،گیو نگاه کرده‌دید که سردار لشکر،پیران ویسه است. گیو سلاح پوشید و از پیران‌ویسه خواست تا با او جنگ تن‌به‌تن کند. پیران قبول کرد و قرار شد هردو سواره بجنگند. گیو چون می‌خواست پیران را فریب دهد،تازیانه به اسب زد و فرار کرد. پیران گذاشت عقب سر گیو. قدری که اسب تاختند گیو، سر اسب را برگرداند و خودش را به پیران رسانید و کمندش را به گردن پیرانَ انداخت و او را از اسب فرود آورد. گیو بعد از این کار،زره پیران را از تنش درآورد و خودش پوشید، کت‌های پیران را محکم بست، سوار اسب او شد و علم پیران راهم در دست گرفت و زد به قلب لشکر توران. گیو هرطرف که رو می‌کرد از کشته پشته می‌بست. چون تورانیان این شجاعت را از گیو دیدند،رو به‌فرار گذاشتند. اما گیو برگشت و همراه کیخسرو و مادرش به‌جائی که پیران کت‌بسته افتاده بود،رفتند. گیو خواست سر پیران را ازتن جدا کند ولی کیخسرو گفت: «پیران بود که جان مرا نجات داد، او حق زیادی به گردن من دارد،او را نکش». گیو گفت که من قسم خورده‌ام که خون او را بریزم» کیخسرو گفت: «حالا چون قسم خورده‌ای،زخم کوچکی به او بزن تا خونش به‌زمین بریزد». گیو گفت: «من به یك شرط او را نمی‌کشم.شرط من این است که دستهاش را ببندم و او قسم بخورد که دستهایش را در راه باز نکند و همین‌طور دست‌بسته پیش زنش برود و از زنش بخواهد دستهایش را باز کند». پیران این شرط را قبول کرد و دست‌بسته به شهر خودش برگشت و گیو و کیخسرو و مادرش‌هم به‌سلامتی به ایران رسیدند.

**حسن قاسمی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ **فراغهٔ آباده** ـ خرداد ۱۳۵٤

## روایت ششم

گیو به‌دستور امیرگودرز برای پیدا کردن کیخسرو راهی توران شد. گیو مدت هفت سال در شهرها و کوهها و بیابانهای توران به دنبال کیخسرو می‌گشت و از مردم سراغ او و مادرش را می‌گرفت.بعد آنهارا چه خبر داشتند و چه نداشتند،می‌کشت.مبادا که خبر آمدنش به گوش افراسیاب برسد. تا اینکه روزی به سرِ چشمه‌ای رسید و چون خسته بود به‌خواب رفت. گیو یك دفعه از خواب پرید و دید جوان خوش‌قیافه‌ای بالای سرش ایستاده است. این جوان کیخسرو بود. چون مادر کیخسرو از قول سیاوش شنیده بود که برای پیدا کردن کیخسرو، گیو از ایران خواهد آمد و نشانه‌های گیو را به او داده بود، کیخسرو از روی آن نشانه‌ها گیو را شناخت و گفت: «ای پهلوان به‌گمانم که تو گیو هستی و برای بردن من،از ایران آمده‌ای؟» گیو پرسید: «تو که هستی و چطور مرا شناختی؟» کیخسرو گفت: «من کیخسرو پسر سیاوش و گمشدهٔ تو هستم». کیخسرو نشانه‌های خود را نشان داد و با گیو به‌طرف خانه‌شان رفتند. گیو شب را در منزل کیخسرو و فرنگیس گذراند و آنهاهم شبانه وسیلهٔ حرکت به ایران را تهیه کردند و صبح زود از منزل خارج شدند. گیو خودش اسب داشت.کیخسرو هم اسب سیاوش را سوارشد و مادرش‌هم اسبی دیگر از رمهٔ پدرش گرفت، همین‌طور آمدند تا اینکه به دریاچه‌ای رسیدند. یك کشتی در کنار دریاچه ایستاده بود ولی آنها هرچه به ناخدا گفتند که آنها را به آن‌طرف دریاچه برساند،ناخدا قبول نکرد و گفت: «فقط به یك شرط این کار را می‌کنم و آن اینکه یا این زن را به‌من بدهید یا سلاحتان را،یا این اسب را». انجام هرسه خواست ناخدا غیرمقدور بود،چون زن که مادر کیخسرو بود و اسب‌هم، اسب سیاوش و سلاح‌هم سلاح سیاوش بود. کیخسرو به گیو گفت: «تو از ایران آمده‌ای که مرا ببری شاه ایران کنی.اگر من سعادتی داشته باشم،سواره از این دریاچه می‌گذرم». چون کار دیگری از دستشان ساخته نبود،سوار شدند و از دریاچه مثل خاك گذشتند.

وقتی افراسیاب شنید کیخسرو و مادرش به‌سوی ایران رفته‌اند،لشکر کشید و آنها را تعقیب کرد،تا آنکه به لب دریاچه رسید. درآنجا از ناخدا سؤال کردند که آیا یك زن و دو مرد را ندیده است که از آب گذشته باشند؟ ناخدا جریان را تعریف کرد و گفت: «من آنها را نبردم ولی خودشان سواره از دریاچه گذشتند!» با شنیدن این حرف همه تعجب کردند و سوار کشتی شدند و از دریاچه گذشتند. گیو که این‌طور دید از کیخسرو اجازه خواست تا با آنها جنگ کند و تنها به میدان رفت. در این جنگ،گیو، پیران سپهسالار لشکر افراسیاب را دستگیر کرد و خواست سر از تنش جدا کند، در این موقع فرنگیس به‌عوض کمکی که پیران به او و پسرش کرده بود از گیو تقاضا کرد او را آزاد کند. گیو یك گوش پیران را سوراخ کرد و پیران با گوش سوراخ‌شده به‌طرف سپاه توران رفت. سپاهیان تورانی که چنین دیدند برگشتند و کیخسرو وارد ایران شد.

ازطرف شاه، رستم و کلیهٔ سران مملکت از او استقبال شد و همه از آمدن کیخسرو خوشحال شدند. چون شاه‌کاووس، پیر شده بود و ایرانیان از گذشتهٔ او و زنش ناراضی بودند،او را از تخت شاهی برداشتند و فرزند شجاع سیاوش را به‌تخت نشاندند.

**عزت‌الله نیک‌اقبال** ـ بیست و هفت ساله ـ جنگلبان ـ **قلعهٔ مرکزی سی‌سخت یاسوج** ـ اسفند ۱۳۵۳

## روایت هفتم

روزی بود،روزگاری بود. کیخسرو در شکم مادر پنج‌ماهه بود که پدرش سیاوش به‌دستور افراسیاب به‌قتل رسید. چون منجمان گفتند،نطفه‌ای از سیاوش بیار می‌آید که آخر قاتل افراسیاب می‌شود،افراسیاب به‌همین جهت خواست بچه را هنوز به‌دنیا نیامده ازبین ببرد. پیران وزیر افراسیاب بود،از شاه خواهش کرد که از کشتن دخترش صرف‌نظر کند. شاه قبول کرد تا سرانجام کیخسرو به‌دنیا آمد ولی باز شاه قصد او را کرد و دوباره پیران مانع کشتن کیخسرو شد و گفت که شغلی به‌دست کیخسرو می‌دهیم تا نژاد و تبار خود را نشناسد. به‌همین خاطرهم او را فرستاد چوپانی کند. کیخسرو پس از مدتی چوپانی هوی و هوس به سرش زد و تیر و کمانی به‌یاری عقل خود درست کرد و هرروز که دنبال گوسفند بود،در کوهستان می‌گشت و گرگ و پلنگ شکار می‌کرد. روزی چوپانی که کیخسرو زیردست او کار می‌کرد،به پیران گفت: «این بچه که به من سپرده‌ای که گوسفند بچراند،هرروز به‌شکار می‌رود و اگر روزی آسیبی به او برسد،من مقصر نیستم». پیران به چوپان گفت: «کاری به این کارها نداشته‌باش و این راز را آشکار نکن». مدتها به‌همین منوال کیخسرو به‌دست چوپان بود تا اینکه از ایران،رستم لشکری به خونخواهی سیاوش به‌طرف افراسیاب در مرز توران کشید. و چون تورانیان گمان کردند که مبادا کیخسرو به‌دست ایرانیان بیفتد او را از آنجا به‌جای دیگری روانه کردند که کیخسرو ایرانی‌ها را نبیند. ایرانی‌ها بعد از مدتی تاخت و تاز در توران چون نتوانستند کیخسرو را پیدا کنند،به ایران برگشتند و از آن به‌بعد ایران گرفتار ضعف و پریشانی شد.

شبی گودرز،که یکی از پهلوانان نامی کیکاووس بود،به‌خواب دید که سیاوش پسری دارد به اسم کیخسرو و تنها کسی که بتواند او را از توران به ایران بیاورد،گیو است. گودرز این خواب را برای گیو تعریف کرد و چون گیو بسیار شاهدوست بود،این همه رنج و گرفتاری را قبول کرد و به تنهائی از ایران به‌سوی توران حرکت کرد. همین‌که به‌مرز توران رسید،به‌هرکس که می‌رسید سؤالاتی دربارهٔ کیخسرو می‌کرد و سراغ او را می‌گرفت،بعد آن شخص را می‌کشت که مبادا از آمدن او کسی باخبر شود. سفر گیو به توران هفت سال طول کشید،بدون اینکه نشانی از کیخسرو و مادرش به‌دست آمده باشد. گیو بعد از هفت سال سرانجام ناامید شد و به چشمه و

چمنزاری رسید و اسب را رها کرد و مدتی استراحت کرد. پس از آن بلند شد دید جوانی ماهرو به سراغش آمد. موقعی که آن جوان به گیو رسید،گیو رخسار و سیمای سیاوش درنظرش مجسم شد و گفت: «گمان می‌کنم تو پسر سیاوش باشی، اینطور نیست؟» آن جوان در پاسخ گیو گفت: «درست است،من کیخسرو پسر سیاوش هستم و فکر می‌کنم توهم گیو پهلوان ایرانی باشی». گیو از شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت: «از کجا مرا شناختی؟» جوان جواب داد: «مادرم برایم نقل کرده که شخصی از ایران به‌سراغ تو می‌آید و ترا از توران به ایران می‌برد.از این لحاظ ترا که دیدم نشانی‌های مادرم یادم آمد و ترا شناختم». حرفهایی که مادر کیخسرو به او زده بود،از صحبتها و وصیت‌های سیاوش به زنش فرنگیس بود که گفته بود: «بعد از مرگ من پسری از تو متولد می‌شود.تو نام او را خسرو بگذار و وقتی این پسر بالغ شد از ایران شخصی به‌نام گیو می‌آید و سراغ او را می‌گیرد و تو و خسرو را به ایران می‌برد و او را پادشاه ایران می‌کند». خلاصه گیو و کیخسرو به‌منزل کیخسرو که در توران به اسم **ختاوختن** بودرفتند. بشنوید از اسب سیاوش که برای کیخسرو به‌یادگار مانده بود و اسم آن شبرنگ بهزاد بود. سیاوش به آن اسب وصیت کرده بود که بعد از مرگ او فقط به کیخسرو سواری بدهد،آنهم موقعی که کیخسرو می‌خواهد به ایران برود. آن حیوان زبان‌بسته به وصیت و گفته‌های صاحبش وفا کرد و تا آن موقع به کسی سواری نداد تا اینکه گیو برای بردن کیخسرو به توران آمد. بعد از آمدن گیو، کیخسرو یکراست به سراغ رمهٔ اسب‌ها رفت و شبرنگ را گرفت و سوار شد و به منزلگاه آمد. دراینجا کیخسرو اموال و اشیاء گرانبهائی را که داشتند پنهان کرد و یك دست سلیح که از پدرش به‌یادگار مانده بود،به گیو داد. این سلیح طوری بود که روز جنگ هیچ شمشیری در آن کارگر نبود. سرانجام کیخسرو و مادرش فرنگیس بر پشت شبرنگ و گیو نیز بر اسب خود سوار شدند و نام خدا را بر زبان آوردند و روبه‌سوی ایران گذاشتند. آنها در سرراه خود به ایران به دریاچه‌ای رسیدند و وقتی به پشت سر خود نگاه کردند،سپاه افراسیاب را دیدند که دنبال آنها می‌آید.ناچار به ناخدا گفتند: «ما را از این دریا بگذران هرقدر بخواهی به تو پول می‌دهیم». اما ناخدا سختگیری کرد و گفت: « یا این زن را به‌من بدهید یا این اسب را تا شما را از آب رد کنم، من طالب پول نیستم». گیو به کیخسرو گفت: «من هفت سال مرارت کشیدم که ترا به ایران برسانم،تا از فرّ و شکوه تو ملت ایران در آسایش خیال باشند،حال اگر تو فر و شکوه داشته باشی،باید به‌آسانی از این دریاچه بگذریم». کیخسرو قبول کرد و هرسهٔ آنها دو رکعت نماز حاجت خواندند و کیخسرو و مادرش بر پشت شبرنگ سوار شدند و گیوهم دم شبرنگ را گرفت و به قلب دریاچه زدند. ازحکم الهی دریاچه دونیم شد و راهی خاکی بین دریاچه باز شد و همین‌طور جلو آمدند. کیخسرو از دور جامی دید که به آن **جام گیتی‌نما** می‌گفتند. کیخسرو آن را برداشت و از دریاچه گذشتند. پیران که شش‌هزار سپاهی به‌همراه داشت و به‌دنبال آنها بود،به‌وسیلهٔ کشتی

از دریا گذشت و به کیخسرو نزدیك شد. در آن حال گیو به کیخسرو گفت: «همراه مادرت از اینجا برو،طوری که دشمن آسیبی به شما نرساند تا من به‌تنهائی به عقب برگردم و آنها را سرکوب کنم». گیو به‌تنهائی جلو اردو را گرفت و شروع کرد به کشتن سپاهیان تورانی تا اینکه سرانجام خود پیران را که وزیر افراسیاب‌هم بود دستگیر کرد. چون گیو و پیران ازقبل همدیگر را می‌شناختند و باهم نیز اختلاف داشتند و گیو قسم یاد کرده بود که هرموقع به پیران دست پیدا کرد،خون او را بریزد،خواست فوراً او را بکشد.ولی چون کیخسرو علاقهٔ زیادی به پیران داشت و پیران‌هم از کودکی کیخسرو را از مرگ حتمی نجات داده بود.پیران از گیو خواهش کرد و گفت: «بگذار تا باردیگر کیخسرو و فرنگیس را ببینم.آنوقت تو می‌توانی خون مرا بریزی». گیو، پیران را بغل‌بسته پیش کیخسرو آورد و پس از دیدن آنها خواست او را بکشد. کیخسرو از گیو خواهش کرد که چون پیران زحمت آنها را زیاد کشیده و حق بسیار برگردنشان دارد،از کشتن او چشم‌پوشی کند. گیو گفت: «من قسم خورده‌ام خون او را بر زمین بریزم و حالا نمی‌دانم با خواهشی که از من می‌کنی چه‌کار کنم؟» کیخسرو گفت: «به‌محض قسم خوردنت گوش او را سوراخ کن تا خونش بر زمین بریزد و قسم بیهوده نخورده باشی». گیو ناچار پذیرفت و گوش پیران را سوراخ کرد تا خونش بر زمین ریخت . پیران از آنجا که ناراحت شده بود گفت: «تو هیچ‌وقت دارای این شوکت و زور بازو نبوده‌ای بلکه از شکوه و بزرگی کیخسرو است که به‌تنهائی توانسته‌ای جلو سپاه مرا بگیری و شکست بدهی». خلاصه، گیو پیران را رها کرد ولی اسبش را به او نداد. منظور گیو آن بود که پیران آن راه طولانی را پیاده طی کند ولی دوباره کیخسرو از گیو خواهش کرد تا اسبش را به او پس بدهد.گیو گفت: «این اسب را با یك شرط به او می‌دهم و آن اینکه دو انگشت او را با ریسمانی می‌بندم و باید قسم یاد کند که این ریسمان را کسی باز نکند تا اینکه به خانه برسد و زنش آن را باز کند». پیران ناچار قبول کرد. گیو.دوانگشت او را بست و پیران هنگامی که می‌خواست به‌خانه برگردد،کیخسرو به او گفت: «ای پیران دیگر به توران نرو و بیا تا همراه ما به کشور ایران برویم». ولی پیران قبول نکرد و روانهٔ توران شد. کیخسرو و فرنگیس و گیو هرسه به‌سلامت به ایران رسیدند. وقتی کیخسرو را به‌حضور کاووس‌کی که پدربزرگ او بود،آوردند از فرط خوشحالی گریه کرد و او را کنار خودش نشاند تا اینکه موضوع جانشینی کیکاووس به‌میان آمد.

**محمدرضا نعمتی** ـ نوزده‌ساله ـ آموزگار عشایری ـ **کره‌دان پادنای سمیرم** ـ دی ۱۳۵٤

## روایت هشتم

چندسال بعد از کشته شدن سیاوش،یك شب گودرز در خواب دید که سیاوش با همان لباس فاخر و سوار بر اسب سیاه پهلوی او آمد. گودرز از او سؤال کرد: «مگر ترا افراسیاب نکشت

حالا چطور زنده هستی؟» سیاوش گفت: «اگر مرا افراسیاب کشته،کسی هست که تقاص خون مرا از او بگیرد و او کیخسرو پسر من است که حالیه در خاك توران است.باید کسی برود و او را بیاورد و بر تخت ایران بنشاند،تا تقاص خون مرا از افراسیاب بگیرد و آن یك نفر کسی غیر از گیو پسر تو نیست، اوست که می‌تواند کیخسرو را پیدا کند». چون گودرز از خواب بیدار شد،نزد کیکاووس آمد و تمام پهلوانان را از خواب خود آگاه کرد. تمام پهلوانان به رفتن گیو در خاك توران رأی دادند. چون گیو عازم توران شد،مدت زیادی در خاك توران گردش کرد و از هرکس که سراغ کیخسرو را می‌گرفت اگر آن شخص به‌جواب گیو سخن می‌داد،فوراً گیو او را می‌کشت. گیو تا مدت هفت سال در بیابان و کوه گشت و پاهای او تابل* زد و زخم شد. گیو هرقدر آهن و چرم به کف پاهای خود می‌بست،فایده نمی‌کرد تا اینکه روزی قدری از لباسهای خود را پاره کرد و به کف پاهای خود بست و دید چند مدت آن پارچه به‌جای کفش دوام آورده از آن روز به‌بعد گیو قدری از تکه‌های لباس خود را به‌جای کفش به‌پاهایش می‌بست و دنبال کیخسرو می‌گشت تا کیخسرو را پیدا کرد و به ایران بازگشت. می‌گویند از آن زمان به‌بعد ساختن و پوشیدن **گیوه** در ایران معمول شد و نام آن‌هم از نام **گیو** شد.

* تاول

**عزت‌الله فروغی فارسانی** ـ چهل و هفت ساله ـ کارگر ـ **فارسان چهارمحال بختیاری** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت نهم

بعد از اینکه سیاوش در توران کشته شد،رستم گیو را از ایران فرستاد که برود کیخسرو را از توران بیاورد نکند یك‌وقت او را هم ناقص کنند. گیو رفت به‌طرف توران‌زمین. هفت سال راه می‌رفت ولی هرچه می‌رفت،می‌دید توی بیابان هیچ چیز در پایش بند نمی‌آید. هرچه تخته می‌بست به پاهایش بند نمی‌آمد و زود پاره می‌شد تا اینکه شروع کرد از پنبه پیلتّه* درست کردن و تاباندن وتخت درست کردن. دید این تخت بیشتر کار می‌کند و بیشتر دوام می‌آورد. هی تخت درست کرد و بست به پاهایش و رفت تا بالاخره کیخسرو را پیدا کرد. مردم می‌گویند از زمان گیو این گیوه‌های تختی یادگار مانده است.بهترین دلیل این ادعاهم همان اسم **گیوه** است که از نام **گیو** گرفته شده است.

* Pilta= فتیله، نخ کلفت

**علی ایزدی** ـ بیست و هفت ساله ـ آموزگار ـ **کاهکش لارشهر کرد** ـ خرداد ۱۳۵٤

# تصرف دژ بهمن

## روایت اول

بعد از اینکه گیو، کیخسرو را به ایران آورد،برای انتخاب کردن جانشین کیکاوس بین ایرانیان اختلاف پیدا شد و دودستگی پیش آمد. دسته‌ای که رئیس آنها گودرز بود،رأی به کیخسرو می‌دادند و دستهٔ دیگر که رئیس آنها طوس بود به فریبرز پسر کیکاوس رأی می‌دادند. علت مخالفت طوس با پادشاه شدن کیخسرو این بود که قبلاً پدر طوس یعنی نوذر را افراسیاب تورانی کشته بود.از طرفی مادر کیخسرو دختر افراسیاب بود و طوس‌هم نمی‌خواست کیخسرو که از طرف مادر نوهٔ افراسیاب بود،پادشاه ایران بشود. سرهمین موضوع بین طوس و گودرز اختلاف افتاد. طوس به گودرز اعتراض کرد و گفت: «تو حق نداری در کار تعیین پادشاه دخالت کنی چون که تو از نژاد شاهان نیستی مگر نه اینکه پدرت یك آهنگر اصفهانی بود». گودرز این حرف را که شنید خشمگین شد و گفت: «درست است که تو از نژاد شاهان هستی ولی همانطورکه پدرت مرد تندخوئی بود،توهم آدم دیوانه‌ای بیش نیستی و عقل پابجائی نداری!».

وقتی کیکاوس از گفتگوهای طوس و گودرز باخبر شد،چاره‌ای اندیشید و خواست کاری کند که هیچ‌کدام از این دونفر از او رنجش پیدا نکنند و میان ایرانیان‌هم دودستگی به‌وجود نیاید. بنابراین دستور داد که هرکس توانست **دژ بهمن** را بگیرد،پادشاه بشود. اول فریبرز که پسر کیکاوس بود،باطوس برای گرفتن دژ رفتند و سرانجام شکست خوردند و نتوانستند دژ را بگیرند و برگشتند. بار دوم کیخسرو و گیو برای گرفتن دژ رفتند. همین‌که به دژ رسیدند،دیدند که اطراف دژ آتشفشانی می‌کند و سنگ مذاب از سوراخهای برج بیرون می‌آید که گویی از آسمان به‌جای باران سنگ می‌بارد. کیخسرو فکری کرد، نام خدای را بر زبان آورد و نامه‌ای به اسم اعظم نوشت و داد به دست گیو. نامهٔ کیخسرو را گیو به نیزهٔ خود نصب کرد و در سوراخ دژ انداخت همین‌که نامه به سوراخ برج دژ نشست به‌حکم الهی یك‌مرتبه آتش و سنگها ازمیان رفت و رئیس دژ که **بهمن** نام داشت،تسلیم شد. کیخسرو پس از گرفتن دژ با فتح‌نامه به ایران بازگشت. همین‌که طوس و فریبرز، شنیدند دژ به‌وسیلهٔ کیخسرو تسخیر شده از گفته‌های قبلی خود پشیمان شدند و به‌استقبال او آمدند و اظهار پشیمانی کردند و کیخسرو نیز به آنها ایراد نگرفت و استقبال آنها را اجابت کرد. بعد کیخسرو از طرف کیکاوس و ایرانیان به پادشاهی انتخاب شد. او را بر تخت شاهی نشاندند، جشنها گرفتند و آذین‌بندی‌ها کردند. پس از مدتی که کیخسرو از اوضاع مملکت بااطلاع شد و همهٔ ایرانیان را جمع کرد و کارها را قسمت کرد و به‌هرکس شغل مناسب و لایق خودش را داد.

**محمدرضا نعمتی** ـ نوزده ساله ـ آموزگار عشایری ـ **کره‌دان پادنای سمیرم** ـ دی ۱۳۵٤

## روایت دوم

چون گیو، کیخسرو را با مادرش فرنگیس از توران به ایران آورد،فریبرز عموی او و به‌پشتیبانی زرینه‌کفش‌ها و طوس پادشاهی را از کیکاوس خواستند. کیکاوس به فریبرز پسر خود گفت: «تو پسر من هستی و کیخسرو پسرزادهٔ من است،هرکس دژ بهمن را گرفت،پادشاهی من مال او باشد». طوس درجواب گفت: «نباید کیخسرو پادشاه شود چون مادر او دختر افراسیاب است». گیو از جایش بلند شد و در جواب طوس گفت: «تو اصلاً مغز درسر نداری من آنقدر زحمت کشیدم تا کیخسرو را به ایران آوردم که پادشاه شود،حالا می‌خواهی تمام زحماتم به‌هدر برود؟» بعد گیو، نزد گودرز رفت و گفت: «طوس نوذر می‌خواهد فریبرز پادشاه باشد». گودرز که این را شنید با هفتاد و هشت نفر انجمن کرد و کیخسرو را هم خواست و سپاهی فراهم کرد تا با جنگیدن پادشاهی را به کیخسرو برساند. کیکاوس که دید جریان از این قرار است،گودرز و طوس را طلبید و گفت: «اسلحهٔ خود را بیندازید و نزد من بیائید». طوس و گودرز نزد کاوس رفتند. طوس گفت: «من می‌گویم فریبرز باید پادشاه شود نه کیخسرو». گودرزهم گفت: «باید خسرو پادشاه شود،چون از پدر و مادر نشان پادشاهی دارد و انتقام خون سیاوش را از افراسیاب می‌گیرد». طوس درجواب گفت: «تو آهنگر زاده‌ای به تو چه‌مربوط!» گودرز جواب داد: «من از نسل کاوهٔ آهنگر هستم که ضحاك را بعدم آخر رساند.برای همین‌هم من به کاوهٔ آهنگر می‌نازم». کاوس گفت: «من فکر دیگری دارم. هرکدام از این دونفر بتواند برود و دژ بهمن را در اردبیل بگیرد،شاهی و تخت من مال اوست». فردا صبح زود فریبرز و طوس نزد کاوس آمدند و اجازه خواستند بروند دژ بهمن را بگیرند. کیکاوس اجازه داد و آنها با سپاه زیادی حرکت کردند. وقتی به دژ بهمن رسیدند،بقدری هوا گرم بود که تمام سنان و نیزه‌های آنها داغ شد و جز آتش چیز دیگری ندیدند دژهم هیچ‌راهی برای وارد شدن نداشت. فریبرز خیلی دلتنگ شد ولی طوس، فریبرز را دلداری می‌داد و می‌گفت: «چون دژ را شما نگرفتید،کس دیگری نمی‌تواند آن را بگیرد». لاعلاج برگشتند. اطلاع به کیخسرو رسید که طوس و فریبرز دست‌خالی برگشتند. این‌بار کیخسرو و عده‌ای سپاهی حرکت کردند. نزدیك دژ کیخسرو نامه‌ای نوشت و نامه را به نوك نیزه بست و به گیو گفت که نیزه را سر دیوار بگذار و نام خداوند را یاد کن و نامه را در دژ بینداز. گیو به فرمان کیخسرو عمل کرد. با انداختن نامه به داخل دژ هیاهو و غریو و دود و صدای رعد و نور و برق از دژ بلند شد و هوا چون شب سیاه شد به‌طوری‌که هیچ‌کس اسب خود را نمی‌دید. کیخسرو امر کرد کمانداران دژ را تیرباران کردند. بعد از تیرهای زیادی که انداختند و اهریمنان کشته شدند، هوا روشن شد. چون کیخسرو دید در دژ باز شد، با سپاهیان به داخل دژ رفت و دژ را گرفت و یك‌سال در آنجا ماندگار شد.پس از آن با پیروزی برگشت. چون کیکاوس دید که کیخسرو شرطش را انجام داده، تخت شاهی را به او داد. وقتی کیخسرو بر تخت نشست

طوس درفش کاویانی را که مخصوص فرمانده لشکر بود،آورد و به او داد و گفت: «این درفش را به هرکس که خودت می‌خواهی بده». کیخسرو دست او را گرفت و نزد خود نشانید و گفت: «چون تو نخواستی که بیگانه‌ای پادشاه بشود و طرفدار من بودی،این درفش را دوباره به تو می‌سپارم، این درفش لایق تست و تو فرمانده سپاه ایرانی».

**جهان‌زیر رییسیان** - بیست و یکساله - **یاسوج** - دی ۱۳۵٤

علاوه‌براین دو روایت در مورد **تصرف دژ بهمن** دو روایت دیگر نیز داریم که مشخصات گردآورندگان این دو روایت به‌قرار زیر است:

**نصیب‌الله اسدی** - چهل و سه ساله - کشاورز - **کوخدان سی‌سخت یاسوج** - مرداد ۱۳۵٤

**کهیار راهی‌زاده** - چهل و هفت ساله - کارمند - **آروی کهگیلویه** - مرداد ۱۳۵٤

# چرخ نخریسی

می‌گویند در زمان کیخسرو تمام مردان ایران در زیر سایهٔ عدالت آن پادشاه زندگی می‌کردند. یك روز کیخسرو دستور داد در تمام کشور جار بزنند که در این کشور حتی یك نفر نباید بیکار باشد و همه باید کار کنند. وقتی که این خبر به همهٔ ایران رسید،از طرف دولت به هر کسی کاری مناسب او داده شد و هرکس به کاری مشغول شد و آدم بی‌کاری در کشور باقی نماند و از بچهٔ چهارده ساله گرفته تا مرد هفتاد ساله،همه مشغول کار شدند. یك روز به کیخسرو خبر دادند که پیرزنی آمده و با شاه کار دارد. شاه فوری دستور داد که او را به خدمت بیاورند. پیرزن را آوردند و شاه به او محبت زیادی کرد و پرسید: «ای مادر چه کاری داری؟» پیرزن که از شاه محبت و مهربانی دیده بود،عرض کرد: «شاه به‌سلامت باشد شنیده‌ام که ازطرف دولت به هرکسی کاری فراخور حالش داده‌اند،ولی من که پیرزنی هستم و دیگر نمی‌توانم کاری انجام بدهم چه کنم؟و از طرفی نمی‌خواهم بیکار باشم،حالا از پادشاه خواهش دارم که دستور بدهد تا کاری به من بدهند که بتوانم انجام بدهم.» کیخسرو به پیرزن گفت: «ای مادر دستور می‌دهم که کار خیلی آسانی به تو بدهند.» پیرزن با خوشحالی از بارگاه شاه بیرون رفت. کیخسرو دستور داد تا نجاران چرخی درست کنند که پیرزنان بتوانند با آن پنبه بریسند و از این راه، هم خرج خودشان دربیاید هم بیکار نمانند. به این ترتیب بود که چرخ نخریسی درزمان کیخسرو ساخته شد که هنوز هم هست.

**سیف‌الله احمدی** - چهل و شش ساله - کشاورز - **دستگردهٔ گلپایگان** - اسفند ۱۳۵۳

در سندی که آقای **عباس نیکورنگ**- سی و نه ساله - خیاط در تیرماه ۱۳۵٤ از **الشتر**

**لرستان** فرستاده‌اند،این روایت عیناً به **کورش** پادشاه هخامنشی نسبت داده شده است.

## عروسی کیخسرو با گل آفتاب

روزی کیخسرو از بارگاه خود خارج شد و گردش‌کنان آمد و در لب جوی آبی نشست. فصل پائیز و موقع رسیدن سیب بود. چشم کیخسرو در توی آب به یك سیب افتاد که آب با خود می‌آورد. کیخسرو دست برد و سیب را از آب گرفت و بدون معطلی آنرا خورد.بعد، از خوردن سیب پشیمان شد و گفت: «وای برمن این سیب مال چه کسی بود که من خوردم؟» با خودش فکر کرد و گفت: «این جوی آب حتماً از وسط باغی می‌گذرد و این سیب از درختی افتاده و آب آنرا با خودش آورده». کیخسرو حرکت کرد و از کنار جوی آب آمد و آمد تا به باغی رسید وجویای صاحب باغ شد. صاحب باغ به خدمت شهریار ایران زمین آمد، امّا چون کیخسرو نشانی از لباس سلطنتی در تن نداشت،صاحب باغ او را نشناخت. شهریار رو به صاحب باغ کرد و گفت: «ای صاحب باغ از درخت شما سیبی را آب آورد و من آنرا خوردم، یا بهای سیب را بستان یا آنرا در حق من بحل کن. صاحب باغ که مردی ریش سفید بود،گفت: «برادر این باغ مال سه برادر است و من برادر کوچکم و ثلث سیب را که مال من است در حق تو حلال می‌کنم.» کیخسرو گفت: «برادران شما در کجا هستند؟» پیرمرد گفت: «برادر وسطی در خانه‌اش است که در فاصلهٔ دوفرسخی اینجاست. برادر اولی که از همهٔ ما بزرگتر است منزلش هشت فرسخ از منزل برادر وسطی دورتر است.» شهریار بزرگ‌منش ایرانی از صاحب باغ اسبی اجاره کرد و بسمت خانهٔ برادر وسطی به راه افتاد. آمد و آمد تا به منزل او رسید و در حیاط را کوبید. جوانی که تازه ریش‌هایش دانه دانه سفید شده بود،جلو آمد و سراسب را گرفت و کیخسرو را با عزت و احترام از اسب پیاده کرد و به منزل برد و شب هم از او با کمال مهربانی پذیرایی کرد. آنگاه کیخسرو موضوع سیب را تعریف کرد و گفت: «برادر کوچك شما ثلث سیب خود را در حق من بحل کرد تو هم برای ثلث سیب از سهم خودت هرچه بخواهی می‌دهم.» آن مرد سهم خود را حلال کرد و کیخسرو به راه افتاد و رفت و رفت تا به منزل برادر بزرگ رسید. در حیاط را کوبید،جوانی بسیار زیبا که هنوز تازه پشت سبیل سیاه کرده بود،جلو آمد و گفت: «من صاحب این خانه هستم شما با من کاری دارید؟» کیخسرو که دید او خیلی جوان است،جواب داد: «خیر من با برادر فلانی و فلانی کار دارم». مرد جوان جواب داد: «بله من خودم هستم، برادر بزرگتر برادرهایم.» کیخسرو که تعجب کرده بود که چطور برادر بزرگتر و مسن‌تر از همه جوانتر است.از اسب بزیر آمد و مرد جوان با احترام تمام افسار اسب کیخسرو را گرفت و کیخسرو را به خانه برد و اسب او را هم به دست مهتران داد و شب را با کمال مهربانی از او پذیرائی کرد و روز بعد شهریار

کیخسرو جریان خوردن سیب و رفتنش را به پیش برادران او تعریف کرد و گفت: «دوبرادر شما سهم خودشان را از سیب در حق من بحل کرده‌اند،حالا سهم شما هر چه قدر است بفرمائید تا پول آنرا به شما بدهم.» مرد صاحب‌خانه بنا کرد خندیدن و گفت: «ای مرد بزرگوار از چهرهٔ شما نشان بزرگی پیداست ولی من احتیاج به پول و ثروت دنیا ندارم، خداوند بزرگ آنقدر مال و ثروت به من عطا فرموده که از هر لحاظ غنی هستم.ولی چون شما به خاطر ثلث سیب چند فرسنگ راه آمده‌اید من به یك شرط سهم خود را به شما حلال می‌کنم.» کیخسرو فرمود: «بفرمائید به چه شرطی؟» مرد گفت: «من یك دختری دارم که از چشمان کور و از زبان لال و از گوش کر و از دست افلیج و از پا شل است.اگر می‌خواهی که سهم خود را به تو حلال کنم،باید دختر مرا به عقد و ازدواج خودت درآوری.» کیخسرو در فکر فرو رفت و هرچه فکر کرد دید با این حساب دختر او جز تکه‌ای گوشت چیز دیگری نیست. مدتی در فکر بود ولی فکرش به جائی نرسید. مرد صاحب‌خانه گفت: «ای مهمان بزرگوار چرا در بارهٔ دختر من بفکر فرو رفتی؟» کیخسرو گفت: «هر چه می‌خواهی بهای سیب خود را بستان ولی مرا از این کار معاف کن.» صاحب خانه گفت: «همان است که گفتم، مگر دخترم را بگیری.» کیخسرو بناچار قبول کرد و دردم فرستادند آخوند آن زمان آمد و دختر را برای کیخسرو عقد بستند و همان شب بساط عروسی کیخسرو با دختر برقرار شد. چون کیخسرو به حجله رفت،دید تبارك‌الله احسن الخالقین یك حور بهشتی در وسط اطاق نشسته که مثل آفتاب می‌درخشد و به آفتاب می‌گوید تو بیرون نیا که من بیرونم. کیخسرو مدتی مات و مبهوت و حیرت زده نگاه دختر کرد و فوری به نزد پدر دختر آمد و گفت: «ای پدر دختری که در حجله است آن دختری نیست که بمن گفتی.» پدر دختر گفت: «داماد عزیزم همان دخترِ مثل آفتاب زن تست.من از این لحاظ گفتم او لال است که هنوز حرف بدی از زبان او خارج نشده و گفتم کر است به این دلیل که هنوز غیبت کسی را نشنیده، گفتم کور است،چون هنوز با چشمان خود به نامحرم تماشا نکرده؛ گفتم پای او شل است چون هنوز به پای خود در خانهٔ بیگانه‌ای قدم نگذاشته، گفتم دست او افلیج است برای اینکه دست خود را به نامحرم دراز نکرده. امّا علت اینکه از تو خواستم او زن شما بشود اینست که دیدم شما برای خاطر یك نصف سیب فرسنگها راه آمده‌ای و کسی غیر از شما لایق همسری دختر من نیست.» کیخسرو با دلی شاد به نزد زن خود آمد. چون صبح شد کیخسرو با زنش به نزد پدرزنش آمدند. کیخسرو گفت: «ای پدرزن حالا که مقدر شد من داماد تو باشم،معمائی در بارهٔ شما سه برادر دارم که برای من حل نشده.اما پیش از اینکه در این باره صحبت بکنی بهتر است بدانی که من کیخسرو شهریار ایران‌زمین هستم.» پدر دختر تا این حرف را از کیخسرو شنیده،پای او افتاد و پای او را بوسید و گفت: «سپاسگزار یزدان پاك هستم که دختر من به شهریاری عادل شوهر کرد.» بعد گفت: « ای شهریار بزرگ، معمائی را که دیدید بفرمائید تا اگر مقدور حالم باشد برای

شما حل کنم.» کیخسرو فرمود: «شما با آنکه برادر بزرگتر هستی از برادر وسطی جوانترید و همینطور برادر کوچك شما از هردوی شما پیرتر است سّر این کار در چیست؟» مرد جواب داد: «ای شهریار امشب مطلب این معما را به شما خواهم گفت.» شب که شد،صاحب خانه به زن خود دستور داد که وسایل شام داماد و دختر خود را فراهم کند. زن کمر خود را بست و هرطور که شوهرش دستور می‌داد مطیع و فرمانبردار بود. بعد از صرف شام به زن خود دستور داد که هندوانه‌ای بیاورد. زن رفت و یك هندوانه آورد.مرد گفت: «این هندوانه خوب نیست آنرا ببر یکی دیگر بیاور.» زن، هندوانه را برداشت و رفت و هندوانهٔ دیگری آورد. خلاصه چهل مرتبه این زن هندوانه آورد و برد و خم به ابرو نیاورد. آنگاه مرد دست کیخسرو را گرفت و همراه خود از پله‌ها رفت تا به اطاق بالائی رسید.در آنجا گفت: «ای داماد عزیز بدان که ما فقط همین یك هندوانه را در خانه داشتیم که چهل مرتبه زنم آنرا برد و بازآورد و بمن نگفت تو مرا خسته کردی یا مگر ما در خانه یك هندوانه بیشتر داریم.از این جهت چون زنم کاملاً مطیع من است و بامن رفتارش خوب است من جوان مانده‌ام و امیدوارم که دخترم **گل‌آفتاب** هم با تو همینطور باشد چون که او هم دست پروردهٔ این مادر است.» کیخسرو بعد از مدتی **گل آفتاب** را برداشت تا با هم به پایتخت برگردند.موقع برگشتن وقتی به منزل برادر وسطی رسیدند،مدتی هم در آنجا ماندند.ولی کیخسرو متوجه شد که زن او گاهگاهی از فرمان شوهرش سرپیچی می‌کند.بعد از آن خداحافظی کردند و با گل آفتاب حرکت کردند و آمدند تا به برادر کوچکتر رسید.وقتی در زدند صاحب خانه آمد و در را بروی آنها باز کرد وچون دید گل آفتاب با اوست،علت را پرسید. گل آفتاب گفت که بله این شوهرم شهریار کیخسرو است. مرد تا نام کیخسرو را شنید،بپای او افتاد و با عزت و احترام به خانه دعوت کرد. مدتی کیخسرو در آنجا ماند و دید این مرد زنی دارد بسیار بدخلق و بدسرشت که پیری این مرد از رفتار بد این زن است. در آنجا کیخسرو فهمید که همسر خوب مرد را جوان و شاداب نگه‌می‌دارد.

**عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر لرستان - دی ۱۳۵٤**

در این روایت آنچه مربوط به ازدواج کیخسرو با گل آفتاب است و نشانی‌هائی که پدر گل آفتاب از دخترش می‌دهد و می‌گوید که دخترش لال و کر و کور و شل است با قصهٔ عروسی سیاوش با خوبچهر دختر پیران شباهت‌های زیادی دارد. در همین کتاب به زندگی سیاوش، **روایت اول سیاوش در توران** رجوع شود. قسمتی از این روایت آنجا که مربوط میشود به «همسر خوب مرد را جوان و شاداب نگه‌می‌دارد» شباهت زیادی به یك قصهٔ عامیانه دارد که با نام **رازجوانی** در صفحات ۸۵ و ۸٦ کتاب **عروسك سنگ صبور (جلد سوم قصه‌های ایرانی)** از همین مؤلف، آمده است.

# نبرد یازده رُخ

نبرد یازده رخ آخرین جنگی بود که بنابه‌پیشنهاد امیرگودرز صدراعظم سیاستمدار و کهنسال ایران و موافقت پیران ویسه وزیر باتدبیر افراسیاب بین دو سپاه ایران و توران‌زمین درگرفت و هردو وزیر با داشتن اختیار تام واجازهٔ قبلی از شاه کیخسرو و افراسیاب برآن شدند تا یازده تن از سپاه ایران و یازده نفر از سران توران‌زمین درمدت یازده روز در صحنهٔ نبرد به‌طور تن‌به‌تن جنگ کنند. پهلوانان هریك از دو سپاه که مغلوب دیگری شد،تمامِ آن سپاه،بدون چون و چرا،تابع سپاه غالب شود و ایران و توران‌زمین تحت سلطهٔ یك شاه و یك دولت قرار بگیرد تا به خون‌ریزی و برادر کشی پایان داده شود.

در این نبرد مطابق پیمانی که بین دو وزیر بسته شد،قرار شد شاه کیخسرو و افراسیاب و همچنین امیرگودرز و پیران‌ویسه نیز شرکت کنند. چون شاه کیخسرو در صحنهٔ نبرد نبود امیرگودرز پیمان جنگ یازده رخ را وسیلهٔ امیرگیو در پارس به‌خدمت شاه فرستاد واز او خواست تا ضمن مهر قرارداد،خود شاه‌کیخسرو نیز به‌منظور شرکت درجنگ و نبرد با افراسیاب هم رخ خود به جبههٔ جنگ تشریف‌فرما شود. پس از مهرکردن قرار داد،هردو وزیر توافق کردند اول نبرد را از ردهٔ پائین بین سرداران مادون آغاز کنند.

روز اولِ جنگ،**امیر گرگین** از ایران با **بارمان** سردار تورانی به نبرد برخاست تا روز نهم که نوبت به **امیرگیو** و حریف تورانی او **گرسیوز** رسید.در این نبرد پیروزی با سرداران ایران بود به‌طوری‌که گرگین میلاد اولین نفر از ایران توانست ضمن کشتن بارمان سردار دیگری را نیز که بنابه رسم، نیزه‌دار حریف بود، مغلوب کند. ازطرفی‌هم نبرد **بیژن** پسر گیو، **سرخه** پسر افراسیاب و قاتل شاهزاده سیاهوش زنده در اسارت بیژن قرار گرفت و این خود موفقیتی برای بیژن بود که قاتل پدرشاه را توانست زنده دستگیر کند. به‌دستور امیرگودرز هرسردار ایرانی که بر حریف ترك خود چیره می‌شد،سر از بدن هم‌نبردش جدا می‌کرد تا هنگام تشریف‌فرمائی خسرو این سرها را نثار مقدم شاه کنند. چون روز دهم شد نوبت به **امیرگودرز** و **پیران** رسید. گودرز شب امیرگیو را خواست و پس از سفارشات لازم به استراحت پرداخت ولی شب را تا صبح در اندیشهٔ نبرد با پیران و سرانجام جنگ بود. وقتی که صبح به رزمگاه رفت و با پیران روبرو شد به‌پاس احترام پیران سلام کرد و از او خواست به‌هرطریقی که مایل باشد نبرد را آغاز کند. پیران از امیرگودرز خواست تا در محلی دور از دید هردو سپاه به رزم بپردازند. چون گودرز علت را سؤال کرد،پیران گفت: «برای اینکه ما هردو صدر سپاه هستیم و طرفداران بسیاری داریم،مبادا آنکه هرکدام مغلوب دیگری شدیم سپاه به‌یاری طرف مغلوب قیام کند و قراردادی که بسته‌ایم بی‌ارزش بشود». گودرز، این خواست پیران را پذیرفت و هردو وزیر سوار بر مرکب به‌طرفی دور

از صحنهٔ نبرد رهسپار شدند. وقتی که میان دربندی وسیع رسیدند،اسب‌ها را میخ کردند و به نبرد پرداختند. چون پیران خود را در برابر گودرز در خطر دید،از میدان نبرد به‌طرف کوه فرار کرد. گودرز، پیران را تعقیب کرد و بی‌خبر از قصد و نیت پیران،وقتی که به دامنهٔ کوه رسید اورا مخاطب قرار داد و خواست تا برای یکسره کردن جنگ از کوه به‌زیر بیاید که غفلتاً پیران با خشت پران به‌طرف گودرز حمله کرد و پای امیر گودرز را مجروح کرد. گودرز بسیار ناراحت شد و با پای مضروب و لنگان دربی حریف پابکوه شد و پیران را سرانجام در سینه‌کش کوه دستگیر کرد و سرش را برید. امیر گودرز درحالی‌که سر پیران را بالای نی کرده بود سوار بر اسب شد و به‌طرف سپاه ایران حرکت کرد. چون سرداران سپاه ایران گودرز را سالم و پیروز دیدند به‌استقبال او رفتند و باعزت و احترام وارد اردوی ایران کردند و به انتظار مقدم خسرو ماندند.

## ورود کیخسرو به اردوی ایران و نبرد با افراسیاب

چون شاه‌کیخسرو وارد سپاه ایران شد،به‌فرمان امیرگودرز سرداران موفق سپاه ایران هریك درحالی‌که سر حریف و هم‌نبرد خود را پیش پا قرار داده بودند در مسیر حرکت شاه ایستادند. همین‌که خسرو این موفقیت را از سران سپاه ایران دید،بسیار خوشحال شد و به امیر گودرز آفرین گفت. دراین هنگام بیژن بن گیو درحالی‌که سرپالهنگ* سرخه پسر افراسیاب و قاتل سیاهوش را در دست گرفته بود،در برابر شاه تعظیم کرد. شاه به دیدن قاتل پدر از مرکب به زیر آمد و سه بار صورت به خاك مالید و خدای را سپاس کرد و بیژن ابن گیو را به‌خاطر این شجاعت و زنده گرفتن سرخه مورد مرحمت قرار داد؛ولی به‌محض دیدن سر پیران با محاسن غرق به خون نعره‌ای کشید و از هوش رفت. وقتی‌که به‌هوش آمد سر را از روی خاك برداشت و درحالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود سوگند یاد کرد قاتل پیران را اگر چشمش‌هم باشد از کاسه خارج می‌کند و خونش را می‌ریزد. امیرگودرز که خسرو را سخت ناراحت و آشفته دید،خود را به رستم رسانید و از او که در نبرد شرکت نداشت،خواست تا خسرو را از قصدی که دارد بازبدارد. رستم رفت در برابر خسرو عرض ادب کرد و ضمن یادآوری خدمات امیرگودرز به ایران و نیرنگ‌هائی که پیران در امر قشون‌کشی و قتل‌عام ایرانیان به‌کار می‌برد،خسرو را تاحدی قانع کرد.ولی کیخسرو که زندگی خود و مادرش را مدیون کارهای پیران می‌دانست،در مرگ پیران سوگوار بود و چون سوگند یاد کرده بود خون قاتل پیران را بریزد،دستور داد به‌خاطر رفع قسم رگ دست امیرگودرز را بزنند تا چند قطره خون از او به زمین بچکد و بعد از این کار کیخسرو، گودرز را مورد تفقد و مرحمت قرار داد و از زحمات او قدردانی کرد.

سپاه ایران به‌فرمان خسرو و سپاه توران به دستور افراسیاب به‌خاطر مرگ پیران صدراعظم کهنسال و باتدبیر توران‌زمین سوگوار شدند ولی شاه‌کیخسرو به‌خاطر مرگ پیران بیش از

افراسیاب متأثر و ناراحت شده بود و چون مراسم سوگواری پیران در هردو سپاه برگزار شد افراسیاب که خسرو را در برابر خود چون طفلی می‌دید و اطمینان داشت به او چیره می‌شود فرمان داد تا طبالان طبل آلاپیشه جادو را به‌عنوان آمادگی نبرد با شاه کیخسرو به‌صدا درآوردند. فردای آن شب شاه کیخسرو قبل از آماده شدن برای نبرد، امیرگودرز را خواست و چون امید موفقیت چندانی در نبرد با افراسیاب نداشت،بعد از سفارشات لازم خدای بزرگ را یاد کرد و مسلح و مکمل سوار بر زین شبرنگ بهزاد، مرکب سواری سیاهوش شد و به‌طرف میدان نبرد حرکت کرد. سرانجام کیخسرو پس از یك نبرد طولانی افراسیاب را با کمند اسیر کرد و به سپاه ایران برد تا در پارس با اجازهٔ فرنگیس مادرش او را به‌سزای اعمالش برساند. چون شب شد سپاه ایران به‌پاس این موفقیت بزرگ همه سرگرم عیش و نوش شدند، افراسیاب از سرگرمی سپاه ایران استفاده کرد و خود را از بند اسارت نجات داد و از بیم مرگ در کوه و صحرا سرگردان و ویلان شد. چون شاه ایران از فرار افراسیاب آگاهی یافت،فرمان داد سپاه ایران به‌پارس رفتند و خود همراه نیّراعظم و امیرگودرز و تنی چند از سران سپاه به دنبال افراسیاب حرکت کرد.

* پالهنگ طنابی را می‌گفتند که بعد از اسیر کردن کسی چون افسار حیوانات به گردن او می‌آویختند و یکسر آن را به دست می‌گرفتند تا اسیر فرار نکند.

## افراسیاب و مرد عابد

افراسیاب پس از مدتها سرگردانی عبورش افتاد پای کوهی و خواست بالا برود. غاری را در سینه‌کش کوه دید و وارد غار شد و همین‌که پا به‌درون غار گذاشت پیرمرد عابدی را دید که سرگرم عبادت بود. افراسیاب که مدتی گرسنه مانده بود نزدیك رفت و به مرد عابد سلام کرد و از او مقداری نان خواست. عابد سر برداشت و خوب به چهرهٔ افراسیاب خیره شد و گفت: «من یك قرص نان دارم ولی مجانی و بلاعوض نیست». افراسیاب که چیزی همراه نداشت با گردنی کج گفت: «ای عابد من مردی ناچیز و بدبخت هستم و پولی ندارم که به تو بدهم». عابد نگاهی به افراسیاب کرد و گفت:«ای مرد چرا دروغ می‌گوئی تو پادشاه توران‌زمین هستی،چطور امکان دارد بدبخت باشی؟» افراسیاب تعجب کرد که چطور مرد عابد او را می‌شناسد،ناچار سکوت کرد و مرد عابد دست برد زیر تخته‌سنگی و یك قرص نان جو درآورد و نان را دربرابر صورت افراسیاب نگهداشت و گفت: «قیمت این یك قرص نان با تاج تو برابر است». و از او خواست تا تاجش را در برابر قرص نان جو تحویل بدهد. افراسیاب ناچار قبول کرد و تاج پادشاهی را از سر برداشت و به مرد عابد داد و قرص نان جو را گرفت و خورد.ولی دید بازهم گرسنه است.ناچار دوباره از مرد عابد لقمه‌نانی خواست. مرد عابدهم کمر سلطنتی او را گرفت و یك قرص دیگر نان جو به

افراسیاب داد. الغرض مرد عابد تمام لباسهای تن افراسیاب را درمقابل چند قرص نان جو گرفت ولی افراسیاب باز تقاضای نان کرد. این‌بار مرد عابد دست در زیر سنگ برد و یك قـاب پر از برنج با مرغی بریان درآورد و پیش روی افراسیاب گذاشـت و گفـت: «حـالا که کاملاً بی‌چیز هستی مهمان من باش». بوی مطبوع طعام که به مشام افراسیاب خورد،احساس سیری کرد و هرچه خواست لقمه‌ای از غذا را بخورد نتوانست. دراین موقع مرد عابد افراسیاب را مخاطب قـرار داد و گفت: «آیا میل داری میزبان خود را بشناسی؟» افراسیاب گفـت: «آری!» مرد عابد گفـت: «ای افراسیاب بدان و آگاه باش که من برادرزادهٔ تو **هوم عابد** پسر **اقریرس** هستم که به‌فرمان تو و بەدست تو کشته شد و حالا تو به‌سـزای اعمال زشـت و خـون انسـانهای بی‌گناهی که ریخته‌ای می‌رسـی». مرد عابد این را گفـت و به افـراسیاب حمله کرد. افـراسیاب دید ای داد و بیداد،نکند بەدست پیرمرد عابد گرفتار شـود. خـواست در برابر عابد عکس‌العمل نشـان دهد که غفلتاً با سـر به‌زمین افتاد و مرد عابد امانش نداد، پرید روی او و هردو دستش را با رشـته نخ محکـم بسـت و گفت: «باش تا شاه ایران خسرو پسر سیاهوش برسد». افراسیابی که درباره‌اش می‌گفتند:

شود کـوه آهن چو دریای آب اگـر بشنـود نـام افـراسیاب

اسیر مرد عابد کهنسال و پیر شد. افراسیاب خـواست برای نجـات خـود تلاش کند که هوم عابد گفت: «بی‌جهت زحمت به‌خودت نده زیرا کشندهٔ تو سر رسید». هنوز حـرف‌های مرد عابد به‌آخـر نرسیده بود که صدای سم اسبان کیخسرو و ملازمان او شنیده شد و مرد عابد از غار بیرون آمد و درحضور کیخسرو تعظیم کرد و از شاه خواست تا از مرکب پیاده شـود و افـراسیاب را که مدتهـا دنبالش می‌گردد،تحویل بگیرد. چون شاه‌کیخسرو و یارانش داخـل غار شـدند درنهـایت تعجـب افراسیاب را دیدند که با بدن برهنه گوشهٔ غار روی زمین خوابیده اسـت. به‌فـرمان خسـرو،شـاه توران‌زمین را با لباسهائی که هوم عابد از وی گرفته بود، دست‌بسته جلوی مرکب خسرو انداختند و به پارس بردند. چون به فرمان شاه خواستند گردن افراسیاب را بزنند،از وی خواستند تا وصیت کند. افراسیاب خواهش کرد یك‌بار دیگر دخترش فرنگیس را ببیند،به این امید که وسـاطت کند و نگذارد خسرو گردنش را بزند ولی فرنگیس پیغام داد که با افراسیاب کاری ندارد و خسرو را بر آن داشت تا به دست خودش به تقاص خون پدر، افراسیاب را گردن بزند. سرانجام کیخسـرو با یك برش شمشیر سر از بدن افراسیاب جدا کرد و انتقام خون پدرش را گرفت.

**مراد عبدلی** ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسـته ـ **حسـین‌آباد ناظـم ملایر** ـ اردیبهشـت ۱۳۵٤

# غایب شدن کیخسرو

درمیان پادشاهانی که داستان زندگی آنان در شاهنامه آمده است،سرگذشت کیخسرو و حوادثی که برای او پیش آمده بیش از همه موردتوجه مردم قرار گرفته است،بەطوری که اگر تمامی ساختهها و پرداختههای ذهن عوام از سراسر ایران جمعآوری شود موضوع تحقیق مفصلی خواهد شد. نکتهٔ قابل تأمل آنکه در بیشتر مناطقی که دربارهٔ کیخسرو داستانهائی دارند ـ و بیش از همه در منطقهٔ کهگیلویه* و دامنههای کوه دنا ـ نام و نشان بسیاری از آبادیها، تپهها، کوهها، گردنهها، غارها و چشمهها با داستان کیخسرو و پنهان شدن وی از انظار ارتباط پیدا می‌کند و مردم هرمنطقه معتقدند نقطهای که این پادشاه خداترس و مردمدوست از دیدهها نهان شده نزدیك ولایت آنها است.

توجه و دلبستگی توأم بهحرمت مردم نسبت به این پادشاه تا آنجا است که او را درشمار پاکان و جاودانان می‌شمارند و معتقدند که همچون خواجهٔ خضر نبی زندگانی جاوید دارد، عدهای حتی خضرنبی و او را شخصیتی واحد می‌دانند و گویند هنگام ظهور حضرت صاحب(ع) بهجمع یاران آن حضرت می‌پیوندد و در رکاب وی خواهد بود.

در کتاب **مردم و شاهنامه** تعداد زیادی از اسناد گردآوری شده درمورد حوادث پایان زندگی و غایب شدن کیخسرو را بعد از اصلاح عبارت و طبقهبندی آوردهایم،که می‌توانید به صفحات ۲٦۵ تا ۲۹۷ آن کتاب مراجعه کنید. بعد از چاپ کتاب مردم و شاهنامه نیز روایات متعددی در این زمینه جمعآوری شده است که چند روایت از آنها را ـ که در واقع مکمل روایتهای چاپ شده است ـ دراینجا می‌آوریم.

*برای نمونه ر. ك: کیخسرو در کوههای فارس ـ سخنرانی آقای جلیل دوستخواه ـ مجموعه *مقالات چهارمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی*.جلد دوم،ص ۷۷ ـ انتشارات دانشگاه پهلوی ـ شیراز .

## روایت اول

در پنج فرسخی شهرستان خمین دهکدهای است به اسم **برفیان*** که اهالی آن معتقدند کیخسرو با دو نفر از یارانش در نسارهای برفیان غایب شده است و در این مورد نقل می‌کنند که وقتی کیخسرو با لشکریانش از اینجا عبور می‌کرد،در محل فعلی دهکده اطراق کرد و به همراهانش گفت: «فردا من از این نسارها بالا می‌روم، بعد از رفتن من برفی بهرنگ خون می‌بارد و من زیر برف پنهان می‌شوم،شما لشکر را بردارید و برگردید». روز بعد همین‌که کیخسرو به راه افتاد دونفر از یارانش‌هم که خیلی به او علاقه داشتند،دنبال او راه افتادند و

کیخسرو هرچه آنها را نصیحت کرد که برگردند،قبول نکردند. مقداری که راه رفتند،برفی که کیخسرو پیشگوئی کرده بود،شروع به باریدن کرد. لشکریان وقتی برف خونین رنگ را دیدند آن را بههم نشان دادند و با تعجب گفتند،**برف کیان** ، عدهای از سپاهیان برگشتند و عدهای‌هم در آنجا ماندند و ساکن شدند و خانه‌هائی برای خود ساختند و اسم آبادی راهم بهمناسبت برفی که آمده بود «برف کیان» گذاشتند، که بعدها بهمرور زمان و دراثر کثرت استعمال برف کیان به **برفیان** تبدیل شد. به‌این ترتیب مردم این آبادی خود را از نسل سپاهیان کیخسرو می‌دانند.

* Barfiyân ـ ده از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ـ ۲۷ کیلومتری شمال الیگودرز کنار راه مالرو کندر به دو راه ـ جلگه‌ای ـ آب و هوا معتدل ـ سکنه ٤۹٤ نفر ـ مذهب شیعه ـ فارسی لری ـ آب از قنات و چاه ـ محصول غلات، لبنیات ـ شغل زراعت و گلهداری.
«جلد ششم فرهنگ جغرافیائی»

**علی فولادی** ـ سی و سه ساله ـ کشاورز ـ **چهارطاق خمین** ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت دوم

در دامنهٔ **کوه‌گشار** واقع در کوهستان خمسه **جیرفت** دو مزرعه وجود دارد که اولی «گرزماند» و دومی «گیومرد» نام دارد. مردم این سامان عقیده دارند موقعی که شاه‌کیخسرو وصایای خود را کرد،به این کوهستان رفت و غایب شد و همچنان زنده است تا حضرت صاحب(ع) ظهور کند و در رکاب ایشان شمشیر بزند. می‌گویند وقتی کیخسرو دراین کوهستان غایب شد گیو پهلوان ایرانی بهدنبال او آمد. وقتی که گیو به محل فعلی مزرعهٔ «گرزماند» رسید،چون خیلی خسته شده بود و گرزش‌هم سنگین بود و نمی‌توانست با گرزش از کوه بالا برود،آن را در همانجا جا گذاشت و بدون گرز به دنبال کیخسرو گشت. به‌این مناسبت از آن زمان به‌بعد آن مزرعه را **گرزماند** نامیدند. گیو همچنان بهجستجوی خود برای پیدا کردن کیخسرو ادامه داد تا به مزرعه‌ای رسید که دیگر رمقی برایش نمانده بود و همانجاهم از دنیا رفت.به‌این خاطر مردم به آن مزرعه **گیومرد** نام داده‌اند.

**علی‌اصغر فرازمند** ـ شصت و یکساله ـ کارمند جزء ـ **زرند کرمان** ـ خرداد ۱۳۵۳

## روایت سوم

روزی به کیخسرو ندا رسید که دیگر کارش در این دنیا تمام شده است و بایستی ازنظرها پنهان بشود. کیخسرو سران و پهلوانان سپاه را جمع کرد و گفت: «من مأموریتم تمام شده است و به‌امر پروردگار باید ازاین دنیا بروم و دراین سفر جز اسبم کسی نباید همراه من بیاید». باوجود

این وصیت چهل نفر از پهلوانان همراه کیخسرو راه افتادند و هرچقدر کیخسرو به آنها اصرار کرد که برگردند،قبول نکردند. کیخسرو به‌جانب کوه **بهلول** واقع در کوهستان **دالاهو** که در کرمانشاهان واقع شده،حرکت کرد. آن موقع سال هوا خیلی سرد بود و برف و کولاك شدیدی می‌آمد. بین راه سی و هفت نفر از پهلوانان در اثر سرما و کولاك مردند. سه‌نفر از آنان یعنی ور، سام و گیو که از همه پهلوان‌تر بودند تا نزدیك کوه **بهلول** همراه کیخسرو آمدند. وردر دشتی درآن نزدیکیها جاماند که حالا به آن دشت، **دشت ور** می‌گویند. سام نیز در مله‌ای* جاماند که به نام او، آنجا را **سام مله** می‌نامند. گیوهم بعد از مدتی در ملهٔ دیگری متوقف شد و نتوانست پیش برود که امروزه آن مله را به‌اسم **مله‌گیو** می‌شناسند. کیخسرو خودش را به **چشمه شاهان** نزدیك کوه بهلول می‌رساند و بعد از آب‌تنی کردن در این چشمه در این کوه از نظرها ناپدید می‌شود.

* Molĕ= گردنه

**احمد خاص کلاره** ـ سی ساله ـ پاسدار مرزی ـ **میولی علیای پل ذهاب** ـ تیر ۱۳۵٤

## روایت چهارم

روزی کیخسرو به ارکان دولت و پهلوانان سپاه می‌گوید من کاری ضروری دارم که باید تنها به‌دنبال آن بروم در این موقع که سران سپاه و دلاوران و پهلوانان با یك لشکر همراه او بودند می‌خواهند با او همراه شوند ولی کیخسرو امر می‌کند و می‌گوید که برگردند. آنها به‌خاطر اطاعت از امر پادشاه برمی‌گردند جز عدهٔ معدودی از پهلوانان که دلشان رضا نمی‌دهد پادشاه را تنها بگذارند و منزل به‌منزل با او می‌آیند. دراثر طوفان شدید و برف و همینطور گرسنگی همهٔ همراهان یکی بعد از دیگری می‌میرند و از آن جمع فقط گیو پهلوان نامی باقی می‌ماند که با کیخسرو تا نزدیك کوهستان **دالاهو** پیش می‌آید. دراینجا کیخسرو مانع آمدن گیو می‌شود و گیو هرچقدر عجز و لابه می‌کند که شاه اجازه بدهد اوهم در کنارش باشد، کیخسرو اجازه نمی‌دهد، و امر می‌کند که در همانجا بماند.کیخسرو یکه و تنها به‌کوهی به‌نام **بهلول** از کوهستان **دالاهو** می‌رود و دیگر کسی او را نمی‌بیند. مردم گهواره ومنطقهٔ گوران و تلخانی کوه بهلول دالاهو را کوه مقدسی می‌دانند و معتقدند که مولای متقیان علی(ع)، حضرت امام‌حسین(ع)،بابا یادگار معروف به بابایادگار حسین، کیخسرو شاه و اغلب پاکان و پیشوایان دین در این کوه از نظرها غایبند و کسی اسرار آنان را نمی‌دا ند.

زمانی می‌رسد که در کوه بهلول باز می‌شود و همهٔ این پاکان برای جنگ در راه دین و عدالت

از آنجا ظاهر می‌شوند. به‌همین دلیل است که مردم این منطقه اغلب به **پیران دالاهو** سوگند یاد می‌کنند و آن را از قسم‌های قرص و محکم می‌دانند.

**سیدمجید پناهی** ـ سی و نه ساله ـ نقاش ـ **گهوارهٔ گوران شاه‌آباد غرب** ـ فروردین ۱۳۵٤

## روایت پنجم

روزی به کیخسرو ندا می‌رسد که باید غایب شود. او به‌راه می‌افتد و به‌طرف پادنا حرکت می‌کند. سی‌نفر از پهلوانان قوی و سرسخت ایرانی که از رفتن کیخسرو باخبر می‌شوند، به‌دنبالش راه می‌افتند و می‌آیند و می‌بینند که شاه‌کیخسرو روی سنگی به‌خواب رفته‌است. وقتی کیخسرو از خواب بیدار می‌شود آن سی‌نفر می‌گویند که آمده‌اند تا او را برگردانند ولی کیخسرو قبول نمی‌کند و وقتی که همه به خواب می‌روند، کیخسرو حرکت می‌کند.

این سنگ تا به امروز باقی مانده است و به **بردشاه**[1] موسوم است. آن‌موقع اول قوس بوده و وقتی سی پهلوان بیدار می‌شوند، به‌خاطر سردی هوا نمی‌توانند به دنبال کیخسرو بروند، می‌آیند و کنار چشمه‌ای اطراق می‌کنند و مرتب می‌گویند: «چبکنم؟» و از آنجا این چشمه به **چشمهٔ چبکنم**[2] معروف می‌شود. دراین موقع برف و کولاك شدیدی شروع می‌شود و پهلوانان به‌خاطر اینکه از سرما و برف تلف نشوند، گودالهائی می‌کنند و توی گودالها می‌روند ولی همه‌شان از شدت برف و سرما تلف می‌شوند. بعد از آرام شدن هوا مردم می‌آیند وجسد آنان را می‌برند و در محل سی‌سخت فعلی چال می‌کنند و به‌همین خاطرهم نام این محل را **سرسخت** می‌گذارند که رفته‌رفته این اسم به **سی‌سخت** تبدیل می‌شود.

در فاصلهٔ نیم‌فرسخی مغرب روستای **شیبانی** گردنه‌ای است که به **گردنهٔ بیژن** موسوم است. درمورد وجه‌تسمیهٔ این گردنه مردم می‌گویند همراه آن سی پهلوان، **بیژن** هم بوده که موقع عبور از این گردنه تلف می‌شود و نامش روی این گردنه باقی می‌ماند.

اما کیخسرو بعد از گذشتن از گردنهٔ بیژن به‌طرف شمال و محل فعلی **خضر** حرکت می‌کند. درشمال روستای شیبانی به تپه‌ای می‌رسد. دراین تپه روی یك سنگ جای سم اسبی دیده می‌شود که بنا به‌عقیدهٔ اهالی آن منطقه جای سم اسب کیخسرو است. می‌گویند مرکب کیخسرو دراین تپه به آسمان رفته است و به‌این خاطرهم به آن **تپهٔ آسمانی** می‌گویند. در فاصلهٔ هزارمتری تپه کوه بلندی است و غاری بزرگ و تاریك دارد. مردم معتقدند کیخسرو بعد از رفتن اسبش به آسمان به این غار آمده است و از نظرها غایب شده است. اهالی این منطقه عقیده دارند که هرکس برود، درِ این غار را زیارت کند از گزند نیش مار در امان می‌ماند.

۱- Bard= سنگ، بردشاه = سنگ شاه ۲- Çobkonom= چه‌بکنم.

**بهمنیار خزروان** - بیست ساله - آموزگار عشایری - **شیبانی سمیرم علیا** - اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت ششم

کیخسرو در اواخر عمر سه شب پی در پی در خواب دید که باید تخت و تاج شاهی را به **لهراسب** بسپارد و خودش به طرف **کوه دنا** برود. کیخسرو خوابش را با بزرگان کشور درمیان گذاشت، پادشاهی را به لهراسب داد و خودش به‌طرف دنا حرکت کرد. عده‌ای از پهلوانان و جمعی از مردم که کیخسرو را دوست داشتند همراه او آمدند تا به چشمه‌ای در نزدیك **سی‌سخت** رسیدند. کیخسرو درکنار این چشمه خیمه زد و به کسانی که همراهش آمده بودند دستور داد برگردند. همه برگشتند جز چهار پهلوان که یکی از آنها بیژن بود. کیخسرو در این چشمه آب‌تنی کرد و از آنجا نام این چشمه به **چشمه‌مشی**[1] معروف شد. کیخسرو بعد از شستشو،روی سنگی نزدیك چشمه نشست و محل نشستن او کمی فرو رفت. این سنگ هنوزهم هست و به آن بردشاه[2] می‌گویند. فردای آن روز کیخسرو با آن چهار نفر راه افتادند و به گردنه‌ای نزدیك چشمه رسیدند. وقتی شب شد،کیخسرو به چهار همراهش گفت: «بهتر است همین حالا و از همین‌جا برگردید؛چون وقتی که آفتاب طلوع کند دیگر مرا نمی‌بینید و ابرسیاهی آسمان را می‌پوشاند و برف زیادی می‌بارد و همهٔ شما را تلف می‌کند». پهلوانان باز گوش نگرفتند، صبح که شد و پهلوانان از خواب بیدار شدند دیدند کیخسرو همانطورکه گفته بود از آنجا رفته است.دوباره شروع کردند کوه و کمر را به‌دنبال کیخسرو گشتند و به گردنه‌ای رسیدند. باز کیخسرو خودش را به آنها نشان داد و گفت: «مگر نگفتم برگردید،اگر اینجا بمانید کشته می‌شوید». و دوباره غایب شد. نزدیك گردنه چشمه‌ای بود، پهلوانان ناامید و مأیوس کنار چشمه نشستند و گفتند حالا چه‌بکنیم؟ این چشمه هنوزهم هست و به **چشمهٔ چه بکنیم** معروف است. درهمین گیرودار همانطور که کیخسرو پیش‌بینی کرده بود،ابر سیاهی آسمان را پوشاند و برف شدیدی شروع به باریدن کرد. پهلوانان ناچار هرکدام برای خودشان گودالی کندند تا از سرما و برف محفوظ باشند. اما برف و سرما چنان شدید بود که همه‌شان توی همان گودال ازبین رفتند و چون بیژن یکی از آن چهارنفر بود،نام او بر روی آن گردنه ماند که حالا به آن **گردنهٔ بیژن** می‌گویند. هوای این گردنه همیشه سرد است و ناغافل ابری می‌شود و برف می‌گیرد و خیلی‌ها جان خودشان را دراین گردنه از دست داده‌اند. درهمان حوالی غاری است که می‌گویند کیخسرو توی آن غار رفته است و روی سنگی درکنار غار جای سم اسبی دیده می‌شود که معتقدند جای سم اسب کیخسرو است. این

غار خیلی تاریك است و باد شدیدی‌هم در داخل آن می‌وزد. می‌گویند در آن غار چشمه‌ای است که در اطراف چشمه سه بوتهٔ علف سبز می‌شود و اسب کیخسرو فقط از این سه بوته علف می‌خورد و خودش را سیر می‌کند. خاصیت این علف‌ها اینست که وقتی اسب بوتهٔ اولی را خورد و آمد سراغ بوتهٔ دوم و سوم بوتهٔ اولی دوباره سبز می‌شود.

۱- Meši= شستن ۲- بردشاه = سنگ شاه

**غریبعلی صیادی** - بیست و سه ساله - آموزگار - **سی‌سخت یاسوج** - بهمن ۱۳٤۹

## روایت هفتم

می‌گویند پس از اینکه کیخسرو انتقام خون پدرش را از افراسیاب گرفت و کشور را امن و آباد و آسوده کرد، به او وحی رسید که باید از تخت و تاج دست بردارد و به‌جائی که مقدر است و بعد معلوم می‌شود که کجاست، برود و در آنجا مشغول عبادت بشود. روزی که می‌خواست برود همهٔ بزرگان را جمع کرد و در حضور همه **لهراسب** را به جانشینی خودش انتخاب کرد و تاج شاهی را بر سر او گذاشت. رستم که سخت به پادشاه ایران علاقمند بود و می‌خواست به‌هرطریقی که ممکن است او را از رفتن بازدارد، برای دلسرد کردن شاه و همینطور برای اینکه بگوید بعد از او دیگری را به شاهی قبول نمی‌کند، مشتی خاك برداشت و بر سر لهراسب ریخت. لهراسب ازاین عمل رستم رنجیده‌خاطر شد و کینهٔ رستم را در دل گرفت. القصه، کیخسرو مجاب نشد که نشد. او درخواب دیده بود که باید به‌کوهی پناه ببرد، اما نمی‌دانست که آن کوه کجاست. همین‌طور درخواب به او گفته شده بود که جام جهان‌نما راهم در چشمه‌ای که درآن حوالی است، گم می‌کند. کیخسرو آنچه لازمهٔ سفر بود مهیا ساخت و روانهٔ سفر شد. سپاهیان و بزرگان ایران با شاه همسفر شدند. شاه اصرار داشت که برگردند ولی آنها نمی‌توانستند دل از او بردارند و گفتند که تا آخرین منزل همراه او می‌آیند.

کیخسرو و آنها آمدند تا به محل **سررود**[1] یعنی **تل خسرو** فعلی رسیدند و در آن دشت چادر زدند. پادشاه پیرمرد دهقانی را در آن دشت دید که در قسمتی از زمین عدس کاشته بود و داشت آن را درو می‌کرد. شاه دلش به‌حال او سوخت، دستور داد همهٔ همراهان به پیرمرد کمك کنند. سپاهیان محصول را درو و خرمن کردند و کاری که پیرمرد دهقان در چند روز به‌تنهائی نمی‌توانست انجام بدهد در یك ساعت تمام شد. کیخسرو از پیرمرد پرسید: «پیرمرد دست‌کم بهتره یا دست‌جمع؟» پیرمرد جواب داد: «دست‌جمع سی[2] [کار]کردن و دست‌کم سی خوردن بهتره». این جواب به‌نظر شاه ناپسند آمد و فرمان داد تا او را روی خرمن گذاشتند و هریك از سپاهیان توبرهٔ خود را که در آن کاه و جو به‌اسبان می‌دادند پر از خاك کردند و به‌روی پیرمرد ریختند و تل بزرگی به‌وجود آمد که به **تل‌خسروی** معروف شد و هنوزهم به‌همین نام مشهور است.

کیخسرو دیگر به کوه دنا نزدیك شده بود، مدتی که زفتند به پای آن کوه رسیدند و در کنار چشمه‌ای زلال فرود آمدند. کیخسرو جام جهان‌نما را در آب چشمه فروبرد و فوری جام در چشمه فرو رفت و دیده نشد. شاه گفت: «دراین‌جا سرّی هست». و دانست که به وعده‌گاه خود نزدیك شده است. به آن چشمه، **چشمه سری** گفتند که حالا به **سه ریز دنا** معروف است. شب در آنجا منزل کردند و شاه به‌همراهان خود سفارش کرد که برگردند. چون می‌دانست به میعادگاه خود رسیده است، ولی مگر یاران او دست‌بردار بودند؟ شاه با همهٔ همراهان خود خداحافظی کرد و به چادر خود رفت. شب خوابیدند و صبح زود که به چادر شاه سرکشی کردند،دیدند چادر خالی است. سروقت اسب کیخسرو رفتند ولی اسب راهم ندیدند. همگی دانستند که شاه در کوه غایب شده است. باهم ردپای اسب شاه را گرفتند و از کوه بالا رفتند. پیشاپیش آنها بیژن فرزند گیو گودرز درحرکت بود. همین‌که مقداری بالا رفتند،ناگهان آسمان تیره و تار شد و بادهای سختی وزیدن گرفت و برف شدیدی شروع به‌باریدن کرد. سرعت و قدرت باد به‌اندازه‌ای بود که بین آنها جدایی انداخت و عده‌ای از آن بالا پرت شدند. عده‌ای‌هم استقامت و پایداری کردند و به‌جائی که باد کمتر بود پناه بردند و قلب تپه و کوه را سوراخ کردند و در آن سوراخ‌ها پناه گرفتند. خلاصه همه دست از جان شسته و منتظر مرگ بودند. همین‌که هوا صاف شد و باد فرونشست از سوراخها بیرون آمدند تا ببینند چه بر سر دوستانشان آمده است وقتی به گردنهٔ کوه رسیدند،جسد بی‌جان بیژن پسر گیو را که روی زمین میان برف‌ها افتاده بود، دیدند. پس از گریه و زاری، بدن او را در همان گردنه خاك کردند و اسم بیژن را روی آن گذاشتند که حالاهم به **ملهٔ بیجن**[3] یا **ملهٔ بیزند**[4] معروف است و راه **سی‌سخت** به **بیدهٔ پادنا** هم از این گردنه می‌گذرد.

همراهان کیخسرو از همان راهی که رفته بودند به سمت پائین برگشتند تا به پای کوه رسیدند. در آنجا سی نفر دیگر از همراهان و دلاوران ایران را دیدند که باد به آنجا پرتشان کرده بود.آن محل را هم به‌مناسبت مرگ آن سی‌نفر مرد نامی **سی‌سخت** نامیدند.

به‌غیر از بیژن و این سی‌نفر بازهم عدهٔ دیگری را باد برده بود که بعداً چند کات[5] در قسمتی از کوه دنا که بین **اردکان** و **یاسوج** است دیده شد و به آن محل‌هم **کاکون** یا **کاکان** نام دادند. درجای دیگری هم چند کم[6] دیدند و آنجا را **کمه**[7] یا **کمهر**[8] نامیدند. همراهان کیخسرو بعد از دادن آنهمه تلفات، دست خالی و ناامید به پایتخت برگشتند.

۱- سررود = ده از دهستان دشمن زیاری فهلیان ممسنی «فرهنگ جغرافیائی جلد هفتم» ۲- Si = برای ۳- Mella - ye bijen = گردنهٔ بیژن ۴- Mella-ye bizend = گردنهٔ بیژن ۵- Kât = استخوان لگن ۶- Kom = شکم ۷- Komê = نامی که محلی‌ها به آبادی «کمهر» داده‌اند ۸- Komehr = ده از دهستان کمهر و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. کنار راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی «فرهنگ جغرافیائی جلد هفتم»

**سیدعلی اصغر راست** ـ بیست و چهارساله ـ آموزگار عشایری ـ **پراشکفت**(Pereškaft) **یاسوج** ـ خرداد ۱۳۵۰

## روایت هشتم

اهالی فیروزآباد روایت می‌کنند موقعی که سیاوش پدر کیخسرو کشته شد چون کیخسرو شخص متدین و به خدا نزدیك بود و درضمن کمربسته‌هم بود، مقام شاهی را قبول نکرد و با لشکری از سپاهیان خود به‌طرف کوه دنا روانه شد. موقعی که به منطقهٔ **سررود** درحدود یك فرسخی جنوب‌شرقی یاسوج رسیدند، به پیرمردی برخوردند که داشت مزرعهٔ گندمی را به‌تنهایی درو می‌کرد. کیخسرو دلش به‌حال پیرمرد سوخت و دستور داد تا به‌کمك او هرنفر یك دسته از گندم را بچینند. وقتی سربازان گندم را چیدند و روی هم ریختند کیخسرو از پیرمرد سؤال کرد: «ای مردپیر دست جمع بهتر یا دست کم؟» پیرمرد جواب داد: «موقع کار کردن دست جمع و موقع خوردن دست کم؛ یعنی موقع کار کردن همه کمك کنند اما موقع بهره بردن به‌تنهایی بهتر است». وقتی کیخسرو درعوض نیکی که برای پیرمرد کرده بود، این جواب را شنید، به لشکر خود دستور داد که هرکدام یك مشت خاك بردارند و روی مردپیر بریزند تا زیرخاك ازبین برود. بدین ترتیب تپه‌ای در آن مزرعه به‌وجود آمد که هم‌اکنون در هرجایی از منطقهٔ سررود به آن تپه نگاه کنی به‌خوبی آشکار است و به **تل خسرو** معروف است و در اطراف آن هم‌اکنون مزارع و دهات زیادی وجود دارد. وقتی که کیخسرو راه خود را به‌طرف کوه دنا ادامه داد، سر راه خود در نزدیکی آن کوه به منطقه‌ای رسیدند که یك‌مرتبه آسمان ابری شد و برف و باران شروع به باریدن کرد. کیخسرو دستور داد تا همه برای خود کومه یا کوخه بسازند و در آن منزل بگیرند تا از سرما درامان باشند به‌همین مناسبت هم‌اکنون به آن منطقه **کوخدان** می‌گویند. موقعی که از آنجا حرکت کردند و به منطقه‌ای دیگر در دامنهٔ جنوبی کوه دنا رسیدند، براثر برف و سرمای زیاد سی نفر از افراد شایسته و سرسخت کیخسرو ازبین رفتند و به‌همین جهت به آن منطقه **سی‌سخت** نام دادند. به این ترتیب عده‌ای از سربازان کیخسرو ازبین رفتند و تعدادی‌هم او را ترك کردند و برگشتند و فقط بیژن بود که پهلوی کیخسرو ماند و هردو نفر باهم به‌سوی گردنه‌ای در کوه دنا که در شمال سی‌سخت قرار داشت، روانه شدند. چون مقداری راه رفتند شب فرا رسید و به سنگ بزرگی رسیدند. کیخسرو از سنگ بالا رفت و روی سنگ به‌خواب رفت و بیژن‌هم پائین آن سنگ تا صبح به‌خواب بود که حالا آن سنگ به سنگ‌شاه یا به لهجهٔ محلی به **بَردشاه** معروف است.

صبح که شد، بلند شدند و به راه افتادند. تا بالای گردنه رسیدند. همین‌که به بالای گردنه رسیدند یك‌مرتبه به‌امر خداوند کیخسرو با اسب خود از چشم بیژن پنهان شد و هرچه به اطراف نگاه کرد از کیخسرو اثری ندید و وقتی ناامید شد، کنار چشمه‌ای که در همان نزدیکی بود نشست و هی با

خودش گفت: «چبکنم، چبکنم»[1] به‌همین دلیل هم‌اکنون به آن چشمه، **چشمهٔ چبکنم** می‌گویند. درهمین موقع باد تندی وزیدن گرفت و بیژن را ازجا برداشت و به‌هوا پرت کرد و خدا می‌داند که توی کدام دره انداخت به‌همین مناسبت به آن محل **گردنهٔ بزند**[2] می‌گویند. در شمال‌غربی سی‌سخت و در نوك کوه دنا سه برآمدگی سنگی وجود دارد که به‌شکل سه‌پایه قرار گرفته‌اند و از **فیروزآباد** به‌خوبی دیده می‌شود که به آن **سه‌قب**[3] دنا می‌گویند و حتی بعضی وقتها زنان آبادی به‌نام آن قسم می‌خورند و این مقدس بودن سه‌قب دنا به این دلیل است که می‌گویند کیخسرو با اسب خود در اشکفتی[4] که مابین آن سه قب قرار دارد منزل دارد و در آن اشکفت یك چشمه و دو بوته علف وجود دارد که اسب کیخسرو وقتی گرسنه‌اش می‌شود،شروع می‌کند به‌خوردن بوته‌ها و تا یکی را بخورد،دیگری سبز می‌شود و غذای کیخسروهم از غیب به او می‌رسد.

۱ـ Çobkenom= چه بکنم ۲ـ Bizend= بیژن ۳ـ Seqob ٤ـ Eškaft= غار.

**کاوس تابان سیرت** ـ سی و پنج ساله ـ آموزگار ـ **فیروزآباد یاسوج** ـ خرداد ۱۳۵۵

## وجه‌تسمیهٔ گوربخیل

در مغرب **سنقرآباد دهدشت**، دشت وسیعی است که در این دشت، تپهٔ کوچکی که از سنگهای کوچکی درست شده، دیده می‌شود و به **گوربخیل** معروف است. مردم درمورد وجه‌تسمیهٔ این تپه روایتی نقل می‌کنند که از این قرار است:

یك روز تابستان که هوا خیلی گرم بود،کیخسرو با لشکریانش از این دشت می‌گذشتند. سراسر این دشت مزرعهٔ گندم بود و پیرمردی تنها مشغول دروکردن گندم بود. کیخسرو که دید مزرعهٔ به‌آن بزرگی را در آن هوای گرم باید پیرمردی دست تنها گندم درو کند دلش به‌حال او سوخت و به سپاهیان دستور داد هرنفر یك پشتهٔ گندم درو کند. سپاهیان مشغول درو شدند و پشته‌هائی را که درو کرده بودند،رویهم ریختند و مزرعهٔ به‌آن بزرگی در چند دقیقه درو شد. کیخسرو رو به پیرمرد کرد و گفت: «حالا بگو ببینم دست کم بهتر است یا دست جمع؟» پیرمرد جواب داد: «موقع خوردن دست کم موقع عمل دست جمع». کیخسرو چون این حرف را از پیرمرد بد دل و بخیل شنید،فرمان داد او را خواباندند،بعد دستور داد هریك از سپاهیان یك سنگ آوردند و روی او گذاشتند تا به‌شکل تپه درآمد. پیرمردهم زیر سنگها مرد و از آنجا این تپه به‌خاطر مردن آن پیرمرد بخیل به **گوربخیل** معروف شد. امروز نه‌تنها این روایت زبانزد مردم بلکه به‌شکل ضرب‌المثل هم به‌کار می‌رود و هروقت که چندنفر بریزند و یك نفر را حسابی کتك بزنند،مردم می‌گویند: «حکایت گوربخیل را سرش درآوردند». یا «مثلِ گوربخیل با او رفتار کردند.»

**عبدالله صفاری** ـ بیست و دوساله ـ آموزگار ـ **سنقرآباد دهدشت کهگیلویه** ـ دی ۱۳۵٤
از این مطلب دو روایت دیگر درضمن روایت‌های هفتم و هشتم **غایب شدن کیخسرو** درهمین کتاب و نیز پنج روایت دیگر به‌طور مستقل تحت عنوان **دست کم یا دست جمع** از صفحه‌های ۲۸۵ تا ۲۸۹ کتاب **مردم و شاهنامه** و همچنین سه روایت دیگر ضمن مطالب دیگر از زندگی کیخسرو در صفحات ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۹ همان کتاب آمده است.
ویژگی این روایت که موجب شد آن را در اینجا بیاوریم،این است که در همهٔ روایت‌های یادشده، مطلب با به‌وجود آمدن تپه‌ای به اسم **تل خسروی** و وجه‌تسمیهٔ آن به‌پایان می‌رسد درحالی‌که در این روایت تپه‌ای به‌وجود می‌آید که به **گوربخیل** معروف می‌شود و به‌صورت ضرب‌المثل درمی‌آید.

# ملاقات با کیخسرو

## روایت اول

در زمانهای بسیار قدیم یك‌نفر شکارچی از اهالی **سه دهستان بختیاری** به **کوه دنا** رفت و پازنی را شکار کرد. شکار تیر خورد و از دست شکارچی فرار کرد. مرد شکارچی او را رها نکرد و دنبال شکار رفت و رفت تا روز تمام شد و آفتاب غروب کرد. شکارچی از گرفتن پازن ناامید شد و در جستجوی پناهگاهی بود که ناگاه غاری سر راه او پیدا شد و مرد شکارچی بداخل غار رفت. جائی خیلی تمیز و حوضی از سنگهای گران‌قیمت و پرآب به‌نظرش رسید. در کنار حوض اسب سفیدی دید که تمام وسائل سواری را دارد. دو بوته یونجه‌هم در دوطرف حوض سبز شده. تا اسب بوتهٔ این طرفی را می‌خورد،بوتهٔ آن‌طرفی سبز می‌شود و همین‌طور تا بوتهٔ آن‌طرفی را می‌خورد بوتهٔ این‌طرفی سبز می‌شود.
در چندقدمی حوض‌هم یك‌نفر را غرق در سلاح جنگی و شمشیر و نیزه دید که به‌خواب رفته است. کمی صبر کرد تا او از خواب بیدار شد. وقتی آن مرد از خواب بیدار شد،شکارچی را دید خوشحال شد و از وضع او پرسید. مرد شکارچی تمام اصل و نسب و علت شکار آمدنش را برای او بازگو کرد. شکارچی التماس آن مرد کرد تا بگوید کی هست. معلوم شد آن مرد کیخسرو است.اما به او سفارش کرد که این مطلب را بازگو نکند. مرد شکارچی قول داد تا راز او را فاش نکند. کیخسرو گفت که قرار است در رکاب امام‌زمان(ع) شمشیر بزند.شکارچی‌هم از کیخسرو خواست تا اجازه بدهد با کیخسرو بماند و اوهم به این سعادت برسد. موقع شام که رسید از غیب سفره‌ای ظاهر شد و تمام طعامهای بهشتی روی آن چیده شد. مرد شکارچی شام را به‌همراه کیخسرو خورد و صبح هم صبحانه را خورد. نزدیکهای ظهر که شد،مرد شکارچی دلش برای زن

و بچه‌اش تنگ شد و از کیخسرو خواست تا به آبادی برود و سری به زن و بچه‌هایش بزند. کیخسروهم که می‌دانست معاش زن و بچه‌های او از راه شکار تأمین می‌شود،مقداری زر و سیم به او داد و از او خواست که رازش را به کسی نگوید.

نگو که این مدت یکروز در غاربودن به‌اندازهٔ دوسال دنیای ما بوده و خانوادهٔ او گمان کرده بودند که او مرده است. وقتی مرد شکارچی آمد و به آبادی رسید و خبر به زن و بچهٔ او و تمام اهالی رسید که فلانی بعد از دوسال آمده است با شادی و هلهله او را به خانه‌اش بردند و افراد طایفه و بزرگتران آبادی از او پرسیدند که در این مدت دوسال کجا بوده. مرد شکارچی گفت:نه بابا من دیروز رفتم و امروز برگشتم. اما چون این یك روز برای مردم دو سال بوده،گمان کردند او دیوانه شده است. خلاصه کدخدا و ریش‌سفیدان آبادی او را به شکنجه گرفتند و او مجبور شد حقیقت را بگوید اما حرف او را باور نکردند. آن مرد مقداری از زر و سیم‌هائی که کیخسرو به او داده بود،نشان داد تا باور کردند. فردای آن‌روز عده‌ای از جوانان آبادی با کدخدا داوطلب شدند تا همراه مرد شکارچی به کوه دنا بروند و کیخسرو را پیدا کنند.آنها رفتند،اما هرچه کوه را گشتند و دره به دره جستجو کردند،اثری از غار و کیخسرو ندیدند و ناامید به آبادی برگشتند.

**علی‌اکبر علائی آورگانی** - بیست و نه ساله - خیاط - **آورگان چقاخور بختیاری** - بهمن ۱۳۵۳

## روایت دوم

ازقول یك‌نفر شکارچی تعریف می‌کنند که او می‌گفته: روزی برای شکار به **کوه دماوند** رفتم خیلی گشتم تا شکاری بزنم ولی شکاری ندیدم. تا نزدیك غروب که به آبادی برمی‌گشتم،دیدم یك شکار خیلی قشنگی جلو من پیدا شد. فوری او را با تیر زدم ولی او ازپا درنیامد و فرار کرد. من از روی رد خون به دنبالش رفتم تا او را پیدا کنم. رفتم و رفتم تا پای یك سنگ رسیدم. دیدم شکار پای سنگ خوابیده است. چون مرا دید پا به فرار گذاشت. او را دنبال کردم. کم مانده بود اورا بگیرم که دیدم یك غاری پیدا شد و آن آهو وارد غار شد. من‌هم با آهو وارد غار شدم. یك‌باره در غار بسته شد و من از ترس بیهوش شدم. بعد از مدتی که به‌هوش آمدم خودم را درمیان چندهزار سوار دیدم. با خود گفتم: «خدایا اینجا کجاست؟ من خواب هستم یا بیدار؟» من به هرکدام از سوارها که می‌رسیدم سلام می‌کردم ولی آنها جواب نمی‌دادند. بەخودم گفتم: «پس چرا جواب سلام مرا نمی‌دهند!؟» تا به‌جائی رسیدم که دیدم تختی است و یك‌نفر تاج جواهرنشانی به سر دارد و دونفر هم یکی دست راست او و یکی دست چپ او با ادب نشسته‌اند و هرکدام شمشیری ازغلاف بیرون کشیده به‌دست دارند. جلو رفتم و سلام کردم.دیدم آنکه تاج به سر دارد،جواب سلام مرا داد و گفت: «ای مرد تو کی هستی و اینجا چکار می‌کنی؟» عرض

کردم: «قربانت شوم من یك نفر شکارچی هستم!» و بعد هرچه اتفاق افتاده بود،تعریف کردم. او پرسید: «اهل کجائی؟» عرض کردم: «اهل دماوندم». پرسید: «این چه چیزی است که در دست داری؟» عرض کردم: «تفنگ است با این شکار می‌زنم» فرمود جلو بروم، جلو رفتم فرمود: «با این تفنگ بزن کف دست من ببینم!» گفتم:«قربان دست شما را سوراخ می‌کند» او اصرار کردبزنم اما من نزدم،دیدم که او درغضب شد و من ناچار کف دست او را هدف گرفتم. گلوله بدون اینکه دست او را سوراخ کند،روی زمین افتاد. من که خیلی تعجب کرده بودم،گفتم: «خدایا خوابم یا بیدار!» خلاصه پرسیدم: «شما چرا از این غار بیرون نمی‌روید؟» فرمود: «تا سلاح مردم این تفنگ باشد،من از این غار بیرون نمی‌آیم». آنوقت عرض کردم: «قربانت شوم نام شریف شما چیست؟» جواب داد: «نام من کیخسرو است» چون من نام کیخسرو را شنیده بودم که پادشاهی عادل و مهربان بوده،عرض کردم: «قربانت شوم،شما چرا با این‌همه لشکر در این غار خوابیده‌اید؟» او دیگر جوابی نداد و فقط گفت: «دیگر از اینجا برو!» گفتم: «نمی‌دانم از کدام طرف بیرون بروم» اشاره کرد و سمتی را نشان داد. وقتی نگاه کردم دیدم که در غار باز شده است و من از آنجا بیرون آمدم و مثل آدمهای دیوانه خودم را به آبادی رساندم و مطلب را به مردم گفتم. فردای آن روز چند نفر از مردان آبادی را جمع کردم و آمدیم. نزدیك آن غار که رسیدیم یکباره در غار بهم آمد و هر کاری کردیم که آن را پیدا کنیم، نشد که نشد.

مردم از قول آن شکارچی نقل می‌کنند که گفته است: تا زمانی که حضرت صاحب علیه‌السلام ظهور نکند کیخسرو و یارانش در آن غار هستند و در زمان ظهور حضرت برای کمك به آن حضرت از غار بیرون خواهند آمد.

**سیف‌الله احمدی** ـ چهل و شش ساله ـ کشاورز ـ **دستگردهٔ گلپایگان** ـ اسفند ۱۳۵۳

## روایت سوم

می‌گویند یك‌روزی یك نفر شکارچی برای شکار به **کوه دنا** می‌رود و گذارش به در غاری می‌افتد،می‌بیند که یك اسب خیلی بزرگ آنجاست و دوتا بوتهٔ علف‌هم هست که وقتی اسب این یکی را می‌خورد،آن یکی بوته بزرگ می‌شود.وقتی آن یکی را می‌خورد،این یکی بزرگ می‌شود. علاوه‌برآن یك چشمهٔ آب دید و یکنفر راهم دید که آنجا خوابیده و قدش یازده گز است. شکارچی به داخل غار می‌رود.آن مرد درازسرش را بلند می‌کند و می‌گوید که: «چکاره هستی؟» شکارچی جواب می‌دهد: «شکارچی هستم». می‌پرسد: «آن چیست که در دستت داری؟» شکارچی می‌گوید: «این تفنگ است و با آن شکار می‌زنیم» او می‌گوید: «یك تیر به کف دست من بزن ببینم» شکارچی می‌گوید: «نه،دستت را سوراخ می‌کند» آن مرد می‌گوید: «نترس بزن!» شکارچی با تیر به کف دست او می‌زند. مرد تیر را می‌گیرد و می‌گوید: «همین بود...!؟» آن‌وقت

خودش تیری در چلهٔ کمان می‌گذارد و به سنگی می‌زند. تیر هفده گز در سنگ فرو می‌رود. آنوقت از شکارچی می‌پرسد: «چه در جیب داری؟» شکارچی می‌گوید: «کمی گندم بوداده دارم» آن مرد آن را می‌گیرد.آنوقت گندمی از جیب خودش درمی‌آورد و می‌گوید: «ببین گندم این است!» شکارچی می‌بیند گندمی است به اندازهٔ یك لوبیا و آنوقت یك دانه از آن گندمها را به شکارچی می‌دهد و می‌گوید: «هروقت که گندم به‌اندازهٔ یك شاهدانه بشود،دنیاهم آخر می‌شود و بدان که من کیخسرو هستم!» شکارچی همین که از غار بیرون می‌آید،تخته‌سنگ خیلی بزرگی جلو در غار می‌افتد و اثری از غار دیده نمی‌شود. مردم عقیده دارند هروقت امام زمان(ع) ظهور کرد،کیخسروهم در رکاب ایشان شمشیر می‌زند.

**حسین عظیمی** ـ بیست و یکساله ـ کارمند ـ **مقصودبیك شهرضا** ـ فروردین ۱۳۵٤

ازاین داستان برروی‌هم سیزده روایت در دست داریم که سه روایت آن را خواندید. با آنکه همگی این روایتها مطلب و مضمون واحدی را بازگو می‌کنند دربعضی از آنها نکتهٔ قابل تأملی است که اشاره به آن مفید تواند بود.

در روایت **حبیب‌آباد مزدك یاسوج** کیخسرو به شکارچی سفارش می‌کند که راز او را فاش نکند و زنده بودن وی را بروز ندهد،چه، اگر این راز را او فاش کند،خطرش به خود او متوجه می‌شود و بعد از چهل روز می‌میرد.اما شکارچی تاب این رازداری را نمی‌آورد و داستان دیدن کیخسرو را به مردم می‌گوید و بعد از چهل روز هم می‌میرد.

در روایت **گوشکی بالابروجرد** این داستان به **برزو** نوهٔ رستم نسبت داده شده است. در این روایت چوپانی است که در **کوه دماوند** گله می‌چراند. در کنار چشمه‌ای جوانی را می‌بیند که اسبش‌هم کنار اوست. جوان از وضع زندگی و نوع خوراك و پوشاك و وسایل رفت و آمد مردم سؤال می‌کند. آنوقت آن جوان می‌گوید: «من برزو نوهٔ رستم هستم و در طلسمم. در هر صدسال یك شبانه‌روز به‌هوش می‌آیم و دوباره بیهوش می‌شوم و تازمانی که حضرت امام‌زمان ظهور کند،در طلسم هستم. درموقع ظهور طلسم می‌شکند و افتخار شمشیر زدن در رکاب آن حضرت نصیبم می‌شود». آنوقت به‌سفارش برزو،چوپان از آن محل دور می‌شود و آن چشمه و اسب و برزو همه‌شان در شکاف کوه می‌روند.

در روایت **چالوار سلطانیه** از محل وقوع قصه اسم برده نشده است،تنها می‌گوید،شکارچی وقتی در کوه خوش‌منظره‌ای می‌خواهد آهوئی را شکار کند،صدائی او را از این کار بازمی‌دارد و

شکارچی مردی را به‌اندازهٔ دوبرابر آدمهای معمولی می‌بیند. بعد موضوع درکردن تیر پیش می‌آید که او گلوله را بین دو انگشت خود مثل سرمه و توتیا نرم می‌کند و می‌گوید: «هنوز زمان مردان نرسیده است و دوره، دورهٔ نامردان است.پس حالا به وقت ما خیلی مانده است». مردم می‌گویند آن پهلوان از یاران حضرت صاحب‌الزمان است و عده‌ای از پهلوانان نامی ایران‌هم در آنجا هستند و گرز گاوسر رستم، عَلَم کاوه، کمان گرشاسب، شمشیر سام نریمان، تخت کیکاووس و تاج کیخسرو در آنجا نگهداری می‌شود.

در روایت **محمدآباد سررود یاسوج** مرد شکارچی از اهالی سی‌سخت است و به غاری نزدیك **سه‌قب دنا** می‌رود و کیخسرو را می‌بیند ولی او را نمی‌شناسد. کیخسرو مقداری از قلوه‌سنگهای کنار چشمهٔ داخل غار را توی توبره‌ای می‌ریزد و به مرد می‌دهد و او را روانه می‌کند و از او می‌خواهد تا به خانه‌اش نرسیده به پشت سرش نگاه نکند. مرد به راه می‌افتد،ولی دلش طاقت نمی‌آورد و وسط راه به پشت سرش نگاه می‌کند و در دم هردوچشمش کور می‌شود. یك شب و یك روز همانجا می‌نشیند و به درگاه خداوند عجز و لابه می‌کند و دوباره چشمانش بینا می‌شود و دوباره راه می‌افتد. وقتی به خانه می‌رسد و در توبره را باز می‌کند می‌بیند که همهٔ آن قلوه‌سنگها، سنگهای طلای خالص است. همان شب کیخسرو به‌خواب او می‌آید و می‌گوید: «من کیخسرو هستم و آنچه به تو دادم خراج یك مملکت است.آن را به تو دادم تا دیگر به شکار نروی». از این‌رو خیلی از شکارچیان این منطقه برای زدن شکار به حوالی سه‌قب دنا نمی‌روند و آن را شگون نمی‌دانند.

در روایت **پراشکفت**،شکارچی که از اهالی کرهٔ سی‌سخت است،بعد از برگشتن از پیش کیخسرو ماجرای دیدن کیخسرو را در غاری در کوه دنا برای هم‌محلی‌های خود تعریف می‌کند و قرار می‌شود که فردای آن روز با عده‌ای بروند و کیخسرو را ببینند،ولی آن عده صبح که از خواب بیدار می‌شوند،می‌بینند مرد شکارچی مرده است و هرچه دنبال غاری که او نشانیش را داده بود می‌گردند،آن را پیدا نمی‌کنند.

در روایت **خوی** این داستان به پهلوانی به‌نام جهانبخش نسبت داده شده است و محل وقوع داستان نیز مشخص نیست. ماجرا از آنجا شروع می‌شود که جهانبخش همراه پهلوان دیگری به‌نام تیمور در جنگی که بین سپاهیان کیخسرو و افراسیاب در گرفته بود شرکت می‌کند. در این جنگ تیمور کشته می‌شود و کشته‌شدن او جهانبخش را سخت خشمگین می‌کند و برای گرفتن انتقام خون تیمور،با مردانگی و شجاعت تمام خود را به قلب سپاهیان افراسیاب می‌زند و از کشته

پشته می‌سازد. یك‌مرتبه از آسمان ندائی به او می‌رسد که: «ای جهانبخش در سرنوشت تو مرگ وجود ندارد، اما مگر این‌همه مردم را تو خلق کرده‌ای که چنین از دم تیغ می‌گذرانی؟» جهانبخش با شنیدن این ندا دست از جنگ کشید و عنان اسب را رها کرد. اسبش او را به‌کوهی برد و دیگر کسی او را ندید. مردم می‌گویند او تا زمان ظهور امام دوازدهم شیعیان در آن کوه پنهان از چشم مردمان زندگی می‌کند و هنگامی که آن حضرت ظهور کرد در رکاب ایشان شمشیر می‌زند. می‌گویند سالهای سال بعد مرد کافری این داستان را می‌شنود و تفنگی با خودش برمی‌دارد و روانهٔ آن کوه می‌شود و با خودش عهد می‌کند اگر جهانبخش را دید، مسلمان بشود. آن مرد بالاخره جهانبخش را درحال خواب پیدا می‌کند. جهانبخش با نزدیك شدن مرد بیدار می‌شود و راجع به تفنگی که او بهمراه دارد، از او سؤال می‌کند. مرد جواب می‌دهد که این سلاحی است برای جنگیدن با دشمن. جهانبخش از او می‌خواهد تیری به دست او بزند و مردهم همین کار را می‌کند. جهانبخش فقط سوزشی در دست خود احساس می‌کند و با خودش می‌گوید: «بخواب که موقع خواب است و دورهٔ نامردان!» و دوباره به‌خواب می‌رود. آن مرد از کوه پائین می‌آید ولی به عهد و میثاقش وفا نمی‌کند و مسلمان نمی‌شود و به‌همین خاطر به امر خداوند در پای همان کوه روح از بدنش بیرون می‌رود و می‌میرد.

نام و مشخصات گردآورندگان روایات دهگانه ـ که به‌طور مستقل در اینجا نیاوردیم و فقط به اشاره‌ای به بعضی از آنها بسنده کردیم ـ از این قرار است:

**گل‌محمد احمدی**ـهیجده ساله ـ محصل ـ نورآباد ممسنی ـ شهریور ۱۳۵۳

**جمال امیدی** ـ سی و هفت ساله ـ کارگر ـ گوشکی بالا بروجرد ـ دی ۱۳۵۳

**نوروز امیری** ـ چهل ساله ـ کشاورز و دامدار ـ چالوار سلطانیهٔ زنجان ـ اسفند ۱۳۵۳

**سیدعلی‌اصغر راست** ـ بیست و چهار ساله ـ آموزگار عشایری ـ پراشکفت یاسوج ـ خرداد ۱۳۵۰

**کهیار راهی‌زاده** ـ چهل و شش ساله ـ کارمند ـ آروی کهگیلویه ـ فروردین ۱۳۵۳

**سیدرضا صابری‌زاده** ـ بیست و چهارساله ـ آموزگار عشایری ـ محمدآباد سررود یاسوج ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

**قنبرعزیزی حبیب‌آبادی** ـ بیست و دوساله ـ آموزگار ـ حبیب‌آباد مزدك یاسوج ـ آذر ۱۳۵۳

**محمد کیانی** ـ سی و شش ساله ـ شغل آزاد ـ خوی ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

**شکرالله کیانی‌فر** ـ آب ملخ سمیرم ـ اردیبهشت ۱۳۵٤

**حسین‌علی میرشکار** ـ زابل ـ اردیبهشت ۱۳۵۳

# فرود

کودکی فرود
کشته‌شدن فرود

# کودکی فرود

فرود پنجساله بود که پدرش سیاوش بەدست افراسیاب کشته شد. فرود اگرچه مادرش تورانی و دختر پیران بود،اما از همان کودکی به فکر گرفتن انتقام خون پدرش از افراسیاب بود. تا مدتی افراسیاب از وجود فرود فرزند سیاوش خبر نداشت تا اینکه روزی از این موضوع باخبر شد و گفت: «ای پیران خبر شده‌ام که دختر خود جریره را به سیاوش داده‌ای و از او پسری به‌دنیا آمده است.از تو می‌خواهیم که او را نزد من بیاوری و با دست خود سر از بدن او جدا کنی چون هرچه باشد فرود پسر سیاوش و دشمن من است». اما پیران قبلاً به فرود سفارش کرده بود که اگر زمانی افراسیاب ترا احضار کرد خود را به دیوانگی می‌زنی و هرچه او گفت توْ برعکس جواب می‌دهی.فرود هم حرفهای پدربزرگ خود را قبول کرده و به‌خاطر سپرده بود. در آن روزی که پیران با افراسیاب دربارهٔ فرود گفتگو می‌کرد،پیران عرض کرد: «ای شهریار، فرود جوانی دیوانه و چوپان است و عقل درستی ندارد که بتواند به‌انتقام خون سیاوش شمشیر به‌روی شما بکشد، وانگهی مادر او تورانی است،حالا برای اینکه بدانید من راست می‌گویم،شخص دیگری را بفرستید تا او را به‌نزد شما بیاورد،تا خودتان ببینید که او پسری نالایق و دیوانه است». افراسیاب وزیر دیگر خود **هومان** را فرستاد تا فرود را به خدمت او بیاورد. هومان سوار بر اسب شد و آمد تا به **قلعهٔ کلات** رسید. هومان از مادر فرود جای او را پرسید. مادرش او را به هومان نشان داد،اما تا چشم فرود به هومان افتاد و از قضیه آگاه شد،با چوب دستی که داشت تا هومان به‌خود جنبید چند ضربه به سر و صورت هومان زد و چنان دیوانه‌بازی درآورد که هومان فکر کرد واقعاً این بچه دیوانه است و با زحمت زیاد او را گرفت و سوار بر اسب کرد،ولی تا هومان، فرود را به نزد افراسیاب بیاورد،فرود گوش و دماغ او را گاز گرفته بود و زخمی کرده بود. هومان با اوقات‌تلخی به نزد افراسیاب آمد و فرود راهم با خودش آورد. افراسیاب چون هومان را سر و گوش زخمی دید،علت را پرسید،هومان گفت: «ای شهریار این پسربچه دیوانه است، اوست که مرا چنین

زخمی کرده». افراسیاب دست فرود را گرفت،ولی هرچه با او صحبت کرد،فرود چنان رفتاری از خود نشان داد که افراسیاب گمان کرد او واقعاً دیوانه است. آخر عصبانی شد و دستور داد که او را از بارگاه خود بیرون کنند. پیران گفت : «ای شهریار حالا دانستید که وزیر شما خیانتکار نیست و این پسرهم لیاقت ندارد که شما دستور قتلش را صادر کنید». خلاصه پیران با این نیرنگ جان فرود را نجات داد.

**عباس نیکورنگ** - سی و نه ساله - خیاط - **الشتر لرستان** - دی ۱۳۵٤

# کشته‌شدن فرود

## روایت اول

در یك فرسخی آروی **کهگیلویه** محلی است به‌نام **اسپرو**.کوهی در این آبادی است که در قلهٔ آن دژی بسیار دیدنی وجود دارد. می‌گویند این همان دژی است که **فرود** فرزند سیاوش که از دختر پیران ویسه سپهسالار تورانی داشت با مادر و سوارانش در آنجا زندگی می‌کردند. نقل می‌کنند که وقتی کیخسرو لشکرکشی کرد و لشکر او به‌فرماندهی طوس، نوذر و گودرز از آن حوالی می‌گذشتند در پای همان کوه به استراحت پرداختند. سواران ایرانی از دیدن آن دژ متحیر شدند و تصمیم گرفتند به‌هرقیمتی که شده آن قلعهٔ مستحکم را تسخیر کنند. اول کسی که داوطلب تسخیر دژ شد پهلوانی از ایرانیان به‌نام زراسب و داماد طوس بود که از دژ بالا رفت. یکی از ایرانیان به‌نام **تخار** در دژ پهلوی فرود بود که می‌گویند در زمان حیات سیاوش با او به توران رفته بود و از مردانگی و رزم‌آزمائی پهلوانان ایران‌زمین آگاهی کامل داشت. فرود از او پرسید: «سواری که بالا می‌آید کیست و چه نام دارد؟» تخار گفت : «این داماد سپهدار طوس است». فرود پرسید: «حالا خودش را هدف بگیرم یا اسبش را؟» تخار گفت: «خودش را بزن» فرود تیری به چلهٔ کمان گذاشت و او را هدف گرفت که در دم روح از کالبدش پرید و جان را به جان آفرین تسلیم کرد. طوس نوذر که این جریان را دید،خود شخصاً تصمیم گرفت که از کوه بالا برود و دژ را تسخیر کند و صاحب آن را به قتل رساند. سپهدار ایران همچنان سواره بالا می‌رفت تا اینکه فرود از تخار سؤال کرد: «این مرد کیست؟» تخار گفت: «این مرد جنگی که همانند پلنگ از کوه بالا می‌آید،طوس نوذر فرماندهٔ سپاه ایران است شما اسبش را هدف قرار بدهید و چون نمی‌تواند پیاده از کوه بالا بیاید، برمی‌گردد». فرود اسب طوس را هدف قرار داد و اسب او به‌زمین غلطید و طوس پیاده برگشت». کسانی‌که همراه فرود در دژ بودند از برگشتن سپهدار **گواژهٔ*** کشیدند.بیژن فرزند گیو از دیدن این صحنه ناراحت شد و قسم یاد کرد که این شخص را به‌سزای اعمالش برساند.

بیژن پیش پدرش گیو رفت و از او زرهی را که سیاوش در زمان حیات خود به او داده بود و شمشیر و تیر به آن کارگر نبود،خواست و پدرش که می‌دانست این جوان فرود فرزند سیاوش است از دادن زره به فرزندش بیژن امتناع کرد و بیژن را سرزنش کرد،ولی بیژن تصمیم گرفت و از پی کین‌خواهی از کوه بالا برود و دژ را تسخیر کند و صاحب آن را هرکه باشد به‌قتل برساند. وقتی که بیژن قسمتی از کوه بالا رفت و گیو پهلوان دید که یگانه پسرش برای کینه‌خواهی عزم جزم کرده،سراسیمه خودش را به او رساند و زرهی را که سیاوش به او به یادگار داده بود به او داد. سواران و آنهائی که با فرود در بالای دژ بودند،بیژن را سنگباران کردند. وقتی که فرود مشاهده کرد سوار ایرانی مثل آتش از کوه بالا می‌آید از تخار سؤال کرد: «این جوان کیست که اینطور بی‌باك از کوه بالا می‌آید؟» تخار گفت: «این جوان ایرانی بیژن فرزند گیو است همان گیوی که برادرت کیخسرو را پس از هفت سال جستجو سرانجام پیدا کرد و با مادرش فرنگیس به ایران برد». پس از رفتن بیژن، بهرام نیز به‌دنبال او راه افتاد. دربین راه فرود اسب بهرام را هدف قرار داد. ولی بهرام و بیژن همچنان پیاده به حرکت خود ادامه دادند. در این گیرودار طوس نوذر فرمانده سپاه ایران دستور داد که سواران از چهار طرف دژ حمله را آغاز کنند و به‌تدریج کلیهٔ سپاه از کوه با دادن کشته‌های فراوان بالا رفتند و دژ را محاصره کردند. بهرام و بیژن خود را به در دژ رساندند و در دوطرف در دژ منتظر ایستادند. چون محاصرهٔ سواران ایران تنگ‌تر شد، چهل مرد جنگی با فرود از دژ بیرون آمدند و جنگ تن‌به‌تن شروع شد. سواران جنگی ایران‌زمین در مدت خیلی کوتاه همراهان فرود را یکی پس از دیگری به‌قتل رسانیدند و فرود که خود را یکه و تنها دید، پس از جنگی مردانه تصمیم گرفت به دژ بازگردد ولی دیگر دیر شده بود و سواران ایران تمام اطراف دژ را محاصره کرده بودند و راهی برای بازگشت نبود. فرود مردانه به‌تنهائی جنگید تا اینکه خود را به دژ رسانید. از قضا بیژن و بهرام درکمین بودند. بهرام اول شمشیری به فرق فرود زد و چون در دژ را برای صاحب آن قبلاً باز کرده بودند،هرطوری بود فرود خود را به داخل دژ انداخت. درهمین موقع بیژن که در گوشهٔ دیگری کمین کرده بود ضربه‌ای با شمشیر به کتف او زد. سوارانی که در دژ بودند فرود را باحالی زار خواباندند و غلامان و کنیزان فرودهم برای اینکه زنده به‌دست ایرانیها نیفتند،یکی یکی از بالای دژ خود را به پائین انداختند. در همان حال مادر فرود به بالای سر پسرش آمد و او را غرق در خون دید. می‌گویند ازبس مادرش از دست ایرانی‌ها به‌غضب آمده بود،خنجر را برداشته و شکم تمام اسب‌ها را پاره کرد و بعد خودش به بالای سر جوانش آمد و چون دید که جان به جان آفرین تسلیم کرده،کنار دست پسرش با همان خنجر شکم خود را پاره کرد و مرد. سپاهیان ایرانی وقتی همه را از دم تیغ گذراندند،و خود را به داخل دژ رساندند،دیدند که جوانی را که به‌قتل رسانیده‌اند،خیلی شبیه به سیاوش است. گودرز و سایر پهلوانان به‌استثنای طوس نوذر ناراحت و از کردهٔ خود پشیمان شدند و فهمیدند که

او فرود برادر کیخسرو بوده است.

* گواژه کشیدن = هو کردن، هوکشیدن

**کهیار راهی‌زاده** - چهل و شش ساله - کارمند - **آروی کهگیلویه** - بهمن ۱۳۵۳

## روایت دوم

بعد از اینکه افراسیاب گول حقهٔ پیران را خورد و فکر کرد که فرود پسر دیوانه‌ای بیش نیست او را آزاد کرد که برود در همان **قلعـهٔ کلات** پیش مادرش زندگی کند. مدتی که از این مقـدمه گذشت،فرود به‌وسیلهٔ پیران خبردار شد که گیو به توران آمده و کیخسرو را به ایران برده است و کیخسرو شهریار ایران‌زمین شده است،بنابراین فرود نامه‌ای به برادر خـود نوشـت که «ای برادر من مدتها انتظار کشیدم که روزی برسد و انتقام خون پدرمان سیاوش را از افراسیاب بگیرم.حالا شما قشون به ملك توران بفـرست و من، اندك قشـونی دراختیار دارم تا با کمك‌هم انتقـام خـون پدرمان را بگیریم». نامه به کیخسرو رسید و از متن نامهٔ برادرش آگاه شـد و سپاهی منظم آماده کرد و او را به سرداری سپرد،ولی به سردار سپاه گفت: «ای سردار چـون به ملك توران رسـیدید يك دوراهی می‌بینید شما از راه دست چپ نروید،چون برادرم فرود آنجا در قلعهٔ کلات اسـت،مبادا شمارا نشناسد و مابین شما جنگ دربگیرد،بنابراین از دست راست بروید تا به پایتخـت افـراسیاب برسید و افراسیاب را دستگیر کنید و زنده به ایران بیاورید». قشـون و سـربازان میهـن‌پرسـت ایرانی حرکت کردند و آمدند تا از مرز ایران گذشتند و داخل خاك توران شـدند. سـربازان ایرانی آمدند تا برسر آن دوراهی که شهریار کیخسرو گفته بود رسیدند،اما فراموش کرده بودند که از راه دست راست بروند یا از راه دسـت چپ و هرچـه گیو و گودرز به سـردار سپاه گفتند از راه دسـت راست برویم،سردار سپاه قبول نکرد و راه دسـت چپ را پیش گرفتند. قشـون و سپاه ایران آمدند تا به نزديك قلعهٔ کلات رسیدند و در نزدیکی قلعهٔ کلات خیمه‌ها را بپا داشتند و سردار سپاه یکـی را فرستاد تا از فرود آگاهی پیدا کند و بداند که این قلعه مربوط به فرود است یا افراسیاب.

از آن طرف خبر به فرود دادند که سپاهیانی دارند به قلعهٔ کلات می‌آیند و معلوم نیسـت که این سپاه دوست است یا دشمن. فرود بالای قلعه رفـت و از سـر قلعـه منظرهٔ قشـون و سپاه را دید درهمین اثنا که فرستادهٔ ایرانی هم رسید ولی چون فرود او را نمی‌شناخت و اوهم فـرود را ندیده بود،جنگ میان آنها درگرفت و قاصد ایرانی کشته شد. بعد از او چند نفـر دیگـرهم آمدند و فـرود ندانسته همه را کشـت. سپاهیان ایران گمان کردند که این قلعـه مال افـراسیاب اسـت و به آن حمله بردند،در این جنگ فرود به دست ایرانیان کشته شد. چون این خبر به‌مادر فرود یعنی جریره رسید،شیون‌کنان بالای سر فرزند خود آمد و فریاد برآورد که ای مردم با فرزند من چکـار داشـتید که او را بی‌گناه کشتید؟ چون این خبر را قشون ایرانیان شنیدند،دانسـتند که فـرود برادر شـهریار

کیخسرو را کشته‌اند. تقدیر و سرنوشت این شاهزادهٔ بزرگ‌منش و جوان و دلیرهم این بود که به یگانه آرزویش نرسد و نتواند انتقام خون پدرش را بگیرد. به‌هرحال‌ سربازان ایرانی ماتم فرود را گرفتند و چون این خبر به شهریار کیخسرو رسید فوری نامه‌ای نوشت و سردار سپاه را از مقامش معزول کرد و قشون و سپاه را به‌دست گیو پهلوان سپرد. مادر فرودهم از مرگ فرزند چنان دنیا در نظرش تیره‌وتار شد که با خنجر شکم خود را پاره کرد و مرد.

**عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر لرستان - دی ۱۳۵٤**

## روایت سوم

وقتی کیخسرو پادشاه ایران شد برای خونخواهی خون پدر، سپاهی به فرماندهی طوس به توران فرستاد که با افراسیاب جنگ کنند و انتقام بگیرند. قبل از اینکه حرکت کنند، کیخسرو گفت: «برای رفتن به توران دو راه است، شما به راه کلادجرم نروید، چون برادرم فرود در آنجاست و چون بی‌گمان اگر لشکری را ببیند، ممکن است دست به جنگ بزند و برخوردی پیش بیاید، من به شما دستور می‌دهم از راه دیگری که به راه کاسه‌رود معروف است بروید». طوس سپاه را حرکت داد، مدتها راه پیمودند تا برسر دوراهی رسیدند. طوس برعکس فرمان پادشاه از همان راهی که نمی‌بایست بروند رفت، یعنی دستور داد سپاهیان راه کلادجرم را پیش گرفتند. موقعی که به محل فرود نزدیك شدند، ناگهان فرود اردو را دید و به نقطهٔ بلندی رفت که بداند سپاه از کیست و به کجا می‌رود. طوس که فرمانده سپاه بود، فرود را دید که به قلهٔ کوه رفته است. دستور داد که بروند و او را بغل بسته بیاورند. یك نفر از ایرانیان به نام بهرام پسر گودرز این فرمان را قبول کرد. چون به‌هم رسیدند، معلوم شد شخصی که به قلهٔ کوه رفته است، همان پسر سیاوش یعنی فرود برادر کیخسرو است. بهرام نمی‌توانست فرمان طوس را اجرا کند و چنین شخصی را بغل‌بسته پهلوی طوس بیاورد. بنابراین به فرود گفت: «من می‌روم به طوس خبر می‌دهم» موقع رفتن فرود شمشیری به‌یادگار به بهرام داد و بهرام خبر به طوس داد که: «این شخص برادر شهریار کیخسرو است و فکر کردم که بغل‌بستن او بر من جایز نیست». طوس ناراحت شد و گفت: «اگر او فرمانده و همه‌کاره است پس من چه هستم و چرا همراه این لشکر آمده‌ام».

القصه با ناراحتی داماد خودش را عقب فرود فرستاد و چون بهرام به فرود گفته بود اگر من نیامدم و کس دیگری آمد بدان که می‌خواهند ترا بکشند، فرود وقتی که دید به‌جای بهرام، کس دیگری می‌آید او را با تیر نابود کرد. طوس که این را دید، پسر خود را فرستاد و بازهم فرود او را کشت. سرانجام خود طوس رفت. شخصِ همراه فرود که کاملاً سران و بزرگان ایران را می‌شناخت و نام او تخار بود، به فرود گفت: «این طوس سرلشکر سپاه ایران است. اگر او را بزنی

این لشکر نیز ما را ازپای درمی‌آورند.تو فقط اسبش را بزن که برگردد». فرود همین کار را کرد و اسب طوس را زد. طوس پیاده به‌سوی سپاه برگشت. سپاهیان وقتی طوس را پیاده دیدند یک‌مرتبه به‌سوی فرود هجوم آوردند و او را کشتند. مادر فرود که دختر پیران وزیر افراسیاب بود وقتی از کشته‌شدن فرود باخبر شد،همهٔ اموالی را که در قلعه بود جمع کرد و آتش زد تا به‌دست ایرانیان پایمال نشود و بعد رفت و از بام قلعه خودش را به پائین پرت کرد که مبادا اسیر ایرانیان بشود. دراینجا خبر کشته‌شدن فرود به کیخسرو رسید و طوس را به‌حضور طلبید و او را از سرلشکری سپاه معزول کرد و فریبرز را به‌جانشینی او انتخاب کرد و طوس را به زندان انداخت.

## کشته‌شدن افراسیاب به‌دست کیخسرو

کیخسرو وقتی طوس را زندانی کرد تصمیم گرفت که خود را به‌سپاه ایران برساند و همراه آنان بجنگد و انتقام خون پدرش را از افراسیاب بگیرد. بنابراین به‌سوی توران‌زمین حرکت کرد. کیخسرو هنگامی به سپاه ایران رسید که تورانیان به سپاه ایران شبیخون زده بودند و آنها را محاصره کرده بودند. کیخسرو خود را به سپاه ایران رسانید و آنها راجمع و جور کرد و به افراسیاب پیغام داد که آمادهٔ جنگ بشود. جنگ سختی درگرفت و کیخسرو با یاری رستم دستان سپاهیان توران را شکست داد. افراسیاب توانست از میدان جنگ فرار کرده و خود را مخفی کند. سپاه ایران یکسره به پایتخت توران رسیدند و آنجا را تصرف کردند. کیخسرو خودش به ایران برگشت و یکی از سرداران ایرانی را به‌جای خود به حکومت توران انتخاب کرد. گودرز و گیو راهم با عده‌ای سپاهی مأمور کرد تا افراسیاب را پیدا کنند. گودرز و گیو پس از گشتن زیاد افراسیاب را در بیشه‌ای پیدا کردند و دست‌بسته به‌حضور کیخسرو آوردند. همین‌که کیخسرو افراسیاب را دید دست به شمشیر برد و چنان ضربه‌ای به او زد که از وسط دونیم شد و به‌این ترتیب انتقام خون سیاوش را گرفت.

**محمدرضا نعمتی ـ نوزده ساله ـ آموزگار عشایری ـ کره‌دان پادنای سمیرم ـ دی ۱۳۵٤**

## روایت چهارم

وقتی کیخسرو به شاهی رسید،اقدام به خونخواهی پدر کرد و سپاهی گران به سرپرستی طوس زرین‌کفش و امیرگودرز و گیو و بهرام برای حمله به خاك توران‌زمین تدارك دید. قبل از حرکت سپاه، خسرو درحین بازدید از لشکریان، امیرگودرز و سپهبد طوس و سایر سران سپاه را خواست و روکرد به طوس و گفت: «ای طوس بدان و آگاه باش که من برادری دارم به‌نام فرود دخترزادهٔ پیران‌ویسه که در **قلعهٔ کاسرود** بین مرز ایران و توران زندگی می‌کند و باسپاهی گران از جانب افراسیاب نگهبان مرز توران است. چون به مرز توران رسیدی نباید از کاسرود عبور کنی

زیرا بیم دارم برادرم فرود شما را نشناسد و بحکم وظیفه‌ای که به‌عهده دارد،خودش را به کشتن بدهد». طوس اطاعت کرد و فرمان حرکت داد و سپاه ایران از در دروازهٔ پایتخت به‌عزم خونخواهی سیاهوش به‌سوی توران به‌حرکت درآمد. پرچمدار سپاه ایران، بهرام یل پارسی که پیش پیش سپاه درحرکت بود در نزدیکی مرز دو کشور رسید به یك دوراهی که یك راه به‌طرف رود جیحون و دیگری به‌طرف کاسرود محل خدمت فرود می‌رفت و برای کسب اجازه از طوس در محل دوراهی ایستاد. دراین موقع طوس سپهبد سررسید و به بهرام فرمان داد از مرز کاسرود عبور کند ولی بهرام که خود ناظر سفارش و فرمان شاه‌خسرو بود، از امر طوس تمرد کرد و از سپهبد خواست تا به‌خاطر اجرای فرمان خسرو از راهی که به‌طرف رود جیحون می‌رود، حرکت کنند. اما طوس نپذیرفت. چون امیرگودرز علت این کار را پرسید،سپهبد طوس جواب داد که منظوری جز دیدن فرود برادر شاه ندارد و قول داد که هیچگونه درگیری با فرود پیدا نکند. ازطرفی چون طوس به فرمان خسرو، فرماندهٔ تام‌الاختیار سپاه بود،گودرز چاره‌ای جز تسلیم ندید و بهرام را وادار کرد از فرمان طوس اطاعت کند و از راه مرز کاسرود پیش برود.

چون سپاه به دوفرسنگی مرز توران رسید به دستور طوس توقف کردند دراین موقع فرود جوان همراه تخار که مردی پیر و دنیادیده بود از دور سپاه ایران را مشاهده کردند و برای کسب خبر از قلعه درآمدند و درقلهٔ کوهی مرتفع مشغول تماشای سپاه شدند. غفلتاً سپهبد طوس فرود و تخار را دید و به بهرام فرمان داد برود و هردو را درهرمقامی که باشند به‌حضورش بیاورد. فرود و تخار درحال تماشای سپاه بودند که بهرام سوار براسب خود را به قلهٔ کوه رسانید و چون درمقابل فرود رسید از مرکب پیاده شد و از آن دونفر خواست تا به‌حضور سپهبد طوس فرمانده سپاه ایران بروند. وقتی که فرود دانست سپاه مربوط به ایران است بسیار خوشحال و شادمان شد و قبل از آنکه خودش را به بهرام معرفی کند،جویای حال یکایك سران سپاه ایران شد. بهرام نیز، گودرز و گیو و رحام و سایر سرانی را که همراه سپاه بودند نام برد ولی فرود آهی کشید و گفت: «افسوس آن‌کسی راکه‌من خواستم تو اسم نبردی». بهرام پرسید: «شما کی هستید و چه کسی را می‌خواهید؟» فرود درجواب بهرام خودش را معرفی کرد و گفت: «آن کسی را که من می‌خواستم،بهرام، یل پارسی است که بقول مادرم همراه سیاهوش پدرم به توران‌زمین آمده و پیش از آنکه به فرمان افراسیاب، پدرم کشته شود بهرام به ایران برگشته». بهرام تا این حرف را از زبان فرود شنید آغوش باز کرد و فرود را چون جان شیرین بغل کرد و بوسید. چون فرود دریافت سپاه ایران به خونخواهی پدرش قیام کرده‌اند بسیار شادمان شد و از بهرام خواست تا سلامش را به طوس و گودرز برساند وخود به‌سرعت با تخار به‌طرف دژ رفت تا مژدهٔ آمدن سپاه ایران را به مادرش بدهد و سپس از سربازانِ زیرِ امرِ خود خواست تا اگر مایل به همکاری و همراهی با سپاه ایران هستند سلاحهای خود را زمین بگذارند و به‌استقبال سپاه ایران بروند.

سربازان تورانی همگی نسبت به فرمانده خود فرود اعلام وفاداری کردند و سلاحهای خود را درصحن دژ روی هم ریختند تا بدون اسلحه همراه فرود به پیشواز ایرانیان بشتابند.
بهرام وقتی که به‌حضور طوس رفت و به‌عرض رساند که آن دو نفر جز فرود برادر شاه و تخار کسی دیگر نبودند، بهرام را به‌علت تمرد امر سرزنش کرد و گفت: «به تو فرمان دادم آن دومرد را هرکس که هستند و هرمقامی که دارند،دست‌بسته به‌حضورم بیاوری.ولی معلوم شد تو عرضهٔ این کار را نداری». طوس بعد از سرزنش بهرام، فرمان داد زراسب دامادش برود و فرود را دست‌بسته به‌حضورش بیاورد. گودرز از این کار طوس سخت برآشفت ولی با این‌حال به‌انتظار آمدن فرود ماند و تصمیم گرفت اگر طوس بخواهد به مقام فرود کوچکترین جسارتی کند مانع شود. چون زراسب به حضور فرود رفت و فرمان طوس را ابلاغ کرد،فرود بسیار تعجب کرد و از رفتن به حضور طوس خودداری کرد. زراسب خواست نسبت به او بی‌ادبی بکند که فرود سخت برآشفت و زراسب داماد طوس را با شمشیر به دونیم کرد. طوس که این منظره را از دور دید ناراحت شد. این بار پسرش ریونیز را مأمور کرد تا فرود قاتل زراسب را دست‌بسته به‌حضورش بیاورد.ولی ریونیز هم به دست فرود کشته شد و طوس دیوانه‌وار علیرغم میل گودرز و سایر سران سپاه‌سوار بر اسب به‌طرف فرود جوان حمله برد و شاهزادهٔ جوان را به‌قتل رسانید. تخار پیرمردی که در اصل مشوّق و مربی فرود بود،به دیدن جسد خون‌آلود او تاب نیاورد و به‌طرف طوس حمله کرد ولی او نیز با ضرب شمشیر سپهبد طوس از پای درآمد. خوبچهر مادر فرود سراسیمه خود را بروی جسد فرزندش رسانید و جسم بی‌جان او را در آغوش کشید و درهمان حال جان به‌جان آفرین تسلیم کرد. سربازان فرود نیز که قبلاً خلع سلاح شده بودند،به دیدن این منظرهٔ دلخراش به‌طرف طوس حمله کردند؛ولی عده‌ای کشته و بقیه‌هم دستگیر شدند. در این موقع امیرگودرز فرمان داد سپهبد طوس را دستگیر نمودند و خود فرماندهی سپاه ایران را به‌عهده گرفت و جسد فرود جوان، مادرش و تخار را به‌خاك سپردند و تصمیم به مراجعه گرفتند تا جریان را به عرض خسرو برسانند.ولی طوس شبانه نگهبان خود را اغفال کرد و به‌طرف خراسان فرار کرد. گودرز نیز به معیت سپاه با حالتی سوگوار در غم فرود به پایتخت مراجعت کرد. خسرو به‌محض شنیدن خبر مرگ فرود سوگوار شد و مردم ایران‌هم در ماتم فرورفتند و عزاداری برپا کردند.

## یاغیگری طوس

بعد از اینکه به‌خاطر ندانم‌کاری و یکدندگی طوس،سپاهیان ایران با افراد فرود جنگیدند و عاقبت‌هم فرود به‌دست طوس کشته شد،امیرگودرز طوس را دستگیر کرد و خودش فرمانده سپاه شد. طوس نگهبان خود را اغفال کرد و از چنگ گیو گریخت و به خراسان رفت؛ چون‌که قاتل

فرود برادر کیخسرو بود و از خشم شهریار می‌ترسید. طوس در خراسان کم‌کم شروع به یاغی‌گری کرد و عده‌ای از دزدان و گردنکشان‌هم با او همدست شدند تا خطهٔ خراسان را از ایران جدا سازند و طوس فرمانروای آن دیار باشد. این خبر به‌گوش خسرو رسید و کیخسرو فرمان داد تا هرچه زودتر بساط یاغی‌گری طوس را برچینند و او را دست‌بسته به‌حضورش بیاورند. دراین وقت یکی از سران سپاه ایران به معیت تعدادی سرباز به‌سوی خراسان حرکت کرد تا در اجرای فرمان شاه، طوس سرکش را دستگیر و به‌حضور خسرو بیاورد.ولی طوس با وعده و وعید سردار ایرانی را تطمیع و با خود همراه کرد. چون خسرو آگاه شد،برآشفت و فرمان داد سردار لایقی به‌عزم دستگیری طوس حرکت کند. در این وقت فریبرز ابن کاوس که مردی سالخورده بود و در عشق فرنگیس مادر خسرو می‌سوخت بپا خواست و قول داد برود سپهبد طوس را دستگیر کند و کتف‌بسته به‌خضور شاه بیاورد ولی به‌شرطی که اگر این مأموریت را انجام داد،خسرو اجازه بدهد که او با فرنگیس مادر خسرو ازدواج کند. شاه نیز پس از لحظه‌ای تفکر پذیرفت و وعده داد که اگر فریبرز موفق به دستگیری طوس بشود، مادرش فرنگیس را به نکاح او درآورد. فریبرز شاد و خوشحال به معیت سپاهی گران راهی سرزمینی شد که به‌نام طوس معروف شده بود. چون به نزدیکی طوس رسید،به‌طوس پیغام داد که خود و همراهانش قصد دارند با او همکاری کنند. چون طوس اطمینان پیدا کرد که فریبرز به یاریش آمده است خوشحال شد و فرمان داد فریبرز و همراهانش را با عزت و احترام وارد کردند و مجلس بزمی به‌افتخار وی برپا کرد. فریبرز که قبلاً سربازان تحت فرمانش را از این نیرنگ آگاه کرده بود،صبر کرد تا طوس خوب مست شد و چون موقع را مناسب دید،به‌طرف سران سپاه ایران اشاره‌ای کرد و سرداران فریبرز بلادرنگ به سر طوس ریختند و طوس سپهبد را کتف‌بستند.چون سپاه تحت امر طوس فرمانده خود را دست‌بسته و اسیر دیدند،ناچار تسلیم فریبرز شدند و فریبرز فرمان داد همگی گنج و دفینه‌ای را که طوس و همراهانش به‌اجبار از مردم گرفته بودند،ضبط کردند و درحالی‌که طوس را دست‌بسته جلوی اسب انداخته بود،به‌سوی پایتخت حرکت کرد. چون طوس را دست‌بسته به‌حضور خسرو برد، خسرو نگاهی پرمعنی به‌طوس انداخت به‌طوری‌که طوس از شرم و خجالت سرافکنده شدو درجواب پرسشهای شاه ناچار سکوت کرد. وقتی که خسرو فرمان قتل طوس را داد،طوس با گردنی کج به‌سوی رستم نگاهی کرد و با ایماء و اشاره از او خواست وساطت کند و جانش را نجات بدهد. نیّراعظم که چنین دید ازجای برخاست و از پیشگاه شاه استدعا کرد تا طوس را مورد عفو قرار دهد. خسرو به‌پاس خدمات ارزندهٔ رستم از گناه طوس صرف‌نظر کرد و فریبرزهم به مراد خود رسید و با فرنگیس عروسی کرد.

**مراد عبدلی ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار بازنشسته‌ـ حسین‌آباد ناظم ملایر ـ مرداد ۱۳۵۴**

# گشتاسب

پادشاهی گشتاسب

# پادشاهی گشتاسب

## روایت اول

روزی گشتاسب از پدرش لهراسب خواست که تاج و تخت شاهی را به او واگذار کند ولی لهراسب در جواب گفت: «تو هنوز قابل تخت و تاج نیستی». روی این اصل بود که قهر کرد و به روم رفت. وقتی به روم رسید،با خودش گفت که می‌روم در دربار قیصر آنجا دبیر می‌شوم ولی وقتی وارد دربار قیصر شد و گفت که آمده دبیر بشود،دبیرهای قیصر او را به‌خواری بیرون کردند. گشتاسب ناعلاج رو به گله‌های قیصر رفت و رفت پیش بزرگ چوپانها. بزرگ‌چوپانها گفت: «ای پسر با کی کار داری؟ چه شغلی داری؟ کارت چیست؟ اینجا چکار می‌کنی؟» گشتاسب درجواب گفت: «نام من **فرخزاد** است و از این کارشماهم سررشته‌ای دارم،اگر قبول کنید من‌هم با چوپانهای دیگر گله‌های قیصر را می‌چرانم.مزدهم هرچی شما دلتان خواست بدهید». بزرگ‌چوپانها گفت: «تو مورد اطمینان ما نیستی، ما ترا نمی‌شناسیم، برو دنبال کارت!» گشتاسب پیش خودش گفت: «من اگر رفتارم با پدرم خوب بود سر و کارم به چوپانی نمی‌افتاد تازه به چوپانی‌هم قبولم نمی‌کنند». گشتاسب ناراحت برگشت به روم.وقتی آمد و داخل شهر شد دید یك صدای تاراق و پاراقی از یك محله می‌آید. پرسید: «بابا این تاراق و پاراق چی است؟ چه خبر است؟ اینجا چکار می‌کنند؟» یکی گفت: «بابا اینجا دکان **پوراب آهنگر** است». گشتاسب رفت در دکان آهنگری پوراب. پوراب دید یك جوان تنومندی دم در دکان ایستاده است. پرسید: «جوان با کی کار داری؟» در جواب گفت: «من به این کسب شما واردم اگر بخواهی می‌توانم پیش شما شاگردی کنم». دراین موقع یك گوی تافته از کوره آهنگری بیرون آوردند. پوراب گفت: «ای جوان اگر در این کار سررشته داری پتك را از دست شاگردم بگیر و یك پتك بزن روی این ببینم». گشتاسب پتك را از دست او گرفت و وقتی با پتك روی گوی زد دکان یك‌دفعه روی آنها خراب شد و آمد پائین. شاگردان پوراب و خود پوراب دست گشتاسب را گرفتند و او را از دکان بیرون کردند و گفتند: «ما همچی شاگردی نمی‌خواهیم تو گوی و سندان و دکان ما را

خراب کردی برو دنبال کارت». گشتاسب دوباره ماند سرگردان و از شهر روم بیرون رفت. دید که یك درخت تنومند و سبزی در کنار دو قلعه چه مانندی،بغل یك آبادی کوچك بیرون شهر است. رفت زیر این درخت نشست و دست به زیر زنخ زد و به‌فکر فرورفت که عاقبت کارش چه می‌شود. ناگهان کدخدای ده از قلعه بیرون آمد و دید اینجا یك جوان غریب نشسته،گفت: «جوان با کی کار داری؟ چه‌کاره‌ای؟» گفت: «غریبم تو چکار داری که من چکاره‌ام؟ مگر تو فضولی؟» گفت: «فقط سؤال از تو کردم، بلندشو بامن بیا برویم خانهٔ من،ببینم تو چه‌کاره‌ای و اینجا چکار داری». گشتاسب گفت: «تا تو خودت را به من معرفی نکنی که چکاره‌ای و نژاد از کی داری من به خانه‌ات نمی‌آیم». کدخدا گفت: «بابا من‌هم مثل تو غریبم،من ایرانی هستم ولی مدتی است که در اینجا ساکن شده‌ام». گشتاسب چون نام ایران را شنید با کمال میل همراه کدخدای ده به منزل او رفت.

بشنوید از قیصر روم که سه تا دختر داشت و قرار گذاشته بود وقتی که دختران به حد بلوغ رسیدند،خودشان به‌دلخواه، برای خود شوهر پیدا کنند، چه لشکری، چه دیوانی، چه شهری و چه دهاتی. درهمان روزهائی که گشتاسب مهمان کدخدا شد،**کتایون** یکی از دختران قیصر به‌حد بلوغ رسیده بود. به‌دستور قیصر همهٔ مردم پای قصر کتایون جمع شدند و کتایون آمد سر ارك سلطنتی ایستاد و هرچه نگاه کرد جوانی را که مورد پسندش باشد،پیدا نکرد. فردای آن روز کدخدا آمد و به‌جوانی که مهمانش شده بود و خودش را فرخزاد معرفی کرده بود، گفت: «فرخزاد بلندشو برویم تماشا!» گفت: «تماشای چه؟ چه تماشائی؟» کدخدا گفت: «دختر بزرگ قیصر می‌خواهد برای خودش همسری پیدا کند و همه آنجا جمع شده‌اند،توهم بلندشو برویم ببینیم چه خبر است». گشتاسب درجواب گفت: «من دل و حوصله ندارم که تماشا بیایم». کدخدا به هرزبانی که بود گشتاسب را به‌پای قصر کتایون برد. گشتاسب در گوشه‌ای نشست و کز کرد. کتایون وقتی که آمد سر ارك ایستاد و دید که یك جوان پشت‌سر همه نشسته و سر به فکر برده از ارك به زیر آمد و پیش گشتاسب رفت و نارنجی را که در دستش بود،توی دامان او گذاشت و برگشت. مأموران قیصر گشتاسب را گرفتند و پیش قیصر رفتند و گفتند: «کتایون آدم غریبه‌ای را پسندیده». قیصر از این کار دخترش خشمگین شد و گفت: «من کتایون و آن مرد غریبه هردو را به هلاکت می‌رسانم، کسی بهتر از آن مرد غریبه نبود؟» وزیر قیصر پادرمیان کرد و گفت: «قربان این کار شایسته نیست، دختر دلش خواسته که با این جوان عروسی کند.حالا اگر شما خوشتان نمی‌آید آنها را بیرون کنید». قیصر حتی حاضر نشد گشتاسب را ببیند و دستور داد کتایون و مرد غریبه را از شهر بیرون کنند. گشتاسب به کتایون گفت: «دختر برو دنبال زندگی شاهانهٔ خودت من یك نفر آدم غریبم، خانه و زندگی ندارم، من حتی نمی‌توانم شکم خودم را سیر کنم، برو و لگد به بختت نزن». ولی کتایون گفت: «باکی نیست من دختر شاه ترا همین‌طور

قبول دارم اگر خواست خدا باشـد توهم صـاحب ثروت می‌شـوی و حتی به‌تخـت و تاج‌هم می‌رسی». کدخدای ده که میزبان گشتاسب بود،یك نفـر را فـرستاد منزلش را آذین‌بندی کردند و گشتاسب را با کتایون به منزل خودش برد و مجلس جشنی‌هم گرفت. بعد از رفتن کتایون،قیصـر اعلام کرد که در شهر و مکانی که من سلطنت می‌کنم هیچ دختری حق ندارد به‌دلخـواه خـودش شوهر کند و هرکسی‌هم دختر وسطی مرا بخواهد باید به **بیشهٔ فاسقون** برود و **کرکسی** را که راه را بر مسافران می‌بندد بکشد و کشته‌اش را تحـویل بدهد. دختر سـوم مراهم هرکه خـواست باید به **کوه سقیلاب** برود و اژدهائی را که درآنجاست بکشد.

جوانی به اسم **میرین** که خواستگار دختر دوم بود وقتی این حکم را شنید پیش جوانی به اسم **هیشو** آمد. هیشو کنار دریا زندگی می‌کرد و مرزبان دریا بود. میرین مشکلش را با هیشـو درمیان گذاشت و گفت: «من دریك کتاب دیده‌ام جوانی زورمند کشندهٔ این کرکس است و محـل زندگی او باید در این حوالی باشد، تو جوانی را با این خصـوصیات سـراغ نداری؟» هیشـو گفـت: «یك همچی جوانی را می‌شناسم که این طرفها برای شکار می‌آید و ازقضا باهم دوست شده‌ایم.بگـذار مشکل ترا با او درمیان بگذارم ببینم چه می‌گوید». موقع غروب میرین و هیشو کنار دریا ایسـتاده بودند که یك‌وقت دیدند جوانی سوار بر اسب با اسلحه و زره آمد کنار کشتی. هیشو با ادب سـلام کرد و جواب شنید،بعد گفت: «پهلوان اگر اجازه بدهی یك عرضی خدمتتان دارم». آن جـوان که همان گشتاسب بود گفت: «بگو ببینم چه می‌خواهی بگوئی؟» هیشو گفت: «این جوان که اینجا ایستاده پسر یکی از بزرگان روم است و دختر وسطی قیصر را دوست دارد ولی قیصر دستور داده که هرکسی دختر دوم او را خواست،باید در بیشهٔ فـاسقون کرکسـی را بکشـد و به دربار تحـویل بدهد، حالا می‌خـواستم ببینم تو می‌توانی این محبت را درحـق این جـوان بکنی؟» گشـتاسب درجواب گفت: «من حاضرم.منتها این جوان باید یك اسب که درخور من باشد و یك شـمشیر که من خودم بپسـندم و یك مقـداری‌هم زر به‌من بدهد و یك راهنمائـی‌هم به‌من بدهد که راه بیشـهٔ فاسقون را به‌من نشان بدهد». میرین قبول کرد و قرار بر این شد که میرین خـودش راهنما و بلد باشد. فردای آن‌روز میرین یك اسب با یك شمشیر و قـدری زر پیش گشـتاسب ـ که او را به نام فرخزاد می‌شناخت ـ آورد. گشتاسب اسب و شـمشیر را پذیرفـت و زرها را به هیشـو داد و همراه میرین روانهٔ بیشهٔ فاسقون شد. یك‌فرسخی بیشه، میرین ایستاد و گشتاسب به‌طرف بیشه رفـت. کرکس چون چشمش به پهلوان افتاد، حمله‌ور شد و با دم خایه چال اسب گشتاسب را شکـافت. گشتاسب دست به شمشیر به کرکس حمله برد و آنرا هلاك کرد،بعد دو دندان او را کشـید و پیش خود نگه‌داشت. آفتاب که غروب کرد،گشـتاسب برگشـت. ازطـرفی میرین‌هم که چشـم به‌راه گشتاسب بود،یك‌وقت دید گشتاسب پیاده و دست و سـر خـون‌آلود از جنگـل بیرون آمد و گفـت: «جـوان من کرکس را کشـتم اما باید حـرفی را که می‌زنم قبول کنی!» میرین جـواب داد: «هر

فرمایش باشد قبول می‌کنم». گشتاسب گفت: «من یك مهری دارم که می‌خواهم به ران چپ تو بزنم،تا دوستی ما فراموش نشود». میرین قبول کرد و گشتاسب یك مهر گشتاسبی چسباند به پای چپ میرین و او روانهٔ منزل خود شد. میرین فردای آن روز رفت خدمت قیصر و گفت: «شاها، کرکس را به‌یاری خدا هلاك کردم، گاو گردون را با ارابه بفرستید تا کرکس را بیاورند و بعدهم چون شرط شما را انجام داده‌ام مرا به دامادی خودتان قبول کنید». به‌دستور قیصر ارابه را به بیشهٔ فاسقون بردند و کرکس را آوردند.میرین هم یك شمشیر به‌دست گرفت و از جلو نعش کرکس آمد. هرکسی که میرین را می‌دید به او آفرین می‌گفت.

جوان دیگری بود به‌اسم **اهرن** که خواستگار دختر کوچك قیصر بود. او که می‌دانست کشتن کرکس از میرین برنمی‌آید،پیش میرین رفت و گفت: «میرین من ترا خوب می‌شناسم و می‌دانم که کشتن کرکس از تو برنمی‌آید،اگر می‌خواهی چیزی به کسی نگویم،باید کشندهٔ کرکس را به‌من‌هم نشان بدهی». میرین گفت: «در این گیرودار حرفی نزن تا من به وصال دختر قیصر برسم،بعد که کار تمام شد،به‌تو می‌گویم چه‌کسی این کار را کرده است». پس از اینکه میرین داماد قیصر شد، اهرن دومرتبه پیش میرین آمد و گفت: «چرا تکلیف مرا معلوم نمی‌کنی؟» میرین که دید اهرن دست‌بردار نیست،جواب داد: «باباجان برو پیش هیشو و سراغ کسی را که می‌خواهی از او بگیر». اهرن آمد پیش هیشو و گفت: «هیشو جوانی را که کرکس را در بیشهٔ فاسقون هلاك کرده به‌من نشان بده». هیشو گفت: «همینجا باش،باید دیگر پیدایش بشود». ساعتی طول نکشید که گشتاسب سوار براسب آمد. هیشو گفت: «پهلوان این جوان که اینجاست خواستگار دختر سوم قیصر است و قرار قیصر بر این است که هرکس دختر سوم او را خواست باید اژدهائی را که در کوه سقیلاب است بکشد.حالا اگر کاری از دست تو برمی‌آید کوتاهی نکن». گشتاسب گفت: «من سرم برای اینجور کارها درد می‌کند،منتها همان وسایلی را که از میرین گرفتم از این یکی‌هم می‌گیرم و خودش‌هم باید بلد و راهنمای من بشود». اهرن قبول کرد و در روزی که قرار گذاشته بودند اهرن هرچه که گشتاسب خواسته بود حاضر کرد و بعد باهم به‌راه افتادند. به یك‌فرسخی سقیلاب که رسیدند،اهرن نشانی محل اژدها را به گشتاسب نشان داد و خودش همانجا ایستاد. گشتاسب حرکت کرد و وقتی به‌پای کوه رسید تیر سه‌شعبه‌ای به سر نیز ه گذاشت و نیزه‌اش را به کام اژدها فروکرد. اژدها دردم کشته شد و گشتاسب دندانهای او را کشید و پیش خودش نگهداشت و برگشت. موقعی که به اهرن رسید گفت: «ای جوان درمقابل کاری که برای تو کردم و اژدها را کشتم انتظاری از تو دارم و آن اینکه یك مهر گشتاسبی به ران چپ تو بزنم تا که یادگاری از من پیش تو باشد و دوستیمان فراموش نشود. اهرن که می‌دانست گشتاسب چه کار مهمی برایش انجام داده و چه حقی به گردن او دارد،قبول کرد و مهر گشتاسب به ران چپ او هم خورد. اهرن به‌خدمت قیصر رفت و

خبر داد که اژدها را در کوه سقیلاب کشته است. فردای آن روز فرستادند اژدها را آوردند و خطبهٔ عقد دختر سوم قیصرهم به‌اسم اهرن خوانده شد.

مدتی بعد قرار شد که میرین و اهرن درحضور قیصر چوگان‌بازی کنند. کتایون که این خبر را شنید خیلی ناراحت شد و به شوهرش گشتاسب گفت: «امروز دامادهای پدرم قرار است در حضور او چوگان بازی کنند درحالی که من حتی از تماشای چوگان‌بازی‌هم بی‌نصیب شده‌ام». گشتاسب گفت: «خیلی خوب حالا که دلت می‌خواهد تماشا بروی بلندشو برویم». گشتاسب و کتایون به محل چوگان‌بازی آمدند و گشتاسب به کتایون گفت: «تو سر بلندی بایست و تماشا کن». گشتاسب بعد خودش سوار بر اسب وارد میدان چوگان‌بازی شد. یك‌وقت چشم میرین و اهرن به کشندهٔ کرکس واژدها افتاد. گشتاسب مهلت نداد و دست انداخت گریبان میرین و اهرن را گرفت و گوی آنها را چنان پرتاب کرد که دیگر کسی آن را ندید. قیصر که در ارك سلطنتی نشسته بود،وقتی دید سواری به‌میدان آمد و مزاحم هردو دامادش شد،یك نفر را فرستاد پیش او تا از او بپرسد که به‌اجازهٔ چه‌کسی به‌میدان آمده است. گشتاسب درجواب به فرستادهٔ قیصر گفت: «این دو نفر از نوکرهای من هستند که از دست من فرار کرده‌اند». قیصر که این را شنید دستور داد آن سوار را با میرین و اهرن به‌نزدش بیاورند. وقتی آنها آمدند قیصر از هردو دامادش پرسید: «این سوار کیست و چه نسبتی با او دارید؟» آنها در جواب چیزی نگفتند. قیصر روکرد به گشتاسب و از او پرسید: «تو کجائی هستی و اصل ونسبت به چه کسی می‌رسد؟» گشتاسب گفت: «شاها من داماد قیصر نامی بودم که مرا به دامادی قبول نکرد و از شهر بیرونم انداخت». قیصر گفت: «واضحتر بگو ببینم،نکند تو شوهر کتایون هستی؟» گشتاسب گفت: «بله من شوهر کتایون هستم و کسی‌هم که کرکس و اژدها را کشت من بودم نه میرین و اهرن!» قیصر گفت: «برای این حرفت دلیل و گواهی‌هم داری؟» گشتاسب گفت: «بله دارم، شمابفرستید هیشو را اینجا بیاورند تا همه‌چیز را از زبان او بشنوید». به‌دستور قیصر هیشو را آوردند. هیشو گفت: «شاها کشندهٔ اژدها و کرکس این جوان است که اسمش‌هم فرخزاد است». بعد گشتاسب لباس میرین و اهرن را بالا زد و مهر گشتاسبی را که بر ران چپ هردوی آنها زده بود،نشان قیصر داد. بعد از آن گشتاسب دندانهای کرکس و اژدها راهم از جیبش درآورد و نشان داد . قیصر صورت گشتاسب را بوسید و دستور داد کتایون را هم آوردند. بعد از آن قیصر روم جای خودش را به گشتاسب داد و گشتاسب قیصر روم شد. وقتی گشتاسب بر تخت سلطنت روم نشست قاصدی پیش لهراسب به ایران فرستاد که آمادهٔ جنگ باش یا مالیات بده. قاصد وقتی به پایتخت ایران آمد،لهراسب به قاصد خیلی احترام کرد و از او پرسید: «چه‌کسی از قیصر پشتیبانی می‌کند که از من مالیات می‌خواهد؟» قاصد گفت: «من امربر هستم و نباید به‌این سؤال جواب بدهم ولی چون از شما محبت و مهربانی زیاد دیده‌ام،حق نمك شما را فراموش نمی‌کنم. بدان که قیصر جایش را

به جوانی به‌اسم فرخزاد که داماد او و شوهر کتایون است،داده و قیصر تازه همین فرخزاد است که از شما مالیات می‌خواهد». لهراسب به زریر دستور داد که لشکری آماده بکند و به روم برود. زریرهم نامه‌ای نوشت و به‌قاصد داد که پیش از حرکت او برای قیصر روم ببرد. قاصد نامهٔ زریر را برد و به گشتاسب داد. گشتاسب با دیدن نامهٔ زریر اشك شوق در چشمانش حلقه و منتظر ورود زریر شد. روزی که زریر وارد روم شد،خودش با چند نفر از پهلوانان به کاخ سلطنتی قیصر رفت. چشم زریر که به گشتاسب افتاد،دست در گردن او کرد و صورتش را بوسید و بعد زریر به پدرزن گشتاسب گفت: «این داماد شما گشتاسب پسر لهراسب شاهنشاه ایران است». قیصر قبلی روم چون نام گشتاسب را شنید و فهمید که دامادش شاهزاده است،خیلی خوشحال شد. بعد از چندروز گشتاسب با کتایون همراه لشکر ایران به ایران آمدند و لهراسب چون دید پسرش جوان لایقی است،تخت سلطنت را به گشتاسب داد.

**علی ایزدی** - بیست و هفت ساله - آموزگار - **کاهکش لارشهر کرد** - اردیبهشت ۱۳۵٤

## روایت دوم

بعد از کیخسرو، لهراسب به‌جای او به تخت سلطنت نشست ولی پسرش گشتاسب مدعی سلطنت شد و جنگ میان لهراسب و گشتاسب درگرفت. در جنگ گشتاسب شکست خورد و لشکریان او جزء لشکریان لهراسب درآمدند. لهراسب برای اینکه از شر گشتاسب راحت بشود به لشکریان خود دستور داد که او را تعقیب کنند. گشتاسب فرار کرد و به مرز دولت روم رسید و دیگر چون هیچ امیدی نداشت گفت: «رفتن من به ایران چه فایده‌ای دارد،نه پولی دارم و نه قشونی،بهتر است که به روم بروم». گشتاسب شکست خورده و از دنیا ناامید، قدم به کشور روم گذاشت.اما گرسنگی او را بی‌تاب کرد. او در روز اول اسب خود را فروخت و خرج آن روز خود را فراهم کرد. روزدوم‌هم شمشیری راکه داشت فروخت و خرجی آن روز راهم جفت و جور کرد. روز سوم دیگر چیزی نداشت که بفروشد گرسنگی‌هم به او فشار آورد و به چه بکنم چه نکنم افتاد. همان‌طور که فکر می‌کرد و دنبال چاره‌ای می‌گشت به در یك قهوه‌خانه رسید و بی‌اختیار توی دکان رفت و از قهوه‌چی پرسید: «اگر شاگرد بخواهی من می‌توانم برایت کار کنم». قهوه‌چی که به یك نفر شاگرد احتیاج داشت گفت: «اتفاقاً چون دست تنها هستم یك شاگرد لازم دارم اما روزانه چقدر باید به تو اجرت بدهم؟» گشتاسب گفت: «مزد کار من این است که غذائی بدهی تا شکمم را سیر کنم». قهوه‌چی او را پشت دستگاه برد و گفت: «وقتی مشتری‌ها می‌آیند تو باید برایشان ناهار ببری». بعد قهوه‌چی جای غذاها را نشان داد. گشتاسب گفت: «اُستا من الان خیلی گرسنه هستم اگر اجازه بدهی اول خودم کمی غذا بخورم؟» قهوه‌چی گفت: «برو هرچه میل داری بخور». گشتاسب به سروقت غذاها رفت و تمام غذاها را خورد و هرچه گشت چیز

دیگری پیدا نکرد و آمد پشت دستگاه نشست. ظهر که شد مشتریان قهوه‌خانه طبق معمول همه‌روزه برای خوردن ناهار به‌آنجا آمدند.قهوه‌چی گفت: «پسر برو غذا برای مشتریان بیاور». گشتاسب رفت و زود برگشت و گفت: «اُستا غذاها کجاست؟» قهوه‌چی گفت: «همانجا که خودت غذا خوردی» گشتاسب گفت: «آنجا که فقط چندتا ظرف خالی هست». قهوه‌چی با اوقات تلخی آمد و دید بله از غذاها خبری نیست. گفت: «پسر این‌همه غذا که اینجا بود چه شد؟» گشتاسب گفت: «مگر خودت نگفتی بروم غذا بخورم. غذاها را من خوردم،تازه گرسنه‌هم هستم». قهوه‌چی مدتی مات و مبهوت به او تماشا کرد و گفت: «مگر تو دیوی؟ شکم تو مگر چقدر جا داشت؟ بیا برو بابام از خیر تو گذشتیم». گشتاسب از قهوه‌خانه بیرون آمد و آن روزهم بساط قهوه‌چی تعطیل شد.

گشتاسب رفت و شب را در کاروانسرائی خوابید. فردا به بازار آمد و در دکان کله‌پزی شاگرد شد. اما باز تمام کله‌های کله‌پز را خورد و کله‌پز که دید عجب آدم هیولائی است،او را بیرون کرد. دو روز بعد به در دکان آهنگری رفت و گفت: «استاد آهنگر شاگرد لازم نداری؟» استاد آهنگر که تماشا کرد دید جوانی قوی و خوش‌هیکل است و گفت: «می‌توانی پتك[1] بزنی؟» گشتاسب گفت: «بله» استاد آهنگر او را به دکان آورد و پتکی به دست او داد. چون استاد آهنگر گاوآهن را از کوره درآورد و روی سندان گذاشت و مشغول پتك‌زدن شد، گشتاسب پتك خود را بالا برد و چنان به آهن زد که سندان و گاوآهن و پتك همه ازهم دیگر متلاشی شد. جنگ میان آهنگر و گشتاسب درگرفت. گشتاسب هرکس را که می‌گرفت با یك دست بلند می‌کرد و به‌زمین می‌زد و دیگر طرف از زمین بلند نمی‌شد. درهمین موقع پادشاه روم که با وزیر خود از آن حوالی می‌گذشت سر و صدا را شنید و جلو رفت و از پهلوانی این جوان یعنی گشتاسب خیلی خوشش آمد و به وزیر گفت: «این جوان را بیاوریم به او تعلیم جنگ و نبرد بدهیم بلکه پهلوان خوبی ازآب دربیاید». وزیر قبول کرد و شاه و وزیر به دکان آهنگری رفتند و از آهنگر پرسیدند که برای چه دعوا شده؟ آهنگر گفت: «نمی‌دانم این جوان چه زوری دارد که با یك ضربه، سندان و پتك مرا داغون کرد». شاه گفت: «مانعی ندارد،قیمت آنها را من می‌دهم». پادشاه روم آهنگر را راضی کرد و گشتاسب را همراه خود برد و به دست پهلوانان خود سپرد که تیراندازی و شمشیرزنی را به او یاد بدهند. اما چون گشتاسب دست به تیر و کمان برد از استاد خود مهارت بیشتری داشت. روزی دیوی به‌نام غور به شهر روم حمله کرد. قشون و پهلوانان روم ازجلوی دیو پا به‌فرار گذاشتند. گشتاسب که منتظر چنین فرصتی بود و می‌خواست پهلوانی خود را به شاه روم نشان بدهد،فوری حرکت کرد و با دیو گلاویز شد و علی را یاد کرد و دیو را به‌سر دست بلند کرد و به زمین کفت[2] و دست و پای او را بست و به دوش گرفت و به‌خدمت پادشاه آورد و جلوی شاه و پهلوانان رومی به‌زمین گذاشت. شاه و مردم از کار عجیب گشتاسب به‌خنده افتادند و برای

گشتاسب کف زدند. از آن روز شاه روم گشتاسب را امیر و سردار لشکر خود کرد.

پادشاه روم دختری داشت بسیار زیبا و خوشگل بەنام کتایون، کتایون با دیدن هنرنمائی و پهلوانی گشتاسب عاشق او شد،اما گشتاسب هنوز او را ندیده بود. کتایون از دوری گشتاسب رنج می‌برد و روز بەروز رنگ او زرد می‌شد. کتایون دایه‌ای داشت که محرم اسرار او بود. روزی دایه از کتایون پرسید: «چه شده که روز بەروز لاغرتر می‌شوی؟» کتایون بەگریه افتاد و گفت: «ای دایه پدر عشق و عاشقی بسوزد که مرا دیوانه کرد». دایه چون این حرف را از کتایون شنید گفت: «دخترم تو مثل ماهی و هزار عاشق دلباخته داری.بگو عاشق که شده‌ای تا ترا به او شوهر بدهم». کتایون گفت: «دایه‌جان می‌ترسم که او مرا نخواهد وانگهی اگرهم او مرا بخواهد پدرم راضی نشود». دایه گفت: «نام معشوق خود را برایم بگو من‌هم پادشاه را راضی می‌کنم». کتایون گفت: «من گرفتار گشتاسب پهلوان هستم». دایه گفت: «وای برتو دخترم هزاران پادشاه و شاهزاده که همه مثل شاخ شمشاد هستند بەخواستگاری تو می‌آیند ولی هیچ‌کدام را قبول نمی‌کنی حالیه عاشق گشتاسب شده‌ای؟» دختر گفت: «همین است که گفتم یا باید زن گشتاسب بشوم یا خودم را می‌کشم». دایه هرچه که کرد دید دختر نصیحت‌پذیر نیست، بنابراین پا شد و بەخدمت پادشاه آمد و جریان دختر را تعریف کرد. پادشاه گفت: «بسیار خوب حالا که دخترم میل به گشتاسب دارد منهم حرفی ندارم». آن شب پادشاه روم گشتاسب را بەشام دعوت کرد. گشتاسب بەخدمت سلطان آمد و بعد از خوردن شام، پادشاه رو بەگشتاسب کرد و گفت: «ای گشتاسب دلیر حالا که در این مدت خدمتگزاری تو و پاکی و خوبی و شهامت ترا پسندیده‌ام میل دارم اگر قبول کنی دختری را که دارم بەعقد تو درآورم». گشتاسب از شنیدن این حرف سربەزیر انداخت و گفت: «اگر چه من قابلیت دامادی سلطان را ندارم ولی حالا که پادشاه مایل است دختر خود را بەمن بدهد،من‌هم قبول دارم». شاه دستور داد بساط عروسی را راه انداختند. مجلس جشن مفصلی برپاشد و عروس و داماد دست یکدیگر را گرفتند و به حجله رفتند. اما چون گشتاسب تا آن ساعت دختر را ندیده بود،همین‌که چشمش به جمال او افتاد دید دختری است درنهایت حسن و جمال که به ماه می‌گوید تو درنیا که من بیرون می‌آیم». گشتاسب جوان هزاردل عاشق او شد و دست به گردن کتایون انداخت و دومعشوق ایرانی و رومی بەهم رسیدند.

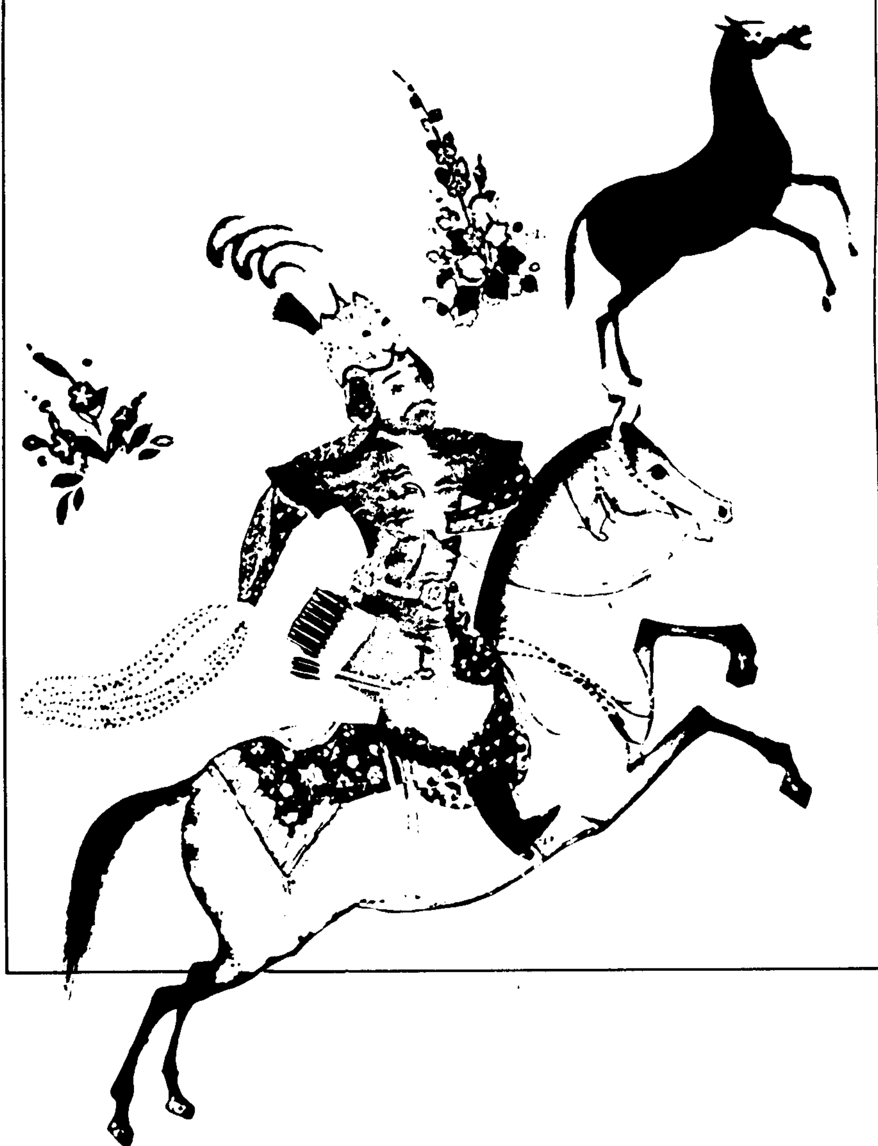
گشتاسب دوسال پس از عروسی با دختر پادشاه روم شبی با کتایون نشسته بود و از هردری سخن می‌گفتند. یك‌مرتبه گشتاسب به یاد ایران افتاد و روم درنظرش تیره و تار شد و بی‌اختیار بنا کرد های‌های گریه کردن. زنش کتایون از گریهٔ شوهر خود ناراحت شد و هرچه پرسید که علت گریه چیست،گشتاسب جواب نداد و کتایون هرچه کرد گشتاسب را بەحرف بیاورد ممکن نشد، ناچار سراسیمه به خدمت پدرش رفت و گفت: «ای پدر نمی‌دانم چه به سر گشتاسب آمده و چه شده که دارد گریه می‌کند». پادشاه روم برخاست و بەنزد گشتاسب آمد. گشتاسب چون

پادشاه روم را دید اشک‌های خود را پاك کرد و به‌استقبال شاه آمد. گشتاسب و شـاه هردو نزدهم نشستند و شاه پرسید: «ای پهلوان شنیدم که گریه کردی؟ گریه مال زنان اسـت نه مردان، بگـو ببینم برای چه گریه کردی؟» گشتاسب گفـت: «قبلهٔ عالم گریه‌ام به یاد وطـن عزیزم ایران بود، من پسر پادشاه ایران هستم که از پدرم شکست خوردم و از ایران فرار کردم و تقدیر مرا به اینجا کشانید که بعد از شاگردی کردن در قهوه‌خانه و نزد آهنگـر، داماد پادشـاه روم شـوم و حـالا دلم هوای وطنم را کرده.اما به‌تنهائی و بدون سپاه چطور می‌توانم به ایران بروم؟» شاه روم از اینکـه دانست داماد او شاهزاده است،خیلی خوشحال شد و گفت: «یزدان پاك را سپاس که خداوند این توفیق را به‌من مرحمت کرد تا با ایرانیان وصلت کنم، حالا فرزندم ناراحت نباش امشب را بخواب فردا سپاهی برای تو فـراهم می‌کنم تا به‌طـرف ایران‌زمین بازگردی و دشـمنان خـودت را نابود کنی». گشتاسب از این حرف خوشحال شد و از سلطان تشکر کرد. بعد از رفتن شاه،کتایون جلو آمد و صورت گشتاسب را بوسید و با دلی شاد آن شب را صـبح کردند. صـبح که شـد ازطـرف سلطان روم سپاهی آماده شد و گشـتاسب امیر از پادشـاه روم خـداحافظی کرد و به‌سـمت ایران به‌راه افتاد. چند شـبانه‌روز که راه رفتند به مرز ایران رسـیدند. هوای ایران که به دماغ گشـتاسب خورد جان تازه‌ای پیدا کرد. خبر به لهـراسب دادند که گشـتاسب با سپاه و لشکـر به‌سـوی ایران می‌آید. لهـراسب‌هم سپاهی آماده کرد و به‌طـرف مرز آمد. جنگ میان گشـتاسب و لهـراسب درگرفت اما این‌بار گشتاسب پیروز شد و لهراسب شکست خـورد و گشـتاسب به‌جـای لهـراسب به‌تخت سلطنت نشست. پس از مدتی گشتاسب لشکریان روم را با خلعت زیاد به سمت روم روانه کرد و چون داماد پادشاه روم بود تا پایان پادشاهی آنها بین دو دولت جنگی درنگرفت.

۱ـ Pok= پتك ۲ـ Koft= کوفت

**عباس نیکورنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ **الشتر لرستان** ـ تیر ۱۳۵٤

# قهرمانان شاهنامه



# سام‌سوار و دختر خاقان چین

**طومار سام‌سوار و دختر خاقان‌چین، یکی از طومارهای پرارزش است که آقای حسین حسینی - پنجاه‌ونه‌ساله - اهل امان‌آباد اراک - کارمند دولت و همکار عزیز فرهنگ مردم آنرا نوشته‌اند. ایشان در حدود سی‌وپنجسال پیش این طومار را از جوانی قنّاد و اهل کاشان به‌نام عباس گودرزی شنیده است که او نیز داستان را از شاطرعباس، نقال کاشانی در شهر کاشان شنیده بوده است.**

در زمان سلطنت شاه‌منوچهر، نوهٔ شاه‌فریدون پسر ایرج، بارگاه رسمیت پیدا کرده، تمام بزرگان لشکری وکشوری سبیل تا سبیل گرد شاه نشسته‌اند که پرده‌دار ورود سپهبد و جهان‌پهلوان پورنیرم گرشاسب سام‌سوار را اعلام کرد. غیراز شاهنشاه تمام بارگاه به یمن قدوم پهلوان ازجای برخاستند. سپهبد وارد شد و پس از دعا و ثنای مقامِ سلطنت سر فرودآورد، عرض کرد: شاها بقای عمر توباد و سلطنت پایدار! دوماه مرخصی برای شکار و صیدافکنی می‌خواهم. شاه به‌شنیدن این تقاضا ابروان درهم کشید و فرمود عجب می‌بینم از این گفتار، با این هرج و

مرج که در مرزهای کشور ما است، تقاضای شکار و گردش آنهم دوماه از ما دارید! نریمان که جزو امراء دربارگاه نشسته بود، برخاست، تعظیم کرد و عرض کرد که قربان! فرزندم به‌سببی دلخسته است، چندروزی را اجازه فرمایند. شاه موافقت کردند چهل و هشت ساعت به‌شکار برود. پهلوان پس از کسب اجازه عقب‌عقب از بارگاه خارج شد و با دوهزار سوار تشریفاتی و دونفر از صاحب‌منصبان اردو به‌نام قلود وقلوش که دو عمه‌زادهٔ سام هستند به‌طرف نخجیرگاه حرکت کردند.

از رسیدن به شکارگاه دستور سراپرده زدن را داد و شب را به استراحت پرداختند. در سرزدن آفتاب پس از صفای دست و صورت و صرف صبحانه کمان عاج قبضه را برداشت و سوار بر غراب، اسب کوه‌پیکر، برای صید کردن و افراد پشت سر او، ولی تا غروب آفتاب صیدی نیافتند و درحال برگشتن آهوی خوش‌خط‌وخالی از دور نمایان شد که این آهو ازبس قشنگ بود، سام دستور داد آن را محاصره کنند تا شایدزنده دستگیر شود و گفت به ارواح جدم گرشاسب، اگر آهو از سر هرکدام از شما پرش کنداو را شقه خواهم کرد. برحسب تصادف آن حیوان از بالا سر خود سپهبد پریدن گرفت و برگشت نیش‌خندی تمسخرآمیزهم کرد و زد بر این پهناوری دشت که پهلوان به‌خشم آمد از حرفی که زده. از اسب پرید پائین، تنگ زبرتنگ حیوان را کشید؛ میل دُبُرقه را کشید بالای دو لنگهٔ ابرو؛ سرش خوابید، بغل گوش اسب؛ برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید،یك نهیب زد: «برو حیوان، باید این آهوی حرامزاده را به‌سزای خود برسانم». فشار به نوك مهمیز به تهیگاه مرکب چهار دست و پای خود را جمع کرد، چون پرندهٔ عقاب ازجا درآمد. خانهٔ ریگ اول، دوم، سوم، اسب از خانهٔ ریگ هفتم گذشت، بالای تل بلندی دست بالای محراب ابرو، دید که گردپایِ آهو راهم نمی‌تواند جمع کند و مرکب‌هم از رفتار بازمانده است. اما در دامنهٔ این کوه باغ بسیار بزرگ، که درختان آن سربه‌فلك کشیده، خرم و سرسبز دیده می‌شود که آهو به‌خط مستقیم داخل این باغ شد.

سام دید ازبس مرکب را دوانیده حیوان از رفتار ایستاده. زینش را گرفت، قدری او را گردانید تا عرقش خشك شد. دوباره زین گذاشت و سوار شد. چون آهو، خسته و ناتوان، به این باغ پناه برد، پهلوان‌هم مرکب راند و دمِ درِ باغ دست به یال مرکب، پیاده شد و اسب را یکه‌میخ کرد، وارد خیابان‌بندی باغ شد. وسط باغ چشمش افتاد به قصری زیبا که روی پله‌های قصر دختری ایستاده چون قرص خورشید. صورت چون طبقِ ماه، غبغب رویِ دوپستان، گیسوان فتیله‌فتیله رویِ شانه‌ها ریخته و تماشای مهمان ناخوانده می‌کند. سام از دیدن دختر، دیگر به خود اجازه نداد پیش برود. باخود گفت سرزده داخل،مشو میکده حمام نیست. وقتی ایستاد صدای دختر بلند شد: «ها بفرمائید پهلوان». سام قدری مکث کرد و مردد است، که مجدداً دختر صدا زد: «بفرمائید، سام‌ابن نریمان‌ابن گرشاسب ابن تورك‌ابن شمّ‌ابن گورنگ‌ابن طهمورث‌دیو بند

بفرمائید!». سام تعجب کرد، گفت اینجـا کجـاست‌سـر این باغ کجـاست، حتماً راه را گم کرده است و از مرز کشور خارج شده است. دراین لحظه دختر پیش آمد و با دست زیر بازوی سـام را گرفت، به‌طرف قصر کشـانید. پهلوان سـؤال کرد: «ملکـه، نمی‌دانم نژاد از که داری و اینجـا کجاست؟» دختر جواب داد: پس از صرف شراب و کباب و رفـع خسـتگی می‌گویم کی هسـتم و نژاد از که می‌برم. درموقـع رفتن بالا از پله‌های قصـر، صـدای خشـاخش لباس قناویز دختر و صـدای گام‌گام چکمه‌ها و گرپ‌گرپ آن، در باغ طنین انداخـت و قصـر را به‌لرزه درآورد. تا وارد تالار قصر شدند، چشم سپهبد به یك سفرهٔ رنگین افتاد و صورت زیبای این دختر، دیگر لشکریان خود را فراموش کرد و با این دختر نوش نوش را سر دادند. پس از اینکه سـر پهلوان از بادهٔ ناب گرم شد و چشم‌ها چون دو مشعل فروزان درخشیدن گرفت و فطرت شراب روی صورت سام اثر گذاشت، دختر دیگر تحمل نیاورد و عشق سام دیوانه‌اش کرد. دسـت در گردن پهلوان انداخـت، خواست که لب‌های سام را بمکد. یك‌وقت سام متوجـه شـد که بوی تعفـن و گندی از دهان این دختر خورد به مشام او. این بو به‌قدری شـدید بود که طـاقت نیاورد و صـورت دختر را عقـب زد و گفت حاجتم بر آب است و ازجای برخاست که از در بیرون رود، دختر گفت: «سام سـوار! بیرون رفتن از این باغ با ارادهٔ من است، بیهوده فکر باطل نکن،جز اینکه بامن دسـت دوسـتی بدهی راه دیگری نداری و من گل‌افروزپری هستم و همان آهویی که شما را به اینجا کشید من هستم. من سال‌ها است که گرفتار عشق توام. امروز حیله‌ای به‌کار بردم و به‌شکل آهو درآمدم و ترا به اینجا کشانیدم، تا طرح دوستی با من نبندی، رهایی ازاین باغ ممکن نیست».

سام گوش به‌حرف دختر نداد و از قصر خارج شد و خود را به در باغ رسانید، اما دید این باغ در ندارد.خیال کرد اشتباه کرده است. از چهار طرف باغ رفـت و برگشـت، دسـت برد پر کمر، کمند صدوشصت حلقهٔ سام را از دستهٔ خنجر نجات داد و او را ول کرد به کنگرهٔ دیوار باغ و چـون مرغ سبکرو خود را به روی دیوار رسانید، اما دید دیوار آمد بالای دیوار. از علم سـحر و جـادو صـدای قاه‌قاه خندهٔ دختر بلند شد، سام فهمید با چه ساحرهٔ زبردستی سر و کار دارد و با او نمی‌شـود بازور رفتار کرد، بایستی حیله‌ای به‌کار برد. برگشـت و گفـت: «ملکـه من آدمیزاد هسـتم و تو پریزاد. طرح دوستی من و تو پسـندیده نیسـت. بیا و از این فکـر درگذر». دختر جـواب داد : «گفتم که سال‌ها است عاشق تو هستم و لازم به نصیحت نیست جز دست دوستی، حـال بیا قـدری دیدنی دارم ببین، بعد باهم صحبت می‌کنیم». دسته کلیدی از جیب خـود بیرون آورد و زیربغـل سـام را گرفت. دور باغ چهل غرفه دارد. دختر کلید می‌اندازد یکـی‌یکـی غرفـه‌ها را باز می‌کند و به سـام نشان می‌دهد که تمام این غرفه‌ها از اشیاء گرانبهـا مملو اسـت، تا غرفـهٔ آخـری را باز کرد ولی غرفهٔ آخر را دست نگهداشت. پهلوان سؤال کرد: در غرفـهٔ آخـر چـه بود که باز نکـردی؟ دختر گفت: «صلاح نبود». از سام اصرار در باز کردن و از دختر انکار. عاقبت دختر شـرط کرد که اگر

وارد غرفه نشوی بازخواهم کرد. سام قبول کرد. در غرفه را که دختر باز کرد، چشم سپهبد افتاد به یك دختر که صدچون گل‌افروزپری بایستی دست به‌سینه پیش او بایستند. دختر دید که زانوان سام می‌لرزد. گفت: «نگفتم صلاح نیست». آن وقت گل‌افروز پرید روی تخت سنگ مرمر که آن دختر روی آن نشسته بود، گریبان او را گرفت و سرتاسر چون کرباس خام ازهم درید که سپهبد چشم روی‌هم نهاد و آخی گفت و درغلطید. گل‌افروز پس از زحمات زیاد سام را به‌هوش آورد و گفت که پهلوان ناسپاس، تا او را دیدی ازخود بی‌خود شدی. او عکسی بیش نبود. من طوری او را روی تخت قرار داده بودم که مثل آدم زنده جلوه می‌کرد. حال بیا تماشا کن و عکس را آورد پیش سام. گل‌افروز بگو این عکس متعلق به چه کسی است؟ جواب داد: «این عکس مال دخت گزین خاقان چین، پری‌دخت، است، اما دست تو به او نخواهد رسید و اگرهم زمانی به‌آن دست پیدا کنی، جلو چشمت داغش را برجگرت می‌گذارم». پهلوان غیاباً دل به او باخت و دیگر هرچه گل‌افروز او را نصیحت کرد که از این کار درگذر، نشد.

مجدداً برگشتند به تالار قصر. سام دید که باید به‌حیله متوسل شود تا از چنگ این عفریته، که خود را با طلسم جادو به‌شکل دختری زیبا درآورده است، رهایی دهد. سام فکری کرد. زیربغل بندگبری خنجر کوچکی دارد و پیش خود گفت که پهلوی او را بایستی ناغافل بدرّم. همچنانکه مشغول شراب و کباب خوردن بودند، دست سام رفت برای دریدن تهیگاه او. دست به خنجر برد ولی دختر متوجه شد و شست پهلوی چهارانگشت، نواخت به‌صورت سپهبد و او را نقش زمین کرد. بعد دست برد زیر هیکل سام و آورد در چند قدمی اسبش روی زمینی او را رها کرد و پروازکنان از آن محل دور شد. سام بی‌هوش افتاد. نسیم صبحگاهی او را به‌هوش آورد، نه باغی در آن اطراف دید و نه دختری. لشکریان سام که در تعقیب پهلوان بودند، صبح به اینجا رسیدند. قلود و قلوش هردو برادر از اسب پیاده شدند، تعظیم کردند که: پهلوان چه شد، چرا برنگشتی؟ جواب داد: شما بروید درود و سلام مرا به شاه‌منوچهر برسانید، بگویید سام به نقطهٔ نامعلومی رفت تا چه پیش آید. قلود سؤال کرد: پهلوان، علت این تصمیم چیست؟ جواب داد: من غایبانه دل در گرو عشق دختر خاقان چین بستم و بایستی به آن سرزمین بروم تا به معشوق برسم. اما قلود و قلوش هردو مخالفت کردند که: ما با کشور چین دشمنی دیرینه داریم، صلاح نیست شما تك و تنها به آن کشور سفر کنید. یا ما را با خود ببرید یا اینکه ما نمی‌گذاریم. سام گفت: نه همان‌طورکه به شما دستور دادم اردو را بردارید و برگردید و سلام مرا به شاه برسانید. هرچه این دو برادر اصرار کردند،پذیرفته نشد و عاقبت‌هم تهدید کرد: به‌ارواح جدم اگر کسی در تعقیب من بیاید او٭را شرارهٔ شمشیر می‌کنم. و بعد با سرداران خداحافظی کرد و رو به دیار نامعلومی به‌راه افتاد.

سرداران اردو را حرکت دادند به‌طرف پایتخت. ولی بین راه قلوش برادر بزرگتر به قلود گفت:

«برادر بعد از رسیدن ما شاه دستور گردن زدن ما را صادر می‌کند و می‌گوید شما دوپیر جهاندیده بودید و نباید می‌گذاشتید سام به این راه برود. پس بیا برگردیم، سام گردن ما را بزند نه شاه‌منوچهر». قلود جواب داد: «برادر دیدی که سام تهدید کرد و قسم خورد که هرکس پشت سر من بیاید او را شرارهٔ شمشیر می‌کنم». قلوش گفت: من فکر رفع قسم سام را کرده‌ام، بیا برگرد. این دو برادر لشکر را به‌خود واگذار کردند و برگشتند. یك شبانه‌روز راه آمدند تا سفیده‌دمان به سام رسیدند. اما برای رفع قسم از بی‌راهه رفتند و چند فرسخی از جلو سام درآمدند. سام که برای صرف صبحانه تخت پوستی پهن کرده بود، یك‌وقت نگاه کرد، دید دو سوار از مقابل به‌طرف او می‌آیند، خوب که نگاه کرد دید قلود و قلوش هستند. فریاد زد: مگر نگفته بودم مرا تعقیب نکنید؟ قلوش گفت: «پهلوان بهتر آن است که خود گردن ما را بزنی و برای رفع قسم از مقابل شما آمدیم و ما بدون سام برنمی‌گردیم،چون شاه‌منوچهر برای ما جلاد خبر می‌کند پس شما ما را بکشید نه منوچهر شاه». هرچه اصرار کرد آنها نپذیرفتند. عاقبت هرسه نفر باهم حرکت کردند.

روز دوم رسیدند به شهری از خاورزمین که پادشاه این شهر مرده بود و جمعیت شهر برای تعیین سلطان جدید پشت شهر باز می‌پراندند. سام با یاران خود روی تل بلندی ایستادند تا مراسم بازپرانی انجام شود اما باز تربیت‌شدهٔ سلطنتی به‌خط مستقیم آمد روی شانهٔ سام نشست و مردم شهر باز غلط باز غلط گفتند و سام باز را گرفت به مردم داد. مجدداً باز همان راه را آمد و مردم شهر ریختند به پای سام که شما پادشاه این شهر هستید. سام جواب داد که من راه‌گذر هستم و نمی‌توانم در این شهر بمانم. این جواب به خرج مردم شهر نرفت و سام را با یارانش برای پادشاهی به شهر دعوت کردند. سام مدتی پادشاه این شهر بود تا اینکه یك روز به یاران خود گفت: «من بایستی به کشور چین بروم هردوی شما را نایب‌السلطنهٔ این شهر قرار می‌دهم و به‌دنبال کار خود می‌روم، اول تمام بزرگان شهر را دعوت می‌کنم و برای شما بیعت می‌گیرم. شما دو نفر برخیزید و اوضاع شهر را بررسی کنید و برگردید تا من برای شما از بزرگان شهر بیعت بگیرم». فردای آن روز منادی ندا داد که تمام بزرگان شهر به دربار سلطان بیایند و قلود و قلوش‌هم در شهر به‌گردش درآمدند و در یکی از خیابانهای زیبای شهر به ساختمان مجللی برخوردند و از پای ساختمان می‌گذشتند که چشم قلود به پنجرهٔ ساختمان افتاد،دید دختری ماهرو از پنجره به آنها نگاه می‌کند. قلود از دیدن دختر دلش فروریخت.پای پنجره ایستاد و مشغول تماشای آن دختر شد.قلوش گفت: «برادر چرا ایستاده‌ای؟» جواب داد: «بالای پنجره را تماشا کن» قلوش سر بلند کرد،چشمش افتاد به دختری به‌نام ملك‌توفان که خواهر خود ملك‌خورشید را صدا می‌زد:بیا خواهر این دو پیرمرد را ببین چطور حریصانه به ما نگاه می‌کنند و پای پنجره به‌زانو درآمده‌اند. صدای قاه‌قاه خندهٔ دختران بلند شد و آن‌دو را مسخره می‌کردند. این دو برادر ساعت‌ها

پای این دیوار تماشا می‌کردند،غافل از اینکه به سام وعده کردند که زود برمی‌گردیم. سام‌هم تمام بزرگان شهر را در بارگاه نشانیده و برای آنها صحبت می‌کند که من دو عمه‌زادهٔ خود را نایب‌السلطنه قرار می‌دهم و خود مأموریتی دارم که باید انجام دهم اما از دیرکردن قلود و قلوش ناراحت و نگران شده بود.مرتب چکمه به‌زمین می‌کوبید و فریاد می‌زد که چه شدند. درهمین حال هردو وارد بارگاه شدند.سام‌هم از شدت غضب شلاق سیم خاردار را کشید و چند شلاق به شانه‌های این دو نواخت تا عذر گناه خود را بگویند. قلود عرض کرد پهلوان نزن تا راست مطلب را بگویم: دریکی از خیابان‌های شهر به ساختمانی زیبا برخوردیم که دو دختر از پنجره سر بیرون کردند و هردوی ما تیرعشق آن دو را خورده‌ایم. حال هرکاری که می‌خواهی بکن. سام گفت: «پیرخرفت‌ها بین راه به‌من می‌گفتید که عاشقی معنی و مفهومی ندارد،چه‌شد که خود گرفتار عشق شدید» و در این موقع سام پرده‌دار را صدا زد که بگو این ساختمان زیبا که در خیابان فلان نشانی می‌دهند متعلق به کیست؟ پرده‌دار جواب داد خانوادهٔ سلطان قدیم است. سام گفت بفرستید آن دو دختر را بیاورند تا من پشت پردهٔ زنبوری با آنها سخن بگویم. بعد از معرفی این دوبرادر به بزرگان شهر دستور داد هرکس سر از فرمان این دو نایب‌السلطنه بگرداند،زبان ازپس کله‌اش می‌کشم، من مأموریتی دارم که باید بروم و آنها را مرخص کرد. بعد گفتند دختران سلطان پشت پرده منتظر شما هستند. از پشت پرده گفت: «ملك‌توفان و ملك‌خورشید من سلطان جدید هستم که شما دوخواهر را برای عمه‌زاده‌های خود که نایب‌السلطنهٔ این شهر هستند خواستگاری می‌کنم و آن دو به منزلهٔ دوچشم من هستند،اگر موافقت دارید اعلام کنید». هردو خواهر رضایت خود را اعلام کردند. و سام آنها را مرخص کرد و به این دوبرادر گفت: «شرط آن است که شماهم صبر کنید تا من به‌مقصود برسم بعد هرسه عروسی را دریك شب برپا می‌کنیم». قبول کردند. سام دستور داد اسب مرا با توشهٔ یك‌هفته راه آماده کنند.

صبح روز بعد دست در گردن یاران خود کرد و گفت من تنها به کشور چین می‌روم تا چهار ماه اگر از من خبری شد که بهتر،ولی اگر در این مدت ازمن خبری نشد،شما با لشکری که در اختیار دارید به تعقیب من بیائید. این را گفت و لباس شکار پوشید و از شهر خارج شد و چون مرغ سبك روگرفت خود را به گردگاه زین نشست و بر پهناوری دشت رو به‌کشور چین و بعد از یك هفته دربدری و بیابان‌گردی توشهٔ او تمام شد.تشنه و گرسنه رو به‌دیار نامعلومی می‌رفت و دست به‌سوی آسمان بلند کرد و از خدای یکتا یاری می‌طلبید که ای دادار معدلت‌گستر تو گفتی که من دادگر و داورم. در گفتن راز و نیاز بود که از تل خاك بزرگی بالا رفت و در دامنهٔ کوه دید قافلهٔ بسیار بزرگی چادر و دستگاه زده‌اند او به‌طرف قافله حرکت کرد و از نزدیك چادرها فریاد زد: «قافله‌سالار!» یکی از خدمهٔ کاروان دوید بیرون.چشمش افتاد به یك جوان کوه‌پیکر که سُرین‌های او یك گزازگوش اسب زده بیرون، بازوان ستبر همچون ستون فولاد، بر اسب

نشسته است. خادم بی‌اختیار تعظیم کرد و گفت: «قربان بفرمائید آن تك‌خیمهٔ سبز مال قافله‌سالار است و خود جلو سام به‌راه افتاد و بعد از رسیدن درچادر صدا زد خواجه‌سعدان مهمان دارید و خواجه سعدان بلافاصله از چادر دوید بیرون. چشم خواجه‌سعدان افتاد به مردی درشت‌استخوان که آثار بزرگی از جبین او پیدا بود. گفت بفرمائید. سام دست به یال مرکب گذاشت و پیاده شد و در چادر روی یکی از لنگه‌های بار نشست و خواجه‌سعدان دستور پذیرائی داد. بلافاصله چند رطل شراب و ران گور سرسفره حاضر شد. سام یکی دو رطل شراب که سرکشید و خستگی راه را گرفت،سؤال کرد: «خواجه قافلهٔ شما عازم کدام دیار است و بار شما چیست و شما اهل کجا هستید؟» خواجه‌سعدان جواب داد: «خود من ایرانی‌الاصل هستم و کاروان ما به‌طرف کشور چین می‌رود و بار ماهم اکثرش جواهر و متاعی است که در کشور چین به‌فروش برود». سام در دل خود بسیار خوشحال شد ولی به‌روی خود نیاورد و اما خواجه‌سعدان پرسید: «جوان شما نگفتید اهل کجا هستید و نشان از که دارید و شغل شما چیست و نامت چیست؟» سام جواب داد: «نام من بهرام و اهل ایران و پسر تاجری هستم که بین راه دزدان اموال مارا به‌غارت بردند و پدرم در این راه کشته شد و من آوارهٔ بیابان‌ها شدم و شغلم صیدافکنی و همین‌طور خوش‌خشك به‌طرف کشور چین می‌روم چون عموئی در چین دارم که برای دیدن او عازم چین هستم». اما از گفتار سام چیزی دستگیر خواجه‌سعدان نشد چون دید در خط پیشانی او چیز دیگری نوشته است با این‌حال حرفی نزد و از او قبول کرد. اما ازبس این جوان خوش‌سیما بود،خواجه‌سعدان روکرد به بهرام که تو نگران مال پدر نباش من در این دنیا اولادی ندارم و اگر حاضر به فرزندی من باشی ترا به‌فرزندی می‌پذیرم. بهرام که از خدا می‌خواست وسیله‌ای جور شود که با این کاروان به کشور چین برود،فوری گفتهٔ خواجه‌سعدان را پذیرفت و خواجه‌سعدان هم افراد قافله را در چادر خود دعوت کرد و گفت: «این جوان برادرزادهٔ من است که سال‌ها دنبال برادرم می‌گشت و حال خود او تصادفاً به ما برخورد کرده است و من از این ساعت تمام مال و اموال خود را به دست برادرزاده‌ام می‌سپارم و او از این تاریخ رئیس کاروان است و شماهم باید از او اطاعت کنید». بعد جشنی برپاکردند، و مراسم معرفی به‌عمل آمد. پس از جشن خواجه‌سعدان ساعت‌چهار جلودار کاروان را خواست و گفت: «پس توجه داشته باش که از راه دست چپ به چین نرویم وگرنه ترا از کار برکنار می‌کنم». جلودار تعظیمی کرد و رفت.بهرام از این دستور چیزی نفهمید اما حرفی‌هم نزد. اول شب دستور حرکت کاروان صادر شد. جلودار اسب پیش‌کشی را سوار شد و جلو قافله به‌راه افتاد. یکی دو فرسنگی که راه پیمودند بهرام جلودار را خواست و گفت: «می‌دانی از این ساعت رئیس قافله من هستم؟» گفت: «بلی» بهرام گفت: «می‌دانی حقوق تو به دست من است؟» جلودار گفت: «آری» خوب حال بگو ببینم چرا خواجه‌سعدان دستور داد از راه سمت چپ نرویم؟ جواب داد: «قربان راه سمت چپ

قلعهٔ دزدان است و راه دست راست بی‌خطر.اما راه دست چپ تا کشور چین سه‌منزل است و راه دست راست تا چین بیست منزل» بهرام فکری کرد و گفت: «پس بیا این لیوان چای را بگیر و بخور» بعد رطلی از شراب پر کرد داد به دست جلودار و او که تابه‌حال از این چای نخورده بود از نوشیدن آن چای خودداری کرد اما بهرام نهیب زد بگیر. به‌ناچار لاجرعه سرکشید و بعد از مدتی که گرم شد گفت: «قربان دیگر از آن چای ندارید؟» بهرام جام دیگری به او داد.بعد از کمی راه‌رفتن دیگر جلودار نتوانست روی پا بایستد بهرام او را سوار اسب خود کرد و خود اسب جلودار را سوار شد.

دراین موقع تمام افراد کاروان درخواب بودند. بهرام دید رسیده‌اند بر سر دوراهی و بهرام کاروان را به راه دست چپ هدایت کرد. جلودار گفته بود چهارفرسنگ از سر دوراهی به قلعهٔ دزدان فاصله است. در سر چهارفرسنگی بهرام زد زیر آواز دشتی. صدای بهرام که در کوه و دشت پیچید تمام تجار که روی اسب خوابیده بودند بیدار شدند. یکی از افراد دوید پیش خواجه‌سعدان و گفت: «به راه غلط آمدیم و نزدیك قلعهٔ دزدان هستیم و برادرزادهٔ شما جلودار کاروان است و این صدای آواز اوست». خواجه‌سعدان دوان دوان آمد جلودار قافله را گرفت به کتك زدن.بهرام گفت: «خواجه جلودار مریض بود و من او را سوار اسب کردم و او تقصیری ندارد و من‌هم نمی‌دانستم که این راه خطرناك است.حالاچه باید کرد که از خطر رهائی یابیم». خواجه‌سعدان دستور داد تمام بارها را بریزند و سُم اسب و قاطرها را نمدپیچ کنند و پوزهٔ آنها راهم ببندند و تا صبح نشده از این تنگهٔ کوه عبور کنند. بلافاصله دستور اجرا شد و حرکت کردند. هوا هنوز گرگ و میش بود که رسیدند اول تنگهٔ کوه. این‌دفعه بهرام آواز ابوعطا را سر داد که تمام تجار دست به چوب ریختند، دور بهرام را گرفتند که نمك‌نشناس تو آن‌دفعه‌هم از دانستگی این کار را کرده‌ای. بهرام دید اگر بماند کتك مفصلی خواهد خورد. بنابراین شلاق سیم‌خاردار را به دست گرفت و یکی چند تازیانه به هرتاجری نواخت. افراد قافله از ترس او را رها کردند و به سراغ خواجه‌سعدان رفتند که این چه برادرزاده است که تو داری، تمام مارا به کشتن و مال را به غارت می‌دهد. خواجه‌سعدان‌هم دارد بهرام را نفرین می‌کند و پیش می‌آید که یك‌دفعه دیدند در قلعه باز شد و چندین سوار از قلعه بیرون آمدند. البته در موقعی که بهرام با افراد مشغول زد و خورد بود دیده‌بان قلعه خبر داد برای خان زنگی به‌نام مکوکال اهریمن، برادر نهنگال دیو، که در این قلعه چهل‌هزار قوای جنگی دراختیار دارد و به راهزنی و قتل و غارت مشغول است. دیده‌بان خبر داد. خان زنگی که چون کوه بر کرسی هشت‌پایه پولاد قرار گرفته است و مشغول شراب کشیدن است و این حرامزاده سر تراشیده، زنخ تراشیده یك جفت سبیل بیحیا چون دم شتر مست پیچ‌پیچ آویخته، هردو چشم عین کاسهٔ خون، شراب می‌خورد و مزه‌اش خون آدمیزاد است، دستور داد چند سوار از قلعه بیرون بروند و خوب قافله را بررسی کنند که اگر قافلهٔ

سیاسی نیست آنها را قتل و غارت کنند و بیاورند در دژ. اما اگر قافله مال خواجه‌سعدان است فقط غارت کنند و کسی را نکشند چون خواجه‌سعدان با ما دوستی دیرینه‌ای دارد.

حال تا سواران از دژ به زیر بیایند بهرام‌هم غرق در یکصد و چهارده آلات حرب سنگین، غرق آهن و فولاد روی یك لنگه بار نشسته است. یك وقت تجار دیدند، آه، آه، آه عجب بهرامی چون ببر تیرخورده در کناری نشسته است. اما خواجه‌سعدان به تمام افراد سفارش کرد، چون خان‌زنگی با ما دوستی دارد هرکه هرچه در بساط دارد بیاورد تا برای خان بفرستیم. دراین موقع سواران خان رسیدند.سردار آنها سؤال کرد: کاروان مال کیست؟ خواجه‌سعدان دوید جلو و گفت: «خان بزرگ به‌سلامت باد.قافله متعلق به خواجه‌سعدان است.امر بفرمائید» آن سردار سؤال کرد: «سهمیهٔ ما کو؟ این‌ها که چیده‌ای در طبق مال خان بزرگ است؟» خواجه‌سعدان به‌التماس گفت: «هرچه بوده ما داده‌ایم دیگر در بساط چیزی نداریم» که آن حرامزاده دست برد پرچکمه شلاق را کشید. چند شلاق به این پیرمرد که زد،بهرام دیگر طاقت نیاورد و صدا زد: «آهای که سرت به گردنت زیادی کرده بامن باش که سزای تو و اربابت را کف دستت بگذارم».

-آه، آه به ارباب من ناسزا می‌گوئی، دوان دوان خود را رسانید به بهرام‌شلاق را بالا برد که بزند. پنج پنجه پلنگ‌آسای بهرام دراز شد، گرفت دوگوش آن سردار را، گرفت یك تکان داد. دوکُنده زانوی او چون شترباردار خورد بالای زمین و هردو گوش ازجا کنده شد. گفت: «بگیر کف دستت را و ببر برای اربابت» آن سردار گفت: «بده به‌من قربان.من که از اول‌هم دستم دراز بود و گفتم که این قافله سیاسی است،ارباب گوش به حرفم نداد» گوش‌های خود را گرفت خون از فش و یال او می‌ریزد و سواران دیگرهم که قبلاً فرار کرده بودند،رسیدند به دژ. خبر دادند: «خان چه نشسته‌ای کاروان سیاسی است و گوش و دماغ می‌برند و گوش‌های خود را انداخت پیش پای خان».

از دیدن این جسارت خون خان به‌جوش آمد و دستور داد چهل‌هزار قوای جنگی دست به شمشیر از قلعه بیرون زدند. در این موقع بهرام دستور داد به تجار که شما هم دریك صف بایستید و تماشا کنید نمی‌خواهم بجنگید و خود پرید به گردهٔ اسب. یك دور دایرهٔ میدان را گشت.خوب که اسب را گرم کرد،ایستاد روبه‌طرف قلعه و از آن طرف قوای جنگی مکوکال رسیدند به دو دانگهٔ میدان. خان زنگی دار شمشادی در دست دارد که هفت آسیا سنگ روی آن نصب شده است و وقتی رسید به میدان،صدا زد: «خواجه‌سعدان قبلاً سفارش تو را کرده بودم که قتل‌عام نکنند،حال بگو این جسارت را کی کرده است تا او را بهزجر بکشم که مرغان هوا برایش گریه کنند». خواجه‌سعدان به اشارهٔ دست بهرام را نشان داد که حرامزاده ازجای درآمد. سام‌هم دستش رفت به برق شمشیر و کشید میل خود را پشت ابرو بست نیش رکاب توی تهیگاه مرکب یك دست زیر سپر و یك دست به قبضهٔ شمشیر و تجار که همه در این موقع به دلهره دچار شده

بودند و همه به فکر فرار بودند یکمرتبه دیدند بهرام چون ببر گرسنه به‌طرف اهریمن یورش برد و مکوکال‌هم دار شمشاد را بالا برد برای فرود آوردن. بهرام حساب کرد اگر روی اسب بماند و آن دار شمشاد فرود آید با صدکیلو شکر و روغن کرمانشاهی نمی‌توان او را سرخ کرد و خورد، جز اینکه از اسب پیاده شود و جای خالی کند. فوری از اسب پرید پائین، رفت به زیر فکه ابر سپر و دارشمشاد حرامزاده فرود آمد. اما بهرام جاخالی داد. اهریمن وقتی چشمش را باز کرد دید حریفش چند قدم آن‌طرفتر ایستاده است. گفت: «از زیر دار شمشاد شانه خالی کردی؟» جواب داد: «تو کوری و درموقع فرودآمدن دار شمشاد خرمن، خرمن آتش از آسیا سنگ‌ها جستن کرد و گرد چشمهٔ خورشید گرفت». اما دوباره برای زدن بهرام دار شمشاد را بالا برد. این‌بار درموقعی که چشم اهریمن برای فرود آوردن روی هم قرار گرفت بهرام‌هم چپانداز انداخت زیر بغل اهریمن. شمشیر از زیر بغل غروب کرد و از روی شانهٔ راست طلوع، دست راست مکوکال قطع شد و مکوکال دار شمشاد را انداخت و سردر عقب بهرام کرد که اگر بهرام را گرفته بود کرباس‌وار ازهم می‌درید. اما بهرام‌هم مرتب پیچ و واپیچ می‌رفت و جاخالی می‌کرد که رسیدند به رودخانهٔ بزرگی و بهرام خود را گرفت در پناه دیوار رودخانه.

همین‌که مکوکال از بالای بلندی خواست از روی سر بهرام پرش کند چون بهرام زیرپای او بود شمشیر را انداخت و ران اورا قطع کرد. چون شاخ درخت کهنسالی پای او برزمین افتاد. مکوکال که روزگار را چنین دید فریاد برآورد و دستور حملهٔ عمومی صادر کرد، که قوای او ازجا درآمدند، بهرام فوری خود را به مرکب رسانید و خوابید به‌گوش اسب و زد به قلب سپاه. یك تاخت به میمنه و یك تاخت به میسره، قلب لشکر را ازهم شکافت ابراجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت. با شمشیر برنده و بازوی پرقوت گذاشت توی رگ خواب لشکر و خود را برساند به مکوکال که آن حرامزاده دید هوا پس است و چون برگ درخت که سر فروریخته است پا به‌فرار و علامت داد به لشکرش که بریزید دژ را بگیرید که به قلعه دست پیدا نکنند و قوای اهریمن تمام ریختند در قلعه و پشت در قلعه را خاك ریز کردند و دیده‌بان بالای در قلعه نشست.

تجار که وضع را چنین دیدند همه خوشحال و به سر و روی بهرام بوسه می‌زنند و گفتند اجازه بده بارها را بار کنیم و حرکت دهیم اما بهرام گفت: «تا من این حرامزاده را از سر راه بیچاره مردم برندارم حرکت نمی‌کنم». هرچه تجار التماس کردند به‌خرج بهرام نرفت، سوار بر اسب آمد پشت در قلعه به دیده‌بان گفت: «در را بازکن». دیده‌بان خبر داد به خان که حریف آمده پشت در قلعه می‌خواهد وارد شود،چه باید کرد؟ گفت بگوئید اینجا بیابان نیست و دیگر کاری ازپیش نخواهی برد. بهرام پیاده شد دست برد پهلوی زین اسب، گاو سرشاه فریدون را کشید و آمد جلو پیل بند در قلعه. پا را پس و پیش گذاشت یك نعرهٔ الله‌اکبر از ته جگر کشید. نالید احدٌواحدٌ واجب‌التعظیم، بزرگ است خدای ابراهیم، اقبال اقبال دخت‌گزین خاقان چین. نواخت گاوسر را

به پیل‌بند قلعه، هُرصدای رعدآسائی بلند شد و پیل‌بند فروریخت و دست به شمشیر وارد قلعه شد. سپاهیان که قبلاً ضرب‌شست او را دیده بودند از در و دیوار فرار می‌کردند. اما خبر دادند به‌خان که خانه خراب‌کن آمد. خان که چاره جز مقابله ندید از سرای خود بیرون آمده‌دست برُد پاره‌کوهی را ازجای درآورد باهمان یك دست پرتاب کرد به‌طرف بهرام که اگر او را گرفته بود در قعر دوهزار متری دره سرنگون می‌کرد. بهرام خم شد و سنگ از بالای سر او به درّه افتاد. رفت که سنگ دیگری برگیرد، بهرام یورش برد و پای دیگر او را قطع کرد که چون کوهی از گوشت بالای زمین افتاد. بهرام رسید نزدیك او و دست دیگرش را قطع کرد. حال تکه‌ای از گوشت بیش نیست. بهرام پیش رفت و یك کف گرگی بست به پیشانی او نقش زمین شد. میل زانو بند را در سینهٔ او فروبرد، یك دست زیر زنخ و یك دست پس کله، یك پیچ از این طرف و یك پیچ از آن‌طرف، سر را با یك متر دوال از بدن کشید بیرون و پرتاب کرد به‌طرف بازماندگان او و دست برد شمشیر را برداشت و گفت بازهم ایستاده‌اید؟ تمام سلاح را ریختند بالای زمین و امان خواستند.

بهرام پیرمردی از اهل قلعه را گرفت خنجر را گذاشت پس گردن او، گفت گنجینه‌های دژ را بگو. پیرمرد به‌راه افتاد هرچه در این قلعه بود نشان داد. بهرام نوك خنجر را به گردن او فشرد و گفت گنج بزرگ را نشان بده. پیرمرد آمد بالای سر دخمه‌ای و گفت اینجا را بشکافید. وقتی خاك را عقب زدند تخته‌سنگ بسیار بزرگی پیدا شد. پیرمرد از جلو و بهرام عقب سر او به‌راه افتادند این دخمه چهل پله دارد به کف آن که رسیدند بهرام نگاه کرد دید ثروت بی‌پایانی در این دخمه است. اما در آخر دخمه روشنائی ضعیفی به‌چشم می‌خورد. وقتی پیش رفت، چشمش افتاد به یك دختر که به چهار کلاف ابریشم به چهارمیخ کشیده شده است. بلافاصله و بدون سؤال خنجر را کشید و کلاف‌ها را قطع کرد که دختر خود را انداخت به‌پای بهرام و التماس‌کنان از بهرام خواست که از این دخمه بیرون رود. بهرام سؤال کرد چرا؟ گفت: «برای اینکه مکوکال عاشق من است و اگر بفهمد که تو مرا نجات داده‌ای هم ترا و هم مرا قطعه‌قطعه خواهد کرد». بهرام دست دختر را گرفت از دخمه خارج شد و گفت بیا بر نعش مکوکال نفرین کن. دختر وقتی چشمش افتاد به سر مکوکال چکمه‌های بهرام را بغل کرده و گفت: «تو فرشته هستی که برای نجات من آمدی و دیگر ترا رها نخواهم کرد». بهرام سبب را پرسید. دختر جواب داد: «چون پدرم تابه‌حال چهارمرتبه لشکر کشیده که این قلعه را بگیرد و مرا نجات دهد نتوانسته اما شما یك‌تنه دژ را گرفته و مرا نجات داده‌اید». بهرام سؤال کرد: دختر نژاد از کی داری؟ گفت: «من پری‌نوش دختر خاقان چین هستم و قریب ده‌سال است که در بند این اهریمن می‌باشم چون عاشق من است مرا در بند نگهداشته است». و مجدداً خود را انداخت به‌پای بهرام که چون تو آزادکنندهٔ من هستی من تا عمر دارم به تو تعلق دارم. بهرام که دید او سنگ به سینهٔ خودش

می‌زند گفت: «ملکه،رازی در سینهٔ من است که بعداً برای تو فاش می‌کنم،فعلاً برویم». از قلعه بیرون آمدند و دستور داد به خواجه‌سعدان که تمام بار و بنجل را رها کنند و گنجینهٔ دژ را بار کنند. چشم خواجه‌سعدان افتاد به دختر خاقان چین که همراه بهرام است، بی‌اختیار خود را به پای او انداخت و گفت: «بهرام نمی‌دانی چه کار بزرگی انجام داده‌ای. اگر خاقان چین از آزادی دخترش خبر شود اینقدر به‌پای تو جواهر بریزد که در آن غرق شوی و سرت را از چرخ می‌گذراند». بهرام جواب داد:خواجه نمی‌دانی که چه زر و سیمی در گنجینهٔ دژ خوابیده است اما من به ثروت احتیاج ندارم. بعد به خواجه دستور داد که کجاوه‌ای برای حرکت ملکه تهیه کنید و خود دست دختر را گرفت و به دژ برگشتند. بعد از رسیدن، دستور خراب کردن دژ را صادر کرد که دژ باید با خاك یکسان شود تا دیگری نتواند از این مکان استفاده کند. بعد تمام گنجینه‌های دژ را بار کردند که می‌گویند هفتصدشتر اشیاء گران‌قیمت و جواهر بار شد.

و اما دختر مرتب بهرام را وسوسه می‌کند که چون آزادشدهٔ دست تو هستم هرکجای دنیا که می‌خواهی بروی باید مرا با خود ببری درغیر این‌صورت دست به خودکشی خواهم زد. چون دل و دین به بهرام باخته چه ازنظر شجاعت و چه زیبائی و اینکه قبلاً گفتیم خان زنگی از خدمهٔ خود سؤال کرد:بررسی کنید قافله سیاسی نباشد، منظورش لشکر خاقان بود که چهاربار با صدهزار قوای جنگی برای نجات دخترش به دژ حمله کرده بود ولی نتوانسته دختر را نجات دهد. از این لحاظ دختر بهرام را گفت: «تو مافوق بشری که چنین فتح بزرگی را کرده‌ای و من از تو دست‌بردار نیستم». اما بهرام شیدای کس دیگر است. بهرام گفت: «ملکه، آیا من آزادکنندهٔ تو هستم؟» گفت آری. پس بیا بُتْ و زنّار پاره کن و خدای نادیده را پرستش نما چون این قدرتی که دیدی،او به من داده و او را باید پرستید. دختر خاقان به دست بهرام مسلمان شد و بُت زنّار پاره کرد. اما به بهرام گفت: «اجازه بده برای حفظ ظاهر آن را به گردن بیاندازم تا پدرم از این قضیه خشمگین نشود». گفت بسیار خوب، حال که مسلمان شدی قسم یاد کن تا رازی که گفتم در دل دارم برایت فاش سازم. دختر گفت: «به‌همان خدائی که تو می‌گوئی قسم می‌خورم که هرچه فاش کنی پیش خود نگهدارم». بعد بهرام گفت: «ملکه من ندیده دل به پری‌دخت خواهر تو باخته‌ام». از شنیدن این حرف یك دیگ آب جوش بر سر پری‌نوش ریخته شد و ماتزده قدری به او نگاه کرد و گفت: «برای تو بسیار متاسفم چون پری‌دخت خواهر من دختر بسیار مغروری است که تابه‌حال از تمام دنیا خواستگار برای او آمده، اما ایشان قبول نکردند. می‌گوید هیچ مردی نیست در دنیا که لیاقت مرا داشته باشد. بنابراین مرد قبول نمی‌کند». این حرف بیشتر بهرام را آشفته کرد که این چه‌جور دختری است که به من‌هم سرفرود نمی‌آورد چون تمام دختران عالم حاضرند چکمه‌های مرا با مژهٔ چشم پاك کنند.با این‌حال مایوس نشد و گفت: «ملکه به‌پاس خدمتی که کردم تو وسیله‌ای فراهم کن،ما دو نفر همدیگر را ببینیم». دختر با دلتنگی و

آشفتگی جواب داد: «بسیار خوب ولی قول صددرصد نمی‌دهم، چون پدرم ما را آزاد نمی‌گذارد». بهرام گفت درصورت ممکن و بعد از این که قرار را گذاشتند دختر را سوار کجاوه نموده حرکت کردند و پس از طی یك منزل راه برای ملکه تك‌سراپرده‌ای زدند و منزل نمودند. دختر بهرام را درچادر خود خواست و گفت: «تو این مطلب را به خواجه‌سعدان گفته‌ای؟» جواب داد: خیر. گفت: «پس بهتر است او را از داستان خود آگاه کنی برای اینکه پریدخت خواهرم تمام جواهرات سلطنتی خود را از خواجه خریداری می‌کند در منزل او و خوبست که خواجه بداند چون ممکن است کمك بیشتری بکند». بهرام جواب داد اگر صلاح می‌دانی با خواجه‌هم درمیان بگذاریم. دختر گفت: «آری». بلافاصله خواجه را در چادر ملکه دعوت کردند و موضوع را با ایشان درمیان گذاشتند. رنگ از چهرهٔ خواجه پرید که برای من بسیار خطرناك است اگر خاقان چین از این کار مطلع شود دودمان مرا به‌باد می‌دهد. پری‌نوش گفت: «خواجه نترس من کار را روبراه خواهم کرد.فقط خواستم توهم اطلاع داشته باشی و بیگانه نباشی». خواجه گفت: «اطاعت.» ملکه از چادر بیرون رفت.

مجدداً قافله حرکت کرد و در تمام طول راه دست راست کجاوه بهرام و دست چپ آن خواجه بود. در منزلگاه دوم بهرام تصمیم گرفت پیش پری‌نوش نام اصلی خود را فاش کند، و بعد که ملکه در چادر خود قرار گفت، بهرام اجازهٔ ورود خواست، دخترهم چند قدم به استقبال او آمد و وارد چادر شدند. پس از احوالپرسی بهرام رو کرد که ملکه راز دیگری دارم که باید بازهم قسم یاد کنی تا برایت بگویم. دختر مجدداً قسم خورد که سرّ تو را فاش نمی‌کنم. بهرام گفت: «من درحال حاضر برادرزادهٔ خواجه‌سعدان به‌نام بهرام هستم اما بدان و آگاه باش که من سام سوار از اولاد گرشاسب هستم». از شنیدن این حرف زانوان دختر به‌لرزه درآمد و رنگ آن کهربائی شد، یکی از اینکه به‌وسیلهٔ خود بزرگترین دشمن کشور چین را می‌برد و دوم اینکه عشق آن صدچندان شد نسبت به سام و به‌قدری اختیار خود را از دست داد که زبانش بندآمد. سام گفت: «چه‌شد ملکه خیلی ناراحت به‌نظر می‌رسی؟» جواب داد: «بلی خوب شما را شناختم که در دنیا از شجاعت و دلاوری و زیبائی مانند نداری و شما بزرگترین دشمن مملکت ما هستی اما چه‌کنم،یکی اینکه تو را از جان و دل دوست دارم و دیگر آنکه قسم خوردم اسرار ترا فاش نکنم» و بعد گفت: «حتماً خواجه‌هم بی‌خبر است؟» جواب داد: «بلی.» گفت که بازهم بهتر است خواجه را درجریان بگذاریم و بلافاصله فرستاد که خواجه به چادر ملکه بیاید. اوهم دوان دوان خود را رسانید و تعظیم کرد.دستور داد که خواجه بنشیند و بعد روکرد که بهرام خود شما داستان را برای خواجه بگو. وقتی سام اسرار خود را پیش خواجه فاش کرد و گفت که در کشور چین به‌دنبال چه‌کاری می‌روم،خواجه از ترس نمی‌توانست ازجای خود بلند شود و مثل بید می‌لرزید. اما بازهم ملکه وعده داد که خطری متوجهٔ او نشود، ولی موضوع را بداند بهتر است. پس اینجا سام شناخته شد

و حال برای حرکت به منزل سوم آماده شدند.

از رسیدن به منزل سوم که یك منزل بیشتر به شهر پایتخت چین ندارند. دختر سام را خواست و گفت بهتر است که شما یك قاصد بفرستید برای شهر و آزادی مرا به خاقان و کسانم یك روز قبل از رسیدن خبر دهید و بعد نامه‌ای نوشت بدین مضمون: «پدر تاجدارم خاقان چین! بدان و آگاه باش دخترت پری‌نوش از بند مکوکال اهریمن به‌وسیلهٔ یك تاجربچه که جوانی است برومند و شجاع که برادرزادهٔ خواجه‌سعدان به‌نام بهرام که در این سفر با من است،نجات یافتم. اگر لیاقت استقبال دارم از من استقبال کنید.» با مهر و امضاء خود پری‌نوش. سر نامه را بست داد به دست قاصد و گفت: «هرچه زودتر خود را به شهر می‌رسانی وارد دربار می‌شوی نامهٔ مرا به دست خاقان می‌دهی و مژدگانی خود را دریافت می‌داری و خود من‌هم یك رویهٔ کلاه مخمل برای تو می‌خرم، برو اگر هم نگهبان‌ها جلو ترا گرفتند آنها را بزن و خود را به خاقان برسان». قاصد پروپا ناوه پیچید چهار خنجر چپ و راست پیش کمر، دستور گرفت و ازجا درآمد.

اما درهمان روز که قاصد حرکت کرد خاقان‌هم اول وقت که می‌خواهد به بارگاه برود اول می‌رود در حرمسرا که در این موقع مادر پری‌نوش و خواهرانش پریدخت و شکرنوش گریه و زاری‌کنان به پای خاقان می‌افتند که پدر چرا برای نجات خواهرم پری‌نوش اقدام نمی‌کنی؟ خاقان را به‌قدری ناراحت می‌کنند که از رسیدن به بارگاه دستور می‌دهد امروز کسی وارد نشود تا برای نجات دخترم با سران لشکر مشورت کنم. اما درهمین موقع قاصد از گرد راه می‌رسد دربانان جلو او را می‌گیرند اوهم یك تخته سینه به نگهبان می‌زند و خود را به بارگاه می‌رساند. اما صدای بگیرید بگیرید نگهبان بلند می‌شود و دربار شلوغ می‌شود ازصدای مردم، پرده‌دار می‌دود بیرون چشمش به قاصدی گردخاك‌آلود می‌افتد. آهای پسر چرا سر و صدا راه‌انداختی؟ عرض کرد نامه‌ای مهم برای خاقان دارم. نامه را گرفت و تقدیم خاقان کرد. خاقان شروع کرد به خواندن نامه وقتی قرائت آن تمام شد چشم خاقان افتاد به مُهر امضاء فرزندش، از بالای تخت آخی گفت و درغلطید. پرده‌دار فریاد زد قاصد را بگیرید شاید این نامه دسیسه باشد. قاصد را دستگیر کردند و پس از اینکه خاقان را به‌هوش آوردند قاصد را خواست و نشانی‌های دختر را از او پرسید. تمام گفتارش درست بود. خاقان می‌گوید هرکس مرا دوست دارد سر قاصد را زر بریزد به‌قدری زر و سیم سر او می‌ریزند که جای جمع‌آوری نبود و دستور پذیرائی قاصد را می‌دهد و بعد به وزیر دربار دستور جشن و چراغانی و استقبال دختر را صادر می‌کند.

اما پری‌نوش به‌سام می‌گوید من برای اینکه بتوانم وسیله‌ای فراهم کنم که شما یکدیگر را ببینید و هم استقبال بهتری برای تو تهیه ببینم یك‌روز جلوتر از کاروان باید بروم و اما تو همان بهرام برای ما هستی نه سام و خود من از پدرم اجازه می‌گیرم که در رکاب پدرم به‌استقبال تو بیایم و من پریدخت را می‌فرستم به قصری که کنار همین جاده که وارد شهر می‌شویم. قصر

پریدخت در طرف راست جاده است موقعی که ترا استقبال کردیم و برگشتیم من دست راست پدرم سوار بر اسب حرکت می‌کنم و توهم باید طرف راست من قرار بگیری. هرموقع من پا را از رکاب خالی کردم و زدم به چکمهٔ تو،شما روی خود را به‌طرف راست بالای قصر پریدخت بگردان و دیگر موقعی از این بهتر نیست که من دین خود را ادا کرده باشم. ولی مراقب باش پدرم وزیر تیزهوشی دارد و به خواجه‌سعدان‌هم سفارش کرد که توهم جلو بیا و بهرام را برادرزادهٔ خود معرفی کن تا پدرم مشکوك نشود. این را گفت و خود آمادهٔ حرکت به شهر شد.

از آن‌طرف شهر را آئین بستند و مردم به‌جشن سرور و خاقان با بزرگان برای استقبال تا چند فرسنگی شهر آمدند و دختر از کجاوه پیاده شد خود را رسانید به پدرش و بعد از دیده‌بوسی شرح رهائی خود را به‌وسیلهٔ بهرام برای خاقان و بزرگان تعریف کرد. اما همه در تعجب که چطور می‌شود یك جوان بازاری به جنگ مکوکال برود و دختر خاقان را نجات دهد! ولی آن‌قدر پری‌نوش از شجاعت و زبردستی و زیبائی قامت بهرام گفت که خاقان را شیفتهٔ او کرد و خاقان قول داد برای بهرام استقبال شایانی تهیه کنند. فردای آن روز خاقان دستور داد پنجاه‌هزار سوار تشریفاتی دوطرف مسیر بهرام صف ببندند و دختر تقاضا کرد پدر اجازه بده من‌هم در کنار شما و بزرگان شهر از بهرام استقبال کنم، چون لیاقت آن را دارد. ولی وزیر خاقان با حضور خاقان در استقبال مخالفت کرد که این یك تاجرزاده بیش نیست و کسر خاقان است که در این استقبال شرکت کند. اما خاقان جواب داد: که او لیاقت این را دارد و وزیر دیگر حرفی نزد و آمادگی خود را برای استقبال اعلام کردند. پس از برگزاری جشن پری‌نوش برخاست رفت به حرمسرا دور او را مادر و خواهران گرفتند و شرح حال خود را برای آنها می‌گوید، اما مرتب پریدخت را مخاطب قرار می‌دهد که خواهر چه بگویم از شجاعت بهرام و از زیبائی او، قد همچون سرو، بازوها ستبر، چهره چون قرص قمر، سوار اسب که می‌شود سرین‌های او از گوش اسب بیرون است و و ... که عاقبت پریدخت گفت: «آتش به جانت بگیرد خواهر مرا دیوانه کردی ازبس از این جوان گفتی». پری‌نوش برای اینکه دختر از او سربخورد و بهرام را برای خود نگهدارد گفت: «پریدخت فقط این جوان یك عیب دارد آنهم این است که در دنیا زن قبول نمی‌کند». از گفتن این حرف چنان پریدخت منقلب شد که دیگر نتوانست بماند برخاست و به خوابگاه خصوصی خود رفت و گریه و زاری را سر داد به‌طوری‌که وقتی پری‌نوش آمد پردهٔ او را عقب زد، دید خود را به‌خاك می‌مالد و گریه می‌کند. وارد شد قدری او را دلداری داد و گفت: «او را به تو نشان می‌دهم به‌شرطی که دستوری که می‌دهم انجام دهی». گفت: «اطاعت می‌کنم، خواهر دستم به‌دامانت هرچه داشتم باختم». پری‌نوش گفت: «فردا خود را آراسته می‌کنی با یکی از کنیزکان محرمت روی پشت‌بام قصر خودت می‌ایستی در موقع آمدن او، بعد از رسیدن نزدیك قصر من دست راست خود را بالا می‌برم تو فوری تُرنجی را بالا می‌اندازی و می‌گیری او را خواهی دید. اما

مراقب پدر و وزیر باش که بوئی نبرند». گفت: چشم خواهر. پری‌نوش برخاست و رفت.

در سر زدن آفتاب بهرام دستور حرکت کاروان را صادر کرد و گفت خواجه‌سعدان باید تمام اشیاء و گنجینهٔ دژ را به خزانهٔ خاقان بریزیم آمادهٔ حرکت باشید. از آن‌طرف خاقان و تمام بزرگان شهرهم برای استقبال و هم برای تماشای جوانی که یک‌تنه مکوکال دیو را کشته با پنجاه‌هزار سوار تشریفاتی از شهر بیرون آمدند و دوطرف جاده تا چند فرسنگی صف بستند. خود خاقان روی تخته‌بندی پیل سفید دست راست او پری‌نوش و دست چپ وزیر حرکت می‌کنند که از راه دور کاروان نمایان شد و پری‌نوش به انگشت بهرام را که جلو قافله حرکت می‌کرد نشان داد و بهرام‌هم بلافاصله از اسب پیاده شد. دوان دوان خود را انداخت به‌پای خاقان چین و اوهم پیاده شد. چون جان شیرین یا فرزند خود او را بغل کرد و بوسید و دست زیر بغل بهرام مدتی باهم پیاده‌روی کردند و بعد سوار شدند و حرکت نمودند. بهرام اسب خود را راند پهلوی اسب پری‌نوش که در این موقع رسیدند مقابل قصر پریدخت که پری‌نوش پا را از رکاب بیرون آورد زد به چکمهٔ بهرام و دست خود را نیز بالا برد که در این موقع چشم‌های هردو باهم تلاقی کرد آن روی پشت بام و این روی اسب نعره‌ای زدند و روی زمین غلطیدند. از افتادن بهرام برای اینکه مطلب فاش نشود پری‌نوش خود را رسانید بالای سر بهرام و گفت: «پدر از موقعی که این جوان با مکوکال مقابل شده گاه‌به‌گاه این باد حمله او را می‌گیرد» و بلافاصله خواجه‌سعدان حرف او را تأیید کرد که خاقان بسیار ناراحت شد و فوری دستور داد پزشکان مخصوص را بیاورید به بالین بهرام و به پزشکان گفت اگر موئی از سر بهرام کم شود دستور می‌دهم چشم شما را دربیاورند و خود بهرام را بغل گرفته نوازش می‌کند تا آنکه به‌هوش آمد و حرکت کردند.

و اما پریدخت، کنیز محرمش او را به‌هوش آورد و به شهر برد و کسی از این واقعه بوئی نبرد و اما از رسیدن در بارگاه، خاقان دستور جشن بی‌نظیری داد که باعث حسادت سایرین گردید که برای یک تاجربچه این‌قدر تشریفات معقول نیست. پس از اینکه جشن تمام شد خاقان دستور داد برای بهرام ابلاغ فرماندهی کل قوا را صادر کنند که یک‌مرتبه همهٔ حاضرین به یکدیگر نگاه کردند و تمام به مخالفت برخاستند اما خاقان گفت: «هرکس از امر من سرپیچی کند زبان از پس کله‌اش بیرون می‌آورم». تمام سکوت کردند ولی وزیر از زیرچشم مراقب بهرام است که خیلی ناراحت به‌نظر می‌رسد. بعد خاقان دستور داد به گنجور برو اسلحه و لباس رزم جدم فغفور چین را بیاور تا به‌قامت بهرام بپوشانم. آخ آخ این حرف را گفتی و آتش زدی بر سایرین. تمام بلند شدند مدال و تمثال کندند که ما دیگر خدمت نمی‌کنیم و بعد بهرام برخاست که خاقان چین به‌سلامت باشد من تاجرم و اگر شاه اجازه بفرمایند به کسب خودم مشغول باشم. خاقان گفت: «بهرام تو با این شجاعت حیف است که با متر و پارچه سر و کار داشته باشی. تو لیاقت آن را داری که فرمانده ارتش باشی و از بابت لشکریان آسوده‌خاطر باش هرکدام نخواستند خدمت کنند

بارگاه را ترك گويند». ولی بهرام می‌داند یك‌عده دشمن برای خود تراشیده است و بایستی مراقب باشد و اما ملکه پریدخت جاسوسانی در بارگاه گذاشته تا اوضاع و احوال بهرام را گزارش دهند. جاسوسان خبر بردند برای پریدخت چه نشسته‌ای بهرام به فرمانده کل ارتش منصوب شد. از شنیدن این حرف او در پوست خود نمی‌گنجید پری‌نوش‌هم که این خبر را تایید کرد پریدخت خود را انداخت به دامن او گفت: «ای خواهر دستم به دامنت بیا و یك‌مرتبهٔ دیگر او را بهمن نشان بده پری‌نوش، من از این پس کنیزی تورا قبول می‌کنم». او جواب داد تو که با خُلق پدر آشنا هستی که اگر کوچکترین سوءظنی ببرد هردوی ما را به دست جلاد می‌سپارد، پس باید صبر کنی در موقع مناسب این کار را خواهم کرد.

و اما بعد از این که جشن تمام شد و همه مرخص شدند خاقان وزیر را خواست و دستوراتی برای محل اقامت بهرام داد. وزیر عرض کرد: قربانت گردم عرض خصوصی دارم که باید خلوت کنیم. بهرام را به کاخ اقامت خود راهنمائی کردند و خدمه برای او گذاشتند. بعد وزیر برگشت و به خلوت نشستند. عرض کرد: «خاقان چین به‌سلامت باشد این چاکر چون گوشت و پوستم از نمك خاقان است باید آنچه به‌نظر می‌رسد بگویم این جوان که دختر را نجات داده تاجرزاده نیست و گرگی است که به لباس میش درآمده اما چرا وارد کشور چین شده از چشم من پوشیده است نمی‌دانم چه می‌خواهد شما باید برای او مراقبان بسیار بگذارید». خاقان از این حرف ناراحت شد و گفت دیگر نبینم از بهرام سخنی بگوئی چون او دوستی خود را به ما ثابت کرده است هم دختر مرا نجات داده و هم تمام گنجینهٔ دژ را در خزانهٔ ما ریخته است دیگر دشمنی چرا؟ وزیر چون دید گفتارش بی‌فایده است دیگر حرفی نزد و برخاست که برود. خاقان گفت به بهرام اطلاع بده شام را باهم باید صرف کنیم. وزیر بیرون رفت عده‌ای که منتظر نتیجهٔ صحبت‌های وزیر با خاقان بودند دور وزیر را گرفتند که چه شد؟ گفت: «این پسرهٔ کرباس‌فروش بر پشت همه سوار شد و خاقان گوش شنیدن حرف بد بهرام را ندارد. بروید پی فرصت باشیم تا او را ازبین ببریم والا او بیگانه است و شیری است درنده». باز فردا صبح بارگاه که رسمیت پیدا کرد خاقان دستور داد لباس جدش فغفور چین را بیاورند گنجور لباس را در طبقی سرپوشیده گذاشت جلو خاقان. او برخاست دست بهرام را گرفت و مجدداً معرفی کرد به‌عنوان فرمانده کل ارتش و لباس جدش را با یك وقار خاصی به‌قامت بهرام پوشانید. وقتی لباس مرتب شد همه دیدند واقعاً لباس برازندهٔ بهرام است. مبارك‌باد گفتند و یك کرسی پولاد دست راست خاقان گذاشتند. بهرام با آن مدال و تمثال نشست برق برق مدال سرتاسر سینهٔ بهرام چشم همه را خیره کرد چند روزی به‌همین منوال گذشت بعد خاقان روکرد به بهرام که فرزندم مایل هستی چند روزی برای تفریح به شکارگاه بروی و ضمناً دستور بدهم استادان جنگ کار جنگ‌آوری به شما بیاموزند؟ بهرام جواب داد چون جنگ دیده نیستم بد نیست قدری تعلیم ببینم و کاملاً خود را با جنگ بیگانه معرفی کرد.

خاقان دستور داد ده نفر از استادان فن برای تعلیم بهرام به میدان بزرگ تعلیماتی بروند و همهٔ آنها باید به بهرام گواهی تعلیم بدهند و این دستور صادر شد. وزیر خاقان شب با ده نفر استاد جلسه چیدند که باید در این تعلیم او ازبین برود. استاد نیزه گفت: «این کار بەعهدهٔ من، ازمقابل که آمدم ناغافل نیزه را در ناف او فرو می‌کنم تا از مهرهٔ پشتش بیرون بزند. بعد جواب خاقان را خود وزیر بدهد». وزیر قبول کرد.

فردای آن روز در میدان تعلیم چون کار اول با استاد نیزه است یك نیزه به دست بهرام دادند که تو درمقابل استاد باید از خود دفاع کنی هردو سوار براسب که استاد از مقابل برای زدن بهرام حرکت کرد. نیزه را ستون کرد برای حقهٔ ناف او که بهرام دید استاد خصمانه نیزه را پیش آورد. با نیزهٔ خود بست به بند دست استاد که نیزهٔ استاد روی کبودی افلاك بلند شد، آخ دستم گفت و چپ چپ استاد رفت چپ را محافظت کند از راست بست زیر بغل او که استاد از اسب درغلطید بالای زمین و سەچهارتا دندهٔ استاد شکست. از دیدن این جسارت استاد شمشیر ازجا درآمد. از رسیدن شمشیر را انداخت برای فرق بهرام اما بهرام با پشت شمشیر گذاشت پشت دست استاد. او از شدت درد شمشیر را رها کرد و بهرام گفت بگیر از دستم، ول کرد شمشیر را بەروی خود او. شمشیر چهار انگشت نشست به فرق استاد که از اسب بەزیر افتاد. بقیه وقتی چنین دیدند گفتند تو خود استاد جنگ هستی و ما گواهی می‌دهیم. برگشتند و خاقان سؤال کرد چه شد؟ گفتند او ازجنگ تکمیل است و دونفر از استادان خود را به بستر بیماری فرستاد. خاقان گفت پس لازم است ما شیرین‌کاری‌های او را ببینیم برای او شکارگاه را آماده کنید. بعد از یك هفته دستور حرکت داده شد. اما جاسوسان این خبر را به پری‌نوش و پریدخت دادند فوری پری‌نوش آمد نزد خواهرش گفت: «بهترین موقع بەدست آمده. ما اگر بخواهیم بهرام را ملاقات کنیم راهش این است که بروی پیش پدر بگوئی چون خواهرم مدتی در بند مکوکال بوده است و خیلی غمگین است اجازه بدهید، یك ماه برویم در باغ ییلاقی تا رفع غم او بشود. پدر چون ترا خیلی دوست دارد موافقت خواهد کرد».

شب پری‌دخت رفت پیش خاقان و او هم اجازه داد یك ماه در باغ استراحت کنند و بقیه نقشه را پری‌نوش عهده گرفت. اینجا پریدخت فقط یك ناراحتی دارد آن اینست که چرا اینهمه شاهزادگان دنیا آمدند و او روی خوش نشان نداد و حال بەیك تاجرزاده دل بسته است؟ بهرام در رکاب خاقان برای شکار حرکت کرد. پری‌دخت و خواهرش هم با چند کنیز محرم و چند رامشگر رفتند بەباغ دختران و در باغ بەزدن و رقصیدن و نوشیدن مشغول شدند. در شکارگاه روز اول صیدافکنی مال افسران جزء است. روز دوم امرا و روز سوم خود شاه. روز اول و دوم گذشت. بهرام بعنوان اینکه سرما خورده است خود را بەبیماری زد و دست بەکمان نبرد. روز سوم خود خاقان سوار براسب آهویی را دنبال کرد و کمند انداخت که او را زنده دستگیر کند. آهو از کمند

سلطان در رفت. خاقان ناراحت شد شمشیر را کشید و در عقب حیوان بهراه افتاد. آهو هم چهار دست و پای خود را جمع کرد زد براین پهناوری دشت. چند تپه و ماهور که رفت آهو خود را زد به‌نیزار صدای خش خش نیزار بلند شد. نره شیری در آن نیزار خوابیده بود که از صدای پای آهو بیدار شد و از نیزار زد بیرون. چشم خاقان به‌شیر که افتاد سر اسب را برگردانید پا به‌فرار گذاشت. شیر هم در تعقیب او. خاقان دید الآن شیر به‌او می‌رسد تك درختی در دامنه کوه درنظر گرفت و خود را به‌آن رسانید. از روی اسب پرید بالای درخت اسب هم دم علم کرد زد به‌بیابان رفت. شیر پای درخت مرتب بالا می‌پرد و دست به‌خاقان پیدا نمی‌کند او هم روی درخت فریاد می‌کشد سوارانی که دنبال خاقان آمده بودند تمام فرار کردند و می‌گویند شیر خاقان را پاره کرد. بهرام که هنوز در شکارگاه بفکر بدبختی خود فرو رفته بود یك وقت دید تمام لشکر وحشت‌زده می‌گریزند و فریاد می‌زنند خاقان را شیر پاره کرد. پرسید چه شده؟ گفتند شیر به‌خاقان حمله کرد و او را درید. بهرام معطل نشد، کلاه خود را محکم کرد و خوابید بگوش اسب. در نزدیکی درخت گودال بزرگی را درنظر گرفت و اسب را رها کرد و آمد بالای بلندی تا جایی که شیر او را خوب ببیند. در همین موقع ماده شیر هم از نیزار زد بیرون بهرام روی بلندی ایستاد. دو دست را برد به‌شانه‌های خود و یك نعره الله‌اکبر از جگر کشید تا شیر متوجه او بشود و دست از خاقان بردارد. نرّه شیر صدای بهرام را که شنید برگشت برای او. از چند قدمی خیز برداشت به‌روی کلّهٔ بهرام که او خم شد و شیر چند قدم پشت سر او زمین خورد. در برخاستن بهرام شمشیر را بست به‌دوال کمر و شیر را چون خیارتر به‌دونیم کرد که ماده شیر از راه رسید فرصت به‌بهرام نداد با او گلاویز شد. ساق دست را که قلچاق‌بند آهنی دارد داد به‌دهن شیر و خنجر را از پر کمر کشید از زیر شکم سرتاسر تهیگاه شیر را درید که بالای درخت صدای فریاد خاقان بلند شد: ببوسم آن بازوی مردانه‌ات را. از درخت به‌زیر آمد و بهرام بطرف او :راه افتاد. از رسیدن بهرام را بغل کرد و سر و روی او را بوسه زد. اما دست بهرام که به‌دهان شیر رفته بود قدری خراش برداشته بود که پزشکان اردو را خبر کردند و اما لشکریان که همه از دور تماشای کشتن شیرها را می‌کردند تمام خجل زده و سرافکنده آمدند پیش خاقان و همه به‌خاك افتادند. اما خاقان بنای بدحرفی را گذاشت که: شکم‌گنده‌ها! بروید لباس از تن در بیاورید دیگر به‌شما احتیاجی نیست و خزانه شاه را بیهوده خالی نکنید، شما بدرد من نخواهید خورد. تمام سرها به‌زیر افتاده‌اند بعد خاقان سوار براسب با بهرام حرکت کردند تا برای او اسب آوردند. در شکارگاه که رسیدند دستور استراحت داد.

از آن طرف در باغ ملکه پری‌دخت جاسوسان مرتب گزارشات روزانه را به‌آنها می‌رسانند که خبر کشتن دو شیر به‌دختران رسید و پری‌نوش برداشت یك نامه نوشت به‌بهرام که ما هر دو در باغ ییلاقی پری‌دخت در سه‌فرسنگی شرق پایتخت بسلامتی تو می‌نوشیم، اگر بتوانی خود را

طوری که دیگران متوجه نشوند به‌باغ برسانی بسیار مناسب است. سرنامه را بست داد به‌یك شاطر بچه محرم‌راز و گفت طوری این نامه را به‌فرمانده کل برسان که دیگران بویی نبرند ببینم چه می‌کنی. اطاعت قربان سوار براسب حرکت کرد از رسیدن به‌نخجیرگاه از دور نگاه کرد، دید اردو حرکت کرده برای شهر او نیز خود را داخل اردو کرد چون لباس ارتش به‌تن داشت کسی متوجه او نشد یکی یکی سربازان را عقب زد تا خود را رسانید پهلوی بهرام در یك فرصت مناسب نامه را فرو کرد در چکمه بهرام. او متوجه شد سرباز خود را عقب کشید و زد به‌بیابان و رفت. بهرام هم بعنوان اینکه حاجت به‌آب دارد اسب را عقب زد و در کناری نامه را از چکمه بیرون آورد و از مضمون آن آگاه شد و رفت در فکر که چکنم؟ بعد برگشت و خود را به‌دل درد شدید زد و گفت اگر تا یك ساعت دیگر خود را به‌دارویی که منزل خواجه سعدان دارم نرسانم باز هم باد حمله مرا خواهد گرفت چون با این‌دو شیر مقابل شدم این حالت به‌من دست داده است. خاقان دستور داد یکنفر فوراً این دارو را بیاورد. اما بهرام عرض کرد سلطان به‌سلامت باد من خود را زودتر از هرکس به‌دارو می‌رسانم. اجازه بفرمایید خود بروم. خاقان گفت می‌ترسم از اسب بیفتی گفت خیر دستم را به‌گردن اسب می‌گیرم. این بگفت و اسبش از جای درآمد بطرف شهر، قدری راه رفت تا ازنظر ناپدید شد بعد سر اسب را برگردانید به‌طرف باغ. موقعی آنجا رسید که آفتاب غروب کرده بود و شب تاریك همه جا را گرفته بود. پیش خود فکر کرد اگر در باغ را بزنم شاید صلاح نباشد بهتر است که از دیوار بالا بروم. کمند را از دسته خنجر نجات داد انداخت به‌کنگره دیوار و خود را رسانید روی پشت‌بام دید یکنفر روی بام ایستاده است پیش خود فکر کرد الآن صدای آن مرد بلند می‌شود که ای دزد را بگیرید و چون می‌خواهم مخفیانه وارد شوم آبرویم ریخته می‌شود. بهتر آنست او را بکشم. روی شست پا دزدانه از عقب سر گلوی او را گرفت مشت چون گلوله فولاد گذاشت بالای سر آن مرد، چون توپ از هم پاشیده شد لش او را انداخت روی بام و پایین رفت و روی خیابان‌بندی باغ به‌راه افتاد. برای ورود او چند نفر راهنما گذاشته بودند یکی از آن‌ها دید بهرام را فوراً خود را به‌تالار رسانید و خبر داد که آمد.

پری‌نوش برخاست رامشگران را مرخص کرد و خود تا روی پله‌ها به‌استقبال بهرام آمد. دست زیر بغل او بالا می‌روند. اول در که رسیدند بهرام انتظار دارد که پری‌دخت به‌استقبال او بیاید اما دید از جای خود بلند نشد. بهرام هم در آستانهٔ در ایستادو عاقبت پری‌نوش به‌خواهرش اشاره کرد برخیز بیا جلو دست بده و خوش آمد بگو. پری‌دخت برخاست سلام کرد و گفت بفرمایید. او وارد تالار شد بغل دست پری‌نوش مقابل پری‌دخت نشست. پری‌نوش جام شرابی پر کرد داد بدست بهرام و سؤال کرد اسب شما کجا است؟ جواب داد اسب پشت در باغ بسته است. فوراً دستور داد اسب را داخل باغ پشت درختهای آخر باغ بستند و بعد صدای نوش نوش بلند شد و رامشگران مشغول شدند. پاسی از شب گذشته بود که همه را برای خواب مرخص کردند. پری‌نوش دید در

چهره پری‌دخت غمی نهفته است او را بیرون صدا زد و سؤال کرد: «ترا چه می‌شود؟» گفت: «ناراحت این هستم که تمام شاهزادگان دنیا آمدند به‌خواستگاری من قبول نکردم حال پیش سر و همسر خجل می‌شوم بگویم با یك تاجرزاده پیوند دوستی دارم.» پری‌نوش قدری فکر کرد بعد گفت خواهر من نگرانی ترا رفع خواهم کرد و بعد بهرام را بگوشه‌ای برد و گفت: «بهتر آنست که به‌پری‌دخت بگویم تو تاجرزاده نیستی و سام سوار هستی تو چه صلاح می‌دانی؟» او جواب داد که باید قسم یاد کند که اسرار مرا فاش نکند. پری‌نوش خواهرش را خواست و گفت اگر مطلبی را بتو بگویم باید قسم بخوری فاش نشود. بهرام گفت اول باید مسلمان شود بعد بخدای نادیده قسم بخورد. دختر همین کار را کرد و قسم خورد بخدای بهرام که اسرارش را فاش نخواهد کرد. بعد پری‌نوش گفت: «خواهر اسم سام سوار جهان پهلوان دلیران را شنیده‌ای؟» گفت: آری. پری‌نوش گفت: «این جوان همان سام سوار است تو آسوده خاطر باش.» پری‌دخت از شنیدن این حرف دیگر سر پای خود بند نبود سام آمد در تالار که پری‌نوش آنها را در بغل یکدیگر رها کرد. چند بوسه آبدار از گونهٔ پری‌دخت گرفت و بعد برای استراحت آماده شدند.

از بخت بد در این ساعت سام آب خواست پری‌دخت یکی از کنیزکان را صدا زد جام آب بیاور. آن کنیز جام را که‌بدست سام داد بدنش از زیبایی اندام سام به‌لرزه درآمد. پری‌دخت متوجه شد نهیب زد: گیس‌بریده برو بیرون دید باز هم ایستاده است، برخاست و درشت کشیده‌ای به‌او زد و گیس او را گرفت از پله‌ها بزیر انداخت. این کنیزك حرامزاده پاسی از شب که گذشت رفت بطرف اصطبل سوار براسب از در باغ رو به‌شهر بهراه افتاد. از رسیدن به‌شهر رفت در منزل و زیر در زد خادم وزیر پرسید کیست؟ گفت: با خود وزیر کار بسیار مهمی دارم. او را از خواب بیدار کردند دید که یکی از کنیزکان شاهزاده پری‌دخت است. وزیر دریافت کار مهمی پیش آمده فوراً او را خواست. کنیز وارد شد سلام کرد و گفت از باغ ملکه پری‌دخت می‌آیم و امشب به‌چشم خود دیدم بیگانه‌ای در باغ است. بروظیفهٔ خود دیدم که نزد شما بیایم و به‌عرض برسانم و گویا این شخص فرمانده کل لشکر باشد. وزیر از شنیدن این حرف شبانه او را با خود پیش خاقان برد وقتی به‌خاقان خبر دادند وزیر می‌خواهد با شما ملاقات کند،گفت چه کار مهمی دارد که شبانه آمده بگویید،وارد شود. وزیر تعظیم کرد عرض کرد قربانت گردم آنروز که به‌شما گفتم این گرگ است و به‌لباس میش برآمده و وارد کشور ما شده است،شما مرا مورد غضب قرار دادید حال بفرمایید از زبان یکی از کنیزکان ملکه پری‌دخت ناجوانمردی او را گوش کنید و بعد کنیز را وارد اطاق کرد. کنیزك آنچه دیده بود برای خاقان تعریف کرد. خاقان سؤال کرد که او حالا در باغ است؟ گفت: بلی. تو گویی خانه را سر خاقان خراب کردند از جای برخاست شمشیری که بالای سرش آویخته بود برداشت گذاشت بالای سر کنیز. شمشیر یك وجب توی خاك نشست. کنیز دو قسمت شد. حمله برد برای زدن وزیر که او به‌خاك افتاد و عرض کرد از اینکه مرا هم بکشید کار

درست نمی‌شود،بایستی فکر چاره کرد. خاقان قدری که غضبش نشست فرمان داد شبانه پانصد سوار شمشیرزن آماده کن تا برای دستگیری او حرکت کنیم. وزیر فوراً شبانه پانصد نفر از گردان گردنکش را خبر کرد و برگشت، گفت؛تمام آماده‌اند.

چون دیگر شب گذشته بود و سه فرسنگ راه طی کردند تاریکی شب برطرف شد و نزدیك صبح است. البته آنها دیده‌بانی روی پشت‌بام قصر گذاشته بودند. دیده‌بان فوراً خبر داد عده زیادی سوار از طرف شهر به‌طرف باغ می‌ایند. با گفتن این خبر رنگ از چهرهٔ پری‌دخت و پری‌نوش پرید و چون بید مجنون بلرزه افتادند. سام وقتی چنین دید گفت اسب مرا حاضر کنید تا اسلحه بپوشم و از آمدن آنها هراسی بدل راه ندهید آنها چون گله گوسفند در مقابل من فرار می‌کنند. اما دختران گفتند خیر تو از دیوار فرار کن ما می‌گوییم کسی در باغ نبوده است. سام گفت: «اینطور نمی‌شود مرا دستگیر خواهند کرد.» آنها به‌او اطمینان دادند که بقیه کار را ما درست خواهیم کرد تا نرسیده‌اند تو از دیوار برو. ناچار سام از دیوار باغ پرید پایین و زد به‌بیابان. از بخت بد پشت باغ پری‌دخت بوستان‌زاری بود که دشتبان آن جلو سام را گرفت که تو سارق هستی و در باغ دختر سلطان چه می‌خواهی؟ سام فهمید که او را نمی‌شناسد گفت پیرمرد من سارق نیستم در باغ کاری داشتم پیرمرد گفت غیر ممکن است که بگذارم جان سالم بدر بری و بیل را بلند کرد برای زدن. سام گفت خدایا یکی دیشب بی‌گناه کشتم می‌ترسم خون این بیگناهان مرا بگیرد اما چون آن مرد دست‌بردار نبود شمشیر را کشید بست به‌دوال کمر او را دونیم کرد و یکراست رفت منزل خواجه سعدان. و اما خاقان دستور داد باغ را محاصره کنید بعد خود با وزیر دست روی شمشیر از پله‌های قصر بالا آمدند دختران هردو جلو خاقان تعظیم کردند. سؤال کرد چه کسی در باغ بوده است؟ گفتند: هیچکس. دستور داد باغ را بگردید هرجا که بود گشتند آمدند که کسی در باغ نیست خاقان شمشیر را کشید بروی دختران که پری‌نوش بت و زنار زد بلای زمین که ما از چیزی خبر نداریم. خاقان گفت بسیار خوب بیش از این قسم نخورید قبول کردم. در این موقع یکی از خدمه‌ها گفت قربان اسب او آخر باغ است گفت اسب را بیاورید. سؤال کرد پس این اسب کی بوده؟ دختران جواب دادند در باغ باز بوده ما نمی‌دانیم شاید خود اسب وارد باغ شده باشد. خاقان دیگر معطل نشد گفت اسب را با خود ببریم تا قضیه روشن شود. اسب سام را با خود بردند شهر. بعد جلسه‌ای چیدند که اگر دختران راست می‌گویند که کسی در باغ نبوده است پس اسب چرا در باغ است و این نظریه را رد کردند که ممکن است در باغ باز بوده و خود اسب وارد باغ شده باشد. نظر دادند که چون اسب به‌غیر از اصطبل سلطنتی و یا منزل خواجه‌سعدان جای دیگر را بلد نبوده و اگر بهرام را بزمین می‌زد به‌این دو مرکز باید می‌رفت چرا در باغ آمده؟ پس خیانت بهرام محرز شناخته شد و خاقان با عصبانیت گفت بروید و او را دست بسته پیش من بیاورید تمام سرها را بزیر افکندند وزیر گفت: «قربان این یك شیر درنده است و کسی جرات

ندارد او را بیاورد باید نقشه‌ای کشید.» وزیر با خاقان خلوت کردند و قرار براین شد فردا جشن مفصلی ترتیب دهند و بدون اینکه بر روی او بیاورند که ما از قضیه با اطلاع هستیم به‌منزل خواجه بفرستند و بگویند ما جشن را برای رشادتی که تو از خود نشان دادی برپا کردیم چرا در جشن شرکت نمی‌کنی؟ وزیر هم یکی از رقاصان را که باید در آن جشن برقصد خواست و سفارش کرد وقتی خواستی شراب به‌فرمانده کل لشکر بدهی در جام چهارم او دارویی را که بتو می‌دهم می‌ریزی. این دستورات داده شد. از این تصمیم فقط وزیر اطلاع دارد و خود خاقان جاسوسان هم نتوانستند چیزی بفهمند تا دختران را خبر دهند که جلو اقدامات آنها را بگیرند.

جشن که شروع شد یکی از مستخدمین را فرستادند منزل خواجه‌سعدان. در را که زدند رنگ از چهرهٔ سام پرید که من چه باید بگویم بعد فکر کرد اگر چهرهٔ فرستاده درهم کشیده باشد که از موضوع با اطلاع شده‌اند و بایستی آماده باشم. در این فکر بود که خود در را روی فرستاده باز کرد. اوهم فوراً تعظیم کرد که قربان خاقان گفتند که ما جشن را برای شما برپا کردیم تشریف بیاورید. سام چیزی در چهرهٔ فرستاده ندید با خیال راحت حرکت کرد برای جشن. از ورود سپهبد تمام از جای برخاستند و او در کرسی خود قرار گرفت و خاقان گفت فرزندم رفع کسالت شده است؟ گفت بله قربان اما کمی دستم در دهان شیر آسیب دید که پزشکان معالجه می‌کنند. در این موقع رقاصه جام می سردست جلو بهرام ایستاد و تقدیم کرد. سام با احتیاط جام را سرکشید دید نه خبری نیست. جام دوم و سوم همین‌طور گذشت. در جام چهارم او کاملاً مست شده است و لاجرعه آن را نیز سر کشید. یك‌وقت دید از سر زبانش تا پائین نافش سوزانید. به‌اطراف نگاه کرد چیزی نفهمید قدری که نشست دید سرش به‌دوار افتاد فهمید دارو به‌کارش برده‌اند ازجای برخاست شمشیر را بکشد پاهای او برهم پیچید و نقش زمین بارگاه شد. صدای خاقان برخاست بریزید او را ببندید. صدای حلقه‌های زنجیر بلند شد. ریختند کت و کول او را بستند. جاسوسان این خبر را دادند به دختران اما آنها فعلاً کاری نمی‌توانند بکنند. خاقان گفت او را به‌هوش بیاورید. وقتی هوش آوردند صدای خاقان بلند شد: جلاد، جلاد. بارگاه را قرمزپوش کردند جلاد ازرق‌چشم وارد شد گفت عمر چه‌کسی را بدهم بر باد. گفت عمر این دزد ناموس را. جلاد گرفت سرپالهنگ سام او را کشانید روی تخت پوست خنجر را کشید سؤال کرد اجازه هست؟ سام دید تمام بارگاه به‌خون او تشنه‌اند و یکی از آنها برنخاست وساطت کند و خدمت‌های او را بگوید که بخشیده‌شود. قلب سام شکست، سیم قلب را وصل کرد به درگاه حضرت احدیت، گفت: خدایا قبول مدار در این کشور بدون نام و نشان کشته شوم. تو گفتی که من دادرس و داورم من در دست کفار بدام افتاده‌ام از تو مدد می‌خواهم. فرمان دوم صادر شد که التماس او قبول افتاد. در چنین موقعی در بارگاه شلوغ شد. خاقان فکر کرد که او طرفدارانی دارد که می‌خواهند نجاتش بدهند گفت چه خبر است؟ گفتند یك‌عده تاجر می‌خواهند وارد شوند. نگهبانان نگذاشتند و آنها سر

و صدا راه انداختند. گفت بگوئید وارد شوند. تجـار هریك طبق هدیه‌ای آوردند. داخـل بارگاه که شدند چشم آنها زیر خنجر جلاد به بهرام افتاد. دیگر فراموش کردند ثنای سلطان را بجـا آورند بنا کردند زیر چشم به یکدیگر نگاه کردن و چیزی گفتن. خاقان وقتی دید تجـار از دیدن این جـوان به‌خود مشغول و نگاه تعجب‌آوری به او می‌کنند سؤال کرد مگر شما او را می‌شـناسید؟ گفتند آری او را خوب می‌شناسیم او جهان‌پهلوان ایران سام‌سوار است. از شنیدن این حرف رنگ از چهـرهٔ تمام درباریان پرید زانوان وزیر و خاقان به‌لرزه افتاد فوراً دستور داد او را ببرید و بعد از اینکه تجار را مرخص کرد با وزیر خلوت کرد که چه باید بکنیم آیا او را رها کنیم یا بکشـیم؟ وزیر عرض کرد قربان اگر او را رها کنیم برابری می‌کند با تمام خاك کشـور چین و کشـتن اوهم صـلاح نیسـت چون این خبر اگر به ایران برسد گرشاسب پدر سام خاك چین را به توبره اسب می‌کشد. بنابراین دسـتور بدهید او را به زندان سـنگ ببرند اگر ازطـرف ایران خبری نشـد ما می‌گوئیم او را نشناخته‌ایم و به‌دسـت آنهـا می‌سپاریم و اگر هم در زندان مرد بازهم ما تقصـیری نکـردیم. اما زندانبان او باید مرد شجاعی باشد چون اگر او از زندان بگریزد کسـی که جلو او را بگیرد نداریم. خاقان دستور داد سهیل جانسوز را پیش من بیاورید. وقتی سهیل شـرفیاب شـد، خـاقان گفـت سهیل این زندانی که به دست تو سپرده می‌شود بسیار مهم است که اگر از زندان تو رهائـی یابد تمام عشیره و قبیله‌ات را قتل‌عام می‌کنم. گفت اطاعت. بعد سرپالهنگ سام را دادند به سهیل که از او خوب نگهداری کن.

سهیل جانسوز او را برد به زندان سـنگ و جـاسوسان خبر دادند به پریدخـت که او را به زندان سنگ بردند و زندانبان اوهم سهیل جانسوز است. پریدخت با خواهرش برای نجات سام به‌تلاش افتادند. پریدخت به خواهرش گفت من با دختر سهیل به‌نام قمرتاش دوستی دیرینه‌ای دارم حـال بگو چه باید کرد؟ پری‌نوش گفت باید تا موقعیت مناسبی صـبر کرد. سـام یك ماه در زندان بود و شب‌ها به درگاه خداوند متوسل می‌شد که خدایا جز تو فریاد رسـی ندارم. بعـد از یك‌ماه دعای او اجابت شد و خاقان گفت قدری روحم کسل است چندروزی می‌خواهم به شکار بروم و تیراندازان ماهر را بگوئید در رکاب من باشند. ازجمله اسـم سـهیل جـانسوز هم برده شـد وزیر عرض کرد قربان سهیل مسؤلیت خطیری دارد گفت بگوئید یك نفـر این چند روز او را مراقبت کند تا سـهیل از شکار برگردد. سهیل دختر خود قمرتاش را درنظر گرفت و به او سـفارش کرد که اولاً خـودت نباید وارد زندان شوی ثانیاً اگر این زندانی از بند من بگریزدـخاقان مرا می‌کشد چـون این زندانی بسیار مهم است. دختر گفت:اطاعت پدر، و او در رکاب سلطان به شکار رفت. جاسوسان این خبر را دادند به دو خـواهر. پری‌نوش گفـت: «تو یك نامه بنویس به قمرتاش و هدیه‌ای هم برای او بفـرست». پریدخـت یك نامه نوشـت: «دوسـت عزیز و دیرینه‌ام قمرتاش! بدان و آگاه باش آن زندانی که در بند تو است مورد علاقهٔ من اسـت توقـع دارم درموقـع مناسـب او را رها کنی از تو

بسیار متشکر می‌شوم و نیمچه تاج جواهرنشان خود را برای تو هدیه فرستادم». نامه را بست و مهر کرد داد به‌دست یك‌نفر محرم گفت در زندان سنگ به‌دست قمرتاش دختر سهیل جانسوز می‌رسانی و جواب برای من می‌آوری. قمرتاش هم وقتی پدرش رفت وسوسه شد که چرا پدرم گفت من به زندان پا نگذارم علت این سفارش چه بود؟ آن روز ناهار این زندانی را خود بر سر گرفت و از پله‌ها سرازیر شد وقتی رسید دید یك جوان خوش‌سیما که یال از کوپال بدر رفته زیر غل و زنجیر است از دیدن او زانوان او به‌لرزه افتاد ناهار را که گذاشت خود پیش او نشست و سؤال کرد جرم تو چه بوده؟ جواب داد گناهی نکردم و بعد از صحبت‌های زیاد گفت اگر ترا رها کنم مرا با خود می‌بری؟ جواب داد می‌برم به‌شرط اینکه تو نفر دوم باشی گفت چرا؟ جواب داد برای اینکه من اول با پریدخت دختر خاقان پیمان دارم. گفت چه چیز من از پریدخت کمتر است؟ گفت آئین ما این‌طور است که با هرکس پیمان بستیم پیمان‌شکنی نکنیم. گفت بسیار خوب قبول کردم اما مرا فراموش نکنی. بعد زنجیر از دست و پای او برداشت و گفت باید صبر کنی تا در موقع مناسب ترا رها کنم. گفت اسب و اسلحهٔ من کجاست؟ جواب داد در سرطویله زندان. شب که شد آنها را آماده می‌کنم و برخاست در زندان را بست آمد. روی تخت خود نشسته بود که گفتند قاصدی برای شما نامه آورده است. گفت او را بیاورید آمد نامه را تقدیم کرد بعد هدیه را داد. قمرتاش نامه را باز کرد دید مهر و امضاء دختر خاقان است او را خواند بعد به قاصد گفت قدری بیرون باش تا جواب نامه را تهیه کنم. رفت در زندان سام را با خود آورد روی تخت نشانید بعد کوزه شرابی گذاشت پیش او و خود بغل دست او نشست جواب نامه را نوشت: «ملکه اطاعت می‌کنم در فرصت مناسب پیش شما خواهد آمد». بعد قاصد را صدا زد که او را بغل دست سام ببیند و آمد بیرون نیمچه تاج جواهرنشان را داد به قاصد و گفت: «این را به خود شما می‌دهم به‌شرطی که به پریدخت بگوئی سام بغل‌دست دختر سهیل نشسته بود و ابداً به فکر تو نبود دست در گردن‌هم و یکدیگر را می‌بوسیدند». گفت اطاعت. نامه را گرفت و به‌راه افتاد. از رسیدن پیش پریدخت نامه را تقدیم کرد پریدخت نامه را که خواند گفت چه دیدی؟ عرض کرد ملکه تنگ در بغل یکدیگر نشسته بودند شراب می‌نوشیدند و همدیگر را می‌بوسیدند و سام اصلاً به فکر شما نبود. آخ از شنیدن این حرف کندند این باغ را بر سر او کوبیدند. صدای فریاد و شیون او بلند شد که پری‌نوش خود را رسانید. چه خبر شده؟ داستان را برای خواهرش گفت او جواب داد اینطور نیست شاید فرستاده تو اشتباه کرده باشد چون او دیوانهٔ تو است و این غیرممکن است که دل به کس دیگری بدهد. گفت قاصد به چشم خود دیده است گفت خیر باز یك نامه دیگر بنویس بفرست. پریدخت مجدداً نوشت: «خواهر عزیزم قمرتاش تا فرصت از دست نرفته زندانی را بفرست». داد به دست قاصد و روانه کرد. از رسیدن نامه جواب نوشت: «اطاعت ملکه در فرصت مناسب». باز آمد بیرون قدری پول داد به قاصد و گفت به پریدخت بگو نامه ترا سام پاره کرد و

گفت دختر سهیل دست کمی از تو ندارد و این‌قدر به خود تناز برو ما را فراموش کن. قاصد پول را گرفت و به‌راه افتاد وقتی رسید پریدخت سؤال کرد چه شد؟ جواب داد: «ملکه! سام نامهٔ شما را پاره کرد و گفت بگو مرا فراموش کند و مست در آغوش هم داشتند شراب می‌کشیدند» باز پریدخت شیون‌کنان رفت پیش خواهر که دیدی گفتم مردها عاطفه ندارند تو گفتی او دیوانهٔ تو است بیا خود از زبان قاصد بشنو چه می‌گوید. هرچه دیگر پری‌نوش او را دلداری کرد به‌خرج نرفت و گفت در باغ را ببندید اگر آمد او را راه ندهید.

پاسی از شب گذشته قمرتاش نگهبانهای آن قسمت از در زندان را به‌طرف دیگر فرستاد و بعد از عهد بستن و خداحافظی سوار بر اسب زد به بیابان و رفت به طرف باغ ملکه. البته شب از نیمه گذشته است رسید به در، دق‌الباب کرد. نگهبان سؤال کرد کیست؟ گفت در را باز کن گفت شما کیستی؟ جواب داد سام هستم باز کن گفت شما را دیگر در این باغ راه نیست و ملکه سفارش کرده در به‌روی شما گشوده نشود. سام تعجب کرد و گفت به ملکه بگو سام است و با تو صحبتی دارد نگهبان رفت او را از خواب بیدار کرد که سام پشت در باغ شما را می‌خواهد. گفت برو بگو او با تو کاری ندارد و از راهی که آمدی برگرد، نگهبان جواب داد ملکه هرچه گفتم قبول نکرد و گفت با شما صحبت دارد. ملکه برخاست نقاب به چهره انداخت و آمد بالای در باغ سؤال کرد چه می‌گوئی؟ سام پرسید: «ملکه! از اینکه نامه برای دختر سهیل فرستادی مرا آزاد کند اما خود راهم نمی‌دهی بپرسم چرا؟» گفت: «سام‌سوار من دیوانه‌وار دل به تو بسته بودم اما دیگر سؤال نکن که گناه تو بخشیدنی نیست. توقع دارم برگردی به کشورت و مرا فراموش کنی درغیراین‌صورت برایت دردسر درست می‌کنم، برو دیگر صحبتی ندارم». سام دید دیگر جای ایستادن نیست چون بیش از این نمی‌تواند غرور خود را خرد کند سر اسب را برگردانید و رکاب کشید چند قدمی که آمد دید نه اسب پیش می‌رود نه دل حال برگشت. گفت: «ملکه گناه مرا نگفتی تا من آگاه شوم که چه بوده؟» جواب داد: «تو همان لیاقت دختر سهیل را داری، قاصد من دیده است شما در آغوش هم فرو رفته بودید». حال سام متوجه شد دسیسه‌ای در کار بوده است، گفت: «ملکه به‌خدائی که می‌پرستم چنین که به‌تو خبر داده‌اند نیست. البته او پذیرائی گرمی از من به احترام تو کرد اما معاشقه در کار نبوده». گفت: «بیهوده می‌گوئی دو مرتبه او به چشم خود دیده است برو پی کارت». و از بالای بام به‌زیر آمد و رفت سام دید دیگر فایده ندارد و جای پر گفتن نیست. نیش رکاب توی تهی‌گاه مرکب اسب کوه‌پیکر بنام غراب زد. او ازجا درآمد پشت به باغ رو به کشور ایران. اما یك میدان اسب که آمد فکر کرد رفتن دست خالی برای او ننگ بزرگی است پس خنجر را کشید گذاشت در پهلوی خود تا سرتاسر پهلو را بدرد. باز فکر کرد ممکن است زخم بردارم اما کشته نشوم این خود ننگ دیگری است پس بهتر است خود را حلق‌آویز کند کمند را از دسته خنجر نجات داد تك‌درختی را مدنظر گرفت آمد زیر درخت کمند را

به گردن خود انداخت و اسب را از زیر ران خود عقب زد و خود آویخته شد بر درخت و بنا کرد دست و پا زدن و صورت او سیاه شدن. مرکب او وقتی دید صاحبش درخطر است دم را علم کرد و بنای شیهه کشیدن و سمّ کوبیدن را گذاشت و دست‌ها را بلند می‌کند روی شانه او می‌گذارد که حلقه کمند تنگ‌تر می‌شود بلکه او را پاره کند. اما از آنجا که خداوند همیشه طرفدار مردان حق است قدرت‌نمائی کرد از طرف بیابان گرد شد از میانه گرد سواری نقابدار سفیدپوش نمایان شد. از رسیدن به درخت با شمشیر انداخت کمند را قطع کرد و سر سام را بهزانو گرفت و بنا کرد گریستن و سام را به‌هوش آوردن یك وقت چشم باز کرد نقابداری بالای سر خود دید که او را نوازش می‌کند و سؤال کرد که درد تو چیست که دست به این کار زدی؟ جواب داد دردم نگفتنی است چون کسی قادر به رفع آن نیست. گفت بگو شاید چاره درد ترا بکنم. گفت تو نمی‌توانی چاره کنی چرا نگذاشتی خود را از غم آزاد کنم؟ گفت جوان بگو. سام داستان را از وقتی که از کشورش خارج شده تا زمانی‌که ملکه او را از خود راند برای نقابدار شرح داد که نقابدار دست انداخت بند نقاب را ازهم درید. چشم سام افتاد به آن چهرهٔ زیبای پریدخت دست در گردن‌هم به گریه افتادند و سام بوسه‌ای از لب معشوق گرفت که رطوبت را از شست پای او کشید. بعد پریدخت گفت: «سام سوار بلند شو تا من در ترك تو سوار می‌شوم برویم به کشور ایران چون پدرم مرا به تو نمی‌دهد و اگر توهم مرا می‌خواهی برخیز برویم». سام جواب داد: «پریدخت این‌هم برای من سر ننگ و هم برای تو، چون خواهند گفت دختر را به دزدی برده است و در ایوان گورنگی برای تو بد می‌شود که می‌گویند بدون عقد و نکاح دنبال پسر ما راه افتادی. من اول ترا خواستگاری می‌کنم اگر ندادند بهزور شمشیر می‌گیرم». هرچه پریدخت التماس کرد به‌خرج سام نرفت. پریدخت گفت از این پس مرا زندانی خواهند کرد و دست تو به من نمی‌رسد. گفت جرات این کار را ندارند برگرد برویم در باغ تا من از تو خواستگاری کنم. هردو برگشتند در باغ و به‌شادی مشغول شدند اما در شکارگاه این خبر به‌گوش سلطان رسید گفت سهیل چه کسی مراقب زندان بوده است گفت دخترم قمرتاش. خواست سهیل را بفرستد تا دخترش را بکشد وزیر نگذاشت گفت او تقصیری ندارد باید برگردیم باغ را محاصره کنیم تا او را بگیریم.

از شکار که برگشتند سهیل آمد به سراغ.قمرتاش که چه شد زندانی از بند گریخت؟ قمرتاش گفت شب عده‌ای بر سر من ریختند و او را نجات دادند. سهیل شمشیر را کشید انداخت به کمر قمرتاش چون خیار تر به دونیم شد. دختر خود را که کشت رفت پیش خاقان که دخترم قمرتاش را به‌قتل رسانیدم. با این‌حال خاقان دستور داد خود سهیل را بهجای او زندانی کنید او را بردند برای زندان سنگ و زیر زنجیر. بعد دستور داد پنجاه‌هزار سوار جنگی آماده شدند و باغ را محاصره کنند. از این طرف جاسوسان خبر دادند به پریدخت پدرت با قوای جنگی باغ را محاصره خواهد کرد. او به سام گفت دیدی‌هم برای خودت و هم برای من دردسر درست کردی؟ جواب

داد نگران نباش من برای این لشکر پشیزی ارزش قـائل نمی‌شـوم. نشسـت باز مشـغول شراب‌خوردن شد تا خبر رسید که باغ در محاصرهٔ آنهـا اسـت. گفـت اسـب مرا بیاورید. تنگ و زیرتنگ اسب را کشید غرق در آهن و فـولاد گشـت پرید به گرده‌گاه اسـب، میل خـود بالای دو لنگه ابرو، دست به شمشیر، از در باغ زد بیرون یك یورش برد به لشکر چون گلهٔ گرگی در مقابل او فرار کردند. تمام لشکر را در بیابان پراکنده کرد. برگشـت رفـت به باغ دید پریدخـت را برده‌اند شهر. پری‌نوش در باغ است و گفت سام‌سوار! پریدخت را در شهر زندانی کردند. برگشت سـراغ لشکر گفت باید خود سلطان را دستگیر کنم تا به پریدخت برسم. زد قـوا را کوچـه کرد تا خـود را برساند به خاقان که صدای وزیر بلند شد نگذارید دستش به خاقان برسد. خـاقان‌هم دریك بلندی ایستاده و مرتب فرمان صادر می‌کند تا دید که سام به‌طـرف او می‌رود پا به فـرار فـریاد زد: مردم بی‌غیرت خیال کنید دختر خود شما را می‌خواهد به‌زور شمشیر بگیرد چـرا ایسـتاده‌اید فـوراً او را تیرباران کنید چون کسی جرات نداشت درمقابل او شمشیر بکشد پنجاه‌هزار سوار دسـت بردند به تیر و کمان. یك وقت سام متوجه شد دید اسب او لحظه‌ای دیگر بماند ازپای درمی‌آید آن‌قـدر تیر به این حیوان زده‌اند که مثل جوجه‌تیغی بال درآورده است خودهم چند زخم کاری برداشته که اگر بماند تلف می‌شود. شکافت لشکر را و از میدان جنگ گریخت. خاقان تا دید که حـریف از میدان فرار کرد دستور داد او را تعقیب کنید خون زیادی از او رفته ساعتی بعـد از اسـب به زمین می‌افتد سر او را برای من بیاورید. سام دید پشت سر او به‌شـتاب می‌آیند خـود را رسـانید به کوه بسـیار بلندی و به‌هرزحمت بود خود را به قلهٔ کوه رسانید. اول تیرها را از بدن اسـب کشـید و او را برای چرا و استراحت رهاکرد بعد زخم‌های بدن خود را بست و پشت تخته‌سنگی نشسـت و کمان را در دست گرفت. دید لشکـریان آمدند کوه را محـاصره کردند و خـاقان دسـتور می‌دهد بروید بالا او مرده است سرش را بیاورید. آنها هم جـرأت ندارند ازبس خـاقان وعده داد که هرکس سـر او را برای من بیاورد پریدخت را به او می‌دهم یکی از این سرداران اجل‌برگشـته گفـت من می‌روم بنا کرد از کوه بالا آمدن سام‌هم یك تیر سـندان شکـاف گذاشـت به چلهٔ کمان کشش به پایه چـرم گوزن دهان اژدرکمان جفت شد شست از کمان برداشت تیر صـفیرکنان آمد نشسـت به‌سـینهٔ آن مادرمرده. دو هزار گز او را به قعر دره فرستاد. صدا از دشمن برخاست نازشست دارد آن یکـی به دیگری گفت مگر مرض داریم اگر می‌خواهد خاقان خود برود دیگر کسی نخـواهد رفـت. نزدیك غروب آفتاب است خاقان دستور داد پای کوه بمانید صـبح اول وقـت نعش او را بیاورید تا صـبح خواهد مرد. سام دید دیگر کسی نیامد سر خود را روی تخته‌سنگ گذاشت و بی‌حال افتاد.

پاسی از شب گذشته در عالم خواب جـدش نریمان را دید خـود را به‌پای او انداخـت. گفـت: «برخیز فرزندم نصرت با توست از خـواب پرید». گفـت: پروردگارا نگـذار غریب در این کشـور بدست مردم بت‌پرست کشته شوم از تو مدد می‌خـواهم. گرسـنه و تشـنه تا صـبح به راز و نیاز

مشغول بود. اول وقت خاقان دستور داد بروید دیگر مرده است نعش او را بیاورید چند نفر به‌خط زنجیر پشت سر یکدیگر به‌راه افتادند و از کوه بالا رفتند که سام تیر دیگری به کمان گذاشت همین‌طورکه به خط بالا می‌آمدند هدف قرار داد سینهٔ نفر اول را تیر درید و از پشت چهارمی جستن کرد. بقیه ریختند از کوه به پائین. گفت: ای مردم بی‌شرم از مردهٔ اوهم وحشت دارید؟ گفتند چون ببر درنده هنوز زنده است. خاقان گفت ساعتی از آفتاب بالا آمده هنوز کاری ازپیش نبرده‌اید، بی‌کفایت مردم از همه‌طرف بالا بروید بازهم او را تیرباران کنید تا ازپا درآید. قوا از چهارطرف به قلهٔ کوه حمله بردند. سر سام به‌سوی آسمان بلند شد خدایا برس به‌دادم که از یك طرف بیابان گرد شد از دل گرد چهار پرگانه علم نشانهٔ چهار هزار قوای جنگی نمایان گشت. جلو سپاه دو سردار قوی‌پنجه حرکت می‌کنند این یکی به دیگری گفت برادر گویا این کوه محاصره است نکند بنی عم ما سام باشد؟ جواب داد هرکه باشد باید او را نجات دهیم، دست به شمشیر به طرف جلو. اردو ازجای درآمد از عقب قوای خاقان چون دروگر قابل و یا آتش که به انبار پنبه می‌افتد می‌روند و کشتار می‌کنند که یك‌وقت خاقان نگاه کرد دید تمام قوای او در بیابان پراکنده شدند. دید جای ایستادن نیست فرمان داد بریزید در شهر و خندق‌ها را آب ببندید و پشت دروازه را خاك‌ریز کنید که به شهر دست پیدا نکنند. قوای خاقان در شهر سنگری شدند. آن دو سردار از کوه بالا رفتند و سام را در حال فلاکت‌باری دیدند که سام ازهوش رفته و توانائی برخاستن را ندارد، فوراً خورجین را پر از کاه کردند و او را روی اسب بستند آوردند دامنهٔ کوه چادر و دستگاه زدند. پزشکان اردو اول او را حمام کردند بعد معالجه آن را شروع کردند او را بستند به شراب و کباب تا یك ماه معالجه او طول کشید.

بعد از این مدت برخاست دستور داد لشکر را حرکت بدهید پشت شهر چادر بزنید. بعد از یك هفته دید از طرف خاقان خبری نشد. قوای او در شهر سنگری است دستور داد کاغذ بیاورید یك نامه نوشت به بزرگان شهر که بروید خاقان را وادار کنید تا بیاید بیرون شهر با من جنگ کند یا دختر را بدهد درغیراین‌صورت حمله می‌برم شهر را می‌گیرم و رحم به صغیر و کبیر نمی‌کنم و بچه‌ها را درگاهواره سر می‌برم. نامه را بست به یك تیرسه‌پران شکاف آمد تا حدی که تیر در وسط شهر فرود آمد. تیر را گذاشت به چلهٔ کمان زانو را خم کرد میل زانوبند را فروبرد به خاك کشش به‌پایه چرم گوزن دهان اژدر کمان جفت شد شست از کمان برداشت تیرغرش‌کنان رفت وسط شهر به‌زمین نشست. جمعی از مردم دویدند تیر را برداشتند نامه او را خواندند. یك‌مرتبه در شهرولوله برپا شد. ریختند در بارگاه خاقان که ما مردم چه گناهی کرده‌ایم که ترا به سلطنت برگزیدیم تا یك هفته مهلت می‌دهیم اگر از شهر بیرون رفتی و جواب او را دادی چه بهتر اگر ندادی ما ترا از تخت به‌زیر می‌آوریم. خاقان وقتی این‌چنین دید وزیر را خواست گفت تکلیف چیست؟ جواب داد قربان بهتر آن است که دختر را به‌عقد او درآوری و کار را خاتمه دهید. خاقان

از شنیدن این حرف نهیب زد: پیر خرفت زبان بربند من لنگه کفش دخترم را به سام نمی‌دهم. برو فکری برای این کار بیاندیش. عرض کرد قربان فکری ندارد جز اینکه با لشکر بیرون برویم و با او جنگ کنیم. خاقان گفت او یك نفر بود نتوانستیم او را دستگیر کنیم حال که لشکر مغرب‌هم در اختیار اوست چه باید کرد؟ دستور عرض کرد جز جنگ راه دیگری نداریم. خاقان گفت پس برو صدهزار قوا تهیه و سان ببین. بلافاصله وزیر از بارگاه خارج شد و تمام سران لشکر را خواست تا اردو را آماده کرده و پشت شهر چادر بزنند. در یك هفته تمام قوا از شهر بیرون رفت. شب هشتم صدای گرم گرم طبل جنگ خورد بر این سپهر نیلی‌رنگ.

فردا در سرزدن آفتاب عالم‌تاب دو صف بسته شد از پی کارزار به‌مذنظر همچون مژگان یار جلو صف خاقان روی تخته‌بندی پیل سفید زیر چتر سلطنت ایستاده. در لشکر مقابل سام نریمان پا به حلقه رکاب گرفت خود را به گردگاه مرکب بست نیش رکاب به تهیگاه اسب چون پرنده عقاب ازجای درآمد. رسید وسط میدان فریاد برآورد مرد بفرستید. خاقان اشاره کرد یك نفر برود. یکی از سرداران پیش خاقان آمد رخصت گرفت. او دست به تاج رخصت میدان داد. سردار رسید مقابل سام نهیب زد از جان ملت چین چه‌می‌خواهی برگرد برو به‌کشورت در غیر این‌صورت ترا به زجری بکشیم که مرغان هوا به‌حالت گریه کنند. سام گفت میدان جنگ است جای موعظه نیست بگرد تا بگردیم. دست آن سردار رفت به نی، ستون کرد برای حقه ناف سام اوهم نی بست به بند دست. آن نی از دست آن سردار به آسمان بلند شد. از نی که مراد حاصل نشد شمشیر را از غلاف کشید برای زدن سام. اوهم با پشت شمشیر گذاشت پشت دست او. شمشیر از کفش خارج شد. سام شمشیر را انداخت میان خود او. آن شمشیر برنده بازو .پرقوت، شمشیر از تنگ اسب او جستن کرد مرد و مرکب را به دو نیم کرد و صدای فریادش بلند شد و مرد. یك اجل برگشته دیگر آهنگ میدان کرد، رخصت گرفت و در دو دانگه میدان با آن نرهٔ شیر مقابل شد و از رسیدن، عمود گرانمایه را بلند کرد. سام‌هم پا را از رکاب خالی کرد با طلای فولاد که نوك چکمه کار گذاشته‌اند، گذاشت زیر گلویش. سر مثل قو از بدن جدا شد و از اسب به‌زیر افتاد. صدا زد: مرد. یکی دیگر وارد میدان شد. اوهم به‌طریق دیگری کشته شد. وقتی خاقان دید تمام سرداران خوب او به هلاکت رسیدند و کسی دیگر جرات نمی‌کند به میدان او برود دستور حملهٔ عمومی را صادر کرد که یك‌مرتبه قوا ازجا درآمد. سام هم میل و بُرقه را کشید پشت ابرو، برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید. از آن طرف قلود و قلوش دو سردار شیرگیر با یك قوای چهارهزار نفری ازجا درآمدند چون برگ درخت سر و دست بالای زمین می‌ریزد. خاقان دید اگر یك ساعت دیگر جنگ کند تمام لشکر کشته می‌شود. خود را رسانید به وزیر گفت: چه باید کرد تمام کشته شدند وزیر عرض کرد: قربان جز آشتی چاره‌ای نیست. گفت: می‌گوئی دخترم را به او بدهم عرض کرد: خیر، نقشه‌ای برای او دارم. گفت: بسیار خوب. فوراً پرچم سفید را بالا برد. هردوطرف

دست از جنگ کشیدند و لشکرها هرکدام به‌جای خود قرار گرفت. بعد آدم فرستاد پیش سام که بیائید قرار بگذاریم برای عقد و عروسی. قوای سام پشت شهر و لشکر خاقان در سربازخانه قرار گرفتند.

یکی از این روزها قاصدی فرستادند پیش سام که شما فردا تشریف بیاورید در شهر تا پیمان بسته شود. سام‌هم با خود فکر کرد نکند نقشه‌ای درکار باشد. به دو برادر دستور داد شما آماده باشید من خود تك به شهر می‌روم. هرچه این دو اصرار کردند یکی از ما را با خود ببر گفت: «نه فقط شما مواظب باشید چنانچه از من خبری نشد به شهر حمله کنید. تا فردا عصر قرار ما باشد». سام وارد شهر شد دربارگاه خاقان بغل‌دست خود او کرسی گذاشتند نشست. بعد وزیر برخاست گفت: «پهلوان شما باید چهل روز به ما مهلت بدهید تا بتوانیم وسایل کار را مهیّا کنیم». سام جواب داد: «چهل روز برای چه؟» گفت: «دختر خاقان چین است ما باید از تمام کشور دعوت کنیم تا در جشن ما شرکت کنند». او قبول کرد. در دم کاخی برای سام درنظر گرفته شد و او را به کاخ خود هدایت کردند. سام برگشت در اردو گفت فعلاً نقشه‌ای نبوده است تا چه پیش آید. شما قدری اردو را استراحت دهید و خود برگشت.

خاقان شب‌ها با وزیر خلوت می‌کرد و نقشه‌ای دقیق می‌خواهد. وزیر عرض کرد: «یك نقشه‌ای عالی به‌نظرم رسید باید سام را به‌شکار بفرستیم چون لباس شکار بر تن دارد و جز یك تیر و کمان همراه ندارد، بعد از مخفیگاه سوارانی چند بر سر او بریزند یا زنده یا مرده او را بیاورند». خاقان گفت: «چه کسی را برای این کار درنظر گرفته‌ای؟» عرض کرد: «خود سهیل جانسوز که این دسته‌گل را به آب داد». گفت: «آری بسیار نقشهٔ خوبی است. فردا صبح که بارگاه رسمیت یافت خاقان روکرد به سام که فرزندم گویا خسته به‌نظر می‌رسی باید چند روزی برای شکار آماده شوی تا رفع خستگی بشود و چهل روز به شما سخت نگذرد. دستور دادم شکارگاه را برای شما آماده کنند. سام‌هم که از این وضع خسته شده بود گفت: بسیارخوب. خاقان فوراً وزیر را خواست و گفت: برای فرزندم تهیه شکار ببینید تا دو هفته‌ای مشغول باشد. وزیر گفت: اطاعت می‌شود، و از در خارج شد رفت در زندان موضوع را با سهیل درمیان گذاشت که اگر به وظیفهٔ خود عمل کنی خاقان ترا آزاد خواهد کرد، درغیراین‌صورت عشیره ترا قتل‌عام می‌کند. سهیل گفت حاضرم. او سهیل را از زندان آزاد کرد و گفت برو خود را آماده کن. از این طرف به سام گفت پهلوان، شکارگاه شاه از شما پذیرائی می‌کند بفرمائید. البته پس از صحبت‌های زیاد دربارهٔ عقد و شیربها و رسم و رسوم. سام با یك دست لباس شکار با تشریفات از شهر خارج شد. هیچ‌کس جز خاقان و وزیر از این نقشه بااطلاع نیست. هرچه جاسوسان برای پریدخت و پری‌نوش فعالیت کردند از نقشه چیزی دستگیرشان نشد. سهیل جانسوز هزارسوار مسلح برداشت مخفیانه در گودال‌های اطراف شکارگاه کمین کرد. به‌رسیدن، سام مشغول

خط‌کشی برای زدن چادر و دستگاه بود که یك‌مرتبه دید از چهارطرف او را محاصره کردند. صدای سهیل بلند شد: دیوانه‌گری نکن که دستور می‌دهم بدنت را مشبك از تیر کنند. سام دید روز تاریکی دارد جز اینکه اوهم نیرنگی به‌کار برد چاره نیست. گفت: «سهیل افتخار می‌کنم که چون تو مردی دست مرا ببندد و پیش خاقان ببرد. دلخوشم که تو دست مرا بستی». بعد دست رو دست قرار داد. سهیل‌هم فرمان داد تیر به کمان بگذارید، و آماده باشید او را ببندم و خود از اسب پیاده شد کمند را روی دست آورد که بیندازد به دست سام که او پنج پنجه پلنگ‌آسای خود را دراز کرد و گرفت بند دست سهیل را یك تکان، کنده‌های زانوی سهیل چون شتر باردار خورد بالای زمین. یك دست پس گردن یك دست توی دُبُر، و از زمین بالای سر گرفت گفت: «اگر یك تیر به‌طرف من رها شود سینهٔ ترا می‌دهم جلو بگو تمام تیرها را بریزند و از شکارگاه دور شوند». به دستور سهیل تیرها به زمین ریخته شد و در بیابان پراکنده شدند. بعد او را کوبید روی زمین میل زانوبند به سینهٔ او فروبرد سر از بدن سهیل کشید بیرون. چند نفری که تماشا می‌کردند سر را جلو آنها انداخت گفت: ببرید برای خاقان. آنها سر را برداشتند پا به‌فرار به‌طرف شهر.

جاسوسان خبر دادند سرش را آوردند، که خاقان دستور داد خلعت گرانبهائی برای سهیل تهیه کنید بس‌کار مهمی انجام داده است. اما وقتی سواران سر سهیل را پیش پای خاقان انداختند او فریاد زد: چه شد؟ گفتند: چون گنجشك سر از تن او کشید که زانوان خاقان به‌لرزه افتاد و وزیر، راه خود را گم کرده بود. بعد وزیر عرض کرد: «قربان باید پیشواز او برویم و بگوئیم که ما از این نقشه اطلاعی نداشتیم و خود سهیل خودسرانه چنین کاری کرده، در غیراین‌صورت اگر از راه برسد ما را شقه خواهد کرد». آنها پای پیاده و سربرهنه از شهر خارج شدند و مسافت زیادی را طی کردند اما از سام خبری نبود. در این موقع اسب سام‌زین واژگون و یال و کوپال خونین آمد در اردو که یك‌مرتبه قلود زد توی سرش گفت برادر دیدی عاقبت سام را کشتند. شیپور آشوب کشیده شد. پریدند پشت اسب که به شهر حمله برند. بین راه برخورد کردند به خاقان و وزیر که آنها نیزدنبال سام می‌گشتند. قلود جلو رفت سؤال کرد پهلوان کجاست؟ گفتند خود ما نگران او هستیم چون به شکار رفته و خبری از او در دست نیست و به آن کسی که شما می‌پرستید ما از او اطلاعی نداریم. اما در دل از این پیشامد خوشحال بودند.

اما عرض کنیم از سام. موقعی که سر سهیل را ازتن جدا کرد سوار براسب خواست که بیاید شهر و تلافی این نقشه را از خاقان وزیر بگیرد. دربین راه ابرسیاهی نمودار شد و دستی از ابر خارج شد سام را از روی اسب کشید و با خود برد. در کنار دریای چین کوه بسیار بلندی است و درقلهٔ آن به‌علم سحر قفسی آهنی بلندی ساخته و سام را در آن قفس جا داد و روزها یکی دو مرتبه برای او غذا و خوراك می‌آورد و بعد از خوردن غذا به او پیشنهاد پیمان بستن می‌دهد اما او قبول نمی‌کند. روزها و هفته‌ها ازاین تاریخ گذشت و کسی خبر مرده یا زنده او را نیاورد.

جاسوسان خبر گم‌شدن سام را دادند به پریدخت و پری‌نوش که پریدخت شیون و زاری را سر داد و مو و روی خود را می‌کند و فریاد می‌زند و از پری‌نوش کمك می‌طلبد. پری‌نوش به او دلداری می‌دهد که باید صبر کرد تا رد پائی از او بدست آوریم و بعد برای نجاتش بکوشیم. و اما این ساحره زبردست بعد از مدتی که از او نتوانست پیمان بگیرد گفت دلبندت را جلو چشمت سر خواهم برید. این را بگفت و به‌صورت کبوتری پر کشید و رفت. ساعتی بعد دختر خاقان چین را روی قله گذاشت زمین و قفس را کشید پائین. چشم سام افتاد به دخت گزین خاقان چین. می‌خواهد قفس را ازهم بدرد. این ساحره پریدخت را خوابانید برق خنجر را کشید بست به گلوی پریدخت سام با چشم حسرت به او نگاه می‌کند و فریاد زد دست‌نگهدار من پیمان دوم را با تو می‌بندم. گفت قبول نمی‌کنم باید از او چشم‌پوشی کنی. جواب داد نمی‌توانم. ساحره کشش به خنجر، سر پریدخت را ازتن جدا کرد و به‌طرف قفس پرتاب نمود. سام آخی گفت و در قفس درغلطید. او در قفس را باز کرد او را به‌هوش آورد گفت امیدت قطع شد دیگر چه می‌گوئی؟ سام برق خنجر را کشید که پهلوی خود را بدرد. ساحره گفت این کار را نکن او را نکشتم. او کدوئی بیش نبود و من به‌صورت پریدخت درآورده بودم. اما نمی‌گذارم دست تو به او برسد و او را به شکل دیگری نابود خواهم کرد. حال می‌روم قلود و قلوش را پیش تو می‌آورم اگر گوش به حرف آنها ندادی و پیمان با من نبستی، هردو را جلو چشمت خواهم کشت. قفس را بالا کشید و پر کشید رفت.

همه‌جا پرزنان آمد در قصر ملکه پریدخت. او مشغول قدم زدن در باغ بود که ساحره گرفت گریبان او را ازجای بلند شد. هرچه پریدخت فریاد کشید کسی به داد او نرسید. بعد او را در محلی زمین گذاشت بی‌هوش کرد و در صندوقی جا داد و صندوق را مومیائی گرفت و در کنار دریای چین به دست امواج سپرد. بعد برگشت جلو چادرهای اردو که قلود و قلوش به‌انتظار خبر جاسوسان نشسته بودند. گریبان هردو را گرفت و روی آسمان بلند شد. قلود و قلوش قسم دادند که تو کی هستی و از جان ما چه می‌خواهی؟ گفت: «من گل‌افروز پری هستم و دلباختهٔ ارباب شما هستم. اگر شما نتوانستید او را راضی کنید با من پیمان ببندد شمار ا نیز به سرنوشت بدی دچار خواهم کرد. آنها هم قول دادند او را وادار به پیمان کنند. از رسیدن بالای قلهٔ کوه، سام را از قفس بیرون آورد گفت: «برو با سردارانت مشورت کن شاید عاقل شده‌باشی». و خود به‌کناری ایستاد. قلود و قلوش از دیدن سام که زنده است بسیار خوشنود شدند و به او گفتند: «چرا عقل خود را از دست داده‌ای؟ بازور که نمی‌شود با گل‌افروز رفتار کرد جز اینکه حیله‌ای به‌کارش بری. تو پیمان او را قبول کن. بعد در موقع مناسب خود را ازشر او رها کن». سام قبول کرد. آنها پیش گل‌افروز آمدند، اوهم از شوق در پوست خود نمی‌گنجید و گفت ساعتی صبر کنید بزمی برای شما بیارایم. درمدتی کوتاه سفرهٔ رنگینی آراسته کرد که به عیش و نوش نشستند. بعد از

ساعتی چون موقع کام رسیده بود قلود و قلوش را گرفت جلو اردو زمین گذاشت و گفت ساعتی بعد او را خواهم آورد و خود برگشت با سام به معاشقه مشغول شد و به او گفت: دختر خاقان را درآب دریا رها کردم. همین‌طور سرگرم کام گرفتن بود سام یك‌مرتبه دست خود را گذاشت به گلوی او تا آمد بگوید «ورّا ورّا پف» سام راه گلو را بست و فشرد تا جان تسلیم کرد.

سام وقتی از روی نعش او بلند شد دید با ماده‌غولی طرف بوده است نه دختر زیبائی. شمشیر خود را به‌دست گرفت و حرکت کرد به‌طرف اردوگاه. پای پیاده یك‌روز راه طی کرد به‌جائی نرسید. از شدت گرسنگی و تشنگی بی‌تاب شد که سر راهش قلعه خرابه‌ای نمودار شد. گفت بروم در این قلعه شاید بتوانم نان و آبی پیدا کنم وارد قلعه که شد دید بوی بدی به‌مشامش رسید. دور تا دور قلعه غرفه است اما همه خواب شده. یکی از این غرفه‌ها سنگ بزرگی در آن را پوشانیده است. وسط قلعه استخوان‌های حیوانات زیادی ریخته است. باخود گفت در این غرفه باید چیزی باشد. خود را به در نزدیك کرد. وقتی سنگ را برداشت چشمش افتاد به یك دختر زیبائی که به چهارمیخ کشیده شده ولی رنج و عذاب او را ازپای درآورده است و یارای سخن‌گفتن ندارد. فوراً خنجر کشید او را آزاد کرد. بعد گفت: «دختر بگو از نژاد کیستی و اینجا چه می‌کنی؟» دختر گفت: «من از نژاد پریزاد هستم و تسلیم شاه‌پری‌ام و مدت چهارماه است که در بند او اسیرم». سام سؤال کرد: «که ترا اسیر کرده؟» گفت: «دو غول نر و ماده که دو فرزند نیز دارند یکی پسر به نام شماسه و دیگری دختر به‌نام گل‌افروز». سام سؤال کرد: «گل‌افروز پری دختر این دو بوده است؟» گفت: «آری». سام جواب دختر را گوش می‌کند که یکمرتبه دختر گفت: «آمد، این صدای ماده‌غول است اگر ببیند تو مرا نجات داده‌ای جان هردو به‌خطر می‌افتد». سام گفت: نترس و خود را کنار کشید به گوشه‌ای. این ماده‌غول وقتی وارد قلعه شد دید در غرفه باز است. فکر کرد پسرش آن را باز کرده. آمد که وارد غرفه شود سام چپ‌انداز شمشیر را انداخت به دوال کمر او که چون خیار به دونیم شد. دید ماده‌غول درشت استخوانی بر زمین افتاد. دختر تسلیم شاه، خود را انداخت به پای سام گفت: «آزادشدهٔ تو هستم هرچه فرمان دهی به‌جان می‌خرم». سام گفت: «برو دختر با تو فعلاً کاری ندارم» دختر گفت: «پهلوان اسم من رضوانه است قدری از موی خود را به تو می‌دهم شاید روزی بتوانم دین خود را به تو ادا کنم، هروقت به‌من احتیاج پیدا کردی موی مرا به آتش بگذار فوراً حاضر می‌شوم». این بگفت و چون کبوتری پر کشید و رفت.

سام به راه خود ادامه می‌دهد و پیش می‌رود. عرض کنیم از هندوستان پسری به‌نام فرهنگ دیوزاد پسر اورنگ دیو که در رکاب گرشاسب نیزه‌دار بوده است به‌عرصه وجود رسیده و چون اورنگ فوت کرده پدر ندارد، یکی از این روزها که در کوچه مشغول بازی بود بچهٔ دیگری به او

گفت: «برو بی‌پدر. این حرف برای فرهنگ گران آمد، چون این پسر دورگه بود پدر دیو و مادر آدمیزاد، بنابراین به هردوشکل شباهت داشت. آمد منزل گریبان مادر را گرفت. گفت: «راست بگو پسر کی هستم؟» جواب داد: «پدرت اورنگ دیو که در رکاب گرشاسب یکی از خاندان گورنگ که در ایران شهری به‌نام زابلستان است، ساکن هستند. پدرت خدمت آن پهلوان را قبول کرده بود تا دم مرگ». پرسید: «مادر، از دودمان آنها کسی هست که من در رکابش خدمت کنم؟» گفت مادر از اولاد، آنها پهلوانی به‌نام سام است که خبر درستی از او ندارم. گفت: مادر من رفتم که نیزه‌دار سام باشم. هرچه مادر التماس کرد فایده نداشت پر و پا تاوه پیچید، هفده لازنجیر دورکمر، چهار خنجر چپ و راست و پیش کمر، چهار لازنجیر طلا دور سر یك دار شمشاد بالای شانه، نشانی گرفت از مادر به‌طرف ایران حرکت کرد. به‌طریقی گام برمی‌دارد که اسب تازی به گردش نمی‌رسد. همه‌جا آمد تا زابلستان. در ایوان گورنگی از سام پرسید گفتند او مدتی است از ایران خارج شده به‌طرف کشور چین رفته، اگر علاقه‌ای داری برو تا او را بیابی. فرهنگ پشت به زابلستان به‌طرف چین حرکت کرد.

از ملکه بشنو. روزی که گل‌افروز او را به امواج سپرد روی آب دریای چین پیش می‌رود. یك کشتی از آن خطه عبور می‌کند. ملوان کشتی خبر داد صندوقی را آب پیش می‌برد. رئیس تجار فرمان داد چند غواص به آب افتادند صندوق را گرفتند به کشتی آوردند. هر کس نظریه‌ای می‌داد قرار بر این شد هرچه در صندوق باشد بین همه تقسیم شود اما وقتی در صندوق گشوده شد همه از تعجب دهان باز کردند یك دختر چون قرص خورشید سراپا لباس حریر آثار بزرگزادگی از صورت او پیداست. رئیس کشتی فرمان داد روغن بنفشه بادام آوردند به بینی او کشیدند به‌هوش آمد. سؤال کردند چه‌کسی هستی و چرا چنین سرنوشتی داری؟ دختر قدری فکر کرد بعد جواب داد تاجرزاده هستم با شوهر و پدر و مادر سوار کشتی بودیم که دزدان دریائی به ما حمله کردند و من دیگر چیزی به‌خاطر ندارم. گفتند: اهل کدام دیار هستی؟ گفت: ایران. گفتند: «اگر شوهرت فوت کرده باشد شما حاضر به عروسی خواهی بود؟» گفت: «اگر یقین حاصل کنم که او فوت کرده است شوهر خواهم کرد». البته صلاح براین دید که نگوید دختر خاقان چین هستم، چون او را که تازه ازبند و تحت‌نظر بودن نجات یافته بود باز گرفتار خواهد کرد. تجار همه انتظار آن روزی را می‌کشیدند که خبر فوت شوهرش برسد بعد هرکدام را که خود انتخاب کرد شوهر کند. کشتی به ساحل که رسید و خواستند بارها را پیاده کنند آنها که بار کشتی را تخلیه می‌کردند دیدند تجار برای یك دختر زیبا یك خیمه‌ای برپا کردند و هرروز تجار صف می‌کشند که ملکه تو کدام از ما را برای شوهری انتخاب خواهی کرد. سرکارگر آنها گفت این دختر زیبا حیف است به‌دست این تجار اسیر شود. باید نامه‌ای نوشت به طغان‌شاه پسر خاقان که در این خطه سلطنت می‌کند.

برداشت يك نامه نوشت به طغان‌شاه برادر پريدخت که يك دختر دربين تجّار اين کشتی است که گويا از دريا گرفته شده است و شما لياقت آن را داری. بفرستيد دختر را بگيريد.

قاصد آنها در راه است که فرهنگ ديو رسيده در آن حوالی در پشت ديوار آسياب خرابه‌ای از گرسنگی ناتوان شده نشسته است که اين قاصد از گرد راه رسيد. فرهنگ برخاست که نان و آبی از او بگيرد. قاصد تا چشمش به او خورد پا به فرار گذاشت. فرهنگ با يك شلنگ‌تخته او را گرفت. قاصد از ترس در چنگال او ازهوش رفت چون شنيده بود در آن ديار ديوی به‌نام نهنگال هست، فکر کرد نهنگال ديو است. بعد از چند ساعت که او را به‌هوش آورد به او فهمانيد به تو کاری ندارم قدری نان می‌خواهم. قاصد هرچه همراه داشت به او داد. باز گفت گرسنه‌ام. قاصد او را به‌طرف ساحل دريا راهنمائی کرد و گفت: من نامه‌ای دارم برای طغان‌شاه که لازم است آن را برسانم. فرهنگ سؤال کرد نامه راجع به چه‌چيز است؟ گفت: «دختر قشنگی که تجّار از دريا گرفته‌اند و من نامه می‌برم برای طغان‌شاه که دختر را ازدست تجّار نجات دهد». فرهنگ نامه را گرفت و گفت برگرد لازم نيست. من آن دختر را می‌گيرم. به‌اجبار او را برگردانيد آورد نزديك ساحل. يك‌وقت تجّار ديدند يك غول از راه رسيد. آنها هم فکر کردند نهنگال است. تمام پابه‌فرار اما ملکه جلو چادر خود روی صندلی نشسته. فرهنگ وقتی رسيد سلام کرد. پريدخت ديد او زبان می‌فهمد پرسيد کيستی و از کجا می‌آئی؟ گفت: فرهنگ‌ديوزاد از هندوستان برای يافتن سام سوار به اين ديار آمده‌ام که ملکه از شنيدن اين حرف بی‌نهايت خوشحال شد و ديد آن‌قدر اين ديوزاد برازنده است که از خود سام‌هم شجاع‌تر به‌نظر می‌رسد. گفت: فرهنگ بيا بنشين تاباهم پيش سام برويم من معشوقه او هستم. بعد تمام تجار را صدا زد گفت از شوهرم خبر آورده قدری برای او غذا بياوريد. تجار از ترس تمام دست به‌سينه ايستادند. درهمين موقع باز سرکارگر قاصد ديگری فرستاد نزد طغان‌شاه.

دربار طغان‌شاه رسميت دارد که گفتند قاصدی اجازهٔ ورود می‌خواهد. گفت: بيايد. قاصد نامه را تقديم کرد. وقتی شاه از نامه بااطلاع شد فرمان داد يکی از سرداران با ده‌سوار برود دختر را نزد ما بياورد. يکی برخاست. با سواران خود می‌آيد به‌طرف ساحل که يك‌مرتبه پريدخت کف افسوس زد برهم. فرهنگ که چون غلامی حلقه‌به‌گوش در چادر ايستاده است، سؤال کرد چه شد ملکه نگران شدی؟ گفت: «فرهنگ اين‌ها که به‌طرف ما می‌آيند سواران برادرم طغان‌شاه هستند. اگر مرا بشناسند دچار دردسر خواهم شد». گفت: «ملکه نگران نباش اگر صدچندان باشند نمی‌گذارم به شما آسيبی برسانند. اجازه می‌دهی آنها را ادب کنم؟» گفت برو آنها را برگردان تا به من نزديك نشوند و مرا نشناسند. فرهنگ، جفت پارا کوبيد زمين ازجای درآمد دار شمشاد را برداشت يورش برد به‌طرف سواران آن‌ها سر اسب‌ها را برگردانيدند که برويم نهنگال ديو اينجاست. اما قدری که راه رفتند يکی از سواران گفت: «برگرديم اين نهنگال نبود گويا

خوب زبان می‌فهمید، قدری با او صحبت کنیم. شاید بتوانیم دختر را ببریم». شمشیرها را کشیدند و پیش آمدند. یکی از آنها جلو آمد سؤال کرد: «تو چه‌کاره هستی و چرا با ما سر جنگ داری؟» گفت: «من غلام سام هستم و از معشوقهٔ او نگهداری می‌کنم». تازه سواران متوجه شدند این دختر خاقان چین و خواهر طغان‌شاه است. گفتند: «از سر راه ما برو کنار طغان‌شاه فرستاده خواهر او را ببریم». گفت: «طغان‌شاه برای خودش گفته اگر کسی به ملکه نزدیك شود با این دار شمشاد او را ادب می‌کنم». سردار سواران شمشیر کشید برای زدن فرهنگ که او دار شمشاد را دور سر چرخانید نواخت به پیشانی اسب او که مرد و مرکب درغلطیدند. خواست او را بکشد ملکه فریاد زد فرهنگ! سوار از جای خود بلند شد و با سواران دیگر برگشتند به طرف شهر. از رسیدن، این خبر را دادند به طغان‌شاه که چراغ دلت روشن‌باد این خواهر خود شما ملکه پریدخت است که گویا در صندوقی از آب گرفته شده و غول‌بچه‌ای از او نگهداری می‌کند. طغان از درگیری سام با خاقان خبردار بود گفت: «چهل‌هزار سوار تهیه و برای گرفتن او حرکت کنید». خود طغان‌شاه نیز سلاح جنگ پوشید برای ساحل دریا حرکت کردند. چون فاصله دریا با شهر کم بود فرصت اینکه ملکه با فرهنگ فرار کند نبود چون ساعتی بعد لشکر آنها رسید. ملکه پریدخت گفت: فرهنگ به دردسر افتادیم. او جواب داد: تو نگران نباش تمام آنها را خواهم کشت. گفت: فرهنگ تو تنها هستی و من‌هم چون سلاح ندارم نمی‌توانم ترا یاری دهم. گفت: خیالت آسوده باشد. درهمین موقع لشکر رسید صدای فریاد طغان‌شاه بلند شد: «گیس‌بریده آبروی دودمان ما را برباد دادی حال چرا با سواران من به شهر نیامدی؟» گفت: «برادر حرمت خود را داشته باش و از راهی که آمده‌ای برگرد». طغان‌شاه تازیانه را کشید برای زدن پریدخت که فرهنگ دار شمشاد را برداشت که اسب او را بزند اما دستش لرزید گرفت پیشانی طغان‌شاه چون توپ ازهم پاشیده شد که صدای شیون پریدخت برخاست: فرهنگ! کشتی برادرم را. گفت: ملکه نمی‌خواستم کشته شود از دستم در رفت. خواهر خود را انداخت روی نعش برادر. بعد از ساعتی گریه بلند شد به سواران برادر فرمان داد برگردید به شهر تا من با فرهنگ به شهر بیایم. آنها حرکت کردند. بعد پریدخت با تجّار خداحافظی کرد تازه تجار متوجه شدند او دختر خاقان است تمام به پای او افتادند و عذرخواهی کردند. بعد او با فرهنگ حرکت کرد برای شهر طغان‌شاه. از رسیدن به‌جای برادر به تخت نشست و فرمان داد تمام قوای خود را سان ببیند تا چند روز دیگر حرکت می‌کنیم. سران سپاه از جان و دل دستور او را خریدند و بعد از یك هفته خود پریدخت سلاح رزم پوشید، جلو سپاه حرکت کردند برای پایتخت.

اما سام وقتی رسید به اردو گفت باید این نامردی خاقان را تلافی کنم. شب که شد طبل جنگ از اردوی سام برخاست و فکر کرد پریدخت را اگر آن جادو در آب انداخته باشد از آب گرفته‌اند و در شهر تحت‌نظر است. درهمین موقع که طبل جنگ سام صدا کرده، خاقان پسر

دیگری دارد به‌نام کبودان که در ایالت دیگری حاکم است. چون از درگیری پدر با سام خبر شده با سی‌هزار سوار تازه‌نفس به‌یاری پدر آمده و در یك طرف بیابان چادر زدند. چون طبل جنگ صدا کرد خاقان به دلگرمی کبودان گفت: جواب طبل جنگ او را بدهید. از لشکر کبودان جواب طبل جنگ داده شد. سام سؤال کرد: چه‌کسی به‌یاری خاقان آمده؟ گفتند: لشکری آن‌طرف شهر چادر زده نمی‌دانیم مال کیست. در سر زدن آفتاب صف‌های جنگی بسته شد. خاقان اول صف ایستاده. کبودان رخصت گرفت نهیب زد به مرکب وارد میدان شد. مبارز می‌طلبد. سام رکاب کشید برای زدن او. وقتی رسید مقابل کبودان گفت: «نام تو چیست بگو تا بی‌نام به دست من کشته‌نشوی». گفت: «من کبودان پسر دوم خاقان هستم و نامم در قبضهٔ شمشیرم نوشته شده. بگرد تابگردیم». سام حساب کرد که او را نباید بکشم چون فردا پریدخت از من گله خواهد کرد. گفت: «جوان پیش‌دستی را به تو می‌دهم، هر کار می‌خواهی بکن.» دست کبودان رفت برای نی ستون‌کردن برای‌حقهٔ ناف‌سام. اوهم پنج‌پنجهٔ پلنگ‌آسای‌خودرا درازکرد، گرفت‌گلوگاه‌نی‌را یك قوت نی را از کفش کشید. گرفت کمر زنجیرش را، از پشت زین کشیدش گذاشت جلو زین اسب آمد جلو اردوگاه داد به دست قلود گفت او را ببندید. برگشت در میدان گفت: خاقان مرد بفرست. هرچه خاقان فریاد زد یك نفر برود میدان دید از کسی صدائی بلند نمی‌شود. پسرش‌هم گرفتار شده دستور حملهٔ عمومی را صادر کرد که دولشکر یکی چهارهزار دیگری یکصدوسی‌هزار زدند بر یکدیگر. چون برگ درخت سر و دست بالای زمین ریخته، جوی خون به‌راه افتاد. سام دید خاقان بالای تل خاکی قرار دارد و مرتب مردان را تشویق به جنگ می‌کند. به قلود گفت: گویا یك بهره از سپاه ما کشته شده است. فکری بکنید و خود دست بلند کرد: خدایا! ما را ازشر این کفّار نجات بده که از یك طرف بیابان گرد شد. از درون گرد چهل پرگانه علم نشانهٔ چهل‌هزار قوای جنگی نمودار گشت. خود پریدخت نقاب به‌چهره افکنده دست به شمشیر از پشت لشکر خاقان حمله کرد. فرهنگ دست به دار شمشاد از یك‌طرف. خاقان نگاه کرد دید قوای چینی هستند اما لشکریان او را می‌کشند. گفت: خبر معلوم کنید چرا دشمنی با ما دارند؟ وقتی جاسوسان خبر آوردند طغان‌شاه کشته شده و این لشکر او هستند به فرمان پریدخت می‌جنگند، آخی گفت و از تخته‌بندی پیل به‌زیر افتاد. لشکر چون چنین دیدند ریختند در شهر و سنگری شدند. خاقان از رسیدن در شهر به وزیر گفت: کبودان پسرم اسیر چنگال آنها است برای رهائی او فکری بکن. ازطرف دیگر وقتی سام یك نقاب‌دار سفید را دید با چهل‌هزار سوار و یك غول بچه او را یاری داد خود را به او نزدیك کرد و از او خواست نقاب برگیرد. پریدخت نقاب را گرفت گفت سام‌سوار دیدی چه گرفتاری برای ما درست کردی؟ سام صورت چون برگ گل او را بوسید و از غول‌بچه پرسید. پریدخت گفت: او از یاران وفادار خود شما است. سام از غول‌بچه سؤالات کرد اوهم خود را معرفی نمود. بعد لشکر پشت دروازه چین چادر زدند و یك پیام فرستاد برای

خاقان که اگر از قول دختر دادن برگردی پسرت کبودان را خواهم کشت. خاقان وزیر را خواست که نقشهٔ دقیقی بکش تا از شر او راحت شویم. وزیر گفت: «دیگر با زور با او نمی‌توان رفتار کرد. این غول‌بچه خود مانند سام است. پس باید شما یك نامه بنویسید به‌سام که دروازه شهر به روی شما باز است کبودان را رها کنید بیاید و شما نیز تشریف بیاورید در شهر باهم قرارداد امضاء کنیم». خاقان پرسید: «آیا نقشه‌ای داری برای رفع شر او؟» گفت: «بلی یك نقشهٔ دقیق برای او طرح کردم که اگر صدجان داشته باشد یکی را به‌در نخواهد برد. گفت: بگو چه نقشه‌ای است؟ عرض کرد خاقان به‌سلامت باد خود می‌دانی که نهنگال دیو برادر جند جادو عاشق بی‌قرار ملکه پریدخت است. ما باید در قرارداد برای شیربها، سر نهنگال را از سام بخواهیم. او نیز قول خواهد داد سر او را بیاورد بعد دختر را خواستگاری کند. وقتی با نهنگال روبرو شد چون کرباس او را خواهد درید. خاقان گفت: خوب فکر کردی برای وزیر خلعت بیاورید. بعد یك نامه نوشتند و سام را به شهر دعوت کردند اما نامه وقتی رسید به دست سام، ملکه پریدخت با رفتن او به‌شهر و قرارداد بستن مخالفت کرد و گفت: «باز پدرم نقشه‌ای برای نابودی تو طرح کرده است، من نمی‌گذارم به‌شهر بروی و کبودان را آزاد کنی. تو اگر مرا می‌خواهی که دراختیار تو هستم برخیز اردو را حرکت بده تا از کشور چین که خارج شدیم نزدیك مرز، کبودان را آزاد کن تا ما بیرون برویم». سام گفت: «با این کار ننگ بزرگی به دامن دودمان ما اولاد گرشاسب چسبیده می‌شود و بسیار زشت است. دیگر خاقان جرات نقشه‌کشیدن ندارد، این‌هم که در شکارگاه مرا غافلگیر کردند خاقان قسم یاد کرده که خود سهیل بدون اطلاع ما برای این که تلافی کرده باشد طرح کرده بود».

پریدخت هرچه گریه کرد و التماس، به‌خرج سام نرفت و گفت: «باید یا ترا خواستگاری کنم به‌رضایت و یا به‌زور شمشیر ببرم. از این که بردارم فرار کنم ممکن نیست». شب که شد قلود و قلوش را خواست گفت: «شما همیشه درحال آماده‌باش بمانید من و فرهنگ و پریدخت به‌شهر می‌رویم تا دستوری از من نگرفتید دست به‌کاری نزنید». جواب نامه را نوشت و داد به دست کبودان صورت او را بوسید و گفت: «توقع دارم تو نیز از یاران ما باشی». کبودان قول همه‌گونه کمك داد. به‌رسیدن نامه به دست خاقان گفت: «وزیر به چه‌طریق موضوع شیربها و سر نهنگال را عنوان خواهی کرد؟» عرض کرد: «موقعی که سرش از بادهٔ ناب گرم شد من موضوع قرارداد را پیش می‌کشم شما سر را به‌زیر بیفکنید و تظاهر به گریه کنید. بعد سام خواهد گفت که شاها جای نگرانی و گریه نیست. بعد خود من ترتیب همه کار را خواهم داد». ملکه پریدخت نیز رفت در باغ خود. سام و فرهنگ آمدند به شهر. باز قصری برای سام درنظر گرفتند باعزّت و احترام راهنمائی کردند. شب را که گذراند فرهنگ چوبدستی روی شانه گذاشته پروانه‌وار به دور قصر می‌گردد.

فردا روز بارگاه که رسمیت پیدا کرد جشن گرفتند. این غول‌بچه جلو در اطاق چوب خود را زیر چانه زده ایستاده است. هرچه خاقان خواست او را بیاورد در اطاق، گفت اجازه ندارم از اربابم غافل شوم. گاهی‌هم دندان‌ها و دم خود را به آنها نشان می‌دهد که تمام ماست‌ها را کیسه می‌کنند. عجب شیر درنده‌ای است! پس از ساعتی که گذشت وزیر ازجا برخاست عرض کرد: «پهلوان امیدوارم گذشته را فراموش کنید. البته می‌دانید هردختری یك رسم و رسومی دارد». تا این حرف را زد خاقان گریه را سر داد. سام برخاست تعظیم کرد که خاقان به‌سلامت باد، غمت مباد و درد مباد. شما را در این موقع چه می‌شود؟» وزیر گفت: «پهلوان! خاقان درد گرانی دارد چون چند سال است که یك دیو نتراشیده از پریدخت خواستگاری کرده و ما تابه‌حال به‌عنوان این که فعلاً او بچه است از تقاضای او سر باز زدیم اما حال که شما می‌خواهید او را با خود به ایران ببرید اگر نهنگال دیو باد به گوشش برساند بارگاه را بر سر خاقان خراب خواهد کرد. نگرانی خاقان ازاین جهت است. ماهم می‌دانیم حوصلهٔ شما سر رفته است و عاشق بی‌قرار هستی اما چه می‌شود کرد؟ ما تقاضائی که از شما داریم آن که شما شّر این دیو بدگهر را از سر ما برای شیربهای دختر کم کنید». سام گفت: «خاقان فقط نگران آن دیو است» عرض کرد: «بله قربان آخر شما که ندیدید این چه حرامزاده‌ایست. البته در مقابل شما هیچ است ولی برای ما دشمنی خطرناك». سام کله‌اش گرم است قسم یاد کرد تا سر نهنگال دیو را برای خاقان نیاورم از دختر اسمی نخواهم برد. وزیر برای این که فردا به او نگویند که روبرو شدن با نهنگال کار تو نیست گفت: «پس قرارداد می‌بندیم و امضاء می‌کنیم». سام گفت: قبول است. قرارداد نوشته شد امضاء کردند. سام برخاست برود برای استراحت. جاسوسان این خبر را بردند برای پریدخت و پری‌نوش که پریدخت از شنیدن آن خبر زد کف افسوس برهم. گفت: خواهر دیدی عاقبت پدرم جوان مردم را به‌کشتن داد. پری‌نوش گفت: «فوراً یك نامه برایش بنویس که این دام بوده است. در این راه نروی که کشته خواهی شد. او با تو دشمنی‌هم دارد چون برادرش جند جادو را کشته‌ای و تو درمقابل نهنگال دیو مانند یك گنجشگ هستی که به دست شاهین اسیر شده باشد. بازهم بیا شبانه من با تو فرار می‌کنم تا این قرارداد اجرا نشود یك نامه‌هم نوشت به قلود و قلوش که از رفتن سام به جنگ نهنگال جلوگیری کنند.

فردا در سر زدن آفتاب سام آمد به اردوگاه از دو برادر خواست برای جنگ نهنگال آماده شوند. آن دو نیز مخالفت کردند. سام گفت: «زنده‌بودن من بدون پریدخت ارزشی ندارد. پس باید سر نهنگال را بیاورم تا دستم به پریدخت برسد. فوراً لشکر چهارهزارنفری خود را سان ببینید و حرکت دهید». بعد یك نامه از پریدخت و خواهرش دریافت کرد. آنها نیز او را از رفتن به این جنگ برحذر داشتند. اما سام دیگر تصمیم خود را گرفته است. سام از اردوگاه برگشت مکان نهنگال را پرسید بعد خاقان دستور داد یك نامه بنویسند به دریادار تا کشتی در اختیار سام بگذارند.

نامه نوشته شد. سام با همه خداحافظی کرد و به‌طرف جزیره نهنگال حرکت کرد. از رفتن سام، وزیر یك نامه نوشت به نهنگال دیو که یکی از اولاد گرشاسب به‌جنگ تو می‌آید. این همان کسی است که برادرت را کشته او را دست‌کم نگیری خیلی شجاع است. نامه را داد به‌دست یك قاصد گفت: از بی‌راهه نامه را به نهنگال می‌رسانی. باز جاسوسان خبر نامهٔ محرمانه را به دوخواهر دادند. پری‌نوش به خواهر گفت: برخیز خود را بین راه به سام برسانیم و او را از نامهٔ محرمانه آگاه کنیم. اول شب هردو سوار بر اسب از باغ زدند بیرون. در یك منزلی به اردو رسیدند. وارد شدند سام یك تك خیمه برای آنها برپا کرد. هرسه نفر در چادر به‌صحبت نشستند. باز پریدخت گریه و زاری را سرداد. هرچه التماس کرد نشد. بعد پری‌نوش سام را به گوشه‌ای کشید و گفت پس حال که قبول نمی‌کنی امشب پریدخت را تصرف کن. شاید پدرم درغیاب تو بلائی به سر او بیاورد. سام گفت: «این کار در غیرت ما ایرانیان نیست. باید شرع و مذهب ما قبول کند وصلت ما را. اگر خاقان بلا به سر پریدخت بیاورد، دودمان او را ازبین خواهیم برد». شب را باهم در یك چادر گذراندند. بعد خواهران برگشتند و سام به‌راه خود ادامه داد. نزدیك دریای چین که رسیدند نامه به دست نهنگال رسیده بود. نهنگال پانزده‌هزار اهریمن دراختیار دارد. فرمان داد کشتی‌های آنها را سنگباران کنید. قوای او حرکت کردند برای نابودی کشتی‌ها. اما اولین سنگ که رها شد سام دریافت با چه خطری روبرو شده است. افراد سام همه نگران و خود را باخته‌اند. سام خود را رسانید به عرشهٔ کشتی‌گفت:«مردم اگر بترسید و کوتاهی کنید تمام کشته خواهید شد پس شما نیز آنها را ببندید به تیر». افراد کمان را تیرگذاری کردند و دشمن را بستند به تیر. دو سه‌هزار نفر از آنها درآب ریختند بقیه فرار را بر قرار صلاح دیدند. وقتی برگشتند به جزیره، نهنگال عصبانی خود به‌راه افتاد. سام دید آب دریای چین به تلاطم درآمد. یك‌وقت دید نهنگال شانه خود را داد زیر کشتی اول آن را واژگون کرد. سام دید اگر بماند تمام را نابود خواهد کرد. خود را که در کشتی آخر بود رسانید به کشتی دوم و همین‌که سر نهنگال از آب بیرون آمد پرید پشت او و پای خود را دور گردن نهنگال دیو حلقه کرد، کاکل سرش را گرفت خنجر را فروبرد درپس گردن او. سام دید نهنگال مرتب سر خود را زیر آب می‌برد تا او را خفه کند. خنجر را زیر گلوی او فرو برد از آب بیرون آمد پر دماغ او را درید و از بینی او گذرانید و وقتی زه را به دست گرفت نهنگال اسیر چنگال او شده بود. دیو گفت: غلام حلقه به‌گوش تو هستم مرا آزارمده. سام سرزه، را داد به دست فرهنگ گفت: از او غافل نشو نهنگال قسم یاد کرد که خیانت نخواهم کرد، شب را باید مهمان من باشید. من از خاقان دل خوشی ندارم. از این ساعت غلام تو خواهم بود. نهنگال همه را به شام دعوت کرد. سام دستور داد در کنار جزیره چادر و دستگاه زدند. بعد خود و قلود و قلوش و فرهنگ برای شام به جزیره رفتند، اما سام گفت: افراد همه آماده باشند.

شب شد. درکنار استخر بزرگی، تختی از سنگ مرمر قرار دارد. نهنگال سام را بالای تخت

نشانید و خود به پذیرائی ایستاد اما درغیاب به افراد خود سفارش کرد در سر میز شام وقتی سرها از باده گرم شد بریزید و تمام را نابود کنید. سام‌هم چون نهنگال قسم خورده بود او را برای میزبانی رها کرده بود. همه شام می‌خورند فرهنگ چون سر میز شام نیامده، دید پشت درختان افراد سرکشك می‌کنند خود را به ارباب رسانید و گفت: مراقب باشید. افراد نهنگال مسلح پشت درختان ایستاده‌اند. تا این حرف از دهان فرهنگ بیرون آمد نهنگال متوجه شد اشاره کرد حمله کنید که افراد او دست به تیگه‌های گران ریختند. سام‌هم دست به شمشیر بین آنها. اما نهنگال حمله بردخود سام را بگیرد که او فرار کرد بین درختان از این طرف به آن طرف. نهنگال چون تنهٔ بزرگی دارد همین‌طورکه سام را تعقیب می‌کند، بین دو درخت گیر کرد. فرهنگ از عقب سر با چوبدست گذاشت میان سر او که چشمش سیاهی رفت. فرهنگ پرید پشت او و زه را از بینی او رد کرد باز اسیر فرهنگ شد. گفت بگو افرادت دست از جنگ بردارند و یك تکان داد به زه که نهنگال چون درختی کهنسال ازپای درآمد و هرچه التماس کرد که دیگر اشتباه نخواهم کرد گوش به حرفش ندادند و او را حرکت دادند برای کنار دریا. ضمناً خاقان در نزدیکی جزیره جاسوسان گمارده وقتی خبر دادند به خاقان که سام نهنگال دیو را اسیر کرده گفت: «وزیر چه باید کرد؟ تا چند روز دیگر سام می‌آید». وزیر عرض کرد: «قربان داماد به‌این شجاعی از کجا خواهی یافت؟ بهتر آن است ازرسیدن، پریدخت را به‌عقد او درآوری و این سر و صدا را کوتاه کنی». گفت: «زبان بربند پیرخرفت. من گفتم لنگه‌کفش او را به‌سام نخواهم داد، برو نقشهٔ بهتری بکش». وزیر عرض کرد: «قربانت‌گردم بهتر آن است که شما پریدخت را بفرستید برای برادرزادهٔ خود در ماچین و به‌رسیدن، او را تصرف کند. درغیراین‌صورت چاره‌ای نداریم جز تسلیم». گفت: «خوب فکری کردی. تو یك نامه بنویس بیاور». بعد نامه را امضاء کرد داد به دست یك سردار با دوهزار سوار تشریفاتی که تو باید دخترم پریدخت را ببری به کشور ماچین نزد برادرزاده‌ام گوهرتاش. به رسیدن بگو باید او را تصرف کند. این بگفت و رفت برای آوردن پریدخت. اوهم از آمدن خودداری می‌کرد. خاقان تازیانه سیم‌خاردار را کشید چند تازیانه که به بدن او آشنا کرد وزیر خود را انداخت روی دختر که شاها دیگر نزن. پریدخت به‌اجبار برخاست اما به پری‌نوش گفت: «یك نامهٔ محرمانه بنویس برای سام و او را از چگونگی آگاه کن». و خود سوار بر کجاوه به‌طرف ماچین حرکت کردند.

اما پری‌نوش یك قاصد فرستاد برای کنار دریای چین گفت: هرچه زودتر این نامه را برسان تا وقت نگذرد. قاصد نامه را گرفت سوار براسب باشتاب می‌آید. درهمین موقع سام از دریا گذشته دستور حرکت برای چین صادر شد. که قاصد از گرد راه رسید. نامه را تقدیم کرد. وقتی از متن نامه اطلاع حاصل کرد برق خنجر را کشید گذاشت به پهلوی خود که فرهنگ و قلود او را گرفتند. فریادش بلند شد آخی گفت و درغلطید. تمام سلاح را از او دور کردند. بعد که به‌هوش

آمد گفتند: اگر تو خود را بکشی کار درست می‌شود؟ پس باید فکر چاره کرد گفت: این کار به دست فرهنگ است. برو فرهنگ شبانه نشانی از پری‌نوش بگیر و خودرا برسان تا دیر نشده است. فرهنگ چون باد صرصر ازجای درآمد و شب و روز راه‌پیمائی می‌کند. خود را رسانید به پری‌نوش. نشانی آن کشور را گرفت به‌راه افتاد.

اما پریدخت را وقتی بردند برای گوهرتاش و فرمان خاقان را خواند آمد ملکه پریدخت را از کجاوه پیاده کند. پریدخت گفت: «به‌من نزدیك نشو تو فعلاً نامحرم هستی». جواب داد: «پدرت نوشته، به‌زور ترا تصرف کنم. من که مدت‌ها عاشقِ تو بودم حال‌که به این فرصت دست یافتم نمی‌گذارم از چنگم فرار کنی». گفت: «اگر به‌من نزدیك شوی دست به‌خودکشی خواهم زد مگر این که فرصت بدهی من نذر کردم قبل از عروسی تا چهل روز باید عبادت کنم. اگر نگذاری خود را خواهم کشت. پس از چهل روز من در اختیار تو هستم». پیش خود فکر کرد که اگر سام خود را در این مدت به‌من رسانید که نجات می‌یابم اگر نرسید شب چهلم خودکشی می‌کنم. گوهرتاش چاره ندید گفت: بسیار خوب اطاقی را برای عبادت اختیار کن و خدمتکار برای او گذاشت.

پریدخت روزها استراحت می‌کرد و شب‌ها به‌عبادت مشغول بود. شب سی‌ونهم رسید از سام خبری نشد. پریدخت قدری سم جانکاه تهیه کرده در عبادتگاه مشغول دعاخواندن است و به خدائی که سام برایش تشریح کرده متوسل است که فرهنگ خود را رسانید پشت دیوار قلعه شهر. اول شب بود که رسید. قدری پشت دیوار ماند تا پاسی از شب گذشت. کمند را از دسته خنجر نجات داد انداخت به کنگرهٔ دیوار شهر چون پرنده از دیوار بالا رفت. قدری روی پشت‌بام به‌اطراف نگاه کرد دید داروغه با چند نفر دیگر درحرکت هستند. خود را پنهان کرد. آنها که رفتند برخاست وارد خیابان شد. همه‌جا برای پیدا کردن دربار می‌گردد تا عاقبت آن را پیدا کرد. از دیوار خود را بالا کشید. از پشت درختان خوابگاه را یافت. دید در خوابگاه خود سلطان خوابیده است. اطاق به‌اطاق گردش می‌کند تا رسید نزدیك عبادتگاه. دید پیرزنی پشت در خواب است. گلوی او را گرفت فشرد تا خفه شد. بعد آمد پشت دیوار دید ملکه پریدخت دست به‌دعا برداشته آهسته در را نواخت. پریدخت برگشت فرهنگ را دید آمد از خوشحالی فریاد بزند. گفت: ساکت برخیز جای درنگ نیست. پریدخت گفت: سام کجاست؟ جواب داد: در راه است. پریدخت بیرون آمد. گفت: بیا روی شانهٔ من سوارشو تا برویم. پریدخت گفت: فرهنگ این کار دشوار است. گفت: معطل نشو فرصت از دست می‌رود بیا سوار شو. پرید روی شانهٔ فرهنگ. پای دیوار با کمند اول پریدخت را بالا کرد بعد خود را رسانید روی دیوار از آن طرف پرید پائین و پریدخت را گرفت روی شانه و به‌راه افتاد. پریدخت گفت: «فرهنگ باوفا خوب موقع آمدی نزدیك بود ساعتی بعد خودکشی کنم». به‌راه ادامه می‌دهند که آفتاب درآمد. خدمهٔ دربار وقتی در باغ گردش می‌کردند به جسد پیرزن برخوردند. فوراً خبر دادند به گوهرتاش. گفت: بگردید پریدخت چه شده؟ در عبادتگاه

رفتند از او خبری نبود. گفتند: فرار کرده. گفت: شیپور آماده‌باش بکشید حتماً دستی در این کار بوده. با بیست‌هزار سوار جنگی تازه‌نفس ازشهر زدند بیرون در تعقیب آنها اسب می‌تازند. یك‌وقت پریدخت دید از پشت سر، گرد چشمهٔ خورشید را گرفته است. گفت: فرهنگ لشکری ما را تعقیب می‌کند چه باید کرد؟ گفت: ملکه خیالت راحت باشد آنها را تمام خواهم کشت. گفت: آخر یکه و تنها چه می‌توانی بکنی؟ گفت: شما از خودت نگهداری کن بقیهٔ کار بامن. پریدخت دید لشکر رسید، گفت: فرهنگ، نزدیك شدند. فرهنگ در دامنه کوه تك‌درختی را درنظر گرفت. ملکه را روی شاخ درخت جای داد و خود با چوبدست جلو او ایستاد. آنها محاصره کردند. گوهر تاش فرمان داد و گفت: «چند نفر پیش بروند دختر را بیاورند». ده نفر شمشیرها را کشیدند تا جلو بروند که فرهنگ ازجا درآمد چوبدست را دور سر چرخانید گذاشت توی این عده. چندنفر ریختند بالای زمین بقیه فرار کردند. هرچه دیگر فرمان داد کسی جرأت نکرد بعد دستور داد فرهنگ را به تیر ببندید اما صدمه به پریدخت نزنید. یك‌وقت پریدخت گفت: دیدم فرهنگ ازبس تیر خورده چون جوجه‌تیغی بال درآورده. فریاد زدم: ناجوانمرد بگو او را تیرباران نکنند. گفت: پس باید تسلیم شود اما فرهنگ وقتی دستور تیرباران را داد گفت: باید خود سلطان را دستگیر کنم. ملکه را گذاشت و رفت برای گوهرتاش. او تا دید که به‌طرف او می‌آید سر اسب را برگردانید پا به‌فرار گذاشت اما یك‌وقت متوجه شد دید اسب حرکت نمی‌کند او دم اسب را گرفته بعد رفت زیر شکم اسب مرد و مرکب را ازجا کند زد بالای زمین گرفت گریبان سلطان را بلند کرد روی سر گفت: «بگو دست از تیراندازی بردارند درغیر این‌صورت ترا می‌خورم». گرفت گوش سلطان را در دهان. گفت: «سواران دست از جنگ بردارید» یك‌عده‌هم رفته بودند و ملکه را اسیر کردند به آنها دستور داد آزادش کنند. فرهنگ آورد گوهرتاش را بست به‌درخت گفت: «دستور بده یك چادر برای ما برپا کنند بعد غذا و خوراك بفرستند و فاصلهٔ بیشتری با ما برقرار کنند اگر فکر بدی به‌سرت بزند همانطورکه گفتم ترا قطعه‌قطعه کرده می‌خورم.» سلطان تمام سفارشات را کرد گفت: پس مرا آزاد کن. جواب داد آزادی تو با پریدخت است. پریدخت گفت: آزاد خواهی شد باید صبر کنی. بعد ملکه تمام تیرها را از بدن فرهنگ بیرون کشید و زخم‌بندی کرد بعد شام آوردند که عبارت بود از خرما که در برنج پخته بود. فرهنگ هستهٔ آن را برمی‌داشت با سرانگشت می‌زد بر بدن برهنهٔ سلطان که در گوشت او فرو می‌رفت صدای فریاد او بلند می‌شد التماس به پریدخت می‌کرد او جواب می‌داد: مگر تیر درد ندارد که تو از هستهٔ خرما شکایت می‌کنی؟ عاقبت پریدخت گفت: فرهنگ بس است بیش از این او را آزار نده. اما هرچه کرد او را آزاد کنند نشد. همانطور که به درخت بسته بود از زور خستگی به‌خواب رفت در عالم خواب دید ستارهٔ درخشانی به‌طرف او می‌آید. نزدیك شد دید سوار سفیدپوشی رسید خود را به پای او انداخت. او گفت برو مراد تو داده شد من سام سوار هستم که یك‌مرتبه از خواب پرید. گفت: مرا باز کنید تا خواب خود

را بگویم. ملکه دستور داد: فرهنگ او را بازکن. باز شد. گفت: چنین خوابی دیدم. پریدخت گفت: اگر از جملهٔ یاران او شوی خواب تو تعبیر می‌شود. قسم یاد کرد غلام او خواهم بود. فردا اول وقت رفت بالای بلندی گفت: افراد من گوش کنند من از این ساعت غلامی سام سوار را پذیرفته‌ام اگر کسی مخالف است از همین راهی که آمده برگردد من ناراحت نمی‌شوم. تمام گفتند ما در رکاب تو هستیم حرکت کردندبرای کشور چین.

اما سام با نهنگال اسیر در راه است خبر رسید به خاقان که سام آمد نهنگال را اسیر کرده می‌آورد. درچین ولوله‌ای افتاد وزیر را خواست چه باید کرد اگر او برسد و بگویند پریدخت را فرستاده برای گوهرتاش، تمام ما را قتل‌عام خواهد کرد فکر بکن. گفت: «دستور بده دوهزار سوار تشریفاتی اما زیرلباس اسلحه بپوشند برای استقبال حرکت کنیم چون می‌داند لباس استقبال داریم او نیز با لباس رسمی پیش شما می‌آید بعد اشاره کن بریزند او را بکشند چون اگر پای او به شهر برسد و بداند پریدخت را به ماچین فرستادیم رحم به صغیر و کبیر ما نخواهد کرد». خاقان گفت: ببینید در چند منزلی شهر رسیده‌اند تا مراسم استقبال را انجام دهیم. پری‌نوش از حیلهٔ آنها باخبر شد یك نامهٔ محرمانه فرستاد بین راه برای سام که آنها زیر لباس اسلحه دارند غافل نشوید. به دومنزلی که رسیدند خاقان با دوهزار سوار مسلح به‌استقبال رفت غافل از اینکه او از نقشه خبر دارد. سام به قلود دستور داد نهنگال را به‌دست برادرت بسپار خود با افراد شمشیرها را بکشید منتظر ندای من باشید من رفتم جلو خاقان. او نیز زیر لباس اسلحه پوشید حرکت کرد. از رسیدن خواست از اسب پیاده شود پر دامن او بالا رفت همه متوجه شدند. وزیر زیرچشم به خاقان نگاه کرد. خاقان دست سام را در دست دارد اشاره به افراد کرد که سام دست خود را کشید پرید به گردهٔ اسب یك فریاد الله‌اکبر کشید که از پشت تپه قلود با چهارهزار سوار خود را رسانید. جنگ درگرفت. خاقان دید جای ایستادن نیست کشته خواهد شد فرار را بر قرار جایز دید سام‌هم قدری را کشت و بقیه زخمی فرار کردند از رسیدن به شهر سنگری گشتند. سام گفت یورش ببرید شهر را بگیریم پشت دروازه خاك‌ریز شده خندقها را آب بستند سام خودش دورکش کرد از خندق پرید با گرز گاوسر گذاشت بالای دروازه. یك وقت دیدند دروازهٔ شهر با صدای مهیبی فروریخت تخت پل را کشید افراد وارد شهر شدند دستور داد به پیر و جوان رحم نکنید. خون کوچه و بازار شهر را گرفته چندتن از ریش‌سفیدان آمدند به‌پای سام افتادند که ما چه گناهی کرده‌ایم؟ بس است دستور بده دست از جنگ بردارند. سام فرمان داد دیگر نکشید برگردید بیرون شهر چادر بزنید تا تکلیف خود را با خاقان روشن کنم. خاقان از ترس پنهان شده دست به‌شمشیر در حرمسرای خاقان شد. گفتند فرار کرده گفت به او بگویید چهل و هشت ساعت مهلت می‌دهم اگر در این مدت پریدخت نیامد زنده بر در این شهر نمی‌گذارم. رفتند خاقان را پیدا کردند گفته‌های سام را برایش تشریح کردند گفت به‌وزیر بگویید بفرستند پریدخت را از

ماچین برگردانند یا راه‌چاره‌ای بیابد. وزیر آمد پیش خاقان عرض کرد روز اول گفتم حریف این ببر درنده کسی نیست توجه به عرضم نکردی دادی دختر را بردند برای برادرزاده‌ات اگر او دختر را تصرف کرده باشد وای بر احوال ما. گفت من چاره‌جویی می‌خواهم باز به او دختر نخواهیم داد. وزیر گفت باید با او آشتی کنیم تا غضب او فرونشیند بعد به‌فکر چاره باشیم. گفت برو هر کار می‌خواهی بکن وزیر وعدهٔ ملاقات خواست. سام گفت بیاید. آمد تعظیم کرد گفت پهلوان! خاقان بی‌تقصیر است مردم او را نمی‌گذارند والا او با جان و دل حاضر است دختر خود را به شما بدهد اما این‌مرتبه من از اول قول گرفته‌ام گوش به‌حرف کسی ندهد. گفت وزیر مثل اینکه با بچه طرف هستی دختر را فرستادی برای ماچین. خاك این کشور را به توبرهٔ اسب می‌کشم. عرض کرد خیر قربان او برای تفریح به ماچین رفته فرستادیم او را بیاورند. گفت بسیار خوب اگر مویی از سر پریدخت کم شده باشد من می‌دانم با خاقان چه کنم. گفت بسیارخوب شما فردا تشریف بیاورید در شهر تا دیگر پیش‌آمدی نشده قرارداد را ببندیم در این گفت و گو بودند که سپاه گوهرتاش از گرد راه رسید. سام خود را رسانید به فرهنگ گفت او سالم است؟ گفت نگران نباش خود گوهرتاش به یاران ما پیوسته است می‌گوید باید سام جنگ با خاقان را به‌من واگذار کند چون از نامردی او سخنها شنیده است. بعد پریدخت از اسب پیاده شد و چون جان شیرین او را بغل کرد روی او را بوسید و از وفای او تحسین کرد. بعد چادری برای پریدخت برپا کردند سام آمد به‌گوهرتاش خوش‌آمد گفت. اردوی اوهم یك طرف سراپرده زدند. فردا سام به اتفاق گوهرتاش و فرهنگ به شهر آمدند سفارش کرد مراقبت شدید از نهنگال بشود. خاقان باز به‌استقبال سام آمد عذر گناه خواست. او را به احترام تمام بردند. خاقان از ملکه پریدخت پرسید. گفتند در اردو استراحت می‌کند پس از یك شبانه‌روز خاقان ازسام خواست پریدخت را بفرستد به حرمسرا. بعد در خلوت به وزیر گفت فکری بیندیش. وزیر گفت نقشه‌ای در سر دارم که شما را از آن باخبر نخواهم کرد اگر موافقی انجام دهم. گفت برو هرکار می‌دانی بکن تا شر او از سر ما کم شود. وزیر آمد پیش سام گفت شما باید یك هفته به ما مهلت بدهید تا مقدمهٔ کار آماده شود. سام گفت امید است دیگر حقه‌ای در کار نباشد. عرض کرد خیر. بعد وزیر گفت یك پیرزن قدیمی را پیش من بیاورید به او کاری دارم. گشتند یك نفر دمّامه برای او پیدا کردند. برد او را در خلوت گفت دستوری که به‌تو می‌دهم اولاً موبه‌مو اجرا شود ثانیاً اگر کسی از این راز خبر شود تمام فامیل ترا ازبین خواهم برد برخیز برو در شهر بگرد یك دختر مانند پریدخت پیدا کن نزد من بیاور بازهم سفارش می‌کنم حتی خود سلطان نباید از این کار آگاه شود. گفت اطاعت. پیرزن رفت بعد از دو روز دختری همانند پریدخت پیدا کرد آورد پیش وزیر. وزیر پیرزن را مرخص کرد به‌دختر گفت دلت می‌خواهد به‌جای ملکه پریدخت باشی؟ گفت هرچه دستور بدهید. گفت تو باید لباس او را بپوشی و تربیت او را یاد بگیری تا بقیهٔ کار را به‌تو دستور بدهم. یك مربی برای تربیت او قرار

داد بعد یکی از شبها از ملکه پریدخت وعدهٔ ملاقات گرفت. پاسی از شب گذشته به پریدخت وارد شد قدری که او را نصیحت کرد یك‌مرتبه دارویی را که قبلاً تهیه کرده بود پاشید درصورت پریدخت او بی‌هوش شد پریدخت را زد زیر بغل برد در یك ساختمان متروك خودش در زیر زمین این خانه او را زندانی نمود. هرچه پریدخت او را تهدید کرد گوش نداد و گفت صلاح در این کار است هیچ‌کس از نقشهٔ وزیر خبر ندارد حتی خود خاقان. شام و ناهار او را خودش می‌برد بعد دختر قلابی را به‌جای پریدخت برد در کاخ اختصاصی او و روزانه تعلیم می‌دهد به سام‌هم گفته شما در اردو جشن برپا کنید شب هفتم دختر را باتو دست بەدست خواهیم داد. جشن مفصلی در اردو گرفته‌اند هرچه خاقان از وزیر پرسید می‌خواهی چکار کنی؟ گفت جز اینکه دختر را به او بدهم چارهٔ دیگر نداریم. خاقان ناراحت می‌گوید دختر به او نخواهم داد وزیر می‌گوید صلاح بر این است یك چادر در اردوی سام زینت کردند، منتظر ورود عروس هستند شب هفتم رسیده وزیر رفت پیش دختر گفت برخیز برویم پشت‌بام قصر تماشا کن چه جاه و جلالی برای تو تهیه کردم. دست او را گرفت برد بالای بام آورد نزدیك لبهٔ پشت‌بام از پشت سر دست گذاشت پشت او از ساختمان چند مرتبه بر زمین سقوط کرد بەصورت خورد زمین که صورت او خوب تشخیص داده نشود بعد صدای فریادش برخاست که ملکه پریدخت برای تماشا بالای بام رفته از آن بالا سقوط کرد. تمام حرم‌سرا شیون بلند کردند بعد جنازهٔ او را گذاشتند در تابوت می‌آورند اردو که این خبر رسید به سام. دوید جلو گفت حتماً نقشه است روی تابوت را برداشت دید خود پریدخت است فریادی کشید خود را به‌روی نعش انداخت تمام سلاح را از او دور کردند. وقتی به‌هوش آمد از شدت ناراحتی لباس خود را درید دیوانه شد سر به بیابان گذاشت و رفت هرچه خواستند او را برگردانند مثل پلنگ تیرخورده حمله می‌کرد. دیگر کسی جرات نکرد به او نزدیك شود زد به کوه و رفت شهر چین عزادار شد بعد از یك هفته، عزاداری تمام شد و یك ماه گذشت. خاقان گفت بروید به سرداران او بگویید دیگر برای چه در کشور ما مانده‌اید؟ آنها پیغام فرستادند اجازه بدهید ما سام را پیدا کنیم باخود ببریم جواب آمد یك ماه دیگر مهلت دارید.

در این یك ماه باز چند مرتبه آمدند سام را دیدند اما تا می‌خواستند به او نزدیك شوند پا بەفرار می‌گذاشت. باز یك ماه دیگر تمدید کردند سام در بیابان عریان می‌گردد و پریدخت در زندان شیون می‌کند کسی به داد آنها نمی‌رسد تا یکی از این روزها وزیر پسری دارد به نام «کوژن» دید پدرش گاهی ناهار و شام می‌برد در آن ساختمان متروك گفت به‌گمانم پدرم زن دوم را گرفته بروم تعقیب او بعد مادرم را خبر کنم. سیاهی به‌سیاهی پدر رفت در گوشه‌ای پنهان شد. وقتی پدرش از پله‌ها پایین رفت او را دنبال کرد دید در زیرزمین خانه یك دختر زیبا زندانی است. گفت اگر پدرم می‌خواهد با او ازدواج کند چرا او را زندانی کرد؟ حتماً سری در این کار است باید کلید را از پدرم بدزدم تا برای من روشن شود او کیست؟

شبها وزیر در آن ساختمان می‌خوابید. وقتی پدرش به‌خواب رفت کلید را ازجیب او بیرون آورد. داشت در قفل می‌چرخانید که وزیر بیدار شد اما در باز شده بود که باز دختر را دید. وزیر فوری خود را به او رسانید گفت جوانمرگ شده این چه‌کاری بود کردی؟ گفت پدر تا نگویی او کیست دست‌بردار نیستم. پدر قدری او را کتك زد گفت برو بیرون ترا خواهم کشت. گفت اگر نگویی اسرار ترا فاش خواهم کرد. وزیر دست و پای او را بست و در اتاق دیگری زندانی کرد. هرچه او داد و فریاد کرد گوش نداد و رفت خوابید یك‌وقت بیدار شد دید پسرش در را آتش زده آمده بیرون. خواست فرار کند او را گرفت گفت به‌تو می‌گویم به‌شرط اینکه به‌کسی درمیان نگذاری گفت بسیار خوب. گفت او ملکه پریدخت دختر خاقان است اگر به‌کسی نگویی او را برای تو عروس خواهم کرد. این کوژن از شجاعتهای سام خوشش آمده بود و از طرفداران خوب او بود گفت بسیار خوب به‌کسی نمی‌گویم. از در خارج شد بعد از چند ساعت خود را رسانید به اردوی سام. رفت پیش قلود گفت به سام حقه زده‌اند دختر خاقان زنده است و در ساختمان قدیمی زندانی گشته. قلود برادر خود را خبر کرد گفت برو در بیابان سام را پیدا کن این مژده را بده او حالش خوب می‌شود. اما کوژن دیگر جرات نکرد برگردد به شهر گفت مرا پدرم خواهد کشت در همان چادرها او را نگه‌داشتند.

«قلوش» برادر بزرگتر قلود رفت برای پیدا کردن سام چندروزی در کوهسار گردید سام را پیدا کرد دید مثل ببر درنده می‌خواهد به او حمله کند با زبان خوب به او گفت ناراحت نباش پریدخت تو زنده است باز به تو حقه زده‌اند. سام قدری آرام شد آمد نزدیك قلوش او را شناخت و به‌گریه افتاد. قلوش او را نوازش کرد گفت پریدخت زندانی است. سام قدری به‌هوش آمد گفت برای من لباس بیاورید. چشمهٔ ابی بالای آن کوه است من فردا نزدیك چشمه شما را می‌بینم. قلوش خوشحال برگشت لباس برای سام تهیه کردند فردا آوردند همان مکان ملاقات. سام در آب چشمه خود را تمیز کرد لباس پوشید قدری که استراحت کرد به یادش آمد موی رضوانه دختر تسلیم‌شاه پری در پاره‌های لباس قبلی است. مو را پیدا کرد. قلوش برای او آتش روشن نمود مورا در آتش نهاد. پس از ساعتی رضوانه از جلد کبوتر بیرون آمد سلام کرد گفت پهلوان! دیدگان من کورباد! چه شده چرا چنین ناراحتی؟ سام گذشته را برای رضوانه گفت. رضوانه چند پری فرستاد که ببینند پریدخت کجاست؟ رفتند پس از جست‌وجو برگشتند که پریدخت در ساختمانی زندانی است. رضوانه گفت تا یك ساعت دیگر او را می‌آورم رفت به جلد کبوتر پرواز کرد وارد زندان پریدخت. یك‌مرتبه پریدخت دید دختر زیبائی وارد شد. گفت در که بسته بود از کجا داخل شدی؟ گفت در برای من باز و بسته ندارد. مشت خاکی پاشید در باز شد گفت روی شهپر من سوار شو. گفت کجا می‌بری؟ گفت پیش سام. سوار بر شهپر رضوانه شد، ازجا برخاست بین زمین و آسمان در حرکت بود از بخت بد دستی از ابر سیاهی درآمد از روی شانهٔ

رضوانه پریدخت را ربود فقط رضوانه نگـاه کرد او را شـناخت. اما کاری ازش سـاخته نبود با شرمندگی بسیار پیش سام آمد گفت پهلوان بدبختی بزرگی روی داد. گفت چـه شـد؟ جـواب داد ابرهای اهریمن دختر خاقان را از روی بال من ربود و مکان ابرها در کوه فنا در مغرب‌زمین است بیا و از این دختر دیگر صرف‌نظر کن چـون پای عقـاب به آن کوه نمی‌رسـد خـود من کنیزی ترا قبول می‌کنم. گفت رضوانه! توهم دختر زیبایی هستی اما دور از مروّت است که او را در کوه فنا چشم به‌راه بگذارم او تنها امیدش من هستم این بگفـت و به قلوش گفـت برو اردوی چهـارهزار نفری را آمادهٔ حرکت کن بگو نهنگال چه شـد؟ گفـت او درغیاب تو زنجیر پاره کرد و فـرار نمود. بعد رضوانه چندتار موی دیگر داد به سام گفت اگر در تعقیب پریدخت بروی باید از کشور من عبور کنی باز در خدمت هستم او پر کشید و رفت. قلوش خود را رسانید به اردو و داستان را برای آنهـا بیان کرد. قلود گفت چـاره‌ای نداریم جـز اینکـه او را همراهی کنیم. این خبر در شـهر به‌گوش خاقان و وزیر رسید. خاقان پرسید مگر پریدخت زنده است؟ وزیر عرض کرد بله قربان! من دختر قلابی به بام برده بودم اما گویا او را از زندان نجات داده‌اند ببرند که به چنگـال ابرها اسیر شـده حال بهتر شده چون سام مجبور است برود او را نجات دهد بعـد یا دختر را به او می‌دهم یا نقشـهٔ دیگری طرح خواهم کرد. سام وقتی به اردو رسید به او گفتند پسر وزیر خبر سلامت پریدخـت را داد. سام او را نوازش کرد، اما کوژن گفت باید اجازه بدهید من در رکاب شما باشم. سـام گفـت پسر ما مسافرت خطرناکی درپیش داریم. گفت قبول دارم از این ساعت پسـر شـما خـواهم بود. گفت بسیار خوب حرکت کنید.

اردو به‌راه افتاد دو هفته راه‌پیمایی کردند یك روز از سرتل خاکی بالا آمدند چشم سـام افتاد به یك جزیرهٔ سرسبز درختان سربه‌فلك کشیده. گفت باید در این جزیره منزل کنیم پس از استراحت حرکت کنیم. در کنار درختان چادر زدند و هریك مشغول کاری بود، اما سام خوابیده بود یك‌وقـت دید زانوی او آتش گرفت. از خواب پرید دید یك غول بی‌شاخ و دم با چـوب‌دسـت بالای سـرش ایستاده است، اول خیال کرد فرهنگ است خوب که نگاه کرد دید او نیست گفت چرا با من چنین کردی؟ گفت به‌اجازهٔ کی در جزیرهٔ من منزل نمودی؟ گفت ما داخل جـزیره نشـدیم. گفـت تمام چمنهای جزیره را اسبان شما ازبین بردند. گفت خسارت آن می‌پردازیم گفت غیرممکن اسـت ترا خواهم کشت. سام نگاه کرد دید یك سر و گردن از خـود او بلندتر و از دلاوری از او برتر اسـت. فرهنگ و سایرین دور او را گرفتند دست کرد به چوب دسـت. سـام گفـت جـوان آرام باش» و دیگران را گفت با او کاری نداشته باشید. سام گفت هرچه بخواهی به تو خسارت می‌دهم. جواب داد گفتم یا ترا می‌کشم یا مرا می‌کشی برخیز! سام ازجا بلند شد گرفتند یکدیگر را:

دوبازو دو نیـزه دو مرد دلیر　　یکـی اژدها و دگر نرّه‌شـیر
زدند کلـه بر کلهٔ یکدگـر　　تو گـویی دو پیلند آهن‌جگـر

از بعد از ظهر تا غروب آفتاب روغن سام را گرفته، سام را به‌گریه انداخته مرتب دعا می‌کند و از خدا یاری می‌خواهد. گفت پروردگارا اگر عمرم بسر آمده مهلت بده معشوقه‌ام را نجات بدهم بعد جانم را بگیر. دعای سام قبول افتاد سر را گذاشت این مرتبه به حقهٔ ناف دیو او را عقب‌عقب دوانید چهارصد پانصدمتر او را به عقب دوانید دست برد کمر زنجیر او را گرفت نالید احدٌ واحدٌ واجب‌التعظیم، بزرگ است خدای ابراهیم. یك دست توی دو شاخ یك دست گریبان، کند او را روی سرپنجه شلاق‌وار کوبید بالای زمین برق خنجر را کشید روی سینهٔ او نشست. او بناکرد التماس کردن گفت از کشتن نمی‌ترسم، من شجاع‌ترین مرد این سرزمین هستم اما آرزویی در دل دارم که در این جزیره باید منتظر کسی بمانم تا او بیاید در این کشور و کار من به دست او درست شود من در اینجا انتظار او را می‌کشم. گفت آرزویت را بگو. گفت اسم من شاپور مغربی است و یکی از سرکشان بارگاه خدایی فرعون هستم چون امر او را اطاعت نمی‌کردم مرا خلع درجه و از شهر بیرونم کردند که این جزیره را برای خود اختیار کردم. من عاشق دختری به‌نام رضوانه دختر تسلیم‌شاه پری هستم که تابه‌حال موفق نشده‌ام. اما پیرمردی روحانی در دامنهٔ این کوه در غاری است که رفتم پیش او چارهٔ کار را خواستم او گفت باید صبر کنی بعد از مدتی یکی از اولادهای گرشاسب در این کشور می‌آید مشکل کارت به دست اوست، حال من انتظار او را می‌کشم. سام گفت او را دیده‌ای؟ گفت خیر» پرسید پس چه نشانی از او داری؟ گفت آن پیر به‌من گفته است او از این کوه به کوه فنا می‌رود. سام گفت خود من هستم که شاپور خود را به‌پای او انداخت عذر گناه خواست گفت حلقهٔ غلامی ترا به‌گوش می‌کنم بعد دست سام را گرفت برد در جزیره یك مکانی را شکافت پول و پله زیادی از خاك بیرون آورد گفت اجازه بده اینها را برای خرج سفر برداریم گفت بسیار خوب. پس از دو روز استراحت با شاپور که لباسش از پوست پلنگ دوخته شده و به مرد پلنگینه‌پوش معروف است به‌طرف مقصد حرکت نمودند.

بعد از یك هفته راه‌پیمایی به شهری رسیدند که سلطانی در آن حکومت می‌کند به‌نام پهلوان‌شاه که تابع خدای شداد است. در کنار کشتزار این شهر چادر زده‌اند. سام دستور داد فرهنگ تو باید از اسبها نگهداری کنی تا در مزارع مردم نروند. شاپور گفت من این وظیفه را انجام می‌دهم. باز سام سفارش کرد باید مراقبت کند. شاپور چوب دست را گذاشت روی شانه تا آنها استراحت کنند. ساعتی بعد خود شاپورهم به‌خواب رفت و اسبان در کشتزار مشغول چرا شدند. دشتبان خود را رسانید و فریاد زد چرا اسبان را در کشتزار رها کردید؟ شاپور از خواب پرید او به شاپور درشتی کرد. شاپور چوب دست را کوبید بالای سر او که نقش زمین شد. چند نفر از رعیت در آن حدود بودند تا دیدند دشتبان کشته شد با بیل به شاپور حمله کردند باز او با چوب دست زد چند نفر را سر و دست شکست که همگی فرار کردند و این ظلم را پیش سلطان بردند. دربار پهلوان‌شاه یك‌مرتبه درهم ریخت آنها گفتند اردویی نزدیك کشتزار چادر زدند اسبان آنها در

مزارع به چرا بودند که دشتبان با صاحب اسبان مشاجره کرد یك‌مرتبه او با چوب بر سر دشتبان زد و او را کشت ما رفتیم دخالت کنیم سر و دست ما راهم شکست. سلطان دستور داد یك نفر برود او را نزد ما بیاورد. رعیت‌ها عرض کردند قربان ده‌نفرهم حریف او نیستند وزیری دارد به‌نام «جواره» عرض کرد باید او را با حیله گرفت. فوری برخاست یك ارابه بست پشت چند گاو با چند نفر از خدمه، خود لباس گدایی پوشید نزدیك دشت به آنها گفت ارابه را در گودالی پنهان کنید تا خبر بدهم. خود کوله‌پشتی برپشت دارد از اول گندمزار بنا کرد گدایی کردن تا رسید به شاپور. نقلی درآورد از جیب به او داد و بنا کرد دعا کردن. شاپور سکه‌ای داد و نقل را به دهان انداخت بعد از ساعتی خواب عمیقی او را گرفت روی زمین دراز کشید. فوری ارابه را آوردند او را با زنجیر روی غلطك ارابه بستند و بردند. از رسیدن، سلطان دستور داد جلاد بارگاه را قرمزپوش کردند جلاد ازرق‌چشم با خنجر وارد شد گرفت گریبان شاپور را او را نشانید روی تخت پوست گفت قبلهٔ عالم بسلامت باد! گناه او را برشمرید تا به‌سزای عمل خود برسد. سلطان گفت او دشتبان را کشت. بزن گردن این دنی‌الطبع را. جلاد اجازهٔ اول را گرفته که در این موقع سام در عالم خواب دید خون از فش و یال شاپور می‌ریزد. از شدت ناراحتی از خواب پرید. گفت فرهنگ! شاپور کجاست؟ برخاستند دیدند قدری خون در اطراف ریخته یك نفر کشته شده شاپورهم نیست. سام گفت یاران! گویا شاپور گرفتار شده من رفتم از عقب سرم بیایید. پرید به گرده‌گاه اسب، بست نیش رکاب به تهی‌گاه مرکب ازجا درآمد، می‌آید به‌طرف شهر. اول دروازه از دروازه‌بان سؤال کرد شخصی را به‌طور اسیر وارد شهر نکردند؟ گفت چرا، گفتند آدم کشته است بردند پیش سلطان. از او راه دربار را پرسید به راه افتاد. فرمان دوم را سلطان صادر کرده شاپور حرف نمی‌زند فقط گفت اگر بخت من یاری کند ارباب من برسد وای بر احوال شما. سام‌هم وارد دربار شد کوبید تا رسید نزدیك درب بارگاه. دست به یال مرکب پیاده شد بدون اجازه وارد شد دید شاپور زیر تیغ جلاد است به جلاد گفت برو کنار. جلاد خیرگی کرد. انداخت یك دست توی دو شاخ یك دست گریبان او را گرفت. تمام درباریان نشسته‌اند اما کسی جرأت نمی‌کند از جا برخیزد. جلاد را کوبید وسط بارگاه یك دست بند پا یك دست بیخ ران یك پابند پا یك پا بیخ ران گفت اقبال پریدخت، دخت گزین خاقان چین، سرتاسر ازهم درید تکه‌ای را که در دست دارد انداخت به پای تخت پهلوان‌شاه. سلطان که بالای تخت نشسته بود با تخت وسط بارگاه غلطید. سام گرفت زنجیرهای شاپور را پاره کرد گفت نگذار کسی از در بیرون برود. اما جواره از پنجره فرار کرده بود. شاپور چوب دست را گرفت درب بارگاه ایستاد و فرهنگ و قلود از راه رسیدند. پهلوان‌شاه از زیر تخت بلند شده خیره نگاه می‌کند و ساکت مانده. سام آمد جلو یکی از سرکشان که معلوم بود پهلوان آن دیار است گفت برخیز من بنشینم. گفت دیواری از من کوتاهتر ندیدی؟ گفت بی‌عرضه‌تر از تو ندیدم. خواست ازجا برخیزد مشت را گره کرد چون گلولهٔ

فولاد کوبید بالای سر او چون توپ ازهم پاشیده شد. تمام درباریان ماست‌ها را کیسه کردند نفس از دیّاری بلند نمی‌شود. سام اشاره کرد نعش آنها را ببرید بیرون. نشست روی تخت گفت شراب! سلطان گفت نمی‌دانم از کدام کشور آمدید و آیین شما چیست اما وارد شدن در مکانی اجازه و آداب و رسومی دارد. سام گفت پرحرفی بس است بگو شراب بیاورند. پهلوان‌شاه گفت شما خیلی به بازوی خود متکی هستی ما داریم کسی را که جواب شما را بدهد. سام گفت شراب بیاور بعد بفرست اوهم بیاید. ازترس اطاعت کردند بعد فرستاد پیش نایب شداد، کسی است به نام «آق زرین‌چنگ» که از برهمنان زبردست بارگاه خداوندی شداد عاد است. پهلوان‌شاه فرستاد که بیا یکی از خداناديده‌پرستان آمده دربار ما دو نفر راهم کشته و با جسارت از ما شراب خواسته است. زرین‌چنگ گفت چند نفر هستند؟ گفتند اینجا سه چهار نفر ولی پشت شهر اردو زده‌اند. برهمن برخاست به‌راه افتاد. سام و یارانش مشغول شراب کشیدن هستند که دیدند پس‌برو پیش بیا می‌کنند. به در بارگاه نگاه کرد دید هی! سر و گردن می‌آید تو. یك برهمن قوی‌هیکل عبا بردوش یك دسته خر طلا به‌خود آویخته تسبیح بلندی در دست دارد. تمام جلو او بلند شدند. آمد بالای مجلس نشست گفت این مهمان ناخوانده کدام است؟ سام را به او نشان دادند. گفت بروید آن پنجهٔ فولادی را بیاورید. رفتند یك دست که از فولاد ساخته شده آوردند. ستون محکمی در وسط بارگاه است آن پنجه را بستند به ستون. بعد او ازجا برخاست پنجهٔ خود را داد به پنجهٔ فولاد چون خمیر آن را دور دست خود پیچید گفت اگر کسی اینجا جسارت کند نرمش خواهم کرد. سام گفت لاف و گزاف نزن، بیا جلو و پنجهٔ مرا خم کن. زرین چنگ پنجهٔ خود را داد به سام اوهم یك قوت صدای فریاد آخ برخاست! بر زمین افتاد و از هوش رفت وقتی به‌هوش آمد گفت دارو بیاورید سرانگشتانم شکسته است. سام گفت: برچین بساط این حقه‌بازی را تا فردا اگر تمام شهر خدای نادیده را پرستش کردند که چه بهتر، اما اگر باز از خدای شداد پیروی کنند همه را قتل‌عام می‌کنم. به‌اجبار گفتند اطاعت! اما جواب شداد با خود شما. گفت بسیار خوب یك نامه بنویسید برای شداد اگر با من کاری دارد بگوید. آق زرین چنگ را با دست شکسته بردند منزلش. پهلوان هم سام را دعوت کرد که باید شام را به ما افتخار دهی، ضمناً کاخی برای استراحت شما درنظر گرفته شده است هرچه سام گفت باید برویم اردو پهلوان نگذاشت. پس از صرف شام آنها را به استراحتگاه راهنمایی کردند. سام گفت کلید این باغ را به خود ما بدهید. بعد گفت کدامیك از شماها اول شب کشیك می‌دهید؟ چون باید ساعت نگهبانی را تقسیم کنیم. شاپور گفت من تمام شب را خود نگهبانی می‌دهم. گفت مثل دفعهٔ اولت نکنی گفت خیر. سام به او هشدار داد که اینها با ما دشمن هستند نباید غافل شوی خوابت نبرد. گفت بسیار خوب. چوبدست را روی شانه گذاشت به نگهبانی مشغول بود. پاسی از شب گذشته همان آق زرین چنگ ساحر زبردستی است از دیوار پایین آمد دید شاپور بیدار است قدری پشت درختان کمین کرد شاپور چوب زیرچانه

به‌خواب رفت روی نوك پا آمد بالای سر شاپور وردی خواند زبان او بسته شد و چهار چنگول افتاد روی زمین بعد دست برد در کیسه‌ای گردی از شیشه درآورد دور قصری که سام و یارانش خوابیده‌اند پاشید و چیزی زیر لب می‌گفت که دیواری از شیشه درست شد. آنهاهم درخوابند فرستاد شاپور را بردند به زندان تا صبح تکلیف او روشن شود. اول وقت صبح سام از خواب برخاست سر و رو را صفا بدهد همانطورکه از پله‌های قصر پایین می‌آمد پیشانی او خورد به دیوار شیشه‌ای بشدت به‌عقب برگشت همه‌چیز را فهمید و آه از نهادش برآمد. برگشت به یاران خود گفت گرفتار شدیم مگر خدا ما را نجات دهد چون یار و یاوری در این کشور نداریم آق زرین چنگ‌هم اسم جادو و طلسم را به بند جگر خود بسته است تا او کشته نشود آنها ازین بند رهایی نمی‌یابند. صبح که شد آق زرین چنگ آمد به بارگاه پهلوان‌شاه گفت آن پلنگینه‌پوش جسور را بیاورید او را اززندان آوردند. زیر تیغ جلاد نشسته سام رفت به مناجات و دست به دعا برداشت که خدایا بین یك گروه کفار گرفتار شدم به‌دادم برس دعای سام اجابت شد.

تسلیم‌شاه پری رضوانه دخترش را خواست گفت سام سوار در کشور مغرب گرفتار شده اگر به او علاقه داری به نجاتش برخیزیم. گفت پدر! او نجات‌دهندهٔ من است چطور علاقه ندارم؟ فوری برای نجات او اقدام کنید تا دین خود را ادا کرده باشم. تسلیم‌شاه یکی از افراد خود را به نام فرهنگ پری‌زاد خواست گفت: «تو باید بروی به کشور مغرب، شهر پهلوان‌شاه دربار پهلوان آق‌زرین چنگ را بکشی تا کار انجام شود، من یك نامه برای پهلوان‌شاه می‌نویسم نامه را که به دست او دادی آق در کنار او نشسته به‌هرطریقی که می‌توانی او را به‌قتل برسانی، متوجه باش که او از نیت تو آگاه نشود والا ترا جادو کرده گرفتار خواهی شد، چون پهلوان‌شاه ترا نمی‌بیند اما آن جادوگر برایش آشکار است». نامه را نوشت: «پهلوان‌شاه! سام از دوستان ماست به رسیدن نامهٔ من توقع دارم با احترام با او رفتار کنی.» نامه را بست داد به دست فرهنگ‌پری‌زاد. او چون باد از آنجا دور شد در موقع فرمان دوم به جلاد خود را رسانید نامهٔ تسلیم‌شاه را گذاشت روی زانوی پهلوان‌شاه. او دید دست نامرئی یك نامه گذاشتند روی زانوی او. نامه را باز کرد بناکرد به خواندن. آق‌زرین‌چنگ از زیر چشم او را نگاه می‌کند و سرش پایین است که یك‌مرتبه فرهنگ با بتکه دو دم انداخت میان فرق او به دو نیم شد یك وقت دیدند آق درخون می‌غلتد و سام دید شیشه‌ها جرینگ ریخت بالای زمین. گفت یاران! گویا کسی به‌یاری ما آمده است برخیزید دست به شمشیر وارد بارگاه شوید. شاه دید شاپور دارد به آنها تهدید می‌کند وقتی پهلوان وارد شد همه به پای او افتادند که گناه ما نیست چون آق از طرف خدای شداد به سر ما فرمانده است جرات نکردیم حرفی بگوییم. سام قبول کرد گفت پهلوان‌شاه گفته بودم باید تمام شهر مسلمان شوند چه شد؟ عرض کرد همه آماده‌اند شما باید یك هفته در این شهر بمانید جشن گرفته شود تا مردم شما را زیارت کنند. اما نیت او این بود نامه‌ای بنویسند به شداد که یك نفر ما را به خدای نادیده

دعوت کرده چه باید کرد؟ چون او فردا از این کشور می‌رود خدای شداد ما را راحت نخواهد گذاشت؛ پس بهتر است از او دستور بگیریم. جواب نامه آمد که هرطور شده او را ازبین ببرید. پهلوان‌شاه باغی در چند فرسنگی این شهر دارد. سام و یارانش را به آن باغ دعوت کرد اما یك هفتهٔ قبل در آن باغ چاه بسیار عمیقی کندند تا سام را در آن چاه بیندازد جز خود پهلوان‌شاه و جوارهٔ وزیر، از این چاه کسی خبر ندارد چون آنهایی را که چاه را کندند گردن زد تا کسی خبر نداشته باشد. در آخر مدت پهلوان تمام مردم و اهل شهر را در دوطرف جاده تا باغ برای شادی ورود سام گمارده است بعد سوار بر اسب شدند حرکت کردند.

باز تسلیم‌شاه پری از نیت پهلوان‌شاه آگاه شد. برداشت یك نامه نوشت به سام که در وسط باغ استخری است کنار استخر یك تخت از سنگ سفید طوری روی چاه قرار دادند که شما روی تخت نشستید در چاه سقوط کنید مراقب باشید. سام دربین راه دید نامه روی زانوی او گذاشتند اما نفهمید چه کسی بود. به یك عنوانی اسب خود را عقب کشید نامه را باز کرد دید امضاء و مهر تسلیم‌شاه را دارد نامه را خواند و گذاشت در جیب. وارد باغ که شدند پهلوان‌شاه به سام تعارف کرد روی تخت قرار بگیرد. سام گفت هرچه باشد شما شاه این کشور هستید خود شما بفرمایید. او از رفتن روی تخت خودداری می‌کرد عاقبت سام شانه‌های او را گرفت بلند کرد گذاشت روی چاه که یك‌مرتبه تخت با پهلوان‌شاه سقوط کردند. سام گفت درب باغ را ببندید کسی خارج نشود. اول جواره را شقه کرد بعد چند نفر اطرافیان شاه را، بقیه همه ریختند به خاك و مسلمان شدند برگشتند به شهر. سام «کوژن» پسر وزیر خاقان را به پادشاهی مردم این شهر برگزید از بزرگان شهر برای او بیعت گرفت و بعد از یك هفته از آنجا حرکت کردند رسیدند اول خاكِ شدادیه. البته شداد جاسوسانی در این راه گذاشته که ورود هرکسی را خبر بدهند. وقتی رسیدند جهنم شداد سر راه آنهاست و در یك تنگهٔ کوه قرار دارد که هرکس بخواهد به خاك شدادیه وارد شود باید از همین راه بگذرد. شداد دستور داده بود جهنم را آتش فراوان بکنند تا نتوانند عبور کنند. سام دید در این منطقه گرمای شدیدی است از شاپور پرسید او گفت به جهنم شداد نزدیك هستیم حرارت مال جهنم است و از این نزدیکتر نمی‌توانیم برویم. سام دستور داد چند فرسنگ به‌عقب برگردند بعد دستور استراحت داد گفت یك تك‌خیمه برای عبادتگاه من بزنید. چادر زدند شب که شد سام لباس گلیم پوشید رفت به عبادت و از خدای یکتا خواست تا جهنم شداد را ویران کند. شب از نیمه گذشته بود که به امر پروردگار ابر سیاهی آمد و شروع به باریدن برف و باران کرد تمام جهنم را آب برد و جای آن را صاف کرد. سام سجدهٔ شکر به‌جای آورد برخاست و گفت حرکت کنید.

خبر ویرانی جهنم به شداد رسید گفت «ارقم» را بگویید پیش من بیاید. ارقم یکی از سرداران زبردست شداد است. دستور داد ده‌هزار سوار بردار و از این بندهٔ یاغی من جلوگیری کن. بگو

بیاید به پیشگاه ما تا او را ببخشیم اگر دیدی نیامد با ستم او را بیاورید.

سام رسیده به چند منزلی شهر شدادیه که جاسوسان خبر دادند یك قوای ده‌هزار نفری می‌آید.

سام دستور داد چادر بزنند و آمادهٔ جنگ شوند. سام البته اول پیغام فرستاد من می‌خواهم از خاك شما عبور کنم و به کوه فنا بروم و با کسی جنگ ندارم اما اگر از عبورم جلوگیری کنید شدادیه را خراب می‌کنم، شداد را می‌کشم بعد عبور می‌کنم. جواب آمد حق عبور از خاك ما را ندارید و شما را نیز سرکوب خواهیم کرد. این ارقم یك مرکب تربیت‌شده برای جنگ دارد که گرگ یك شاخ است که با آن شاخ خود، مرکب حریف را می‌زند.

فردا صبح میدان جنگ آماده، صف‌ها بسته شد؛ ارقم از جلو صف سوار بر گرگ به‌طرف میدان ازجا درآمد. سام دید اگر سواره بجنگد گرگ، اسب او را ازپا درمی‌آورد، فوری از اسب پیاده شد و اسب را به یك طرف زد و خود درمقابل ارقم ایستاد. همین که گرگ برای زدن سام حمله برد سام جای خالی داد او رد شد با آن سرعت که رد شد یك فاصلهٔ زیادی دور شد. برای مرتبهٔ دوم که برگشت سام به‌زانو نشست یك تیر سندان شکاف گذاشت به چلهٔ کمان، چشم راست گرگ را هدف گرفت کشش به چرم گوزن، دست از کمان برداشت. گرگ به‌سرعت که می‌آمد تیر رسید به چشم او، مرد و مرکب غلتیدند بالای زمین. ارقم تا خواست از زیر تنهٔ گرگ برخیزد، سام با شمشیر انداخت به دوال کمر او، چون خیارتر به دونیم شد، پرید پشت اسب گرگ دیوانه شد زد به بیابان و رفت. سام شمشیر را گذاشت توی رگ خواب لشکر او، خود را رسانید به علمدار، گفت علم را بینداز! گفت علم به کمرم بسته است با شمشیر بست به کمر علمدار، او از اسب به زیر افتاد لشکریان دیدند علم سرنگون شد یك مشت کشته و مشتی زخمی سلاح ریختند بالای زمین، به‌طرف شهر شدادیه فرار کردند.

خبر رسید به شداد مرگ نوت مبارك، ارقم کشته شد! فریاد خدا بلند شد: «نیست یکی برود این بندهٔ عاصی را نزد من بیاورد؟» تمام سکوت کردند، چون ارقم سردار شجاعی ازبین رفته دیگر چه‌کسی می‌تواند به جنگ او برود؟ شداد فریاد کشید: «همه را سنگ می‌کنم!» تمام ریختند به خاك «العفو العفو!» یکی دیگر برخاست به نام «جوشن» که ساحر زبردستی‌هم هست و سپری دارد آهن‌ربا بقدرّی قوی است که هیچ اسلحه‌ای در مقابلش طاقت نمی‌آورد. جوشن اجازهٔ میدان گرفت با ده‌هزار سوار آمد به میدان. شاپور گفت سام سوار؛ این جوشن‌هم ساحر است و هم اسلحهٔ آهن‌ربا دارد؛ مراقب باش. فردا وقتی سام آمد میدان، نیزه را ستون کرد برای زدن «جوشن» نوك نیزه چسبید به سپر که سام هرچه قوت به‌کار برد کنده نشد او نیزه را با خود برد جلو صف انداخت برگشت. سام عمود را بالا برد عمود چسبید به سپر. خلاصه، سام نمی‌تواند با او بجنگد؛ آمد از میدان برگردد کلاه خود سام را سپر آهن‌ربا گرفت. سام در مقابل او فرار کرد او قدری سام را دنبال نمود. سام آمد جلو صف گفت اردو را بردارید عقب‌نشینی کنید من رفتم.

جوشن قدری از افراد سام را ازبین برد آنها را در بیابان پراکنده و سام‌هم در بیابان فراری شد، جوشن دید که آنها رفتند برگشت به خدای شداد گفت جنگ تمام شد.

بعد از یك ماه سرگردانی، تسلیم‌شاه به رضوانه گفت نجات‌دهنده‌ات بیچاره شده برو در بیابان سام را پیدا کن بگو در پنج فرسنگی جنوب جهنم شداد طلسمی است که مال جد بزرگت طهمورث دیوبند است و اسلحهٔ سحرگشای او در آن طلسم و به‌نام تو طلسم بسته شده باید بروی آن اسلحه را به چنگ بیاوری تا در جنگ موفق شوی. بعد دستورات ورود به طلسم را نوشت داد به‌دست رضوانه که ببر بده به سام. رضوانه در بیابان خود را رسانید به سام. تمام دستورات را داد. پدر رضوانه گفته بود تو نباید به طلسم نزدیك شوی چون به نام خود سام است؛ اما برای اینکه سام اغفال نشود تا نزدیکی طلسم می‌روی. سام از تسلیم‌شاه و رضوانه تشکر کرد و راهی طلسم شد. در پنج فرسنگی از تل خاکی بالا رفت دید پایین کف درهٔ کوه یك قلعه مانند و در وسط قلعه یك گنبد فیروزه‌رنگ نمایان شد. نزدیك قلعه که رسید دید پیرمرد روشن‌ضمیری ریش‌سفید تا حقهٔ ناف کتابی در دست دارد، آمد به استقبال سام، گفت: «اولاد طهمورث! به اینجا خوش آمدی». رضوانه بالای تل خاك ایستاده گفت سام سوار! غفلت نکنی باید او را بکشی. پیرمرد سر خود را فرود آورد و گفت اغفال حرف آن دختر نشوی که گرفتار خواهی شد. سام آهسته دارد پیش می‌رود، دختر فریاد زد از این جلوتر نروید که دچار بلا خواهی شد. پیرمرد می‌گوید او دروغ به شما می‌گوید سام نمی‌داند خرف کدام را بپذیرد؟ عاقبت عقل به او گفت رضوانه تابه‌حال خدمت کرده، شمشیر برهنه در دست دارد، سر پیرمرد روی کتاب است انداخت او را به دو نیم کرد. بعد دختر خود را به او نزدیك کرد که چرا دستورات را اجرا نمی‌کنی؟ حال یك مرغ بالای در قلعه می‌نشیند که خال سیاهی روی سینهٔ اوست باید با سه تیر آن خال را بزنی تا درب قلعه باز شود اگرتیرت به‌هدف نخورد برای همیشه سنگ خواهی شد. در این حرف بودند که مرغ آمد. سام به‌زانو نشست تیر به کمان گذاشت تیر اول خطا رفت تا زانوی سام سنگ شد بنا کرد به درگاه خدا التماس کردن تیر دوم نیز خطا رفت تا کمر او سنگ شد. دل سام به یك مو بند است خدایا به فریاد برس. تیر سوم را هدف گرفت سینهٔ مرغ را شکافت درب قلعه نمایان گشت. وارد قلعه که شد دختر گفت اژدهایی به تو حمله می‌کند او را نکش در کام او خود را بینداز تا وارد باغی شوی بعد قبری از سنگ سفید وسط باغ است بالای سرقبر را بشکاف لوحه‌ای نمودار می‌شود به‌دستور لوحه رفتار کن. چند دقیقهٔ بعد دید اژدهایی از کف قلعه خاك را می‌شکافد بیرون آمد به او حمله کرد. او خود را در دهان اژدها پرتاب نمود. یك‌وقت چشم گشود در باغی مصفّا خرّم و سرسبز بالای سرقبر را با خنجر شکافت لوحهٔ زرینی درآورد. روی لوحه نوشته در طبقهٔ زیرین قبر صندوقی است که اسلحه در آن صندوق است. او مشغول کندن قبر است که دید فرهنگ دیوزاد آمد. فرهنگ تو اینجا چه می‌کنی؟ گفت چند روز است که در این باغ گرفتار شدم چون در تعقیب

شما در بیابان می‌گشتم که به اینجا رسیدم. پیرمردی مرا به این باغ انداخت. گفت پس اگر طلسم را نگشوده بودم تو در آن می‌ماندی گفت آری. پس قبر را بشکافت صندوقچه درآمد یك خنجر سحرگشا و بازوبند و شمشیر و زره طهمورث در این صندوقچه بود آنها را برداشت زره را پوشید. هیچ اسلحه‌ای به آن کارگر نیست تمام آنها سحرگشا هستند. از در باغ که بیرون آمدند سر برگردانید دید نه باغی نه قلعه‌ای است در بیابان لوت و کویر دختر تسلیم‌شاه ایستاده. رضوانه اجازه گرفت گفت اگر از خاك شداد بگذرید و از دریا به آن طرف بیایید به اول کشور ما می‌رسید که در خدمت حاضرم، پرواز کرد و رفت.

سام با فرهنگ به‌دنبال اردو می‌گردند با چند روز دربدری اردو را جمع‌آوری کردند و روبه‌میدان جنگ حرکت نمودند.

باز به شداد خبر رسید آن یاغی برگشته است. گفت: «جوشن! چه می‌گویند؟» عرض کرد قربان همهٔ آنها را فراری دادم نمی‌دانم چه شده دوباره برگشتند. فرمان داد برو او را زنده پیش من بیاور این یك بندهٔ دیدنی است. جوشن با سواران حرکت کرد. از رسیدن پیغام فرستاد برای سام: «خدا شما را بخشیده اما بیا به خدای ما ایمان بیاور تا از مقربین درگاه محسوب شوی، سرسختی از خود نشان ندهید درغیراین‌صورت شما را با ستم خواهیم برد». سام جواب فرستاد که من از شما راه خواستم به‌من راه بدهید جنگی ندارم اگر ندهید شدادیه را ویران خواهم کرد تا از این خاك بگذرم، اعلان جنگ داده شد.

و اما بشنو از ابرها. وقتی پریدخت را دستی از میان ابرها از روی دوش رضوانه گرفت و برد به کوه فنا، در مکان خود ابرها کسی است که صدچون دیوسفید باید جلو او خبردار بایستند و او عاشق ملکه پریدخت است. هرچه دختر گریه و زاری کرد او توجه به حرف پریدخت نداشت البته از رسیدن پریدخت تصمیم به خودکشی گرفت اما فکر کرد شاید سام برای نجات او اقدام کند و شب و روز خوراك او گریه است و چشم به‌راه اقدامات سام و با ابرها دارد سخن می‌گوید:

تو بنما رهایم ایا شاه دیوان — که معشوقم است پرسه‌زن دربیابان
نه تقصیر دارم که کردی اسیرم — قدم را خمودی نمود غُصه پیرم
کجا باشد انسان و دیو درخور همدگر — ز دیوان بگیر بنده نه از ما بشر
همیشه مرا چشم گریان کنی — همه آرزویم تو ویران کنی

می‌گوید و گریه می‌کند. ابرها گفت دختر تو یکی از دختران خوشگل آدم را به‌من نشان‌بده که مثل خودت باشد تا ترا ببرم در چین بگذارم. او جواب داد گشتن روی زمین برای شما عقب دختر کار مشکلی نیست اما من چطور بگردم تا مثل خود پیدا کنم؟

اما سام در میدان جنگ مقابل جوشن ایستاد او باز زبان به نصیحت باز کرد. سام گفت میدان جنگ است وقت موعظه نیست، بیار هرچه در بازو داری. جوشن به‌گمان دفعه قبل سپر را گرفت جلو گفت پیشدستی با تو. شمشیر سام هم ضد آهن‌ربا و هم سحرگشا. جوشن روی خاطرجمعی سپر را گرفت. سام‌هم با شمشیر ول کرد روی سپر، باز پرقوت شمشیر برنده شصت بدرقه شمشیر از تنگ اسب گذشت، مرد و مرکب به دونیم شد که شمشیر را گذاشت توی لشکر. یك ساعت جنگید تمام سلاح را ریختند بالای زمین و عدهٔ کمی که باقی بودند فرار کردند، خبر بردند برای شداد. او فریاد زد یك نفر دیگر. اما کسی از جا بلند نشد. پسرش شدیدةبن شداد ازجا برخاست گفت پدر این جنگ را به من واگذار کن. گفت فرزندم تو از عهدهٔ او برنخواهی آمد. درجایی که ارقم و جوشن کشته شوند تو چه می‌توانی بکنی؟ او گفت چارهٔ این کار با من است. البته به دیگران شداد می‌گوید خودم اراده کرده بودم و آنها را تا یك ماه دیگر زنده خواهم کرد. شداد آمد او دست به شانهٔ شدیدة کشید و او را تبریك کرد که برو فرزندم زنده یا مرده او را پیش من بیاور، این بنده را خودم خلق کردم نمی‌دانم چرا یاغی شده؟ یکی از درباریان گفت حتماً درشب خلقت او خواب بودید و خودش خلق شده است!

شدیدة با صدهزار قوا برای میدان حرکت کرد. از رسیدن، خبر دادند به سام که جوان بسیار دلیر و برازنده است او را نباید دست کم گرفت. سام از شنیدن نام شدیدة ترس و وحشت گرفت گفت فرهنگ تو باید امشب دزدانه خود را به چادر شدیدة برسانی و از او برای من اطلاعاتی بیاوری اما مراقب باش دردسر درست نکنی. شب که شد فرهنگ چهار خنجر پیش کمر گذاشت، چوبدست را گرفت به‌راه افتاد، وارد در اردو از پشت چادر شدیدة دور از چشم نگهبانها دو تا میخ از زمین کشید بنا کرد داخل را نگاه کردن، دید شدیدةبن شداد دو برابر هیکل سام است و خیلی برازنده. اما در جلو چادر نگهبانی که در روشنایی مشعل بود او را دید و با چند نفر دیگر یك‌مرتبه ریختند سر فرهنگ و او را دستگیر کردند و مجال ندادند او دست به چوب یا خنجر کند او را آوردند پیش شدیدة. از فرهنگ سؤال کرد چرا این کار را کردی؟ او درمقابل سؤال سکوت کرد و طفره می‌رود. دست و پای فرهنگ را بستند انداختند کنار همان چادر.

سام دید فرهنگ دیرکرد به شاپور گفت گویا گرفتار شده خودت را برسان. شاپور به دونگی درآمد. بعد از رفتن او دل سام به‌شور افتاد برخاست پرید پشت اسب. دست به شمشیر برهنه وارد خیابان‌بندی اردو شد دید چادر شدیدة تمام جواهرنشان در قلب اردو برق می‌زند، با اسب کوبید تا جلو چادر. شاپور از راه که رسید دید دست و پای فرهنگ را بسته‌اند. اول چوبدست را بست به سر مشعل و آنها را خاموش کرد و در تاریکی خنجر را کشید بندهای فرهنگ را پاره کرد و هردو با چوبدست به‌جان افراد داخل چادر افتاده بودند که سام رسید. نگهبانها چند مشعل ازجای دیگر آوردند. سام با شمشیر در چادر را گرفته نمی‌گذارد کسی خارج شود آنها هم داخل. سر و دست

است که شکسته تا مشعل آوردند و چادر روشن شد. سام فریاد زد فرهنگ، شاپور بس است برویم. صدای شدیدهٔ برخاست تو که هستی؟ چرا چنین جسارت را روا داشته‌ای؟ سام گفت در میدان جنگ اگر توانستی تلافی کن. برویم! پرید پشت اسب، به‌راحتی از چادرها خارج شدند. از رفتن سام صدای طبل جنگ از اردوی شدیدهٔ برخاست. سام گفت جواب بدهید طبل جنگ او را. جواب دادند. تمام افراد دو لشکر شمشیرهای خود را تیز می‌کنند و آمادهٔ میدان جنگ می‌شوند که فردا چه‌کسی گوی سبقت را می‌رُباید. فردا صبح دوصف بسته شد، هردو نفر غرق در آهن و پولاد و غرق در یك صد و چهارده آلات حرب سنگین. اول کسی که ارادهٔ میدان کرد شدیدهٔبن شداد بود رسید وسط میدان گفت ای بندهٔ یاغی! منتظر تو هستم. سام رکاب کشید گفت لب به‌بند حرامزاده! گفته‌اند تو پسر خدا هستی اما برای یك مشت حیوان. اگر این خدا را پیدا کنم ریشش را می‌برم! آخ آخ! این گفتی و آتش زدی بر پیکر پسر خدا! دست برد به نی، ستون کرد برای حقهٔ ناف سام، اوهم با نی گذاشت پشت دست شدیدهٔ که از زور درد لب به دندان گزید. شمشیر را کشید انداخت برای سام اوهم شمشیر را به شمشیر او آویخت. شمشیر شدیدهٔ چون آیینهٔ حلب خرد شد ریخت بالای زمین. دست برد عمود گرانمایه را از بغل زین اسب کشید، سام رفت زیر لکهٔ ابر. سپر آنچنان بر سپر سام کوبید که شیر مادر را زیر دندان مزه کرد. نوبت رسید به سام. گاوسر فریدون‌شاه دور سر چرخانید فرود آورد بر سر شدیدهٔ که کمر اسب شدیدهٔ خرد شد. مرد و مرکب غلتیدند بالای زمین. سام به مایهٔ حریف پی برد که خیلی شجاع است. چند عمود دیگر رد و بدل کردند نه این را ظفر نه او را خطر، از اسبها پیاده شدند سلاح سنگین را از گرفتند

هردو دوال کمر  تو گویی دو پیلند آهن جگر
دو بازو دو نیزه دو مرد دلیر  یکی اژدها و دگر نرّه‌شیر

قوچ‌وار عقب رفتند شیروار پیش آمدند زدند کله بر کلهٔ یکدیگر. گاه سام شدیدهٔ را عقب می‌دواند دویست گام، گاه شدیدهٔ سام را چهارصدگام. چون شدیدهٔ از سام جوانتر است تمام اردوی سام ناامید شده‌اند دست به دعا برداشتند خود سام‌هم دارد به خدا التماس می‌کند: «پروردگارا! در چنگال عجب دیوی گیر کردم خودت مدد بده!» تا غروب آفتاب مشغول کشتی گرفتن هستند این کار نفس سام را گرفته دل سام به درد آمد. نالید خدای بزرگ از تو کمك! سر گذاشت به ناف شدیدهٔبن شداد عقب‌عقب دوانیدن، دویست سیصدگام عقب دوانید. یك فشار به سرپنجهٔ یلی، در پیش کشیدن زانو، شدیدهٔ خورد بالای زمین یك کف گرگی بست به پیشانی او نقش زمین شد، پرید روی سینهٔ شدیدهٔ دید لشکر او ازجا درآمدند فرصت نداد تا خود را برسانند سرشدیدهٔ را گوش تا گوش برید انداخت جلو لشکریان بعد دست به شمشیر گذاشت افتاد توی لشکر. دریای خون جاری شده نیم از لشکریان شدیدهٔ کشته شد بقیه برگشتند به طرف شهر شدادیه. خبر رسید به شداد که شدیدهٔ کشته شد. شداد از بالای تخت زرین فریادی کشید و از تخت به زیر افتاد. بعد از

ساعتی او را به‌هوش آوردند نایب خدا بیخ گوش خدا گفت برخیز تمام مردم دارند از تو برمی‌گردند خدا که گریه و زاری نمی‌کند. فوری برخاست بالای تخت نشست گفت خودم اراده کرده بودم او کشته شود. او و سایرین را تا چند روز دیگر زنده خواهم کرد.

اما شاپور به سام گفت حیفت نیامد از آن قد و قامت شدیدهٔ او را کشتی؟ سام گفت: «جوانی به این زیبایی و شجاعی درعمرم ندیده بودم اما چون حریف سرسختی بود و لشکریان او ازجا درآمدند او را کشتم. اگر لشکریان گذاشته بودند روی سینهٔ او که نشستم بگویم به ما راه بده تا از خاك شما بگذریم اما نشد خودم حال از کشتن او ناراحت هستم». بعد دستور داد جنازهٔ او را به‌سلامت تحویل دهند و ضمناً اردو را حرکت دهند به جلو. شاپور گفت: «سام سوار! ما با بهشت شداد فاصلهٔ زیادی نداریم اگر مایل باشی اول بریزیم بهشت را غارت کنیم». گفت چند فرسنگی است؟ جواب داد: «من بلد این سرزمین هستم نصف روز بیشتر راه نداریم اما یکی از سرداران خیلی خطرناك از بهشت نگهداری می‌کند به‌نام «کوکل» که ساحرهٔ خطرناکی نیز می‌باشد». سام گفت فردا بهشت را خواهم گرفت. شدیدةبن شداد وقتی کشته شد خبر به حرم‌سرای شداد رسید. دختر بسیار زیبایی دارد به‌نام «طوطی» کم و بیش شنیده بود یك بندهٔ یاغی برای پدر او دردسر درست کرده و از شجاعتهای او صحبت کرده بودند. طوطی شیفتهٔ شجاعتهای سام شده بود اما خبر کشته شدن شدیدة که رسید و گفتند او پهلوان بسیار زیبا و خوش‌اندام نیز می‌باشد طوطی مرگ برادر را فراموش کرد و دیوانه‌وار هرچه داشت به سام باخت. دایهٔ مهربانی دارد، دست به‌دامن دایه شد که هرطور شده تو باید این سپهبد را بامن آشنا کنی. دایه گفت با چنین پیش‌آمدی که کرد چه می‌توان کرد؟ گفت دایه‌جان من سرم نمی‌شود صدسکهٔ طلا به‌تو می‌دهم دلت به‌حال من بسوزد باید هرچه زودتر این کار را بکنی. پیرزن برای فرصت دست یافتن به سام روزشماری می‌کند سام‌هم دستور حملهٔ به بهشت را صادر کرد. درموقع حرکت دیدند یك لشکر قیامت اثر به‌طرف آنها می‌آید. سام گفت خبر معلوم کنید دوست است یا دشمن؟ رفتند جاسوسان برگشتند که جلو اردو سلطانی به‌نام قهرمانشاه به‌یاری سام آمده است. سام دستور داد از او استقبال کنید تا ببینیم کیست؟ و خود سام جلو رفت. قهرمانشاه پیاده شد گفت من سلطان یکی از ایالتهای جنوب مغرب زمین هستم که خود مستقل می‌باشم و با شداد هم کاری ندارم. به من گفتند یکی از اولادهای گرشاسب مغرب‌زمین آمده و با شداد جنگ دارد من خود با خدایی شداد مخالفم و به یاری شما آمده‌ام. سام خیلی تشکر از سلطان کرد و گفت ما می‌خواهیم امروز به بهشت حمله کنیم بهتر آن است حال که شما تشریف آوردید از این غارت افرادت سهمی داشته باشند فرمان بدهید حرکت کنند.

قهرمانشاه یك‌صدهزار نیرو دارد به‌اتفاق رفتند برای بهشت. در این‌جا شاپور بلد راه است در بهشت‌هم باز. دو نگهبان دارد. سام با شاپور و فرهنگ جلو افتادند وارد باغ بهشت که شدند

نگهبان ورود آنها را گزارش کرد. سام دید ثروت بی‌پایانی در بهشت ریخته‌اند تمام درختان از جواهر و بار آنها از دُرّ و گوهر. قصری ساخته شده از طلا و نقره، دخترانی به‌شکل ملائکهٔ بالدار در بهشت گردش می‌کنند. دستور حمله به باغ بهشت را داد. تمام اردوی قهرمانشاه ریختند به جواهر چیدن و غارت کردن که یك‌وقت فرهنگ گفت سپهبد مراقب باش یك اژدها به‌طرف شما می‌آید. کوکل به کمك سحر خود را به شکل اژدها درآورده به‌طرف سام حمله کرد؛ آتش از دهان او به‌شعاع پنجاه‌متر زبانه می‌کشد و برای درکام کشیدن سام پیش می‌آید. او سپر پیش رو گرفته دست به شمشیر برای زدن اژدها. امّا حرارت آتش دارد سپر را ذوب می‌کند. سام عقب‌عقب در مقابل او فرار می‌کند تا جایی‌که خطر حتمی سام را تهدید می‌نماید. سام بین درختان گیر کرد که اژدها به او نزدیك شد. صدای فریاد سام برخاست. فرهنگ که یك طرف مشغول جدال است فریاد سام او را متوجه کرد با چوبدست از عقب سر اژدها گذاشت میان دوشاخ او. جفت چشم اژدها از کاسه پرید بیرون که اژدها هدف را گم کرد. سام خود را رسانید پهلوی او شمشیر سحرگشا را انداخت به چاك دهان او. شمشیر از نوك دم اژدها جستن کرد که اردو با خیال راحت باغ بهشت را غارت کردند و تمام دختران را به اسیری بردند و باغ را با خاك یکسان کردند.

خبر غارت و خرابی بهشت به‌گوش شداد رسید که باز از بالای تخت فریادی زد و بی‌هوش شد و همه بارگاهیان برای شداد گریه می‌کنند تا او را به‌هوش آورند و باز معاون خدا گفت چرا در مقابل مردم از خود ضعف نشان می‌دهی؟ تمام دارند از تو برمی‌گردند برخیز و چارهٔ کار را بکن. گفت دیگر کسی نمانده که به جنگ او برود تمام سرداران خوب ما را کشته است نایب خدا گفت عوج‌بن عنق را از دریا بخواه بفرست تا تمام آنها را از روی زمین براندازد. گفت خوب فکری کردی فوراً بفرست او را بیاورند. عوج‌هم از خدای شداد اطاعت می‌کرد دونفر از جادوگران را که پرواز می‌کنند خواست.دستور داد بروید دریا، دستور مرا به عوج‌بن عنق بدهید که فوراً حرکت کند تا آنها به شهر شدادیه نرسیده‌اند جنگ را خاتمه دهد.آنها رفتند پیغام خدا را با دو فوریت به او ابلاغ کردند. عوج گفت غذای من چه می‌شود؟ گفتند خدا دستور خواهد داد. گفت بروید به خدا بگویید تا فردا غذای مرا آماده کند تا خود را برسانم. آمدند سفارش عوج را گفتند. شداد فرمان داد صدگاو و شتر برای او تهیه دیدند. از این طرف جاسوسان خبر دادند به سام که شداد عوج را به جنگ تو دعوت کرده است. از شاپور پرسید مگر عوج از شداد اطاعت دارد؟ گفت بلی. باز سام دستور داد حرکت کنید به شهر نزدیك شویم. به قهرمانشاه گفت ما تا در خاك شداد هستیم به شما احتیاج داریم اما از خاك شداد که گذشتیم دیگر مزاحم شما نخواهیم بود؛ البته رابطه را قطع نخواهیم کرد،شاید باز در بین راه از لشکریان شما استفاده کنیم.

بعد خبر غارت بهشت به‌گوش طوطی دختر شداد رسید عشق او به سام صدچندان، مرتب از دایهٔ خود می‌خواهد که چرا وسیلهٔ کار را فراهم نمی‌کنی؟ او می‌گوید این پهلوان به شهر نزدیك

می‌شود باید صبر کرد تا فرصت مناسب دست دهد. دختر گفت این‌طور که او پیشروی می‌کند شهر را خواهد گرفت، بهتر نیست من خود را به او برسانم؟ دایه گفت دختر گیس‌بریده اگر شداد بفهمد که تو قبلاً از حرمسرا به‌طرف اردوی دشمن رفته‌ای گیس ترا به دم قاطر خواهد بست و در بیابان رها می‌کند تو صبر کن من به‌هروسیله شده ترا به او می‌رسانم. گفت می‌ترسم به دست عوج کشته شود می‌خواهم مسیر جنگ او را تغییر دهم. گفت تو نباید در این کار دخالت داشته باشی. سام یك منزل دیگر به شهر نزدیك شد که خبر رسید عوج در یك طرف بیابان خوابیده و منتظر دستور شداد است که حمله کند. سام دستور داد چادر دستگاه زدند بعد قلود را خواست و گفت تو فردا به‌میدان جنگ عوج برو تا من رسم جنگ او را بدانم که چطور با او رفتار کنم اما سعی کن جان خود را به‌خطر نیندازی. گفت اطاعت. فردا صبح قلود پرید پشت اسب و وارد میدان شد. به عوج گفتند آن بندهٔ یاغی در میدان ترا می‌خواهد. او چون کوهی ازجا برخاست. البته وصف عوج را همه شنیده‌اند قلود چون موشی زیرپای فیل در حرکت است و عوج او را نمی‌بیند بس که قامتش بلند است خم شد دم اسب قلود را گرفت ازجا کند ببرد به‌طرف دهان خود. وقتی قلود دید اسب را بلند کرد خود را از اسب به‌زمین انداخت. او اسب قلود را بلعید و پیغام فرستاد نزد شداد که این بود که از دستش عاجزی؟ گفتند نه او یك نفر دیگر بود به میدان آمد و اسب او را خوردی. گفت او خودش کجاست؟ گفتند دارد به میدان می‌آید. سام دید با اسب نباید برود شمشیر را حمایل کرد نیزهٔ صدوشصت خط خود را برداشت و وارد میدان شد. به عوج گفتند زیردست و پای توست سام‌هم با نوك نی چند متر بالاتر می‌پرد و نی را به قوزك پای او می‌زند که عوج درد مختصری احساس می‌کند و خم می‌شود او را بگیرد سام پشت پای او مخفی می‌شود و از پشت با نی دیگر می‌زند همین‌طور او را به‌تنگ آورده است و گاه با خشت پران زهرآگین ساق پای عوج را مجروح کرده است تا نزدیك غروب با سام کله زد نتوانست او را بگیرد عاقبت گشت او را پیدا کند پای خود را روی او بگذارد شاید او را له کند. وقتی سام از نیت او باخبر شد و عوج پای خود را بالا برد سام ته نی را به‌زمین فروکرد و فرار نمود. عوج با تمام قوت پا را به زمین کوبید که تا آخر نی به پای او فرو رفت. البته فکر کنید یك میخ دوسانتی که به پای انسان برود چه حالی دست می‌دهد، عوج فریاد کشید و از شدت درد به‌زمین نشست و به‌گریه افتاد و بنای ناسزا و بدحرفی را به شداد گذاشت و بعد از ساعتی برخاست از میدان برگشت و گفت به شداد بگویید به‌من مربوط نیست که بندهٔ تو یاغی شده است، من رفتم. عوج رفت برای دریا. لنگ لنگان رفت پیش مادرش خاتوره پیرزنی است ساحر زبردست نشست به گریه که این خار را از پای من بیاور بیرون. مادرش پرسید چه شده؟ داستان را برای مادر تعریف کرد. خبر دادند به شداد که عوج از میدان فرار کرد. شداد بیچاره و درمانده شد و از نایبش پرسید دیگر چه باید کرد؟ او گفت بفرست مادر عوج بیاید به‌انتقام پسرش به‌جنگ سام. باز شداد عده‌ای را

فرستاد پیش خاتوره مادر عوج. خاتوره گفت به خدای شداد بگویید فرداشب کار آنها را تمام خواهم کرد.

جاسوسان خبر آوردند به سام که مادر عوج به جنگ کمربسته باید مراقب بود. اما شب گذشت خبری نشد فردا شب از نیمه که گذشت برف شدیدی شروع به باریدن کرد. همه تعجب کردند وسط تابستان و برف شدید یعنی چه؟ یك‌وقت سام دید تمام دیرکهای چادر زیر برف رفت، برخاست از محوطهٔ اردو رفت بیرون، دید درجای دیگر برفی نیست متوجه شد که این برف براثر سحر و جادو است، فرهنگ و شاپور و قلود را خواست گفت در اطراف بگردید تا جادوگر را پیدا کنید. چهارنفری در تپه و گودیها را بازدید می‌کنند برحسب اتفاق خود سام با فرهنگ در یك مسیر حرکت می‌کردند بالای تل بلندی دیدند پیرزنی نشسته جارو در آب فرو می‌کند می‌پاشد و زیرلب چیزی می‌گوید رفتند از پشت سر او آمدند تا حد تیررس بعد یك تیر سندان شکاف گذاشت به چلهٔ کمان بین دوشانهٔ او را هدف گرفت دهان اژدرکمان جفت شد تیر از کمان رها گشت از بین دو پستان پیرزن زد بیرون که یك نعرهٔ رعدآسا از جگر کشید خورد بالای زمین. خاتوره مادر عوج کشته شد.

خبر دادند به شداد، دیگر کسی نیست که جلو این ببر درنده را بگیرد. شداد گفت لشکر تهیه کنید خود من باید جنگ را خاتمه دهم چرا یك نفر یاغی باید دستگاه ما را متزلزل کند. و اما طوطی دختر شداد به دایهٔ خود گفت: « دو اسب تهیه کن تا به دیدار این جوان برویم ما به‌عنوان شکار از شهر خارج می‌شویم در برگشتن آنها جلو مارا خواهند گرفت بعد با سردار آنها صحبت می‌کنم». با دایهٔ خود سوار بر اسب از شهر زدند بیرون، مسافتی که راه رفتند ازطرف اردو برگشتند جلو اردو به طلایهٔ لشکر گفت با سردار شما کاری دارم. او فوری به عرض رسانید که گویا دختر شداد است با شما کاری دارد. سام سوار شد آمد کنار اردو. دختر دید عجب جوان برازنده و خوش‌قد و قامتی است فوری از اسب پیاده شد. سام‌هم به زیر آمد و خوش‌آمد گفت سلام کرد به رسم آن روزگار. سام پرسید کی هستی؟ گفت دختر خدای شداد. از شجاعت‌های تو برایم گفته بودند می‌خواستم از نزدیك ترا ببینم آمدم اگر علیق و سورسات احتیاج داشته باشید برای شما تهیه کنم. سام از دختر تشکر کرد و گفت من راضی به این جنگ نبودم پدرت ما را به جنگ وادار کرد و از کشتن شدیدهٔ نیز خودم بسیار شرمنده‌ام و البته به سورسات احتیاج داریم اما به چه شکل به ما می‌رسانی؟ گفت من انبار را به شما نشان می‌دهم شما شبانه انبار را غارت کنید بعد نقشهٔ انبار را کشید در قلعه‌ای چند فرسنگی، داد به دست سام و گفت بیشتر شما را ببینم خداحافظی کرد و رفت. سام فهمید او چه می‌خواهد شب که شد طبق نقشه رفتند انبار آذوقه را غارت کردند و فردا خبر رسید به شداد که انبار آذوقه را غارت کردند و دیگر کفی برای خود ما نمانده است و اگر شما بخواهید لشکرکشی کنید چه باید کرد؟ گفت اگر برای بیست و چهار

ساعت تهیه کنید جنگ را تمام خواهیم کرد. رفتند برای تهیهٔ قوا.

ازطرف دیگر به سام خبر رسید خود شداد به جنگ می‌آید. دستگاه خدایی شداد با آن عظمت به تلاش برای جنگ درآمد. چند گاومیش را برای تخت شداد آوردند. تخت بسته شد. خدای شداد با ملائکه و مقربین درگاه در اطراف خدا حرکت کردند برای میدان جنگ. ریش شداد سفید تا پر شال و گیسوان به‌اطراف ریخته تمام جواهرنشان، چنان زرق و برقی نشان می‌دهد که سام از این‌همه تشریفات وحشت کرده که آیا فردا چه شود؟ یك لشکر از دیوان، یکی جادوگران، یکی انسان همه در رکاب خدای شداد درحرکتند و خود شداد جادوگری است که مثل و مانند ندارد. پیش خود حساب کرده که از رسیدن او را گلوله‌پیچ خواهم کرد و به‌سزایش می‌رسانم. تخت شداد جلو اردو درحرکت است که سام پرید به کمرگاه اسب، جلو اردوی شداد ایستاد. وقتی شداد رسید مقابل سام، جوانی را دید چون ستون فولاد روی اسب نشسته یك زرع سُرینهای او از گوش اسب زده بیرون، سه کوه را نهادند بالای کوه دماوند و الوند و البرز کوه. شداد محو تماشای این قد و قامت شد. روکرد به سام که جوان هستی و از من هرمنصبی خواهی به تو خواهم داد بیا پای مرا ببوس تا از گناه تو بگذرم. سام چنان از گفتن بیا ببوس ناراحت شد که برق شمشیر را کشید گفت ببند آن دهان کثیفت را. یك مشت احمق دور خودت جمع کردی خیال می‌کنی کی هستی؟ شداد ناسزای بد به سام گفت که او شمشیر را ول کرد برای تارك شداد اگر او راگرفته بود به دونیم می‌کرد. شداد خو درا عقب کشید و بنا کرد ورا ورا پف کردن که دید در او اثر نمی‌کند. سر تخت بندی را برگرداند فرار کند سام رکاب کشید او را از پشت تخت بلند کرد روی دست که یك‌مرتبه قوای شداد ازجا درآمدند. او شداد را زد بالای زمین سپرد به دست قلود گفت او را ببند تا برگردم. دست برد به شمشیر افتاد توی سپاه، لشکر قهرمان‌شاه‌هم ازجا درآمد، دوسوم قوای شداد کشته شد بقیه ریختند در شهر سنگری شدند. سام برگشت گفت جلو چادر دار برپا کنید او را به‌دار بکشم. وقتی دار برپا شد و شداد را به دار آویختند سام نفهمید چه اتفاقی افتاد که یك باد شدیدی برخاست صدای رعد و برقی به‌طوری‌که چشم چشم را نمی‌بیند. یك وقت دید شداد سر دار نیست او را جادوگران بردند. سام اردو را حرکت داد پشت شهر چادر زدند چون خندق اطراف شهر را آب بسته بودند و پشت دروازه‌ها را خاك‌ریز نمودند سام دستور استراحت داد گفت فردا باید شهر را بگیریم.

اما پریدخت دختر خاقان چین در کوه فنا یکی از شبها خواست بگریزد سر دیو بدنژاد را روی زمین نهاد و از تخت پایین آمد دور قلهٔ کوه راگشت تا راهی پیدا کند که از آنجا فرار نماید پیدا نشد. چون تمام دور این کوه بریده است فقط یك راه دارد که آنهم هفت بند از دیوان نگهبانی دارند. دیوان چون روز را می‌خوابند و شب در فعالیت هستند نمی‌تواند ازبین آنها عبور کند سر این

راه به فکر فرو رفته که آن حرامزاده از خواب بیدار شد و هرچه صدا زد دید اثری از دختر نیست شتابان دوید دید سر راه ایستاده گیس او را گرفت برد روی تخت بناکرد با دم خود او را زدن. دختر به‌التماس افتاد که دیگر از تو غافل نمی‌شوم او گفت اگر دیگر فکر فرار کنی سرت را چون گنجشك از بدنت می‌کنم. باز خوابید و سر خود را روی زانوی پریدخت نهاد. اوهم زانوی غم بغل کرده و از یاری سام ناامید شده است و شب و روز گریه می‌کند دختری که تمام شاهزادگان دنیا را خواستگار داشته حال چه روزگاری دارد.

و اما سام پس از استراحت دستور حمله به شهر شدادیه را صادر کرد و خود آمد لب خندق. آب را دید زد بعد عقب‌عقب رفت و از روی خندق خیز برداشت با گاوسر گذاشت بالای سردر دروازه با یك صدای مهیب دیوار فروریخت، تخته‌پلها را کشید از روی آب افراد گذشتند. دست به شمشیر گفت به صغیر و کبیر رحم نکنید تا شهر به‌کلی تسلیم شوند و خود سوار بر اسب رفت برای بارگاه شداد. اما خبر ورود افراد دشمن که رسید به شداد ازطرف دیگر از دروازهٔ شهر خارج شده فرار کرده است تمام بارگاه را سام گشت از شداد اثری نبود. چند نفر را بست به شلاق، آنها راه فرار شداد را به او نشان دادند سام از همان دروازه به تعقیب شداد از شهر زد بیرون. شداد در دامنهٔ کوه بلندی غاری طلسم کرده به‌نام خود برای روز تنگ و مبادا دارد رفت برای آن غار اگر کسی دیگر در غار بیاید در طلسم گرفتار خواهد شد. چون طوطی دختر شداد از این غار خبر دارد و عاشق سام شده، دید اگر در تعقیب پدرش برود در آن طلسم گرفتار خواهد شد بلافاصله پرید پشت اسب دنبال سام، خود را رسانید به سام و گفت دیگر پدرم را دنبال نکن که گرفتار خواهی شد. سام به‌اتفاق طوطی برگشت و مهمان او شد. شهر در یك ساعت اول جنگ تسلیم شد، سام افراد را استراحت داد و خود با طوطی به عیش و نوش نشست.البته سام به‌اتفاق فرهنگ در قصر طوطی آمد. در زمانی که سر سام از بادهٔ ناب گرم شده و لبهای طوطی را می‌مکه‌دید فرهنگ نیز با دخترك بسیار زیبایی در معاشقه است، از زیر چشم نگاه کرد و به طوطی گفت این دختر کیست؟ جواب داد او ندیمهٔ من است. گفت فرهنگ را از زیر چشم ببین. فرهنگ فوری متوجه شدو ازجا برخاست. طوطی گفت ناراحت نشو اربابت اجازه می‌دهد من که با سام پیمان بستم توهم با ندیمهٔ من وصلت خواهی کرد. یك هفتهٔ تمام سام با طوطی خوشگذرانی کرد تا به فکر پریدخت افتاد. طوطی دست پیمان خواست سام جواب داد من با دختر خاقان چین پیمان دارم نمی‌توانم با تو دست بدهم مگر پیمان دوم را تو قبول کنی. طوطی گفت او دختر سلطان است و من دختر خدای شداد. سام جواب داد چون او به‌پای من دیگر پیر شد و اول پیمان مال اوست. بناچار طوطی قبول کرد که در برگشتن از کوه فنا وصلت انجام شود. سام نشانی راه را از طوطی پرسید او گفت راه بسیار پرخوف و خطری در پیش داری اولاً روی آب شش‌ماه راه داری که باید با کشتی بروید بعد از کنار دریا مسافت زیادی تا کوه فناست بیا و از این راه درگذر و مرا بجای

پریدخت پیمان ببند. او جواب داد دختر خاقان چین چشم به‌راه من است، تنها امید او من هستم اگر جانم‌هم درخطر باشد باید او را نجات بدهم تو با محبتی که در حق من داری دستور بده دریابان کشتی را دراختیار ما بگذارد و همچنین برگشتن. طوطی یك دستخط برای دریادار نوشت داد به دست سام. بعد از خداحافظی سام دستور حرکت داد برای کنار دریا. از رسیدن، دستخط دختر خدا را به دریادار داد اطاعت کرد بعد از خداحافظی با قهرمان‌شاه در کشتی قرارگرفتند.

پس از دوماه به یك جزیره رسیدند که جزیرهٔ «سگ‌ساران» می‌گویند که آدمهای این جزیره روز آدم و شب به شکل سگ درمی‌آیند. دستور داد درکنار آن لنگر بیندازند. سام پیاده شد برای سوخت‌گیری و استراحت. کشتیبان گفت ماندن در این جزیره مشکلی پیش می‌آورد چون آن مردمانی که در این جزیره هستند شب مثل سگ به آدم می‌پرند و آزار می‌رسانند. سام گفت ضمن سفر باید از این مکانها دیدن کرد. وقتی وارد شد دید چه مردمان خوش‌برخورد و مثل انسان کامل، از سام دعوت کردند یك هفته در این جزیره بماند. سام گفت وقت کافی برای ماندن نداریم فقط یك شب مهمان شما خواهیم بود. در قصر رئیس قبیله جا برای استراحت تهیه کردند اما سرشب آمدند به سام گفتند شما باید در پشت‌بام استراحت کنید. گفت اگر اجازه بفرمایند مرخص شویم گفتند خیر باید بمانید اما چون مردم ما اول شب به شکل سگ به شما حمله می‌کنند تشریف ببرید بالای بام. جای استراحت سام را در پشت‌بام انداختند و نردبام را کشیدند، اول شب پذیرایی گرمی از آنها به‌عمل آمد. نیمه‌های شب بود سام دید سگهای زیادی می‌آیند از دیوار به پشت‌بام بپرند موفق نمی‌شوند تا صبح نگذاشتند سام استراحت کند. اول آفتاب که شد آمدند نردبام را گذاشتند و بعد عذرخواهی و خداحافظی حرکت کردند. بعد از چهل روز رسیدند به جزیرهٔ دیگری. کشتیبان گفت صلاح نیست در این جزیره پیاده شوید اینجا را جزیرهٔ نیمه‌تنان می‌گویند آنها نصف آدم هستند درست مثل اینکه از وسط نصف کرده باشند و خیلی خطرناك هستند. سام گفت نمی‌مانیم قدری گردش می‌کنیم برمی‌گردیم. سام و فرهنگ و قلود و شاپور پیاده شدند و اردو را به قلوش سپردند. هرچه کشتیبان به آنها گوشزد کرد سام گفت تماشایی بیش نیست همه مسلح وارد جزیره شدند. یکی از نیمه‌تنان مشغول نگهبانی کنار ساحل بود تا دید چهار نفر پیاده شدند فوری خبر داد یك عده دور آنها را گرفتند به‌طوری‌که آنها را وادار به جنگ کردند. سام با یارانش هرچه آمد کشتند. وزیر این جزیره ساحرهٔ خطرناکی است. سلطان گفت تمام افراد ما کشته شدند چرا نشسته‌ای؟ او برخاست آمد نزدیك آنها که رسید دست در کیسه‌ای برد مشت خاکی بیرون آورد و چیزی به آن خواند و به‌طرف آنها فوت کرد. یك وقت سام دید چشمش جایی را نمی‌بیند گفت یاران گرفتار شدیم چشم من دیگر دید ندارد آنها همه گفتند ماهم کور شدیم. همه دست یکدیگر را گرفتند نشستند یکی از نیمه‌تنان آمد با طناب بازوی آنها را بست با خود برد گفت اگر مقاومت کنید کشته خواهید شد آنها را برد در یك باغی زندانی

کرد تا فردا سلطان روی بخشیدن یا آزاد شدن تصمیم بگیرد. شب شد قلوش نگران آمد نزد کشتیبان. او گفت کسی در این جزیره پا نمی‌گذارد هرچه به آنها گفتم توجه نکردند حال کاری نمی‌توان کرد باید صبر کنیم.

و اما تسلیم‌شاه پری رضوانه را خواست و گفت سام در جزیرهٔ نیمه‌تنان گرفتار شد اگر امشب به داد آنها نرسی فردا سلطان جزیره دستور قتل آنها را صادر خواهد کرد. البته وزیر او، سام و یارانش را طلسم کرده بند جادوهم به جگر خود او بسته است تو باید وزیر را هرطور شده ازبین ببری تا آنها آزاد شوند و خود وزیر نگهبان آنهاست.

رضوانه پرواز کرد در کنار باغ تل خاك بلندی است، اسم وزیر «کمور» است خود را رسانید بالای تل. اول شب است بنا کرد ابیات عاشقانه خواندن و اسم کمور را صدا زدن. او دید صدای لطیفی از بالای تل خاك به اسم او آواز می‌خواند برخاست آمد بالا دید دختر زیبائی نشسته تا کمور رسید بلند شد تعظیم کرد گفت بی‌انصاف مدتی است گرفتار عشق تو شدم اما تو به‌فکر من نیستی. گفت دختر! ترا نمی‌شناسم. گفت دختر تسلیم‌شاه پری هستم روزی در جزیرهٔ شما گردش می‌کردم شما را دیدم با آن شکوه و جلال که داری عاشق تو شدم امشب فرصت یافتم خود را به تو برسانم دوست دارم امشب تا صبح باهم باشیم. گفت دختر حیله‌ای در کارت نباشد. گفت من از پریان هستم و احتیاج به حیله ندارم جز به تو می‌خواستم دست پیدا کنم؛ بیا باهم امشب را خوش بگذرانیم سرت را بگذار روی زانوی من! کمور دراز کشید او بناکرد سر او را با انگشت زدن و برایش آواز خواندن. البته کمور بازهم از او مشکوك است اما گفت تا نیمه‌شب تو بخواب کمور قبول کرد. دختر خنجر کوچکی زیر لباس دارد هروقت دست برای خنجر می‌برد او می‌گوید آرام باش! دختر خیال می‌کند او بیدار است درحالی‌که او در خواب است. دختر سر او را گذاشت زمین از جا برخاست دست برد خنجر را کشید و خواست در قلب او فرو کند باز او گفت گیس‌بریده دست از حیله‌ات بردار اما ازجا برنخاست. برای بار سوم گفت هرچه باداباد! خنجر را تا دسته در قلب او فروبرد فریادی کشید و از خود بی‌خود شد. سام صدای فریاد را شنید چشم باز کرد دید رضوانه بالای سرش ایستاده است. رضوانه گفت پهلوان اینجا چرا آمدی؟ برخیزید زود از این جزیره خارج شوید که بسیار کار خطرناکی کردید سام یاران را برداشت شبانه از جزیره خارج شدند و فوری دستور حرکت داد. رضوانه آمد از سام خداحافظی کند سام گفت از تو تقاضایی دارم گفت به‌جان و دل انجام می‌دهم. گفت یکی از یاران من نمی‌دانم کجا ترا دیده و تیر عشق ترا خورده حال از تو می‌خواهم دست رد به سینهٔ او نگذاری و عشقش را بپذیری. گفت کدام است؟ سام، شاپور راکه آب از دك و دهانش راه افتاده بود صدا زد. رضوانه نگاهی به شاپور کرد و گفت شما باید به کشور ما بیایید و از آنجا به کوه فنا بروید با پدرم خودتان صحبت کنید. سام شاپور و رضوانه را ساعتی تنها گذاشت. بعد وعده گذاشتند در شهر پریان حرکت کردند چند

منزلی به ساحل نمانده یك جزیرهٔ دیگر پیدا شد از کشتیبان سؤال کرد. او گفت دور این جزیره طلسم است و مرد در آن نمی‌تواند برود. جزیرهٔ دختران بکر معروف است. سام گفت این جزیره دیدنی است باید به‌هرطریق شده وارد آن بشوم. از رسیدن، کشتی پهلو گرفت فرهنگ و سام پیاده شدند سام سوار بر اسب و او پیاده به‌راه افتادند بعد از طی مسافتی سام دید گرمای شدیدی پیدا شد باز فکر کرد هوای این منطقه گرم است تا جایی رسید که اسلحه بر بدن او سرخ شده است تمام سلاح را دانه دانه رها کرد دید اسب از رفتار ایستاد سم اسب چون خمیرمایه نرم گشته و دیگر توان ندارد، از اسب به‌زیر آمد فرهنگ بین راه مانده فریاد کمك می‌کند سام به‌گریه افتاد چه غلطی کردم ای‌کاش به‌این راه نیامده بودم بنا کرد التماس به درگاه خدا کردن که اگر این مرتبه مرا نجات دهی دیگر اشتباه نمی‌کنم. در التماس کردن بود که دید گوسفندی نزدیك او ظاهر شد آمد تا به گوسفند رسید دست را در گردن گوسفند انداخت گوسفند او را کشانید چند قدم جلوتر دید چشمهٔ آبی روان نمودار شد تا سر خود را گذاشت به آب برگشت از گوسفند اثری ندید قدری آب در کلاه خود، برای فرهنگ و قدری برای اسب خود برد آنها نیز آمدند تا سر چشمه آب، دید اینجا هوا خنك شد، فهمید این خط گرما طلسم بوده است. برخاستند به‌راه افتادند چند قدمی که در جزیره راه‌پیمایی کردند بقدری از دختران جزیره سر آنها ریختند و بنا کردند آنها را لیس زدن که نزدیك بود از هوش بروند تا اینکه خورشیدشاه سلطان جزیره خبر شد و دختران را از اطراف آنها دور کرد و گفت به چه طریق وارد جزیره شدید؟ سام داستان را برای او تعریف کرد. خورشید شاه سام و فرهنگ را برد در قصر اختصاصی خود و از آنها پذیرائی کرد و گفت مرد حق ورود به جزیرهٔ ما را نداشته نمی‌دانم چه شده شما به اینجا آمدید حال باید برای تمام عمر در این‌جا بمانید و دست پیمان به من بدهی. سام از اول داستان سرگردانی خود را برای خورشیدشاه بیان کرد. او گفت حال که چنین است تو باید با من عهد کنی در برگشتن مرا از خود خوشنود کنی درغیر این‌صورت نجات از طلسم این جزیره ممکن نیست. سام وعده کرد یك‌هفته در جزیره ماند و با خورشیدشاه و دختران به عیش و نوش نشست؛ بعد از مدتی از خورشیدشاه خواست تا طلسم را برای آنها باز کند تا به اردو برسند. بعد از خداحافظی حرکت کرد. خورشیدشاه دختران را باز کرد رفتند سوار بر کشتی آخرین منزل نزدیك ساحل رسیده‌اند در ساحل پیاده شدند. از رسیدن، رضوانه دختر تسلیم‌شاه خوش‌آمد گفت؛ یك‌وقت دید میلی در چشم سام کشید و به سام گفت چشم باز کن! سام چشم گشود دربرابر خود شاه‌پریان با وزیر ایستاده‌اند به سام تعارف کردند او گفت افراد ما را چه باید کرد؟ تسلیم شاه گفت در این خاك مهمان ما هستید هرچه احتیاج باشد برای افراد آماده می‌شود. سام را بردند در قصر سلطنتی شاه پریان، بعد از یك هفته استراحت، سام گفت شاه پریان! تقاضایی دارم. گفت هرچه بخواهی. گفت یکی از یاران من، رضوانه را دوست دارد اگر موافقت بفرمایید راجع به آن صحبت کنیم.

تسلیم‌شاه گفت با رضوانه موضوع را درمیان گذاشته‌اید؟ گفت آری. او گفت پدرم باید نظر بدهد. بعد فرستادند شاپور را آوردند. تسلیم‌شاه یك نگاه به شاپور کرد بعد گفت اگر از این سفر برگشت دخترم مال او باشد. یك هفتهٔ تمام در کشور تسلیم‌شاه ماندند. تسلیم‌شاه خیلی سام را نصیحت کرد که دراین راه قدم نگذارد اما او قبول نکرد. تسلیم‌شاه گفت تو طاقت رنج و عذاب راه کوه فنا را نداری گفت تحمل می‌کنم. تسلیم گفت اگر از آزمایش ما درست درآمدی شجاعت این کار را داری. گفت قبول دارم. تسلیم‌شاه گفت به شرط اینکه هرچه دیدی حرفی نزنی. بعد گفت فعلاً دختر خاقان چین دراختیار ماست چون قبلاً شما که هنوز به کشور ما نرسیده بودید ما پریدخت را از کوه فنا آوردیم؛ دستور داد پریدخت را آوردند مقابل. تسلیم‌شاه گفت او را شلاق بزنید. چون به سام خیانت کرده. او را خواباندند بنا کردند شلاق زدن. او فریاد می‌زند، از سام یاری می‌خواهد، سام قبول کرده حرفی نزنند. زدند تا از هوش رفت باز به‌هوش آمد تسلیم‌شاه گفت سر از بدنش جدا کنید؛ تا خنجر به گلوی او گذاشتند سام فریادی زد و بی‌هوش شد. سام را به‌هوش آوردند. گفت قرار بود صبر داشته باشید چرا نگران شدی؟ سام گفت شما تمام زحمات مرا به باد دادید. تسلیم‌شاه گفت این پریدخت نیست او کدویی بیش نبود من به‌شکل دختر خاقان چین درآوردم تا صبر ترا بسنجم؛ بازهم به تو نصیحت می‌کنم. گفت شاه پریان! باید در این راه بروم از شما تقاضای راهنمایی دارم. تسلیم‌شاه گفت حال که می‌خواهی بروی اگر به‌ابرها دست پیدا کردی این عمل را انجام بده و چیزی به گوش سام گفت، او تشکر کرد و بعد از یك هفته، تسلیم‌شاه آذوقهٔ راه برای سام فراهم کرد و دستور داد تا آخر خاك خود او را همراهی کنند؛ از رضوانه و دیگران خداحافظی کردند و برای حرکت دستور صادر شد. و اما ابرها از روز اول چون پریدخت چشم به‌راه سام بود. ابرها دیوانِ تحت فرمان خود را به هفت دسته تقسیم کرده بود و سرراه سام گمارده شده بودند: دستهٔ اول دیوانی بودند که چاك دهان آنها عمودی بود. دستهٔ دوم سرداری دارند به‌نام قیطاس زنگی که خود با ابرها رقابت می‌کند و می‌گوید کوه فنا ملك پدر من بوده، ابرها صاحب شده است. همین‌طور تا بند هفتم برای سام دیوان نگهبانی می‌دهند. قوای سام رسید اول خاك ابرها. پریان گفتند ما اجازهٔ بیشتر از این نداریم باید برگردیم. سام چند فرسنگی که در خاك ابرها رفتند استراحت داد چادر زدند سام سفارش کرد اینجا کشور پریان نیست باید مراقبت شدید بکنید؛ طلایهٔ امشب باید دوبرابر شود تا به خطری برنخوریم. چهار سردار لشکر دو به‌دو رئیس طلایه هستند: اول شب با قلود و شاپور بود از نیمه‌شب با قلوش و فرهنگ. شب از نیمه گذشته یك‌وقت فرهنگ دید سیاهی دزدانه از کنار چادرها می‌گذرد کمین کرد از پشت چادر یك‌مرتبه پرید روی او و فوری کمند را باز کرد یال و کوپال او را بست و انداخت در گوشه‌ای و قلوش را صدا زد از این جانور نگهداری کن تا سپهبد را خبر کنم.

پشت چادر سام به نگهبان گفت سپهبد را بیدار کنید فوری سام برخاست؛ فرهنگ آنچه را شده

بود گفت قربان یك جانوری گرفتم شبیه آدم و دیو نیست گفت کجاست؟ او را بیاور. فرهنگ او را زد زیربغل آورد چادر سام. دیدند دهان او عمودی است هرچه خواستند بفهمند چه می‌خواسته زبان او را نمی‌دانند عاقبت با اشاره چون آزارش دادند فهماند آمده بودم از شما ببرم پیش سردار خودمان اما گیر افتادم. سام گفت او را آزاد کنید برود به سردار خود بگوید ما راه می‌خواهیم با آنها جنگی نداریم. او را رها کردند رفت. فردا سام دستور حرکت داد دریك منزلی دیدند از این جانوران در این مکان زیادند فهمید به مرکز آنها نزدیك شدند دستور داد مراقب باشید غافلگیر نشویم. در این حرف بودند که یك‌مرتبه از چهارطرف محاصره شدند آنها همه دست به بتکه دودَم که جنگ درگرفت البته چون آنها وحشی بودند سام کشته خیلی داد اما پیروز شد و بند اول را شکست و حرکت داد برای بند دوم. چون قیطاس زنگی مخالف ابرها بود، فرستاد پیش سام که بیا باهم صحبت کنیم. سام دید به‌صلاح اوست با احتیاط رفت با قیطاس صحبت کرد. او گفت شما را از بی‌راهه به کوه فنا می‌فرستم به‌شرط آنکه اگر شما موفق شدید حوزهٔ کوه فنا را به‌من واگذار نمائی و شما دیگر در بین راه با بندهای بعدی برخورد نخواهی کرد. سام گفت بسیار خوب من که در کوه فنا ماندنی نیستم بعد از ابرها مال تو خواهد شد. پیمان بستند قیطاس یك نفر بلد راه به آنها داد اما سفارش کرد ابرها از این مطلب باخبر نشوند چون اگر شما پیروز نشوید مرا خواهد کشت. قبول کرد و قرار شد همیشه شبانه راه طی کنند بدون برخورد رسیدند در یك منزلی کوه فنا. بلد راه برگشت از دور کوه را نشان داد آنها در گودالی چادر زدند. شب که شد سام شاپور را خواست گفت تو باید با مراقبت کامل شبانه به کوه بروی اگر توانستی پریدخت را باخود بیاور اگر نتوانستی بلد راه باشی تا به‌اتفاق برویم اما مراقب باش به مانعی برنخوری. شاپور پر و پاتاوه را محکم کرد چوبدست را برداشت به‌راه افتاد چند قدمی که رفت سام صدا زد شاپور برگرد نخواستم چون به دلم بد آمد بیا فرهنگ را بفرستم شاپور گله کرد که می‌گوئید فرهنگ از من زبردست‌تر است. گفت نه یك‌وقت ممکن است پیش‌آمد ناگواری رخ دهد آن‌وقت بگوئی چرا افراد خود را نفرستاد. گفت خیر مگر من از خود شما نیستم اگر فرهنگ را بفرستی ناراحت می‌شوم هرچه کرد سام، او برنگشت دل سام‌هم گواهی نمی‌داد شاپور برود. عاقبت برخاست روی شاپور را بوسید و به گریه گفت خودت می‌خواهی من دیگر راضی نیستم. شاپور قبول نکرد به‌راه افتاد. شب نزدیك به نیمه است خود را رساند پای کوه دید فقط یك راه دارد آنهم دیوان هفت‌بند نگهبانی دارند ازطرف دیگر کوه، بنا کرد روی شست پا و سر پنجه مثل دیوار بالا رفتن.

سحر است خود را رسانید به قلهٔ کوه آمد جلو دید دختر خاقان نشسته سر دیو بدگوهر روی زانوی اوست خود را به دختر نشان داد. پریدخت یك نفر پلنگینه‌پوش بالا تخت رسیده خواست فریاد بزند شاپور اشاره کرد من از یاران سام هستم داد و فریاد نکن سر این حرامزاده را بگذار روی زمین و از تخت پائین بیا. دختر برخاست از تخت به زیر آمد شاپور آمد بالای سر ابرها

چوبدست را بالا برد با تمام قوت کوبید به سر ابرها و گوئی که این چوبدست را به جوال کاه کوبید. سر ابرها درد نگرفت ازجا برخاست دید دختر پائین تخت ایستاده و خوشحال به‌نظر می‌رسد. گفت ای گیس‌بریده تو می‌دانستی چرا خبرم نکردی حال پشتیبان پیدا کردی. ابرها به‌خیالش سام است گفت گیس‌بریده چنان داغ او را به جگرت بگذارم که دیگر امیدت قطع شود. او گفت این از یاران سام است. ابرها گفت چه کنم که از قدیم که گرشاسب در این سرزمین بود باهم پیمان بستیم که به اولاد یکدیگر کاری نداشته باشیم حال که او سام نیست خواهم کشت و برخاست دنبال شاپور کرد. شاپور بنا کرد دور تخت او را دوانیدن و دید نمی‌تواند درمقابل ابرها ایستادگی کند فرار نمود و ابرها در تعقیب او. ابرها خم شد یك پاره کوه را کند انداخت برای او، شاپور جا خالی کرد سنگ به کف دره افتاد. سنگ بزرگ دیگری برداشت، شاپور این مرتبه خود را رسانید زیر یك پرتگاه و با پنجه به کوه آویزان شد این حرامزاده رسید بالای سر شاپور سنگ را روی سر او انداخت دست شاپور از کوه برید با پنج هزار متر ارتفاع قطعه قطعه شده او به کف دره سقوط کرد که دختر چشم‌های خود را بست. بعد گیسوان پریدخت را به دست پیچید او را کشان کشان آورد روی تخت.

نزدیك روشنائی صبح است سام درعالم خواب دید شاپور با صورت غرق در خون از او یاری طلب می‌کند از شدت ناراحتی از خواب پرید گفت اسب مرا بیاورید برای شاپور گویا اتفاق بدی رخ داده است، فرهنگ توهم عقب سر من بیا. اردو را سپرده به‌دست قلود و قلوش گفت فعلاً سپاه لازم نیست غرق آهن و فولاد گشت پرید به پشت اسب بست نیش رکاب به تهیگاه مرکب چون پرنده عقاب ازجا درآمد، فرهنگ در عقب سر رسید اول راه کوه. دیگر روز است دیوان که شب در فعالیت بودند بیشترشان به‌خواب رفتند، تك‌تك بیدارند که سام از بین آنها رد شد و خود را رسانید به قلهٔ کوه نزدیك راه کوه اسب را یکه میخ کرد و بهراه افتاد آمد بالای سر ابرها. پریدخت رفت فریاد برآورد گفت ساکت. دختر از تخت به‌زیر آمد به سام گفت که شاپور به این طریق کشته شد توهم صلاح نیست با او درآویزی بهتر است با او صحبت کنی گفت از خواب بیدارش کن. پریدخت ابرها را بیدار کرد گفت سام آمده ابرها برخاست به سام گفت بدون اینکه برای خود و من دردسر درست کنی راه خود را بگیرد و برو چون برای تو دختر در روی زمین فراوان است اما به‌من نمی‌دهند. سام گفت من سالها زحمت کشیدم برای دختر خاقان و بهتر است دست از او برداری. ابرها گفت اگر برندارم چه خواهی کرد؟ گفت با تو جنگ می‌کنم. گفت با کدام اسلحه؟ سام شمشیر، زوبین عمود، خنجر و دیگر سلاح را به او نشان داد ابرها قاه‌قاه خندید گفت من روی تخت نشسته‌ام هرکاری با سلاح خود می‌توانی بکن سام شمشیر را کشید انداخت برای سر ابرها او مچ دست سام را گرفت با یك فشار شمشیر را از دستش بیرون آورد به‌طرفی پرتاب کرد عمود را بالا برد محکم بر شانهٔ او فرود آورد دید خم به ابرو نیاورد و دستهٔ عمود را گرفت چون

خمیرمایه خم کرد. یك‌یك سلاح سام را به‌طرفی انداخت.گفت:حالا برو.باز سام سرسختی کرد گرفت او را زد زیربغل با یك فشار استخوانهای سام به‌صدا درآمد.او را زیر ران خود گذاشت صدای فریادش برخاست.گفت:برو. سام قدری التماس کرد.ابرها رفت یك صندوقچه از زیر تخت بیرون آورد در آن یك قرارداد روی پوست آهو نوشته شده که گرشاسب و ابرها به اولاد یکدیگر صدمه نزنند.گفت:اگر وجود این قرارداد نبود،ترا می‌خوردم.برخیز برو. سام بیچاره و درمانده شده و در مقابل ابرها کاری از پیش نمی‌برد.

در این موقع فرهنگ هم در چند قدمی آنها ایستاده او هم می‌بیند سام عاجز شده سام یك مرتبه به یاد حرف بیخ‌گوشی تسلیم شاه افتاد، برخاست جلو ابرها ایستاد گفت شاه‌دیوان راست گفتند تمام دخترهای عالم آرزو دارند چکمهٔ مرا با مژهٔ چشم پاك کنند. پس باید شما مرا ببخشید من از این همه بزرگواری شما شرمسارم اجازه بدهید پیشانی شما را ببوسم و مرخص شوم که یکمرتبه پریدخت زد زیر گریه و سام اشاره کرد آرام باش. ابرها گفت آفرین به فضل تو جوان. سام از سینهٔ ابرها بالا رفت که پیشانی او را ببوسد یکمرتبه بینی او را به دندان گرفت که صدای فریاد ابرها برخاست. سام بینی را به دندان دارد خنجر کشید بینی او را سوراخ کرد و زه‌کمند را از بینی رد کرد داد به دست فرهنگ گفت مراقب او باش. تسلیم شاه به سام گفته بود ابرها فقط از بینی عاجز است دیگر کاری به او نمی‌توانی بکنی فرهنگ سر کمند را به دست گرفته گاهی هم تکانی به آن می‌دهد که ابرها بیهوش می‌شود و به زمین میخورد ابرها را با خود می‌آورند ابرها گفت من که اسیر شما هستم چرا فرهنگ مرا آزار می‌دهد؟ سام گفت دستور بده تمام دیوان از سر راه ما کنار بروند. دیوان که ابرها را اسیر دیدند خواستند به یاری او برخیزند فرهنگ یك تکان داد ابرها اشاره کرد کسی از جای خود برنخیزد. اما دیوان به مادر ابرها اسیرشدن او را خبردادند که یکمرتبه چون عقابی و یا شاهینی گرسنه از هوا رسید چون ساحرهٔ زبردستی است پنگال خود را دراز کرد گرفت گریبان ابرها را از زمین بلند کرد روی هوا که ببرد. صدای فریاد فرهنگ که عقب همه می‌آمد بلند شد سام برگشت نگاه کرد دید یك مرغ غول‌پیکری ابرها را در چنگال دارد فوری نشست به زانو یك تیر از مشرق کتف کشید گذاشت به چله‌کمان کشش به پایهٔ چرم گوزن داد اژدرکمان جفت شد شست از کمان برداشت هدف گرفته سینهٔ مرغ را، تیر صفیرکشان آمد به سینهٔ او نشست ابرها را رها کرد چون چندین متر آن هیکل قیامت اثر ابرها را بالا برده بود از همان جا که سرازیر شد خورد بالای زمین با تنهٔ سنگین از هوش رفت. مادرش هم از آن بالا برزمین افتاد سام دید پیر زال دوهزار ساله‌ای بود نه مرغ. ابرها را به هوش آوردند حرکت نمودند. رسیدند اول چادرهای اردو سام دستور استراحت داد و قدری در مرگ شاپور گریست اما چون روزگار بر مراد دل هیچ‌کس تا آخر نمی‌گردد و از بخت بدسام اتفاق ناگواری افتاد که سام را مجدداً دیوانه کرد. پس از صرف ناهار در حدود چهار بعدازظهر است که ملکهٔ

پریدخت خواست برود از چادر بیرون برای انجام کاری چند قدم که از چادرها دور شد یك‌مرتبه صدای جیغ او بلند شد. سام از شنیدن صدا فوری پرید بیرون دید پریدخت در چنگال عقابی روی هوا می‌رود نشست تیر گذاشت به کمان اما دیر شده بود اگر عقاب را هدف قرار می‌داد پریدخت زنده نمی‌ماند با چشم حسرت به آن نگاه کرد تا از نظر ناپدید شد. عقل از سر سام پرید دست انداخت گریبان را درید و سرگذاشت به بیابان و رفت. ارذو بی‌صاحب فرهنگ، قلودوقلوش گریان و دربدر، یك کشور مغرب‌زمین که تمام دیو و دد و جادوگران فراوان و جنگل و کوهسار و نابلد بودن از همه دشوارتر، به چه طریق سام را بیابند تمام ماتمزده شب و روز دنبال سام در صحرا.

و اما از پریدخت، این عقاب که او را برد مادر قیطاس زنگی بود چون قیطاس خبر شد ابرها بدست سام اسیرشده و او را با خود می‌برند آمد پیش مادرش گفت با اسیرشدن ابرها من مالك کوه فنا هستم اگر تو معشوقه سام را برای من بیاوری و راضی کنی که با من پیمان ببندد به آرزوهای دیرین خود رسیده‌ام.ای مادر! این کار از دست تو برمی‌آید. مادر قیطاس پریدخت را برد در یك جنگل دور افتاده‌ترین نقطهٔ سرزمینی که سام درآن سرگردان است به دختر گفت من مادر قیطاس زنگی مالك کوه فنا هستم ترا برای پسرم به این مکان آوردم اگر به پسرم دست پیمان بدهی ترا از بهترین عروس‌های روی زمین خواهم کرد چون در کوه فنا یك رشته معدن طلا وجود دارد که بعداً مال تو و پسرم خواهد شد اما اگر از پیمان با قیطاس خودداری کنی روزگاری برای تو درست خواهم کرد که روز صدبار بمیری و زنده شوی حال عقل خود را بکار بینداز تا آزادانه زندگی و سرآمد عروسهای دنیا باشی. دختر جواب داد که تمام ثروت دنیا را که به من بدهی یك تار موی گندیده معشوقه‌ام را نمی‌دهم از آن گذشته تمام دخترهای عالم آرزو دارند یك ساعت با سام هم صحبت باشند من او را بگذارم با پسر سیاه برزنگی تو که به ادم شباهت ندارد پیمان ببندم. آخ آخ از گفتن سیاه برزنگی و شباهت به ادم مادر قیطاس شلاق را بالا برد گذاشت میان شانه‌های دختر خاقان که شلاق با گوشت و پوست بلند شد و خون مثل فواره از بدن پریدخت بیرون میزد و رحم در حق او نکرد آنقدر او را زد که پریدخت بیهوش افتاد روی زمین بعد برخاست دور او خطی با علم سحر کشید که انسان نتواند وارد آن خط شود و خود دختر هم نتواند از آن بیرون برود. در این مکان دونفر می‌توانند داخل و خارج شوند یکی خود این عفریته یکی هم سام چون سحرگشا همراه دارد اما سام کجا اینجا کجا.مادر قیطاس دختر را در حال بیهوشی گذاشت و رفت پیش پسرش گفت پسرم او راضی نمی‌شود با تو دست بدهد بیا و بازور با او معامله کن. گفت نه مادر باید او راضی شود تا بتوانم لذت واقعی را ببرم بهر شکل شده او را راضی کن. گفت آنقدر به او شلاق زدم که از هوش رفته در سحر گذاشتم پیش تو آمدم. قیطاس به مادرش تندی کرد که چرا آزارش دادی؟ مادر این مرتبه ترا می‌بخشم، دیگر حق زدن

او را نداری با تهدید و زبان، نرمش کن حال برخیز پرندگانی چند برای غذای او ببر شاید با مهربانی بخورد او بدهی قبول کند. برخاست غذا برای دختر برد دید به هوش آمده قدری او را نوازش کرد گفت چه چیز پسرم از سام کمتر است بیاو دست دوستی با قیطاس بده. پریدخت با گریه غذا را خورد و از مادر او خواست پریدخت را پیش قیطاس ببرد شاید با او بهتر بتواند این مشکل را حل کند. گفت بسیار خوب او را فردا به این مکان می‌آورم، پرواز کرد و رفت. شب دختری گل بدن روی خاك و سنگ خوابیده که دید از بالای سرش صدای خش و خش می‌آید، وقتی نگاه کرد یك مار عظیم را بالای سر خود دید که از شاخه به پایین می‌خزد. او از خط هم که نمی‌تواند خارج شود فریادی برآورد ای خدای سام ای خدای یکتا! تو گفتی که فریاد رسم. گفت و از هوش رفت. از شدت ترس مار به امر پروردگار برگشت، نزدیك صبح بود که هوا روشن شد، مادر قیطاس آمد سؤال کرد «دیشب به شما که بد نگذشت؟» پریدخت داستان را برای او تعریف کرد و او را به آیین خودش قسم داد که رهایش کنند. گفت امروز پسرم تکلیف ترا روشن خواهد کرد.

ساعتی از روز بالا آمده که قیطاس را مادرش آورد. قیطاس خوش آمد گفت تعظیم کرد به دختر گفت رهائی از چنگ من نداری پس بهتر است روی عقل فکر کنی. هرچه دختر التماس کرد و گریه نمود او گوش نداد اما همه مدت با مهربانی با او رفتار می‌کرد عاقبت حاضر نشد پریدخت را رها کند، دختر را گذاشتند و رفتند.

روزگاری چند به این طریق گذشت سام هم سرگردان از رضوانه هم نمی‌تواند یاری بگیرد چون به او گفته بود در حوزهٔ کوه فنا ما راه نداریم مراقب باشد همینطور فرسخ‌ها که در روز پیش می‌رود تصادفی به فرهنگ برخورد، فرهنگ به گریه گفت سپهبد ما در بدر بیابان شدیم چرا از اردو دور شدی؟ سام حواس ندارد پرسید پریدخت کجاست؟ فرهنگ جواب داد ما هم در تعقیب او وشما هستیم که امروز شما را دیدم بیا به اردو برگردیم شاید پریدخت پیدا شده باشد. او را با هر زبانی بود به طرف سپاه برد،قلود و قلوش از دیدن سام خوشحالی کردند اما سام به فکر دیگری. قیطاس برای اینکه فعالیت‌های سام را برای پیداکردن پریدخت زیر نظر داشته باشد چند نفر را از خود در اطراف اردوی سام گذاشته تا هر خبری شد به او اطلاع دهند. یکی از این افراد دزدانه از کنار سپاه سام می‌گذشت که حرکات او جلب توجه می‌کرد. سام به فرهنگ از عقب سراو حرکت کن ببین با کسی در تماس است و کجا می‌رود؟ فرهنگ فوری برخاست بطوریکه او متوجه نشد و در تعقیب او براه افتاد، دید او پشت تل بلند با یکی دیگر که کمین کرده وارد صحبت شد و با اشاره سپاه سام را نشان می‌دهد و صحبت می‌کند فرهنگ برگشت به طرف اردو دید پشت آن یکی دیگر کوه یکنفر سرکشك می‌کند. فرهنگ آمد و گزارش کرد. سام دستور داد یکی از آنها را باید دستگیر کنی تا بتوانیم از آنها چیزی بفهمیم. ابرها در کنار لشکر علاوه

براینکه بین او مهار کشیده است در غل و زنجیر هم می‌باشد که یك سرباز هم می‌تواند از او نگهداری کند. سام گفت باید از این افراد گرفت تا ابرها با آن صحبت کند که چه می‌خواهند. از رفتارشان فرهنگ و قلود و خود سام به فعالیت درآمدند تا یکی از آنها را بدون آنکه دیگران متوجه شوند دستگیر کنند. پشت یکی از این تل خاکها کمین کردند. چند ساعت بعد یکنفر از آنها برای رفع حاجت به آنطرف کوه آمد که فرهنگ از کمین گاه یکمرتبه پرید روی او و نگذاشت صدا کند. دهان او را گرفت آورد پیش ابرها از او پرسید در این کمین‌گاه چه کار داری؟ چون گفتند به ابرها دروغ نمی‌گوید و بهتر از او چیز می‌فهمند. گفت ما را قیطاس‌خان در اینجا گمارده تا این اردو و سردار سپاه را تعقیب کنیم قدم به قدم به او خبر بدهیم. پرسید چرا این دستور را داده؟ گفت من اطلاعی ندارم سرپرست ما می‌داند. پرسید کجاست؟ گفت یك پست جلوتر است. سام گفت با من باش برویم او را به من نشان بده این اسیر را برداشتند، فرهنگ و سام حرکت کردند برای پیداکردن سرپرست آنها در بین راه به او برخورد کردند سام او را دستگیر کرد آوردند پیش ابرها گفت راست بگو تا آزاد شوی در غیر اینصورت ترا خواهند کشت. او جواب داد که قیطاس دختری که در اختیار شما بود بوسیله مادرش ربوده تا برای خود نگهدارد اما از ترس سردار این اردو دختر را به نقطهٔ دور دستی فرستاده که ما از آن اطلاعی نداریم و مارا مراقب ورود این لشکر بهر نقطه که می‌روند کرده است.

سام ردپائی از دختر بدست آورد بعد پرسید قیطاس کجاست؟ جواب داد چند روز است که از مکان او اطلاعی نداریم. سام هر دو نفر را برد به گوشه‌ای دست و پای آنها را بست و به فرهنگ گفت آنها را آزاد کن. فرهنگ برق خنجر را کشید روی سینهٔ سرپرست نشست. او گفت شما گفتید اگر راست بگویم آزاد می‌شویم. گفت حال هم می‌خواهم از غم روزگار آزادت کنم گوش تا گوش سرآنها را برید چون سام گفت ممکن است خبر بدهند به قیطاس که در تعقیب او هستیم خود را پنهان کند بعد برگشتند به طرف اردو و حرکت کردند تا رسیدند به محل کار قیطاس و از چند نفر خدمه پرسیدند قیطاس را گفتند ما اطلاعی نداریم. سام دستور داد در همان محل چادر زدند و گفت تمام اطراف این حوزه را تا شعاع یك فرسخ زیر نظر بگیرید او خواه ناخواه به این مکان خواهد آمد یا اینکه اشخاصی که از این حوزه دور می‌شوند باید تفتیش بشوند با چه کسی در تماس هستند تا بتوانیم او را به چنگ آوریم. یك ماه تمام نتوانستند کاری انجام دهند تا اینکه سام دستور داد حرکت کنید از این محل دور شویم بعد یکی دونفر شب و روز در کمین‌گاه بماند شاید قیطاس برگردد. یك منزل از اینجا دور شدند بعد فرهنگ و قلود برای نگهبانی انتخاب شدند و برگشتند در کمین‌گاه.

اما قیطاس خان هر خبری را بوسیله مادرش می‌فهمید و احتیاجی نبود که بفرستد. مادرش خبرداد به قیطاس که آن کسی که ابرها را اسیر کرده در حوالی مکان تو چادر زده است مراقب

باش و باید دختر را از این مکان که فعلاً هست بجای دیگر انتقال داد چون امکان دارد از جای او با خبر شوند و او را به چنگ آورند. قیطاس گفت با سردار قبیله آدم‌خواران صحبت کردم یك شب سرآنها بریزند و کارشان را بسازند که دیگر مزاحمت فراهم نکنند و تو هم جای دختر را عوض کن. مادر قیطاس رفت دختر را برد به‌جایی که نه آب هست نه آبدانی، هرچه پریدخت به او التماس کرد بجائی نرسید باز شب و روز پریدخت شیون و زاری می‌کند پریدخت از لاغری مثل نخ و سوزن شده رنگ کهربائی و مشتی استخوان بیش نمانده است چون خوراك و غذائی که برای او تهیه می‌شود حالش معلوم است. باز مادر قیطاس از او پرسید راضی شده‌ای با پسرم پیمان ببندی یا نه. گفت اگر کشته شوم به این کار تن در نخواهم داد. مادر قیطاس گفت حال که پیمان نمی‌بندی ترا به نقطه‌ای از دنیا ببرم که از جان خود سیر شوی، برداشت پریدخت را برد در یکی از جنگل‌های آفریقای سیاه که انسان‌های آنجا هم وحشی هستند، برد بالای درختی تنومند جائی برای او درست کرد با مقداری غذا گذاشت و برگشت خبر داد به قیطاس که اگر بخواهند دست به دختر پیدا کنند از نجات دادن کوه فنا برایشان مشکل‌تر است. قیطاس پرسید خطر جانی برای او نیست. گفت بالای آن درخت فقط میمونها و مار می‌تواند برود دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند و اما قیطاس آمد با آن دسته اول که گفتیم وحشی و چاك دهان آنها عمودی است،صحبت کند که شبانه بر اردوی سام بریزند و تمام را بکشند.با رئیس آنها صحبت کرد وعده بسیار به او داد که امشب اینکار انجام شود.

اردوی سام در حال استراحت و گمان چنین کار را فکر نکرده بودند که غافلگیر شوند.البته سفارش کرده بود این سرزمین، همیشه برای ما خطر وجود دارد. قلوش از ابرها مراقبت می‌کرد. قلود و فرهنگ طلایه اردو بودند که یکمرتبه یك طرف سپاه آتش گرفت تا خواستند سام را خبر کنند یك بهره از سپاه کشته شد و تمام اردو در بیابان پراکنده شد. سام خواب‌آلود از بستر بیرون آمد با شتاب پرید پشت اسب وارد میدان شد دید کشته و زخمی زیاد است. قلود و فرهنگ در جنگ تنها چه می‌توانند بکنند ولی خود دست به شمشیر برد تمام وحشی ها را تارومار کرد کشته و زخمی‌ها را جمع نمود و جنگید تا صبح شد ولی نمی‌داند این نقشه را قیطاس طرح کرده است. لشکر وحشی وقتی از میدان بدر رفتند سام دستور داد پیگیر باشید مکان آنها را پیدا کنید تا حمله کنیم و این خارها را از سر راه برداریم اگر شب باشد بهتر است. فرهنگ چند نفری از این وحشی‌ها را تعقیب کرد که مکان اصلی آنها را پیدا کند که دید قیطاس در همان نزدیکی به طرف جایگاه رئیس آنها می‌رود کمند را گرفت روی دست و از عقب سرانداخت به یال و کوپال قیطاس خان و اورا محکم بست زد به شانه دوان دوان آورد پیش سام و گفت سپهبد قیطاس‌خان را آوردم تا چه دستور دهید. سام گفت ای نامرد تو اول گفتی من مالك کوه فنا هستم و من هم قول دادم این ملك را به تو تحویل دهم دیگر چرا نامردی کردی. قیطاس دانست سام همه چیز را فهمیده.

انکار فایده‌ای ندارد گفت سپهبد باید مرا ببخشی از شما پوزش می‌طلبم گفت دختر کجاست؟ جواب داد مادرم آنرا به نقطهٔ دوردستی برده است. سام گفت بسیار خوب تو اینجا دربند ما هستی و باید یك نامه برای مادرت بنویسی تا دختر را به ما تحویل دهد. قیطاس یك نامه برای مادرش نوشت که از رسیدن با احترام دختر را تحویل سام دهد اما در گوشهٔ نامه به زبان رمز اشاره کرده برای نابودی سام نامه را داد به دست سام و نشانی مادرش را هم به او داد. مکان مادر قیطاس با اینجا چندان فاصله‌ای ندارد اما دختر در جای دیگر است.

سام نامه را برداشت براه افتاد بعد از یکی دو روز راه به مکان او رسید نامهٔ قیطاس را داد به دست مادرش و به او گفت قیطاس در بند من است اگر از آوردن دختر خودداری کنی جان قیطاس در خطر می‌افتد. مادر قیطاس گفت بسیار خوب شما اینجا بمانید تا من رفته در جنگل او را بیاورم. سام در بی‌طاقتی بسر می‌برد ساعتی گذشت نیاورد دختر را، سام در جنگل براه افتاد قدری که راه رفت دید دختر را کنار خود نشانیده و به او می‌گوید تو اگر با پسرم پیمان نبندی فوری کاری خواهم کرد که سر سام جلو پای تو بخورد زمین، بعد دست در کیسه‌ای برد دو دانه تخم کدو بیرون آورد با انگشت خاك را گود کرد تخمه را در گودی انداخت کمی خاك روی آن ریخت و آنرا آب داد بعد از ساعتی کدو سبز کرد گل ریخت. سام نگاه کرد دید این کدو ساعت به ساعت بزرگ می‌شود و مادرش می‌گوید هرزمان کدو به اندازهٔ سر سام شد سر او از بدنش جدا شده. جلو پای ما زمین خواهد خورد چون کدو داشت هر لحظه بزرگ می‌شد سام نگران شد گفت نکند همینطور که آن می‌گوید باشد نشست به زانو یك تیر گذاشت به کمان سینهٔ او را هدف قرار داد و دست از کمان برداشت. تیر بین دو پستان او نشست از پشت او سرزد صدای رعد و برقی برخاست بعد از ساعتی هوا که روشن شد پریدخت دوان دوان خود را به آغوش سام انداخت، سام چون جان شیرین او را بغل کرد بوسید و بوئید پریدخت گفت سرورم تمام این بدبختی‌ها را خودت درست کردی روز اول به تو گفتم من چون کنیزی در اختیار تو هستم توجه به من نکردی تا این وضع پیش آمد. سام او را به سینهٔ خود چسبانیده گفت تقدیر چنین بودهٔ حال برویم.

آمدند پیش فرهنگ دختر دست نوازش به سر فرهنگ کشید گفت سام سوار فرهنگ از من برای تو مقدم‌تر است قدر این غلام با وفا را بدان او بود که مرا ازشر عموزاده‌ام نجات داد. سام گفت پریدخت فرهنگ جزئی از دودمان من است و براه افتادند. دو ماه تمام راه‌پیمائی کردند تا به لشکر رسیدند بلافاصله دستور حرکت داده شد و قیطاس را هم آزاد کردند بعد از یك هفته رسیدند اول خاك پریان خبر رسید به شاه پریان استقبال فرستاد بعد که وارد شدند چند روزی در شهر پریان برای آنها رضوانه جشن گرفت و گفت سام سوار آرزو دارم در کشور ما عروسی کنی با پدرم در این باره صحبت کردم او قول داده است تمام وسائل را آماده کند. بعد از شاپور پرسید

سام گفت در ساعت اول ورود به کوه فنا شاپور کشته شد تسلیم شاه گفت آن موقع که شما درخواست کردید رضوانه را به او بدهم میدانستم که از کوه فنا برنمی‌گردد و اما تقاضای عروسی پذیرفته نشد چون سام جواب داد از محبت تو دختر بی‌نهایت تشکر دارم اما من هم در دیار خود سرو سامانی دارم که کسان من آرزوی ترا دارند بنابراین بهتر است در کشور خود این جشن را بگیرم. دو هفته در کشور پریان پذیرائی شدند. بعد هدایای گران‌قیمتی شاه پریان به سام داد و آنها را تا کنار دریا بدرقه کردند و سام با افراد در کشتی نشسته حرکت کردند از روی آب دریا خبر رسید به شداد که آن بندهٔ یاغی از مغرب برگشته می‌آید باز شداد به آن غار پناه برد تا سام از کشورش خارج شود اما طوطی دختر شداد خبر رسیدن سام را که شنید تصمیم گرفت بهر طریق شده دختر خاقان را از بین ببرد و خود جای او را بگیرد. داد تمام شهر را چراغانی کردند و آیین بستند بعد تا کنار دریا با سوارانی چند که تشریفاتی بودند به استقبال آمد از رسیدن پریدخت دست در گردن او گفت با اینکه دختر خدای شداد هستم اما از این ساعت کنیزی ترا پذیرفتم. دختر خاقان که تا این ساعت از طوطی چیزی نمی‌دانست به سام نگاه کرد او اشاره کرد که بعداً به تو می‌گویم سام، پریدخت و فرهنگ در حرمسرای طوطی وارد شدند و بقیه در کنار شهر چادر زدند.

بعد از یك شبانه‌روز پذیرائی گرم عاقبت سام مطلب را برای پریدخت گفت آخ آخ تمام ساختمان قصر طوطی‌را گرداندند بر سر پریدخت کوبیدند چشم او سیاهی رفت، گفت اشکالی ندارد تو مرا بفرست به کشور چین بعد با دختر خدا پیمان ببند من حرفی ندارم. سام خندید و گفت اگر بخواهی ترا می‌فرستم اما فکر نکردی که چرا این همه ماجرا کشیدم تا ترا از کوه فنا نجات دادم شایسته است این طور در باره من قضاوت کنی البته بین من و طوطی صحبتی قبلاً شده ولی این پیشنهاد به شرط موافقت تو بوده است حال اگر رضایت بدهی پیمان دوم را با او ببندم چون دختر شداد در این کشور به ما کمك شایانی کرد من او را می‌فرستم پیش خودت هرطور صلاح دانستی بعداً به من بگو. بعد آمد پیش طوطی گفت من راجع به پیمان با پریدخت صحبت کردم حال خودت برو رضایت او را جلب کن. طوطی آمد نزد پریدخت از راه که رسید خود را انداخت به پای او و دست پریدخت را بوسید و به گریه گفت از امروز کنیزی ترا قبول می‌کنم، به طوری پریدخت را تحت تاثیر قرار داد که دل پریدخت برای او سوخت گفت بسیار خوب ما دوتا خواهر هستیم من به این کار رضایت دادم به شرط اینکه در ایران در یك جا زندگی نکنیم باید از همدیگر جدا باشیم. او هم قبول کرد که بعد از یك ماه استراحت از کشور مغرب حرکت کردند برای کشور چین. باز پریدخت گفت: «بعد از این همه دردسر باز هم می‌روی مرا خواستگاری کنی؟» گفت: «آری حال دیگر مال من هستی چون با نجات تو از کوه فنا حق حیات به گردن تو دارم و پدرت باید با رضایت خاطر ترا به عقد من درآورد.» پریدخت گفت: «پدرم با این ازجان گذشتگی که تو کردی باز هم مخالفت خواهد کرد بیا و از رفتن به کشور چین صرفنظر کن.»

سام گفت به خدای نادیده اگر این مرتبه مخالفت کند او را با این شمشیر به دونیم خواهم کرد.

در برگشتن به شهر قهرمانشاه که کوژن پسر وزیر خاقان را گذاشته بودند آمد و او را هم با خود بردند. در سر راه خود باید از خاك کشور ماچین عبور می‌کردند و گوهر تاش از برگشتن سام از کوه فنا خبر شد آمد به استقبال، سام را با احترام تمام وارد کرد. و مدت دو هفته از او پذیرائی کرد. در این پذیرائی داستان گرفتار شدن خود را به دست فرهنگ که او را به درخت بسته بودند و شب خواب دید سوار سفید پوشی از دور می‌آید که دست به دامن او شد تا از بند رهائی یابد، بعد سفیدپوش گفت من سام سوار هستم و گوهر تاش را در عالم خواب نجات داد و در دست خود شیء ستاره مانند داشت که به طرف گوهر تاش انداخت. تا این جا که خواب خود را بیان کرد سام گفت تو هم با ما بیا به کشور چین، تعبیر خواب تو این است که یکی از دختران را برای تو خواستگاری خواهم کرد. گوهر تاش خوشحال و خندان گفت سام سوار اجازه بده اگر این دفعه عمویم مخالفت کرد با شما قتل او را به من واگذارید. گفت بسیار خوب بعد رو کرد به کوژن گفت تو هم برخلاف پدرت هستی سومین دختر خاقان هم مال تست از اینجا قرار گذاشتند.

بعد حرکت کردند برای چین خبر نجات پریدخت و برگشتن سام رسید به گوش خاقان وزیر را خواست گفت فکر چاره کن وزیر عرض کرد قربانت گردم این دختر حق اوست و دیگر جای مخالفت نیست. بهتر است با عزت تمام خودت دختر را به او بدهی. خاقان بشدت عصبانی شد گفت پیر بی عقل اگر می‌خواستم دختر به او بدهم ترا برای چه نگهداشتم به تو گفتم فکر چارهٔ نابودی او را بکن. وزیر گفت چاره دیگری جز جنگ نداریم. خاقان پرسید مگر کسی را داری در مقابل او ایستادگی کند؟ گفت خیر اما چون او مدتی است در کشور مغرب و کوه فنا جنگیده دیگر فرسوده شده و خسته و ناتوان گفت پس برو صدهزار نفر تهیه ببین و بیرون شهر آماده باشیم. وزیر عرض کرد قربان به طوریکه گزارش کردند گوهرتاش برادرزادهٔ خود شما از او جانبداری می‌کند و به جنگ شما می‌آید. گفت پس حال که اینطور است وقتی آنها رسیدند به چین و چادر زدند چون اردوهای آنها از یکدیگر جدا هستند شبانه آدم بفرست گوهرتاش را بدزدند تا حساب او را بعداً برسم. از آنطرف خبر رسید به سام که خاقان با صدهزار سپاه بیرون شهر آماده جنگ است. گفت عجب مرد پرروئی است خاقان. دختر گفت حال دیدی؟ گوهر تاش قسم داد سام را که کشتن خاقان به او واگذار کند. از رسیدن اردوها هر یك بجای خود قرار گرفتند. اول شب خاقان از وزیر پرسید چه کسی را برای ربودن گوهرتاش در نظر گرفتند. گفت سردار درنوش در این کار مهارت خوبی دارد. گفت بفرستید پیش من.درنوش که آمد نزد خاقان سفارش به او کرد که اگر این کار بدرستی انجام نشود ترا برکنار می‌کنم و اگر توانستی پریدخت را هم بیاور که با آوردن پریدخت یك مقام بزرگ پیش من داری. تعظیم کرد خارج شد. در اردو رئیس طلایه مرتب بیدار باش می‌گوید و خود با اسب درگردش است. درنوش نزدیك اردو رسید ایستاد تا

رئیس طلایه از آن نقطه دور شد بعد در گودالی نشست لباس سرداری را از تن بیرون آورد و لباس عیاری به تن کرد کفچه و پنجهٔ عیاری به دست گرفت با داروی بیهوشی از یك طرف اردو در تاریکی شب روی شست پا دزدانه وارد شد همه جا می‌گردد برای چادر گوهرتاش. چادر را یافت چهار نگهبان از چادر او نگهداری می‌کند و چهار مشعل اطراف چادر روشن است. درنوش در گوشه‌ای نشست کفچه را بیرون آورد قدری دارو در آن ریخت و فوت کرد به مشعل‌های اطراف بعد از چند دقیقه یك یك نگهبانها بیهوش روی زمین افتادند بعد رفت پشت چادر چند میخ از عقب چادر کشید و پر چادر را بالا زد خواست وارد شود که گوهرتاش سراز بستر بلند کرد او را دید دست گوهرتاش رفت برای شمشیر که او چادر را رها کرد و فرار نمود و نتوانست وظیفه خود را انجام دهد. گوهرتاش دوید بیرون کسی را نیافت برگشت خوابید.

درنوش در اینجا تیرش به سنگ خورد،رفت برای چادر پریدخت.بخت بد پریدخت درخواب عمیقی فرورفته و نگهبانها به‌طریق اول بی‌هوش شدند و درنوش به‌راحتی توانست وارد چادر شود و قدری دارو روی لب بالای پریدخت ریخت. او در نفس کشیدن داروها را در مغز خود جای داد،بعد از یك دقیقه عطسه‌ای زد و از هوش رفت بعد درنوش گلیمی را پهن کرد پریدخت را در آن پیچید زد زیر بغل در تاریکی شب از پشت چادرها رفت تا از اردو خارج شد و بدون برخوردی فرار کرد. پریدخت را آورد نزدیك خوابگاه خاقان خبر دادند درنوش اجازه می‌خواهد وارد شود گفت چیزی همراه دارد گفتند یك بسته با خود حمل می‌کند. گفت بیاید درنوش تعظیم کرد عرض کرد پریدخت را موفق شدم بیاورم ولی گوهرتاش خود بیدار بود و نتوانستم. گفت بسیار خوب ببر او را در حرمسرا تا من ترتیب کارش را بدهم. پریدخت را برد برای حرمسرا بعد خاقان آمد او که به‌هوش آمد گفت می‌خواستم ترا در عالم بیهوشی ازبین ببرم ولی مهر پدری نگذاشت حال به تو یك مأموریت می‌دهم اگر خوب انجام دادی جبران قتل برادرت طغان شاه را کرده‌ای و بازهم دختر خاقان هستی درغیراین‌صورت سام را ازبین خواهم برد و تو تا آخر عمرت شرمنده خواهی بود. گفت مأموریت من چیست؟ گفت تو باید در غذای سام یا زهر بریزی یا داروی بیهوشی ترا دادم آوردند برای این کار پریدخت چون دید فعلاً اسیر آنها است بهتر است بگوید قبول دارم. گفت پدر مهربان اگر تو راضی با پیمان من و سام نباشی من با او نخواهم رفت. خاقان پرید صورت پریدخت را بوسید گفت: آفرین فرزندم من رضایت به این کار نمی‌دهم. گفت بسیار خوب مرا آزاد کنید بروم در سپاه سام، چون در شنهر او نیرنگ بسیار دیده است. پس باید این کار در اردو انجام شود. گفت: پریدخت از گفتهٔ خود پشیمان نشوی؟ عرض کرد: خیر. پریدخت تا صبح با پدر در گفتگو بود.

اما فردا صبح خبر دزدیدن ملکه را به سام دادند که او طاقت نیاورد. گفت: صف‌آرائی شود. پرید به گردگاه اسب از سپاه خارج شد. قسم یاد کرد تمام ریش‌سفیدان را سر ببرد تا مردم از

خاقان انتقام بگیرند. اما پشت دروازه شهر که رسید دید در دروازه باز شد پریدخت با چند نفر از سواران بیرون می‌آیند. خود را به او رسانید. گفت چه شده؟ پریدخت اشاره کرد سکوت کن. وارد لشکرگاه که شدند همه‌چیز را برای سام گفت. ازطرف دیگر گوهرتاش به سام خبر داد یك نفر ناشناس دیشب نگهبان‌های چادر مرا بیهوش کرده بود می‌خواست وارد چادر شود که من بیدار شدم و او فرار کرد و نشناختم چه‌کسی بود. سام گفت چون موفق نشده ترا ببرد آمده برای ربودن پریدخت پس باید از این پس مراقب بود که این‌ها آدم‌دزدی‌هم می‌کنند.

حال چرا خاقان فکر آدم‌ربائی به سرش زد؟ حساب کرد حریف سام که نخواهد شد پس بهتر است بدون جنگ کار را یکسره کند، اگر موفق نشد با جنگ، شر او را از سر کشورش کوتاه کند. پریدخت تمام گفته‌های پدرش را برای سام تعریف کرد و گفت: از این پس باید مراقبت شدید کرد و گفت: «پدرم دو شبانه‌روز به‌من وقت داده تا این کار را انجام دهم. گفته اگر در این مدت وظیفهٔ خود را انجام ندهی هم تو خیانت‌کار هستی و هم طبل جنگ صدا خواهد کرد.»

بعد از دو روز هرچه خاقان منتظر شد خبری دراین باره نرسید. با ناراحتی گفت: «طبل جنگ را بزنید و اگر این دفعه پریدخت را به چنگ آورم بند از بندش جدا خواهم کرد. این گیس‌بریده‌هم پسرم را به کشتن داد و هم آبروی مرا ریخت». اول شب صدای طبل جنگ از سپاه خاقان برخاست. سام گفت این‌دفعه دیگر نگذاشت از دخترش خواستگاری کنم بدهید جواب طبل جنگ را. جواب داده شد. در سر زدن آفتاب دو دریای لشکر صف‌آرائی کردند. اول کسی که اراده میدان کرد سام بود فریاد زد: خاقان چین دیگر به تو رحم نخواهم کرد، مرد بفرست. خاقان اشاره کرد یکی برود میدان. یك اجل‌برگشته از جلو صف خارج شد با نهیب آمد برای زدن سام. دست به نی برد ستون کرد حقه ناف سام را. پنج پنجهٔ سپهبد گلوگاه نی را گرفت. یك قوت نی از کفش خارج شد با نی خود، بست زیر بغل حریف که او از اسب به زمین افتاد. خواست برخیزد که سام نی را از پشت او فرو کرد. نی از سینه او سردرآورد. یك دست ته نی و یك دست کمرگاه نی را گرفت قامت او را بلند کرد ته نی را کوبید بالای زمین که نعش آن سردار نوك نی بنا کرد دست و پا زدن. با چنین عمل، وحشتی به دل سران اردوی خاقان انداخت که برای مرتبهٔ دوم هرچه صدا زد: مرد، دیگر کسی جرأت نکرد از صف خارج شود. فریاد خاقان بلند شد. ای بی‌غیرت مردم! همه ایستاده‌اید ناسزاگوئی او را گوش می‌کنید؟ باز کسی جواب نداد. خاقان دستور حملهٔ عمومی را صادر کرد که لشکرها ازجا درآمدند. سام کلاه خود را کشید پشت ابرو، دست به بیرق، شمشیر گذاشت میان لشکر. بعد از یك ساعت جنگ خاقان دید تمام سپاه از میدان فرار کردند. سر اسب خاقان برگشت فرار کند که سام خود را به او رسانید از عقب سر گرفت کمر زنجیر خاقان از پشت مرکب کشید گرفت روی سرپنجه آورد در سپاه خود گفت: او را ببرید پیش ابرها زندانی کنید تا قدر عافیت را بداند.

خاقان را بردند در زندان ابرها. چشم خاقان به ابرها که افتاد نزدیك بود قالب تهی کند و گفت: مرا پیش سام ببرید. گفتند: اجازه نداریم مگر خودش دستور بدهد لشکر خاقان باز ریختند در شهر و دروازه‌های شهر را خاك‌ریز کردند. سپاه سام برگشت به‌جای خود. مأموران خاقان خبر دادند به سام که می‌خواهد شمارا ملاقات کند. سام گفت: صبر کنید خودم موقع آوردن او را به‌شما می‌گویم. شب که شد تمام در استراحتگاه‌های خود قرار گرفتند. سام رفت به چادر ملکه پریدخت و دستور شراب و کباب داد. سرش که از باده ناب گرم شد پریدخت را در آغوش کشید گفت: «پدرت در زندان من است مایل به دیدن او هستی؟» گفت: بدنیست که او ما را در یك چادر ببیند». گفت بسیارخوب پس از صرف شراب می‌گویم او را بیاورند اما مخفیانه اشاره کرد او را بیاورید و خود لب‌های ملکه را به‌مکیدن گرفت. درچنین حالتی خاقان را از چادر وارد کردند که چشم خاقان به این صحنه افتاد. عقب‌عقب از در چادر بیرون رفت و پریدخت از دامن سام پرید بیرون گفت: «چرا این کار را کردی؟» گفت: «خواستم بداند که تو دربست به‌من تعلق داری». بعد فرستاد خاقان را آورد برخاست به او دست داد و احترام گذاشت گفت: «شما این‌مرتبه‌هم نگذاشتید ما خواستگاری کنیم از راه که رسیدیم طبل جنگ زدید. سزای یك کسی که خدمت می‌کند این بود؟» خاقان سر بلند کرد گفت: «سام سوار هرچه بود تمام شد تو دیگر از این ساعت داماد من هستی، تشریف بیاورید در شهر تا مراسم عقد انجام شود و من جبران کنم».

پریدخت اشاره کرد دروغ می‌گوید. سام دستور آزادی خاقان را داد. یك اسب آوردند سوار شد تا پشت دروازه شهر او را بدرقه کردند اما سام که برگشت پریدخت گفت: «باز غافل شدی؟ بهتر آن بود سپاه را به طرف ایران حرکت می‌دادی، پدرم را ازبین راه در چند فرسخی برمی‌گرداندی، باز پدرم رفت در شهر تا نقشهٔ تازه‌ای طرح کند، مراقب باید بود». سام گفت این‌مرتبه فکر بدی به سر او نخواهد زد.

روز بعد وزیر خاقان با چند نفر از سران قوم و دربار آمدند او را به شهر دعوت کردند. ملکه نیز به قصر خود رفت. وزیر مدت بیست روز از سام مهلت خواست برای دعوت مردم. اما شب خاقان او را به خلوت خواست و گفت: «من چون در بند او بودم و احترام گذاشت نتوانستم مخالفت کنم تو باید نقشهٔ دقیقی بکشی». وزیر استعفای خود را نوشت روی میز گذاشت گفت: این کار را به دیگری واگذار کنید، چون با این‌همه خوبی جای آن نیست بازهم دست به اقدامی بزنیم و از در خارج شد. خاقان بعد از بیست و چهار ساعت باز وزیر را خواست و او را متقاعد کرد که استعفای خود را پس بگیرد و طرحی تهیه کند. جاسوسان پریدخت به او خبر دادند که پدرت در تهیه نقشه است. پریدخت فرستاد پیش سام که با تو کار لازمی دارم. سام رفت در قصر پریدخت چون ملاقات آنها دیگر گرفت و گیری ندارد. پریدخت گفت به تو گفتم پدرم باز نامردی می‌کند قبول نکردی. به‌من خبر رسیده که پدرم برای نابودی تو نقشه تازه‌ای کشیده است. یا بیا طوطی دختر

شداد را بردار و از کشور ما خارج شو و دست از سر من بردار یا هرچه به تو پیشنهاد می‌کنم عمل کن. گفت بگو. پریدخت پیشنهاد کرد یا بردار شبانه کشور چین را ترك کن و با خود مرا ببر یا غیرقانونی مرا تصرف کن که امید پدرم قطع شود و یا دختر شداد را بردار برو. البته نمی‌دانم چه نقشه‌ای در کار است اما خبرهائی به من رسیده است. سام جوابْ داد با همه زحماتی که کشیدم نمی‌توانم دست به دزدی ناموس بزنم وگرنه تو همیشه دراختیار من بودی و کار دشواری نبود، بازهم من صبر می‌کنم.

اما خاقان وزیر را خواست گفت یك نامه بنویس به بهادر و نوادر. این‌ها دو برادر یاغی هستند که به خاقان باج که نمی‌دهند هیچ، گاهی‌هم به شهرها و دهات دستبرد می‌زنند و قتل و غارت می‌کنند. هردو از سرداران شجاع این سرزمین هستند که خاقان را جزو جائی حساب نمی‌کنند و هر دفعه سپاه خاقان برای سرکوبی آنها رفته، شکست خورده است. گفت یك نامه بنویس آنها به شهرهای ما حمله کنند. بعد ما سام را برای سرکوبی بفرستیم آنها با سام طرح دوستی بریزند بعد کشته یا زنده او را برای من بیاورند هرچه بخواهند می‌دهیم وزیر یك نامه نوشت به این دو برادر و در نامه به آنها فهمانید چه باید بکنند.

ده روز از مهلت مقرر تمام شده که یك وقت خبر آوردند برای خاقان که بهادر و نوادر تمام اهالی فلان شهر را قتل‌عام کردند. طبق معمول خاقان گریه را از ظلم این دو برادر سر داد. سام که در جلسه حضور داشت داستان را پرسید گفتند: «این دو برادر مردمی بسیار سنگدل و خونخوار هستند که هرچند وقت یك‌مرتبه قصاب می‌شوند و شهرهای ما را مورد دستبرد قرار می‌دهند. حال که آنها فهمیده‌اند ما سرگرم عقد و عروسی هستیم فرصت پیدا کردند یك مشت مردم بی‌گناه را قتل و غارت کنند». سر سام که از بادهٔ ناب گرم بود از جا برخاست گفت تا شما کارها را روبراه کنید من آنها را سرکوب خواهم کرد و برمی‌گردم. دستور داد قلوش با یك‌هزار سپاه برای نگهداری ابرها بماند. قلود با فرهنگ، سپاه را حرکت دهند برای سرکوب اشرار. سپاه آماده حرکت شد. سام یك نامه از پریدخت دریافت کرد که این دام است مراقب خود باش گوش به حرف من ندادی و کار را دشوار کردی. سام با اردوی کمی که در اختیار داشت حرکت کرد و مأموران را فرستاد به اطراف تا مسیر اشرار را بداند. این دوبرادر بهادر و نوادر یك خواهر بسیار زیبا دارند به‌نام کوکامه که چند روز است شنیده برادرانش باز برای قتل و غارت با لشکر از قلعه بیرون می‌روند. در روزهای بعد شنید جوانی غیرچینی با سپاهی بسیار ناچیز برای سرکوب کردن آنها در این دیار آمده که این جوان بسیار برازنده و خوش‌قد و قامت و زیبا است دو سه روز طول کشید تا سام مسیر آنها را پیدا کرد. به سام‌هم گفتند: یا کت بسته آنها را بیاورید یا سر بریده. اشرار وقتی فهمیدند سام به آنها نزدیك شده دستور دادند لشکریان برگردند در قلعه و سنگری شوند. چون قبلاً از شجاعت‌های سام خیلی چیزها شنیده‌اند. گفت برادر ما حریف او نخواهیم

شد جز اینکه به قلعه برویم و از کوه تُرسنگ برای نابودی او استفاده کنیم صدجان داشته باشد یکی را از زیر کوه ترسنگ به در نخواهد برد. برگشتند به قلعه و در قلعه را بسته، پشت آن را خاك‌ریز کردند و هفت کوه ترسنگ سوار و آماده کار شد. سام آنها را تا پشت قلعه دنبال کرد. بعد دستور داد سپاه چادر و دستگاه بزنند و استراحت کنند تا فکر گرفتن دژ را بکنند. شب که شد قلود و فرهنگ را خواست گفت: «به‌طوری‌که به من خبر دادند قلعه فقط یك راه دارد و آنهم به کوه تُرسنگ مجهز است بنابراین من به این دژ حمله می‌کنم و آنها برای نابودی من از کوه ترسنگ استفاده خواهند کرد، پس اگر کشته شدم شما بدون جنگ برمی‌گردید قلوش را از کشور چین برمی‌دارید و ابرها را رها می‌کنید و به ایران می‌روید درود مرا به شاه‌منوچهر برسانید و خانواده مرا نیز باخبر می‌کنید». قلود و فرهنگ هردو به‌گریه گفتند: «سپهبد حال که داری در این جنگ فال بد می‌زنی نباید به دژ حمله کنی بیا برگردیم و بگو که چون در قلعه سنگری شدند و جنگ نکردند نتوانستیم زنده یا کشته آنها را بیاوریم». سام گفت این جواب برای خاقان قانع‌کننده نیست و گفتن آن‌هم برای من دشوار است. شما نصیحت مرا گوش کنید و به‌دستورم رفتار نمائید.

تاصبح نخوابیدند. سام همه‌اش به فکر این بود که چطور قلعه را بگیرد. اول آفتاب که شد یك دست لباس آهنی پوشید. کمربند یلی محکم بست پر دامن را به کمر زد، سپر فراخ دامن را به‌دست گرفت با سپاه خداحافظی کرد روی فرهنگ و قلود را بوسید حرکت کرد رسید اول راه کوه تُرسنگ. تمام سپاه دست به دعا برداشتند. صد قدمی که راه باریك را طی کرد یك کوه تُر رها شد. سام لبهٔ سپر را گذاشت به‌زمین و خود را زیر سپر گرفت، کوه ترسنگ با آن صدای مهیب آمد از روی سپر کمانه گرفت و از پشت سام به زمین افتاد و به ته دره سقوط کرد. چون فاصله کوه تُر اول کم و وزن آن‌هم سبك‌تر بود طاقت آورد و رد کرد. دو برادر بالای پیل بند قلعه ایستاده و تماشا می‌کنند. بهادر گفت: برادر گویا دوران ما سر آمده است. او جواب داد نگران نباش او جان سالم به‌درنخواهد برد. پس از چند قدم دومی رها شد باز به‌طریق اول آن را رد کرد. وزن این کوه تُرها هرچه بالاتر بروند اضافه می‌شود. سام دست به‌طرف آسمان بلند کرد گفت: خداوند بزرگ از تو یاری می‌خواهم. در این مناجات بود که سومی از راه رسید سام خم شد زیر سپر. این کوه تُر با چنان صدای مهیبی به سپر برخورد کرد که گوئی خود کوه ازهم پاشیده شد. سومی راهم رد کرد اما تمام استخوان‌های بدن سام به‌صدا درآمد. شیری که از پستان مادر خورده بود زیر دندان مزمزه کرد و شانه راست او که داده بود زیر سپر صدمه سختی دید و ناچار شد برگردد. با چند ساعت تلاش عاقبت برگشت. وقتی وارد چادر شد گفت: پزشك اردو بیاید. وقتی آمد گفت: کتف شما سخت آسیب دیده است و باید یك‌هفته معالجه و استراحت کنید. فوری حمام گرفت و پزشك شروع به کار کرد کوکامه خواهر بهادر و نوادر نیز از بالای برج

شهامت این جوان را تماشا می‌کند و دید که برادران چطور نگران هستند. پیش خود گفت خدا کند که این جوان به کسی دل نباخته باشد. ای‌کاش می‌توانستم به او دست پیدا کنم. از برج به‌زیر آمد و شب که شد دید نمی‌تواند بخوابد. سخت دلباخته سام شده است، خدایا چه باید بکنم تا او را به‌چنگ آورم؟

پاسی از شب گذشت. کوکامه عقل و عشق را در ترازو گذاشت دید کفهٔ عشق از زمین بلند نمی‌شود. عقل خود را از دست داد برخاست گفت باید به برادرانم خیانت کنم تا به او برسم امّا بی‌گدار به آب نباید زد اوّل باید از او پیمان بگیرم بعد خیانت کنم. دژها همیشه راه مخفی داشته‌اند، او هم راه مخفی را می‌داند. شب که همه به خواب رفتند برخاست لباس شبرو پوشید از راه مخفی دژ بیرون آمد تا نزدیك سپاه که رسید طلایهٔ اردو فرمان ایست داد. او ایستاد گفت: با فرماندهٔ شما کاری دارم. طلایه دید صدای دختر است. گفت: شب تو یك دختر با فرماندهٔ ما چه کار داری؟ گفت: کار سودمندی، به او خبر بدهید. طلایه یك نگهبان را صدا زد که برو چادر سپهبد بگو دختری پشت اردو از شما ملاقات می‌خواهد او رفت بعد از چند دقیقه برگشت که بیاید. سام برخاست نشست. دختر وارد چادر شد، تعظیم کرد. سپهبد پرسید که اینجا چرا آمدی؟ گفت امروز از بالای برج شجاعت شما را تحسین کردم. دختری هستم با عشق و علاقه که در این دژ از زندگی‌ام راضی نیستم، سخت دلباختهٔ شما شدم. دست از دامنت برنمی‌دارم و آمدم تا وفای خود را به تو ثابت کنم، چون گرفتن این دژ کار آسانی نیست. اگر می‌شد خود خاقان چین تا به حال گرفته بود. پس من به عهد خود وفا می‌کنم بعد از شما پیمان می‌گیرم. سام گفت دختر اگر ترا برای نابودی من راهنمائی کردند خیال خام است برگرد به دژ. دختر سوگند یاد کرد که چنین فکری جزعاشق بودن ندارد. سام گفت بنشین و دستور شراب و کباب داد. پس از نوشیدن چند جام شراب و خوراندن به او دید دختر کاملاً تسلیم است، امّا مردان قدیم ایران هرگز به فکر لکه‌دار کردن دامن کسی که به آن‌ها رو آورده نبودند، جز قانونی. بعد سؤال کرد که تو در این راه چه نقشی خواهی داشت؟ دختر گفت هرچه دستور دهی انجام می‌دهم. سام گفت: «می‌توانی بندکوه ترسنگ‌ها را بزنی تامن بتوانم قلعه را بگیرم؟» گفت: «نه چون سرداری دریده و کوشا از کوه‌ترها مراقبت می‌کند.» پس از صحبت‌های بسیار و تبادل‌نظر دختر گفت من از راه مخفی دژ بیرون آمدم بهتر آن است شما را نیز از همین راه وارد قلعه کنم البته در فرصت مناسب، چون شام شب برادران را من تهیّه می‌کنم. وقتی شام برای آنها بردم شراب آنها را به دارو آلوده خواهم کرد هر دو به خواب عمیق که فرو رفتند تکه چوبی را آتش زده به آسمان پرتاب می‌کنم شما حرکت کنید، جلو در دهلیز مخفی بایستید، شما را با خود به داخل می‌برم و هر دو آنها را در خواب کت بسته تحویل شما می‌دهم. ای پدر عشق بسوزد، امّا باید قول شرف بدهی که مرا اینجا نگذاری.

سام گفت: من همهٔ این بدبختی را برای پیمان دادن می‌کشم چون دلباختهٔ دختر خاقان چین هستم و سال‌هاست که در این کشور روزگار بدی را می‌گذرانم. از طرفی پیمان دوّم را به دختر خدای شدّاد داده‌ام که او را نیز دارم با خود به ایران می‌برم. حال مثل شخص غریقی که به هر شاخه دست می‌اندازد برای نجات به تو دست می‌دهم. البته پیمان را با تو می‌بندم ولی با خود نمی‌برم و این هم که تو در خواب آنها را بسته تحویل من بدهی برای من گناهی است کبیر، امّا چون آنها سنگری شدند و خاقان هم کشته یا کت بستهٔ آنها را می‌خواهد چاره نیست برو به عهد خود وفاکن. من هم به تو پیمان سوّم را می‌دهم و ترا از این مکان برده نزدیك مرز ایران در یکی از دژهای مرز داری نزد مرزداران می‌گذارم و از تو غافل نخواهم شد. دختر چون عاشق است با این شرایط پذیرفت پس از چند بوسه ردو بدل کردن نزدیك صبح است خداحافظی کرد برای امشب وعده داد نقشه را اجرا کند. گفت: اسم من کوکامه است منتظر آتش زدن چوب باش. امّا از بخت بد نمی‌داند چه سرنوشتی بعداً خواهد داشت. او رفت برای دژ. در بستر قرار گرفت امّا دل او قرار نمی‌گیرد. مثل مرغ سرکنده از این سو به آن سو می‌پرد تا صبح شد.

بهادر و نوادر نیز از پی نقشه‌ای هستند که اگر او بتواند کوه ترسنگ را رد کند چه باید کرد. تمام شب را نخوابیدند و با پیران و بزرگان قلعه مشورت داشتند. صبح با این فکر که سام ممکن است حال دوباره به دژ حمله کند، امّا دید از او خبری نشد. آنها قدری آرام گرفتند که شاید پشیمان شده و از راهی که آمده برمی‌گردد. تا شب خبری نشد. رفتند برای استراحت و شام. کوکامه تُنگ شراب سرسفرهٔ آنها را به دارو آلوده کرد ولی یك اشتباه باعث مرگ خودش شد، چون بایستی داروی کمی در کوزه بریزد که آنها فکر کنند اثر خود شراب است تا به خواب بروند. داروی زیادی، سبب شد که آنها در خوردن شراب کنجکاو شوند. یکی از برادران جام را که سرکشید گفت: «برادر مثل این که در این تنگ شراب خللی وارد شده، من اثر دارو در آن می‌بینم.» گفت: چه کسی ممکن است در آن دخالت داشته باشد؟ جواب داد: «پختن شام و ناهار ما با کوکامه است.» بهادر صدا زد: کوکامه او که از کار خود دل به تشویش بود از صدای برادر، جان از دست و پایش رفت. به کلّی رنگ خود را باخته و پابه پا می‌کند شاید دیگر صدایش نزنند و اگر اینطور خود را نمی‌باخت و محکم می‌گفت اطلاّعی ندارم شاید نجات پیدا می‌کرد. امّا برای مرتبه دوّم صدای بهادر برخاست. کوکامه سراسیمه خود را به اطاق رسانید: بله. برادر گفت: «مگر غیر از تو در غذای ما و تهیّه آن کسی دیگری دخالت دارد؟» گفت: نه. پرسید: «در این تنگ شراب کی دارو ریخته است برای خواب ما؟» زبان او بند آمد و چون بید مجنون می‌لرزید. بهادر متوجه خیانت او شد برخاست گیسوان او را به دست پیچید گفت راست بگو گیس بریده چه مقصودی داشتی؟ او دیگر روح در بدن ندارد، چون برادران خون‌آشام خود را می‌شناسد. بهادر دید او ترسید و جواب نمی‌تواند بدهد، برای این که پی به نقشهٔ او ببرد زبان به نرمی گشاد.

گفت: من برادر تو هستم شاید قصدی نداشتی نترس بگو چه کردی؟ من ترا می‌بخشم. چه بگوید؟ کمی زبان او باز شد گفت برادر ندانسته دست به این کار زدم پرسید کی ترا اغفال کرد؟ گفت خودم. چه شد دست به این کار زدی گفت. عقل از سرم پرید. گوش کن کوکامه! گفتم راست بگو تا ترا ببخشم. با زبان لکنت گفت. شجاعت و زیبایی این جوان که به قلعه حمله کرده مرا دیوانه خود کرد. شب از راه مخفی رفتم ملاقات او و این نقشه را به او وعده دادم که هردوی شما را دست بسته تحویل او دهم. برق شمشیر بهادر درخشید، انداخت به دوال کمر کوکامه چون خیار تر به دو نیم کرد. گفت: جنازهٔ او را در گونی کاه بیندازید واز راه کوه‌تر به طرف سپاه دشمن رها کنید. یك نامه هم نوشت گذاشت روی جنازه و بردند از کوه پرت کردند.

سام تاصبح انتظار کشید خبری نشد. هوا که روشن شد دیدند یك گونی پر از کاه نزدیك اردو افتاده است. طلایه دست زد به گونی دید سنگین است. در آن را گشود چشمش افتاد به سر یك دختر بسیار زیبا که عقب عقب چند قدمی رفت و نگهبان را صدا زد گفت: مراقب باش تا من بیایم. خود آمد نزد سپهبد جریان را گفت. سام دستور داد فوری بیاورید وقتی چشم سام افتاد به جنازه، دلش برای او سوخت و از شدّت ناراحتی برای او گریست. بعد نامه را گشود دید نوشته: مگر با ناجوانمردی قلعه را بگیری در غیر اینصورت موفّق نخواهی شد. سام که در معالجه و استراحت بود فکری کرد دید در حقیقت گرفتن دژ با آن کوه ترسنگ‌ها کار عاقلانه نیست. دستور داد سپاه را حرکت دهید از این مکان دور شویم تا آنها از قلعه بیرون آیند و دستگیر شوند.

فردای آن روز قوا حرکت کرد و از آنجا دور شد. چند منزل فاصله گرفتند و بهادر و نوادر به خیال این که سام از گرفتن دژ منصرف شده و رفته‌اند. امّا قوای سام از جهت دیگری به قلعه نزدیك شد، منتها در بین درّه‌ای خیمه و خرگاه زدند. سام دستور داد کسی حقّ خارج شدن از درّه را ندارد تا آنها فکر کنند ما رفته‌ایم. بهادر چند نفر فرستاد ردّ پای آنها را برداشتند. خبر دادند که قوا به کلّی از اینجا رفته است. بهادر و نوادر باز با سپاه خود از دژ خارج شدند و در جهت مخالف حرکت کردند. جاسوسان سام خبردادند که آنها چند منزل از دژ فاصله دارند. سام بلافاصله شبانه حمله کرد. اوّل دژرا گرفت بعد در تعقیب آنها حرکت کرد. پس از یکی دو روز به آنها رسید. بهادر به برادر گفت: غافلگیر شدیم جز جنگ چاره‌ای نداریم. او جواب داد: برادر مگر نشنیدی کسی حریف او نیست؟ بیا و نیرنگ به کار او ببریم. غافل از این که او قبلاً دژ را گرفته است. گفت چه کنیم؟ جواب داد:او را به قلعه دعوت کنیم و قبل از این که وارد شود چاهی جلو در بکنیم. موقعی که وارد می‌شود در چاه سقوط کند. گفت: اگر نیرنگ ما فاش شود چه باید کرد؟ گفت: «دیگر جنگ. ده دوازده هزار سوار دارند این دو برادر. جاسوسان آنها خبر دادند سام در چند فرسنگی رسیده است. بهادر یك نامه نوشت داد به دست قاصد که این را به سردار آن سپاه بده. در نامه نوشته: ما تسلیم هستیم و از جوانمردی شما چیزها شنیده‌ایم. با شما هم سرجنگ نداریم شما به

قلعه تشریف بیاورید چند روز استراحت و پذیرائی شوید. بعد ما قضاوت را به خود شما واگذار می‌کنیم در کشتن یا دست بستن ما به حضور خاقان. نامه را داد گفت: جواب آن را بیاور. قاصد نامه را آورد نزد سام راهنمائی شد و او نامه را خواند و جواب نوشت: دژ را گرفته‌ام ولی چون ساکنان آن بی‌گناه بودند، آزاری به آنها نرسید و شما دوبرادر هم از این دو کار یکی را باید بکنید: یا جنگ یا دست خود را روی هم گذاشته من ببندم و نزد خاقان ببرم. حال هر کدام حاضرید اعلام کنید. وقتی جواب رسید به دست بهادر، آه سردی از دل کشید گفت: برادر گفتم آن روز که دوران ما سرآمده است حال چه باید کرد؟ جز جنگ چاره‌ای نمی‌بینم. وقتی امید آنها از نیرنگ قطع شد شبانه تمام سر کرده‌های قوای خود را خواست به آنها دستور داد: چون ما حریف سام و یارانش نمی‌شویم باید به آنها شبیخون بزنیم شاید موفّق شویم در غیر اینصورت یا خود او یا خاقان ما را خواهند کشت. آماده باش داد. چون فاصلهٔ آنها زیاد نیست دستورات را داد و به برادر گفت. اگر کوتاهی کنی کشته خواهیم شد. تو از یك طرف و من از طرف دیگر حمله می‌کنیم. هر یك عدّهٔ سوار خود را معلوم کردند و پاسی از شب گذشته حرکت کردند.

سام هم اوّل شب دستور داد که رییس طلایه باید مراقبت شدید کند و نگهبان‌های بیشتری بگذارد. امّا سپاهی که چند فرسنگ راه طی کرده خسته و هلاك در خواب عمیق است که یك طرف لشکر آتش گرفت. شب تاریك است، برادر، برادر را می‌کشد، پدر فرزند را. تا سام خواست دست به شمشیر برد یك بهره از سپاه سام کشته شد. فرهنگ و قلود تنها کسانی هستند که کشتار می‌کنند. در یکی از این برخوردها فرهنگ متوجه سرداری شد که در تاریکی شب کشتار می‌کند. در چند قدمی او بود که کمند را از دسته خنجر نجات داد همینطور که او سرگرم جنگ بود انداخت به یال و کوپال او. با یك تکان او را از اسب به زیر آورد پرید روی سینهٔ او کت و کول او را محکم بست و زد زیر بغل و در تاریکی دنبال سام می‌گردد که عاقبت او را یافت گفت: سپهبد گویا فرماندهٔ کل را گرفته باشم. خنجر را گذاشت پس کلّهٔ او یك فشار داد. صدای فریاد او بلند شد: تسلیم هستم. گفت: بگو کی هستی جواب داد: بهادر. سام گفت: ناجوانمرد فریاد بزن برادرت را تا دست از جنگ بکشند. بهادر برادر را صدا می‌زند و فرهنگ و سام ندامی‌دهند که بهادر در چنگ ما اسیر است. نوادر تا این صدا را شنید خود را به صاحب صدا رسانید که کو برادرم؟ او راهنمائی شد به طرف بهادر. بهادر گفت: برادر به افرادت بگو دست از جنگ بردارند. آتش جنگ خاموش شد. تا صبح کشته و زخمی‌ها راجمع کردند. بعد سام دستور داد بهادر را آوردند گفت: خودت بگو با تو چه رفتاری باید کرد؟ او جواب داد: حقّا که مجازاتم کشتن است حال من اسیر شما هستم. سام گفت: من به سهم خودم شما را می‌بخشم امّا به یك شرط آن هم قسم یاد کنی که دست از چپاول و غارت مردم برداری بعد خود خاقان با شما چه معامله خواهد کرد با من نیست. بهادر شرط را پذیرفت سام گفت: پیغام بده برادرت بیاید. فرستاد او را

آوردند. کت هر دو را بست و سپاه آنهارا مرخصّ کرد. این دو برادررا حرکت داد برای شهر چین.
امّا از آن طرف جاسوسان خبر برگشت سام با کت بستهٔ بهادر و نوادر را دادند به خاقان. او دیگر سرگیجه گرفت نمی‌داند چه بکند. وزیر را خواست گفت: برگشت بلای جان ما چه باید کرد؟ وزیر گفت: خاقان به سلامت باد این دختر نصیب او خواهد شد بهتر است با کمال خشنودی او را به عقد سام درآوری. یك نهیب زد به وزیر که خفه شو پیرخرفت خیال کردم راه حلّی برای من پیدا کردی. برو بیرون. بعد از ساعتی باز فرستاد که وزیر بیاید. وقتی شرفیاب شد گفت: صدهزار سپاه تهیّه و سان ببین و بیرون شهر آماده باش بده که تا از راه می‌رسد، چون خستهٔ راه است، او را از بین خواهیم برد. وزیر گفت: اطاعت قربان، ولی من از این برخورد سخت بیم دارم. قوا آماده پشت شهر. سام رسیده به یك منزلی توقع دارد از او استقبال کنند ولی پیش مرگان اردو خبر آوردند که صدهزار قوا پشت شهر در حال آماده باش هستند. سام دستور داد در همین مکان چادر بزنید برای استراحت تا تحقیق بیشتری بکنیم و از نیّت آنها آگاه شویم به خاقان هم گفتند: آنها در یك‌منزلی استراحت می‌کنند. سام یك بیست و چهار ساعت در اینجا انتظار کشید خبری نشد و فهمید که سرکوبی اشرار بهانه بوده و دام بوده است. فوری دستور داد بهادر و برادرش را آزاد کنید بیایند پیش من. وقتی زنجیر از یال و کوپال آنها برداشتند با تعجّب پرسیدند: چه اتفاقی افتاده؟ گفتند: سپهبد شما را خواسته است. در موقع شرفیابی سرتعظیم فرود آوردند. سام نیرنگ خاقان را برای آنها گفت. بهادر گفت: جهان پهلوان! این احسان و جوانمردی شما را نمی‌دانست حال غلام حلقه به گوش شما هستیم جنگ خاقان را به ما واگذار کنید تا او را به سزای خودش برسانیم. سام تشکر کرد ولی آنها قبول نکردند که بروند. به اتفاق دو برادر خون‌آشام قوای سام حرکت کرد. خبر رسید به خاقان: مرگ نوت مبارك برادران خون آشام برای سام شمشیر می‌زنند. پس از چند ساعت هردو لشکر در آمیختند. امّا این دو برادر چون دروگر قابل، کشتار می‌کنند. بهادر رفت بالای تل خاکی جایگاه خاقان را پیدا کرد. از یك طرف سپاه می‌رود برای زدن خاقان که به او خبر رسید بهادر برای کشتن شما می‌آید. سراسب او برگشت تا خود را به شهر برساند امّا دیگر دیر شده بود. بهادر از عقب شمشیر را ول کرد به دوال کمر خاقان که سینه و سرو دست او به طرفی پرتاب شد و نیم دیگر آن روی اسب ماند که یك وقت صدای شیون از اردو برخاست: خاقان کشته شد. سام در طرف دیگر مشغول جنگ بود که صدا به گوشش رسید، آه از نهاد او برخاست و گفت: من راضی به این کار نبودم. سراسب را برگردانید به طرفی که صدای شیون می‌آید تمام سپاه دست از جنگ کشیدند گل به سرها گرفتند. نیمه دیگر را اسب به شهر رسانید. حرمسرای خاقان خبر شدند. سروپای برهنه از شهر بیرون ریختند. پریدخت خود را روی نعش پدر انداخت، روی و موی خود را می‌کند. خود سام می‌گرید. یال و دم اسب‌ها را بریدند. بعد از چند ساعت شیون تابوت آوردند جنازهٔ خاقان را

برداشتند با تشریفات آن زمان و درخور شأن او را به خاك سپردند. مدت يك ماه سام در چين مشغول عزاداری بود بعد از این مدت شکر نوش دختر کوچکتر از همه را عقد و عروسی کرد برای پسر وزیر، پری نوش را برای گوهر تاش و بعد از دیده بوسی و خداحافظی حرکت کرد برای شهر خاور زمین تا نامزدهای قلوش و قلود را نیز با خود ببرند. چون اوّل گفتیم سام شرط کرد که هر سه عروسی در يك شب آن هم در ایران صورت گیرد. در شهر خاور باز استراحت کرد و آن دو خواهر را نیز برداشتند حرکت کردند.

پس از چندین منزل راه، خبر رسید به مرز داران ایران که جهان پهلوان سام سوار می‌آید. این خبر دست به دست رسید به پایتخت و زابلستان. در ایوان گورنگی غوغائی برپا شد. شاه دستور داد تا لب مرز از فرزند دلیر ایران استقبال به عمل آید و خود شاه نیز تا چند فرسخی به دیدار سام آمد. چون از قدیم شاهان ورزش دوست بودند و روی پهلوانان توجّه خاص داشتند سام و همراهانِ از طرف سپاه تشریفاتی خاورزمین تا لب مرز ایران بدرقه شدند و برگشتند که استقبالیان ایران رسیدند. چهار عروس این‌ها همراه دارند که هریك در کجاوهٔ خود قرار دارند. غلطك ارّابه‌ای دنبال چند گاومیش بسته شده که هیکل «ابرها» روی آن بسته است و چند شمشیر و گرزدار در اطراف و زه دردما او کشیده شده که سر نخ به دست قلوش است و در حرکت هستند که سپاه تشریفاتی ایران رسید. چون سام در ایران نیست نریمان پدر سام در پایتخت کرسی پهلوانی را اشغال کرده و حال با سپاه به استقبال آمده است. از فاصلهٔ زیادی سام پدر را شناخت. از اسب به زیر آمد و دوان دوان خود را به پدر رسانید و چون جان شیرین یکدیگر را در بغل گرفتند. بعد يك يك عروسان سراز کجاوه بیرون آوردند تعظیم و سلام کردند. ناگهان چشم نریمان به يك پاره کوه افتاد که روی ارابه بسته است. از سام چگونگی گرفتار شدن او را پرسید. سام شرح حال ابرها را بیان کرد تا این که رسیدند به شاه ایران. سام زانو زد و چکمهٔ شاه را بوسه داد. شاه نیز او را نوازش کرد بعد از ابرها سؤال کرد. سام گرفتار شدن او را با کشتی گرفتن تعریف کرد که شاه فرمود به سام باید در پیشگاه ما يك مرتبه دیگر با او کشتی بگیری که آه از نهاد سام بلند شد این چه دروغی بود که گفتم. شاه عظمت هیکل ابرها را تماشا کرد و مجدداً تکرار کرد که کشتی گرفتن این دو تماشایی است. دیگر سام مجبور به این کار شد. سپاه زابلستان نیز از راه رسید و پس از دید و بازدید به پایتخت رسیدند و آن شب را مهمان شاه بودند.

شب سام با لباس مناجات و پلاس به گردن تا صبح در پیشگاه خداوندبه التماس نشست و از خدا زور و قدرت فوق‌العاده خواست که خدایا من فردا در میدان کشتی در پیشگاه شاه خجل نشوم. مرا یاری ده. بعد خود سام آمد پیش ابرها موضوع کشتی گرفتن را به او گفت و قول داد در هردو صورت چه زمین بخورد چه بزند او را آزاد خواهد کرد.

فردا در میدان بزرگ شهر، شاه در جایگاه مخصوص و هریك از تماشاگران به جای خود قرار گرفتند. سام آمادهٔ رزم است که آن هیکل قیامت ابرها را باز کردند. آمد در میدان. قوچ‌وار عقب رفتند شیروار پیش دویدند. زدند کلّه برکلّه یکدیگر، تو گوئی دو پیلند آهن جگر. یکی اژدها و دگر دیونر. یك ساعت تلاش کردند هیکل ابرها گاهی خراب می‌شود روی سام که تمام استخوان‌های او به صدا در می‌آید. نریمان دست به سوی آسمان بلند کرد. فتح فرزند را می‌خواهد. همه در این ساعت بیمناك شدند که مبادا این دیو نابکار صدمه‌ای به سام بزند چون تا بخواهند بریزند در میدان، او کلّهٔ سام را چون گنجشك از بدنش می‌کند. خود شاه نیز دعا می‌کند که دل سام به درد آمد گفت: پروردگارا امیدم به توست. گفت و میل خود را گذاشت به حقهٔ ناف ابرها. نالید: احد واحد واجب‌التعظیم، بزرگ است خدای ابراهیم. دو دست او به دوال کمر دیو است گفت: خدایا از تو کمك یك زانو را خم کرد یك قوت به سرپنجه، کند آن پاره کوه را روی دست قد راست کرد چرخی به خود داد و شلاّق‌وار نقش زمین کرد که صدای احسن احسن از تمام حضّار برخاست. بعد از روی سینهٔ او بلند شد گفت: همانطور که با جدّم گرشاسب پیمان داریم به تو صدمه نخواهم زد برخیز به راه خود برو. ابرها از جا برخاست تعظیمی کرد و رفت. بعد آمدند در بارگاه. وقتی جلسه رسمیّت پیدا کرد سام تقاضای خود و قلوش و قلود را برای عروسی با دختران خارجی کرد. شاه بی‌نهایت ناراحت شد چون قانون ایران چنین اجازه را به کسی نمی‌داد. پس از صحبت‌های بسیار و وساطت پدر سام و حضّار قرار براین شد که یك قانون استثنائی در این مورد بگذرانند تا آنها بتوانند با عروسان خود عروسی کنند. آن هم چون سام در این راه رنج بسیار کشیده بود. پس از موافقت شاه، نریمان برخاست و از تمام حضّار دعوت کرد برای جشن عروسی هر سه نفر که در زابلستان برگزار می‌شود.

این دعوت پذیرفته شد و آنها حرکت کردند برای شهر خود. پس از رسیدن تهیّه عروسی را دیدند و مدّت یك هفته به رسم آن زمان جشن مفصّلی برگزار شد و هر سه عروسی در یك شب انجام گرفت و جشن که برگزار شد شاه برگشت به پایتخت. خبر رسید که چون ما سرگرم جشن بودیم کَرگُسار و عمّال او از قلعه بیرون آمده آبادی و دهات اطراف را غارت کردند و باز هم مشغولند. از شنیدن این خبر شاه فوری یك نامه نوشت به نریمان که سام را برای سرکوبی کرگسار و خراب کردن دژ او بفرستید. کرگسار آدمی است یاغی که گاهی فرصت به دست بیاورد با دار و دستهٔ خود به قتل و غارت دست می‌زند. ساکن قلعه‌ای است بین خاك ایران و افغانستان که از نسل ضحّاك باقی مانده است. هر وقت او را دنبال کنند در قلعه سنگری می‌شود و آذوقهٔ خود را در همان دژ کشت می‌کند. وقتی هم به قلعه رسید کوه ترسنگ را سوار می‌کند و در امان است.

از رسیدن نامه شاه، نریمان فوری فرزند را خواست که سام در نبودن تو، من این وظیفه را

انجام می‌دادم. حال با تو است. او گفت: اطاعت می‌شود و رفت برای تهیّه سپاه. بعد از یك شبانه‌روز لشکر سام حرکت کرد برای سرکوبی اشرار. جاسوسان کرگسار خبر دادند که جهان پهلوان سام سوار می‌آید. او هر چه غارت کرده بود برداشت و به قلعه برگشت. فوری داد پشت در دژ را خاکریز کردند و هفت کوه ترسنگ را آمادهٔ کار کرد. این دژ روی کوه بلندی است که تمام اطراف آن بریده است و تنها یك راه باریك دارد که شیب این راه به قدری است که سواره نمی‌شود از آن بالا رفت. سام وقتی رسید به دهات دید تمام مردم از ظلم این حرامزاده شیون دارند. ردّ پای او را گرفت آمد تا پای دژ دستور استراحت داد. گفت: فردا باید حمله کنم دژ را بگیرم تا مردم از شّر او راحت شوند. شب که شد تمام سران دوازده هزار سواری را که در اختیار دارد خواست و پس از مشورت برای حمله به دژ، با همهٔ آنها خداحافظی کرد و در سر زدن آفتاب لباس رزم پوشید و سپر فراخ دامن قلعه‌گیری را در پیش رو و گرز گاو سرشاه فریدون را به دست گرفت و پس از خواندن نام یزدان به دژ حمله برد. خبر دادند به کرگسار که او اوّل راه باریك دژ است چه باید کرد؟ او که مشغول شراب نوشیدن است قاه قاه خندید و گفت: پدر سام هم در گرفتن این دژ کمیتش لنگ است. اولین کوه تر را برای او رها کنید. چند قدمی بیش بالا نرفته بود که صدای دلخراش کوه ترسنگ اوّل برخاست. سام سپر را بر سر کشید و زیر کوه تر خم شد. سنگ از پشت سام به درّه سقوط کرد. صدای هورا و کف‌زدن برای تشویق او برخاست. دوّمی را رها کردند به همان طریق گذشت و سوّمی همانطور. امّا کوه تر چهارم تمام استخوان‌های سام را به صدا درآورد. وقتی از زیر سپر بلند شد دید کمر دیگر مال او نیست و شاید کوه تر پنجم او را نرم کند. جان همه عزیز است از نیمه راه برگشت. فوری او را حمام کردند و مشتمال دادند. کمی که از خستگی بیرون آمد باز فرماندهان سپاه را خواست که به این طریق گرفتن قلعه بسیار دشوار است پس چه باید کرد؟ همه رای دادند که باید پای قلعه اطراق کنیم تا او برای مایحتاج و آذوقه به تنگ آید و تسلیم شود چون عاقلانه نیست با کوه تر جنگیدن. با این تصمیم پای قلعه ماندند.

بعد از نه ماه یك نامه از زابلستان رسید که دخترخاقان در حال وضع حمل است هرچه زودتر خود را برسان. نامه را که خواند روکرد به سران سپاه گفت: من شبانه بدون سرو صدا می‌روم و تا دو هفتهٔ دیگر برمی‌گردم شما مراقب اوضاع باشید. فقط فرهنگ را خواست گفت: بامن باش و به طرف زابلستان حرکت کرد. از رسیدن احوال پریدخت را پرسید. گفتند: امشب فردا شب بار خود را زمین می‌گذارد. تمام خانوادهٔ ایوان گورنگی در شادی و شعف هستند که دایهٔ مخصوص خبرآمدن نوزاد را اعلام کرد. امّا از رسیدن پای او به دنیای جدید صدای پچ پچ و همهمه بین زنان اطراف پریدخت بلند شد که این دیگر چه نوزادی است؟ چرا موی سرش از حالا سفید است. پریدخت که تازه به هوش آمده بود پرسید چه خبر است، چرا زیرچشمی به یکدیگر نگاه

می‌کنید؟ گفتند: چیزی نیست می‌گویند: چرا این نوزاد مویش سفید است؟ بند دل پریدخت از این خبر پاره شد، چون گواهی بد می‌داد. دایه خانم هم که چنین دید جرأت ندارد خبر را به سپهبد بدهد ولی چون سام مرتّب خبر می‌خواهد به ناچار دایه، نوزاد را قنداق کرده پیش او آورد. تمام مردان گورنگی در تالار نشسته‌اند که نوزاد را به دست سام دادند و دایه خانم چون بید می‌لرزید. سام از دیدن بچّه و نگرانی دایه سخت برآشفت و گفت: این به چه چیز شبیه است که پیش من آوردی؟ زبان دایه بند آمده جواب نداد. سام بچّه را پرت کرد به دامن دایه و با شدّت و ناراحتی از جا برخاست آمد پیش پریدخت گفت: با این همه زحمات گویا به من خیانت کرده‌ای این بچّه از تخمهٔ اولاد گرشاسب نیست آه از نهاد پریدخت برخاست گفت: عوض احوال‌پرسی سزای من این است؟ سام گفت: برخیز از راهی که آمده‌ای برگرد به کشورت دیگر اینجا صلاح نیست بمانی.

سام فرهنگ را خواست گفت: این بچّه را می‌بری نابود می‌کنی و پیراهن خونین او را برای من می‌آوری. مادرش را نیز، راه را به او نشان می‌دهی روانهٔ چین می‌کنی برمی‌گردی. تا خواست فرهنگ حرفی بزند یك نهیب به او زد که هر چه گفتم عمل کن. خود سوار بر اسب شد و گفت: من رفتم دستوراتم را انجام بده پشت سر من بیا. فرهنگ بچّه را آورد کنار کوهی، پیراهن او را به خون خرگوشی آلوده کرد وبچّه را روی تخته سنگی قرار داد و رفت. به امر پروردگار، سیمرغ، شاه مرغان مأمور نگهداری بچّه شد و او را برد در کنام پیش بچّه‌های خود.

امّا پریدخت را فرهنگ آورد به راهی که به طرف کشور چین می‌رفت گفت: ملکه از روی تو خجلم امّا چه کنم دستور است. شما بهتر است با کاروان‌های این راه بروی. گفت: فرهنگ! قلعه خرابه‌ای از دور نمایان است. من در این قلعه می‌مانم اگر برایت مقدور بود گاهی به من سر بزن و بگو بچه‌ام را چه کردی؟ گفت: بچّه را در بیابان روی تخته سنگی قرار دادم و پیراهن او را به خون آلودم تا برای او ببرم. صدای شیون مادر بلند شد گفت: ای خدای سام، من بچّه‌ام را به تو سپردم و سزای سام را از تو می‌خواهم چون تهمت ناروا به من زد. اگر او را به سزای خودش نرسانی در حق من ظلم بزرگی کرده‌ای. این را گفت و از فرهنگ خداحافظی کرد با چشم گریان در خرابه جا گرفت.

پریدخت روزها کنار جاده از عابران تقاضای کمك می‌کند و شب‌ها در خرابه می‌خوابد. بچه هم روز به روز با بچّه‌های سیمرغ بزرگ می‌شود بطوریکه چون یك ساله شد همچون طفل ده ساله است. فرهنگ پشت سر سام رفت برای گرفتن دژ، امّا دیری نگذشت که سام تب و لرز گرفت گریبانش را، بطوری که از پا درآمد که نوشت به پدرش من سخت مریضم شما بیا این سپاه را سرپرستی کن.

از رسیدن نامه نریمان آمد برای گرفتن دژ و چون در پایتخت بود خبر نداشت سام با پریدخت

و بچّه چه کرده است. وقتی آمد و از موضوع با خبر شد، قدری سام را سرزنش کرد ولی کار از کار گذشته بود. او پای دژ ماند سام را روی اسب انداختند آوردند زابلستان در بستر بیماری افتاد. هفته‌های اول و دوّم در شهر از او پذیرائی شد و از تمام پزشکان کمك خواستند ولی نتیجه نداد و بدن او بو گرفت و یك بوی متعفّن که تمام اهل محل از او بری شدند و درخواست کردند او را به بیرون شهر انتقال دهند. سایه‌بان خرابه‌ای در بوستان و صحرا بود که سام را بدانجا انتقال دادند. کار او به جائی کشید که تمام خانوادهٔ گورنگی دیگر به دیدن او نمی‌رفتند و تنها کسی که مراقبت می‌کرد از او، فقط فرهنگ بود آن هم در چند قدمی، بینی خود را می‌بست و غذا و خوراك او را می‌داد. بعد از چندی بدن او کرم گذاشت و رگ و پوستی از او بیش باقی نماند و قدرت این که غذای خود را به دهان ببرد نداشت. مدّت هفت سال دچار این بیماری بود و سر به سوی آسمان و التماس می‌کرد. فرهنگ گاهی که به پریدخت سرمی‌زد می‌گفت که این نفرین شده است بیا و تو او را دیگر ببخش. او با گریه جواب می‌داد که می‌بینی دیگر چشمی برای من نمانده است او باید سزای خود را ببیند. من زمانی او را می‌بخشم که بچه‌ام سالم به دستم برسد. فرهنگ تو غلام باوفائی هستی چون گاهی که به من سر می‌زنی خود را تنها حس نمی‌کنم. آفرین بر تو حال بگو به او گفته‌ای که من در این خرابه زندگی دارم؟ گفت: خیر چون ترسیدم بگوید دستور مرا اجرا نکردی امّا خود او از کاری که کرده پشیمان است. حال بیا و در حقّ او دعا کن چون به روزگار بدی گرفتار شده است. گفت: غلام باوفا می‌دانم از این موضوع رنج می‌بری ولی موقع دعا هنوز نرسیده است چون تو خود شاهد فداکاری‌های من بودی. پدرم و برادرم در این راه کشته شدند و من از سام دست برنداشتم. چگونه می‌توانم به چین برگردم؟ آنجا بروم چه بگویم؟ مردن برایم عروسی است امّا اگر بچّهٔ مرا می‌داد به خودم، می‌رفتم در این دهات اطراف کنیزی می‌کردم تا او را بزرگ کنم. می‌گوید و به سام نفرین می‌کند و اشك می‌ریزد. فرهنگ بعد از چند ساعت او را ترك کرد.

گفتیم مدت هفت سال است که سام در این سایه‌بان خرابه بیمار است. مشیّت الهی براین قرار گرفت که ماموریت سیمرغ تمام شود و سام دیگر از بستر برخیزد و به جستجوی بچّه بیاید. بعد از مدت هفت سال یکی از این شب‌ها خواب دید جدّش گرشاسب از کنار بستر او عبور می‌کند. سام از جا برخاست تعظیم کند او روی خود را برگردانید. او دوید جلو اسبش را گرفت، گفت: جدّ بزرگوارم گناهم چیست که از من روی برمی‌تابی؟ گفت: گناهی از این بالاتر که فرزند خود را به درّه و کوه بیندازی. سام گفت: پشیمان هستم چارهٔ کار چیست؟ او را راهنمائی کرد که فرزندت زنده است برو او را به چنگ آور ضمناً در دامنهٔ این کوه چشمه آبی است که خود را با آب آن شستشو بده تا زخم‌های تو التیام پیدا کند.

شب از نیمه گذشته است. سام آنچنان از خوشحالی فریاد زد و از خواب پرید که فرهنگ که

در چند صد قدمی او خوابیده بود پرید. پریشان حال آمد پیش سام سؤال کرد چه شد جهان پهلوان که ناراحت شدید؟ گفت: فرهنگ زیر بازوی مرا بگیر برخیز مثل این که خداوند از سر تقصیر من گذشته است. آنچه در عالم خواب دیده بود برای او تعریف کرد و گفت فردا برو برای من لباس بیاور. در ضمن در اطراف آن کوه بلند گردش کن ببین چشمهٔ آبی هست یا نه؟ تا صبح دیگر نخوابیدند. اول صبح فرهنگ رفت برای کوه. چشمهٔ آب را یافت و برگشت مژده داد که خواب شما درست است. زیر بازوی سام را گرفت و او را سرچشمه رها کرد. خود رفت برای آوردن لباس. موقعی که برگشت و لباس به سام پوشانید دید که او روی پای خود راه می‌رود زخم‌ها نیز خوب شدند. گفت: فرهنگ بگو. بچّه را چه کردی؟ جواب داد: قربان قنداقهٔ او را روی سنگی بزرگ قرار دادم چون گفته بودید پیراهن خونین او را می‌خواهم حیوانی را شکار کردم و به پیراهن آلودم. پرسید: مادرش کجا رفت؟ گفت: پریدخت نیز در خرابه‌ای در چند فرسخی شهر زندگی می‌کند امّا چه پریدختی! از آن همه زیبائی جز مشتی موی سپید باقی نمانده است آن هم نابینا، از بس اشك ریخته است. گفت تو چه می‌دانی؟ عرض کرد: همانطور که به شما سر می‌زدم گاهی نیز او را دلداری می‌دادم. سام چهرهٔ فرهنگ را بوسید گفت: فوری برای من اسب حاضر کن تا اوّل پریدخت را ملاقات کنم تو برو من هم قدم زنان به طرف شهر می‌آیم. فرهنگ به دوندگی درآمد. به شهر که رسید خبر سلامت سام را داد. یك عدّه به استقبال آمدند. سام سوار شد به راهنمائی فرهنگ آمد در خرابه افتاد به پای پریدخت و عذر گناه خواست. پریدخت پس از چند ساعت گریه سر بلند کرد گفت: فرزندم ... سام وعده داد از رسیدن به شهر فوری برای یافتن فرزند اقدام خواهد کرد. پریدخت را با احترام تمام سوار کرد. وقتی رسیدند به ایوان گورنگی از خوشحالی فریاد کرد که حرمت پریدخت صد چندان گذشته است بیائید از او دلجوئی کنید و دستور داد یك عده سوار با من باشند تا برای یافتن فرزندم برویم.

حرکت کردند. بعد از طی فرسخ‌ها راه رسیدند به محلّی که فرهنگ نشان داد روی این تخته‌سنگ بچه را گذاشتم. سام پیاده شد دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد: خدایا فرزندم را از تو می‌خواهم. به سیمرغ امر شد پس بده امانت را. سیمرغ رو کرد به بچّه که پدرت آمده ترا ببرد چگونه کنام مرا ترك خواهی کرد؟ بچّه گفت: من غیر از تو کسی را نمی‌شناسم. سیمرغ گفت: نه. من مأموریت داشتم ترا به این سن برسانم. تو پدر و مادر داری و خود می‌بینی که از نظر جنسیت با بچّه‌های من فرق داری. بیا برو پدرت منتظر است. او را بین بال خود سوار کرد. در همان موقع که سام متوسّل به خدا شده و التماس می‌کند یك وقت دید سیمرغ، جوانی خوش قد و قامت و زیبا را در چند قدمی آنها گذاشت زمین و بازبان خود به او چیزی گفت و یك برگ از پرّ خود را کند به او داد و پرواز کرد و رفت.

جوان ایستاده به پدر خود خیره‌خیره نگاه می‌کند که سام دید مهر پدری دیگر نمی‌گذارد بایستد

دوید جلو چون جان شیرین فرزند را بغل زد و بنا کرد بوسیدن و نوازش کردن. چون بچـه عریان است عبائی به دوشش انداختند و سوار بر اسب کردند. او که تابه‌حال انسـان ندیده بود سـراپای اطرافیان را برانداز کرد. حـال می‌گویند که سـیمرغ‌هم زبان انسـان به او یاد داده بود و هم زبان مرغ بماند. پدر سؤال که می‌کرد او سر و پا شکسته جواب می‌داد.

خبر پیدا شدن فرزند سام به‌گوش شاه رسید. دسـتور داد اول او را پیش ما بیاورید که این کار اهمیت زیادی دارد چون به یك معجزه شبیه است مگر ممکن اسـت طفلی را در بیابان رها کنی و بعد از هفت هشت سال او را سالم بیابی؟ این خیلی مهم است. این خبر کم‌وبیش در تمام اطراف پخش شـــد و همهٔ مردم دیدن او را آرزو دارند و همین‌طـور که از کنار دهات و آبادی‌ها عبور می‌کنند، مردم دسته‌دسته به‌استقبال آنها می‌آیند تا رسیدند به پایتخت. وقتی بچه را به‌حضور شاه آوردند او را دید، بسیار سام را سـرزنش کرد که گناه این بچـه موی سپید اوسـت. بعـد می‌گویند دانشمندانی چند که در محضر شاه بودند از بچه سؤالاتی کردند که تمام را جواب گفت و نابغهٔ آن روز شناخته شد. بعد شاه به سام فرمود کاری که با این بچه کردی گناهی است بزرگ باید از این پس تمام خواسته‌های او را انجام دهی. سام گفت: اطاعت قربان هرچه بخـواهد. بعـد با اجـازه مرخصی از حضور شاه حرکت کردند برای زابلستان. این خبر در زابلستان چـون توپ صـدا کرده تمام شهر برای دیدن فـرزندی که در کودکی در بیابان رها شـده و حـال او را سـلامت یافتند و می‌آورند به‌استقبال می‌آیند. مادر طفل نیز با نابینائی جلو همهٔ مردم در حرکت است. مردم شور و غوغائی برپا کردند که کاروان آنها رسید به این جوان. مادرش را نشان دادند. او دوان دوان خـود را درآغوش مادر افکند. مادر فرزند را می‌بوئید و می‌بوسد اما نابینا اسـت. چهـرهٔ زیبای فـرزند را نمی‌بیند، گریهٔ شوق نمی‌گذارد به‌زبان انسان که با او حـرف می‌زند سـر و پا شکسـته جـواب می‌دهدو خشم مادر زیادتر می‌شود. عاقبت به‌منزل رسیدند شهر را چراغانی کردند یك دست لباس درخورشأن او آوردند. گفتند: اسم او را شاه تعیین کند.

چون موهای این پسر بور بوده است شاه فرمود اسم او را زال‌زر بگـذارند که بعـدها به‌نام زال پدر رستم شناخته شد و بعـد از دید و بازدیدها امریه‌ای ازطـرف شـاه آمد که زال را بفـرستید تا منصبی به او بدهم. سام‌هم که در مأموریت خود باقی بود زال را با یك‌هزار سـوار به‌خـدمت شـاه فرستاد، شاه امریه‌ای به‌نام او نوشت که مالیات چند ایالت را به او واگذار نموده بود. زال امریه را بوسید و در بغل گذاشت و برگشت در زابل و با چهارهزار سوار مأمور گرفتن مالیات شد. حـرکت کرد. پس از گرفتن مالیات چند ایالت یکی دوسال طول کشـید و حـال دیگـر جـوانی برومند و خوش‌قد و قامت شده است که وقتی سوار اسب می‌شود همانند پدرش سام اسـت. امروز به نیت گرفتن مالیات کابل با سواران خود تا پشت شهر کابل آمدند و در یکی دو فرسخی شهر چادر زدند و زال یك نامه نوشت به مهرابشاه کابلی که ما از مرکز مأمور گرفتن مالیات شما هستیم، هرچـه

زودتر مالیات خود را بفرستید تا یك هفته مهلت دارید. مالیات کابل سالی هفت چرمهٔ گاو است.

قاصد نامهٔ خود را به مهرابشاه تسلیم کرد و منتظر جواب ایستاد مهرابشاه نوشت: اطاعت می‌شود اما از قاصد پرسید سردار سپاه کیست؟ گفت پورسام، زال است قاصد نامه را گرفت برگشت. بعد مهرابشاه وزیر خود را خواست گفت سه چرمه گاو را سکه کرده ببر پیش دستان‌سام و بگو خشکسالی بوده و بیش از این مقدور نیست تقاضا داریم موضوع را به‌عرض برسانید. وزیر پولها را برداشت و با چند نفر همراه آمد برای اردو. خبر دادند به زال فرستادهٔ مهرابشاه می‌آید. گفت او را به چادر من راهنمائی کنید. وزیر وارد شد عرض ادب بجا آورد و چشمش افتاد به‌جوانی برازنده تعظیم غرائی کرد بعد اجازه داد نشست و بعد از احوالپرسی رو کرد به‌زال که قربان چند سال است خشکسالی به‌ما روآورده و مهرابشاه التماس دعا دارد و سه چرمه گاو فرستادند حال خود شما به‌عرض شاه برسانید. زال اخم‌ها را درهم کشید و گفت هرجا که می‌رویم همین بهانه را دارند به مهراب بگو غیرممکن است باید تمام هفت چرمه را بیاورند. وزیر عرض کرد: دستان سام خودشان کار را روبراه کنند بعد شیرینی خوبی پیش من دارند که بعداً به‌عرض می‌رسانم. زال به‌خیال اینکه پولی می‌خواهد تعارف کند با ناراحتی گفت من احتیاجی ندارم و خود از ثروت بی‌نیازم و این جمله را دیگر تکرار نکنید. وزیر نیش‌خندی زد و گفت قربان منظورم از گفتن این حرف ثروت نبود که شما را ناراحت کند. پرسید هان پس چه‌چیز است؟ بعد وزیر پشت گوش خود را خاراند و گفت قربان از زبان من نشنیده باشی مهرابشاه دختری در پس پردهٔ عصمت دارد که از خورشید تابنده‌تر است. منظور چاکر این بود و آنقدر اوصاف دختر را گفت که زال هرچه داشت ندیده باخت. پرسید اسم دختر شاه کابل چیست؟گفت: رودابه بانو. عجب اسم قشنگی! بله قربان زال گفت خوب ما که به او دسترسی نداریم که ارادت خود را بگوئیم گفت این پیام را چاکر به دختر می‌دهم بقیهٔ کار با خود شما. بسیار خوب بسیارخوب بگو همین سه‌چرمه‌هم که فرستادی نصفش زیادی است. بعد روکرد به وزیر که شما خود می‌دانی به‌چه‌طریق پیغام ما را برسانی، بله قربان جان‌نثار وارد هستم. این بگفت و برخاست آمد به‌شهر. از رسیدن به شاه کابل گفت چنان پورسام را نرم کردم که گفت اگر یك چرمه‌هم فرستاده بودید ما حرفی نداشتیم آفرین برتو وزیر باتدبیر خوب پس کی حرکت می‌کنند؟ چه‌عرض کنم قربان آنها یك هفته اعلام کردند.

ازطرفی دختر مهرابشاه که امروز عصری از شکار برگشته و می‌داند مامورین مالیات در آن طرف رودخانه پشت شهر چادر زدند. از کنار چادرها گذشت خوشبختانه زال جلو چادرها روی یك کرسی نشسته و گلزار کنار رودخانه را تماشا می‌کند که درهمین موقع رودابه‌بانو، دخت مهراب از کنار آنها گذشت و هردو یکدیگر راورانداز کردند. بعد گذشت و از رسیدن به قصر سلطنتی، وزیر، خود را به رودابه رسانید و رکاب گرفت. او پیاده شد، بعد گفت عرضی داشتم که باید با

وقت کافی برای شما صحبت کنم. او پرسید محرمانه است گفت بلی. بسیار خوب بعد از اینکه لباس شکار را درآوردم و حمام کردم منتظر شما هستم. بعد از یکی دوساعت خود را رسانید به قصر رودابه اجازهٔ ورود خواست، تعظیم کرد. او گفت مثل اینکه کار مهمی باشد. عرض کرد بله قربان. خوب بگو ببینم، گفت والاحضرت اطلاع دارند که مامورینی از مرکز برای جمع‌آوری مالیات به کابل آمده‌اند. گفت آری امروز از کنار چادر آنها می‌گذشتم دیدم سردار آنها جلو چادر کرسی گذاشته بر آن قرار گرفته. گفت او را شناختی جواب داد نه. گفت این جوان بسیار برازنده پسر سام نریمان جهان‌پهلوان و نورچشم شاهنشاه است. رودابه گفت مقصودت را بگو گفت او به‌طور مخفیانه به‌وسیلهٔ این چاکر از والاحضرت خواستگاری کرده تا شما نظرتان چه باشد، من باید جواب پیام او را بفرستم. گفت او را جوان برازنده‌ای دیدم این همان کسی است که بزرگ‌کردهٔ سیمرغ است؟ گفت بله قربان و اما باید بانو رودابه بدانند که اگر این وصلت انجام شود چقدر به‌سودِ شما و مخصوصاً پادشاه کابل خواهد بود که با این خانواده پیوند داشته باشند. گفت بسیار خوب من حرفی ندارم ولی رضایت پدر و مادرم شرط است. گفت بسیار خوب من با شاه موضوع را درمیان می‌گذارم.

فوراً یك نفر را فرستاد مخفیانه نزد زال که چاکر از دولت داران آن خانواده هستم موافقت دختر را جلب کردم می‌خواهم با پدرش مذاکره کنم. زال دست و پای خود را گم کرده جوان عزّب شب تا صبح نخوابیده و عکس رخ یار را مجسم می‌کند. دختر نیز هوایش بالا گرفته و دایهٔ خود را خواست که دایه‌جان تو محرم راز هستی با تو مشورت دارم برایم فکری بکن. بگو دخترم از چه رنج می‌بری؟ گفت سردار مامورین دولتی جوانی برومند و آزاده است دیروز او را خوب ورانداز کردم بازوها ستبر، پهن سینه، خوش‌سیما و خانواده‌دار که پای‌بند عشق او شدم. وزیر نیز علاقهٔ بی‌حد او را برایم پیغام آورده می‌ترسم پدرم با این وصلت مخالفت کند بگو چه باید کرد؟ دایه خانم با یك خندهٔ مزوّرانه ابروها را بالا انداخت و گفت: «صبرکن عزیزم تا تصمیم پدرت معلوم شود اگر مخالف بود بعد برایت فکری بکنم، ولی یك پسر مردارخوار نباید ترا این‌طور دیوانه کند پسر چنگیز که از بستگان نزدیك شما بود چه کم و کسری داشت که جوابش کردی». رودابه براشفت. گفت: «دایه دیگر خوش ندارم کلمهٔ مردارخوار و اسم چنگیزخان را پیش من ببری مراقب گفته‌هایت باش». اطاعت دخترم چیزی نگفتم که شما را ناراحت کند.

و اما از وزیر که آمد پیش مهرابشاه وقتی موضوع را بیان کرد او به‌تندی گفت فکر عواقب کار را کرده‌ای این سخن را می‌گوئی؟ جواب داد بلی چون طرف ما سام است. گفت اگر با مخالفت شاهنشاه روبرو نشویم بسیار بجاست اما گمان ندارم و چنانچه مورد خشم شاه واقع نشویم من موافقم.

وزیر عین گفته‌های مهرابشاه را برای سام پیغام فرستاد و گفت که مهراب به‌ظاهر مخالفت

دارد. روز بعد مهرابشاه دستور داد که از ورود و خروج رودابه مواظبت شدید بشود شاید برایم آبروریزی درست کند و مهراب موضوع را با سیمین‌دخت مادر دختر درمیان گذاشت که او نیز شدیداً مخالفت کرد چون وعدهٔ رودابه را به چنگیزخان که از بستگان نزدیك او بود داده بود. سراسیمه آمد به سراغ دختر که گیس‌بریده تا چشمت به این جوان افتاد آب از لب‌ولوچه‌ات راه افتاد اگر دیگر اسمی از او ببری به‌پدرت می‌گویم ترا به‌سزای خودت برساند. دختر جواب داد مادر حرمت خود را داشته باش حق دخالت در زندگی آیندهٔ من نداری. مادر با ناراحتی برگشت پیش مهرابشاه که علاوه‌براینکه دخترت دارد آبرویت را می‌ریزد دولت مرکزی راهم برضد ما برمی‌انگیزد و تخت و تاج ترا به‌باد فنا می‌دهد مراقب باش چه‌می‌کنی. طوری مهرابشاه را برآشفت که او دست به شمشیر برد برای زدن دختر. غوغائی سیمین‌دخت به‌پا کرد ولی جلو مهرابشاه را گرفت که این عاقلانه نیست با شمشیر به سراغ او بروی ولی مهراب گوش نداد و آمد به‌طرف قصر رودابه که خبر دادند پدرت دست به شمشیر به‌طرف قصر می‌آید. رودابه خود را آماده کرد، وقتی پدرش شمشیر را بالا برد رودابه آن ماده‌شیر کابلی که بعدها وصفش را خواهید شنید دست دراز کرد بند دست پدر را گرفت، گفت: پدر چرا عزّت خود را نگه‌نمی‌داری دست او را پیچانید شمشیر را گرفت به‌طرفی پرتاب کرد که در این موقع سیمین‌دخت رسید و مهرابشاه را سرزنش کرد که او تنها فرزند من است نگفتم این‌طور با او رفتار کنی و مهراب را با خود برد ولی مراقبت شدید از خروج دختر را سفارش کرد.

امروز گذشت سیمین‌دخت به مهرابشاه گفت تمام مالیات را بفرست تا او شرش را از سر ما کوتاه کند، می‌ترسم این کار به‌خرابی کابل بکشد. او وزیر را خواست گفت تمام مالیات را ببر، به‌او بگو که ما از این تصمیم منصرف شدیم، شماهم یك هفته مهلت داده بودید دیگر معطل چه هستید؟ سبیل‌های وزیر آویزان شد و پول را آورد و داستان را برای زال بیان کرد. زال که عاشق شده بود، حال دیوانه شدو گفت که من پدرم را به‌خواستگاری می‌فرستم. وزیر گفت صلاح بر این است ولی زال دل نمی‌کند از اینجا دور شود. دختر نیز دست کمی از زال ندارد و کمین کرد از در خارج شود. نگهبانها جلو او را گرفتند که دستور است شما خارج نشوید او بیشتر تاب و توان را از دست داد. شب که شد دوسه نفر از کنیزکان محرم را خواست گفت فردا صبح زود شما را به‌عنوان گل چیدن از در بیرون می‌کنم بروید گلزار کنار رودخانه نزدیك اردوی مأمورین ببینید چه‌خبر است و قدری گل چیده برگردید.

خودش آمد به نگهبان، گفت می‌روند برای من گل بیاورند. کنیزکان آواز می‌خواندند و گل می‌چیدند و آن‌طور وانمود می‌کردند که ما شما را نمی‌شناسیم و کاری نداریم و پیش می‌رفتند. زال فرصتی به‌دست آورد و کمان را برداشت آمد کنار رودخانه مرغابی‌ها را بلند کرد بعد روی هوا به آنها تیر می‌انداخت که چندتای آنها در گلزار ریختند و دختران هریك یکی دوتا را برداشتند و

به‌طرف ارباب آمدند. زال‌هم پیش آمد و گفت نه اینها که گرفته‌اید مال خودتان است بگوئید گل برای کی می‌برید؟ هرسته زدند زیر خنده و گلزار را شلوغ کردند و بعد از ساعتی یکی از آنها گفت برای شاه دختران بانو رودابه. آفرین چرا به او می‌گوئید شاه دختران؟ برای اینکه از شجاعت، زیبائی و وجاهت سرآمد دختران عالم است. زال همین‌طور که دارد در کنار آنها قدم می‌زند و کمك آنها گل می‌چیند آهسته به یکی از آنها گفت ممکن است پیغام مرا به‌بانوی خود برسانی؟ این هم انعام خودت،چند سکه انداخت داخل گلهای دامن او گفت برو ازطرف من سلام برسان بگو مانده‌ام در اینجا و منتظر وفای تو هستم و برای من جواب بیاور و از آنها دور شد.

دختران دامن پرگل برگشتند و آن دخترك خود را به رودابه رسانید و پیغام را گفت. رودابه نیز چند سکه به او داد و گفت پیش کسی حرفی نزنی. فردا که رفتی برای گل چیدن به او بگو که شب از نیمه که گذشت پای پنجرهٔ قصر خود منتظر تو هستم ولی مراقب باش دیگران بوئی نبرند.

باز فردا از همان در دختران را برای گل آوردن بیرون فرستاد. البته نگهبان‌ها تا اندازه‌ای به دختران مشکوك شدند ولی چون دستوری نداشتند جلوی آنها را نگرفتند و آنها رقص‌کنان به گلزار ریختند. زال هم کم‌کم به آنها نزدیك شد، چون دیگر آشنائی دارند پس از سلام و احوالپرسی نزدیك همان دختر شد و پیغام رودابه را گرفت و باز چنگ پولی به او داد و برگشت. روی پا دیگر بند نیست یکی از سرداران سالخورده او را از این کار برحذر داشت ولی غرور جوانی دیگر عقل او را گرفته است گوش نمی‌دهد همه‌اش در فکر است که به چه طریق خود را پای پنجرهٔ او برساند چون یکی دومرتبه مهمان مهرابشاه بوده ولی قصر دختر را ورانداز نکرده که راه و چاه را بداند، پیش خود گفت بهتر است برای خداحافظی در شهر بروم، با مهرابشاه که خداحافظی کردم در برگشت دیوار قصر او را ببینم. باهمین تصمیم ازچادر بیرون آمد سه‌چهار نفر از سرداران برازنده را خواست که باید امروز برای خداحافظی از مهرابشاه به شهر برویم. سوار بر اسب حرکت کردند. در ورود به شهر خبر دادند که زال برای آخرین دیدار شمامی‌آید،او نیز گفت بهتر است که شر او از سرم کنده شود به‌استقبال زال آمد. پس از صرف چای و صحبت بسیار برخاست خداحافظی کرد اما راه را عوضی کرد و پنجرهٔ قصر ملکه رودابه‌بانو را خوب ورانداز نمود تا شب سرگردان نشود،برگشتند به اردو دستور جمع‌آوری داد گفت فردا حرکت خواهیم کرد. اما پاسی از شب گذشته لباس شبروی پوشید و با یکی از سرداران محرم صحبت کرد که من‌می‌روم به شهر مراقب اوضاع باش، گفت و آمد برای قصر. رسید پای پنجره، چون یار او منتظر است با ندای اول پنجره باز شد و می‌گویند که کمند با خود نداشت این دختر شجاع یك لنگه گیسوی خود را به پائین رها کرد. زال گفت خجلم کردی. نشستند راز و نیاز عاشقانه تا سپیده‌دمان بود، بعد دختر گفت من خواستگار بسیار دارم ولی به‌تو دل بستم و قول می‌دهم که منتظرت باشم تا

بتوانی موافقت دولت و پدر و مادر خود را بگیری اگر هم نشد فرار کنی باهم به دیاری می‌رویم که نشانی از ما باقی نماند. تا صبح این دودل‌داده باهم گفتند نزدیك هوا روشن، دختر گفت برخیز برو یك نشانی به‌تو می‌دهم خانهٔ شماره فلان در فلان محله نامه بنویس زن آن خانه از محارم من است، نامه‌هایت را به‌من می‌رساند. بعد از بوسیدن یکدیگر قصر رودابه را ترك کرد و فردا صبح حرکت کردند برای زابلستان از رسیدن به زابل در بستر بیماری افتاد و مالیات جمع‌آوری شده را فرستاد پایتخت. پریدخت بر بالین فرزند آمد که تو را چه می‌شود فرزند بگو؟ گفت دردم نگفتنی است پریدخت گفت نه پسرم هرچه بخواهی بگو. گفت مادر من در این سفر عاشق دختر مهرابشاه کابلی شدم از تو تقاضا دارم پدرم را بفرست نزد شاهنشاه تا موافقت عروسی مرا با این دختر بگیرد اگر به‌دادم نرسید پیش سیمرغ می‌روم و از او کمك می‌خواهم. مادر جواب داد فرزندم بیا بهترین دختران ایران افتخار همسری ترا دارند از این تصمیم صرف‌نظر کن چون شاهنشاه سخت ناراحت می‌شود. چون گفته‌اند اگر استخوان بیگانه در خاك ما افتاد آن را ببرید از مرز به‌آن طرف بیندازید چون ممکن است روزی دستهٔ خنجری شود پهلوی ایرانی را بدرد، با این دستور چطور می‌شود موافقت شاه را گرفت. زال گفت مادر من با این دختر قرار دارم چنانچه به‌دادم نرسید فرار می‌کنم می‌روم پیش او و باهم به یك طرف دنیا می‌رویم که آثاری از ما نیابند من یك هفته مهلت می‌دهم تا پدرم را بفرستی به‌دربار تا موافقت شاه را بگیرد درغیراین‌صورت یا از سیمرغ یاری می‌طلبم یا فرار خواهم کرد. این مادر که در گذشته رنج بسیار کشیده بود جرأت مخالفت ندارد و گفت صبر کن تا برای سام نامه بنویسم بیاید با خودش صحبت کن. یك نامه فوری نوشت بدین مضمون که سرور گرامی پسرت در بستر بیماری انتظار ترا می‌کشد فوراً حرکت. نامه رسید به‌دست سام نریمان نگران که شاید با مقامات مالیات‌بده زدوخورد کرده والا او بیمار نبود. فوراً یکی از سرداران اردو را خواست گفت تا یك هفتهٔ دیگر برمی‌گردم مراقب باشید. سوار براسب شبانه‌روز راه طی می‌کند تا رسید به‌زابلستان. شتابانه وارد شد پرسید چه‌خبر است؟ پریدخت او را به‌آرامی گفت بنشین با تو صحبت مهمی دارم. گفت زال کجاست؟ گفت آرام باش او در بستر است طوری بیمار نیست که تو ناراحت شوی. گفت پس چرا این نامه را نوشتی که این مأموریت خطرناك را ترك کنم؟ گفت قدری صبر کن با خود او صحبت کن. بعد فرزند را از خواب بیدار کرد که پدرت آمده بیا هرچه می‌خواهی بگو. گفت مادر اول تو صحبت را شروع کن. زال سلام کرد و جلو پدر ایستاد پریدخت گفت پسرت تب دارد ولی تب او تب عشق است نه تب بیماری. سام زیرچشم نگاهی به زال انداخت که مادرت چه می‌گوید. گفت پدر درست فهمیدی من تقاضا دارم برای جلب موافقت شاهنشاه و خواستگاری دختر مهرابشاه کابلی بکوشی. شما به‌من وعده دادی هرچه بخواهم به‌جبران گذشته برایم انجام دهی. سام گفت بلی فرزندم ولی نه یك کار غیرممکن را. با این تقاضا شاه سخت به‌خشم خواهد آمد و آبروی چندین سالهٔ ما را

می‌برد تو اولاً موقع ازدواجت نرسیده ثانیاً از دختر مهـراب گذشـته هرکه را بخـواهی برایت عروسی خواهم کرد. زال گفت: پدر دل من می‌خواهد نه خودم چرا خودت سـالها دنبال مادرم در بیابانها سرگردان بودی هرچه ترا نصیحت کردند نپذیرفتی و کار غیرممکن برای شما ممکن شد؟ اگر به تقاضایم توجه نکنی یا برمی‌گردم پیش سیمرغ یا می‌روم پیش دختر مهـراب تا باهم فـرار کنیم چون او به امید من نشسته است و شوهر دیگری نخواهد کرد. با این گفتن‌ها و این دلائـل سام را در بن‌بست عجیبی قرار داد. سام در فکر فرو رفته که چـه باید بکند. سـر برداشـت گفـت فرزندم من می‌روم خدمت شـاهنشاه اما اگر موافقـت نکـرد تو باید از این تصـمیم درگذری. او جواب داد پدر چنانچه شاه موافقت نکند من سـر به‌بیابان می‌گذارم. سـام با ناراحتی زابل را ترك کرد و از رسیدن پای دژ بعد از سفارشات بسـیار آهنگ پایتخـت کردشـاه که برای فتح قلعـه روزشماری می‌کند خبر دادند سام اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. شاه خـوشحال و خندان اجـازه داد و به‌خوشروئی به سام خوش‌آمد گفت: «هان پهلوان! مثل اینکه خبر خـوبی برای ما داری؟» سـام که از زور ناراحتی عرق بر پیشانی‌اش نشسته چون به‌هرطریق که مطلب را بیان کند از خشم شاه به‌دور نمی‌ماند، اما چون شاه منتظر پاسخ است مجبور شـد، ازجـابرخاست تعـظیم کرد گفـت از تقاضائی که دارم شرمنده‌ام ولی ناچارم. شاه گفت بگو پهلوان چه می‌خـواهی؟ عرض کرد: «روز اول به‌خاطر دارند شاهنشاه که چقدر برای گناهم سـرزنش شـدم که چـرا بچـه را در بیابان رها کردم». شاه گفت بله. گفت: «حال در سفر اخیر که طبق امریه جهـت جمع‌آوری مالیات رفته بود کابل نمی‌دانم به چه‌طریق با دختر مهرابشاه برخـورد می‌کند و دلباختهٔ او می‌شـود، از رسـیدن به زابلستان از ناراحتی در بستر بیماری می‌افتد که مادرش یك نامه نوشت زال سخت بیمار اسـت و تو باید در بالینش حاضر شوی. جان‌نثار باعجله خـودم را رسـاندم که با تقـاضای پسـر به‌عنوان عروسی با دختر مهراب روبرو شدم بنده مخالفت کردم که این کار نشدنی است و شاهنشاه اجـازهٔ چنین وصلتی را نخواهند داد. بعد از این حرف او مرا به‌فرار و برگشتن پیش سیمرغ تهـدید کرده حال برای چاره‌جوئی به‌خاك پای مبارك پناهنده هستم». از شنیدن این حرف چنان خشمی شاه را گرفت که دستور داد شهر را برسـر مهـراب خـراب می‌کنی و سـر پدر و مادر و دختر را برای ما می‌آوری فوری حرکت کن. سام گفت اطاعت قربان و ازجا برخاست بعـد شـاه گفـت: «سـام! سی‌هزار سوار باخود بردار، شهر را ویران کن جای شـهر جـو بکـار و برگرد». همین‌که سـام خواست مرخص بشود شاه گفت: دستور باید نعل به نعل اجرا شود.

سام فوراً سی‌هزار سپاه سان دید برای حـرکت. از آن‌طـرف زال نامه به نشـانی‌ایکـه دارد می‌نویسد یکی از این نامه‌ها به آن نشانی رسید. زنی که باید نامه را برای رودابه ببرد فکـر کرد به چه‌طریق وارد حرمسرا بشود که سوءظن نبرند با خـود گفـت به‌عنوان رختشـوی می‌روم نامه را برداشت آمد جلو در قصر دختر به نگهبان گفت به ملکه بگوئید فلان کس اسـت اگر چیزی دارید

بشویم. دختر که می‌داند گفت بگو وارد شود. او داخل شد و دور از چشم دیگران نامه را داد به دست دختر. او نامه را خواند، نوشته است: پدرم را فرستادم برای موافقت شاهنشاه دیگر نگران نباش و حلقهٔ انگشتری نیز برایت فرستادم. رودابه نامه را پنهان نمود گفت صبر کن جوابش را بدهم به‌نشانی او بفرست. جواب نوشته او نیز حلقهٔ خود را در جوف نامه گذاشت داد به‌دست آن زن و انعامی هم داد گفت مراقب باش کسی نداند قدری هم لباس جمع کرد در دامن آن زن گذاشت و کاغذ را لای لباس‌ها پنهان کرد. زن برخاست که برود از بخت بد، سیمین مادر دختر از راه رسید گفت: این زن چه می‌خواهد؟ دختر دوید جلو که نگذارد کسی به او مشکوك شود ولی مادر رودابه که بو برده بود خبرهائی است دست برد دامن زن را باز کرد چشمش افتاد به یك نامه باز کرد انگشتری را دید نامه را که خواند گرفت گیسوان آن زن بیچاره را که دلالهٔ پدر فلان راست بگو این چندمین نامه است که آوردی؟ او زیر چنگال قسم می‌خورد اولین نامه است که رودابه دیگر طاقت نیاورد یك درشت کشیده نواخت درصورت مادر که گفتم دخالت در زندگی آینده‌ام نکن بتو هیچ مربوط نیست همین امروز از شهر خارج می‌شوم و به‌طرف زابلستان می‌روم. مادر که چنین دید دست از جدال برداشت نامه را پاره کرد حلقه را برداشت آمد پیش مهراب برود که خبر دادند رودابه در اصطبل اسب زین می‌کند. سیمین‌دخت پشیمان شد برگشت دختر را نوازش کرد که تو عاقبت کار را فکر نکردی این کار به‌نابودی همهٔ ما تمام می‌شود. دختر گفت: «او پدرش را فرستاد نزد شاه تا موافقت شاهنشاه را بگیرد دیگر از چه باید ترسید». سیمین‌دخت از شنیدن حرف دختر قدری آرام گرفت اما دلش گواهی بد می‌دهد.

اما زال گوش به‌زنگ خبر موافقت است که خبر دادند به‌طوری شاه به خشم آمده که دستور خرابی کابل و کشتن سه‌نفر را صادر کرده و سام با سی‌هزار سوار عازم کابل است او از شنیدن خبر فوراً برخاست گفت مادر دیگر مرا نخواهی دید چون تا من زنده هستم نمی‌گذارم خشتی از کابل خراب بشود. این را گفت و سوار بر اسب هرچه مادر شیون و زاری کرد نتیجه نداد و او حرکت کرد. دربین راه رسید به سپاه سام که در دامنهٔ کوهی چادر و دستگاه زده بودند. فاصلهٔ اینجا تا کابل یکی دومنزل بیش نیست چون دل سیمین‌دخت‌هم شور می‌زده مامورینی را در این راه گمارده تا اگر خبری شد او را در جریان بگذارند و سیمین‌دخت زنی است حراف و زرنگ که تمام کارهای سپاه مهرابشاه را او اداره می‌کند. مامورین به او نیز خبر دادند جهان‌پهلوان سام با دستور از مرکز برای خرابی کابل می‌آید. او تا این خبر را به مهراب داد فوری به‌زانو نشست و گفت عاقبت این دختر ما را به‌کشتن داد. نفس در سینهٔ مهراب حرکت ندارد. سیمین‌دخت گفت آرام باش فعلاً که او فاصلهٔ زیادی با کابل دارد اگر اجازه بدهی من با جواهرات گران‌قیمتی به‌عنوان پیش‌کشی به‌استقبال او می‌روم امیدوارم بتوانم او را از تصمیم بازدارم. مهراب گفت همهٔ اختیارات با تو است برو هرچه به‌عقلت می‌رسد بکن. می‌گویند سیمین‌دخت هفت بار شتر از

عتیقه‌جات و جواهر بار کرد. درهمین موقع که زال به اردو رسید خبر دادند به سام که سیمین‌دخت همسر مهراب به‌استقبال می‌اید از آن‌طرف زال وقتی رسید جلو چادر سام بعد از سلام گفت: «پدر خوب در حقم وظائف خود را عمل کردی نمی‌دانستم به‌جای موافقت دستور خرابی کابل را می‌گیری اما بدان که تا من زنده هستم نمی‌گذارم خشتی از کابل و موئی از سر مهراب و سایرین کم بشود مگر از روی جنازهٔ من بگذری و به کابل حمله کنی من تصمیم خودم را گرفته‌ام و با مادرم وداع کرده‌ام که دیگر زالی برای شما وجود ندارد». سام به‌آرامی فرزند را نشانید گفت: «پسرم ما از خود استقلال کافی نداریم که هرکار را انجام بدهیم پس تو یا باید آبرو و عزت ما را بخواهی یا دختر مهراب را». زال گفت: «پدر من حاضر نیستم به شما صدمه‌ای بخورد من می‌روم با دختر مهراب فرار می‌کنم در یك گوشهٔ این دنیای پهناور زندگی خواهیم کرد منتها شما برگرد شاه را قانع کن که ضرر و زیانی متوجه دولت او نخواهد شد». سام گفت بمان ببینم خبر دادند سیمین‌دخت زن مهراب به اینجا می‌آید بعد باهم مشورت خواهیم کرد.

جلو قافلهٔ کابل سیمین‌دخت با نقاب به چهره افکنده از اسب پیاده شد سلام کرد گفت به سرزمین ما خوش‌آمدید من به‌نمایندگی از طرف مردم کشورم به‌استقبال آمدم چون مهرابشاه در بستر بیماری افتاده است. سام از سخنان سیمین‌دخت خوشش آمد کرسی گذاشتند نشست بعد روکرد به سام گفت خوشحال هستم که این مأموریت خرابی را به‌خود شما دادند چون این بلا را اولاد شما برای ما خریده است درثانی اولاد گرشاسب همیشه برای رفع ظلم مأموریت داشته‌اند نه خود ظلم. گفته‌های سیمین‌دخت در سام خیلی تأثیر نمود و گفت من خودم به‌این امر راضی نبودم دستور شاهنشاه است حال یك راهی برای این کار پیدا خواهیم کرد. شما برگردید تا من ببینم چه می‌توانم بکنم. بعد سیمین‌دخت صندوقهای تعارفی را دستور داد آوردند پیش سام. می‌گویند سام قبول نکرد اما گمان ندارم. سیمین‌دخت برگشت برای کابل، بعد سام با فرزند خلوت کردند بعد از گفت‌وگوی بسیار سام یك نامه نوشت خدمت شاه که از رسیدن فرزندم یا دستور بدهید زیر تیغ جلاد بنشیند یا او را ببخشید و اجازه به او مرحمت فرمائید و تمام داستانی که بین راه اتفاق افتاد در نامه به‌عرض رسانید. بعد نامه را داد به‌دست زال گفت برو فقط یك راه به‌نظرم رسید پدربزرگت هم نریمان در بارگاه است شاید ترا ببخشد. نامه را به‌دست زال داد و او حرکت کرد برای پایتخت. اما سیمین‌دخت وقتی برگشت دید واقعاً مهرابشاه از ترس در بستر بیماری افتاده. آمد به‌بالین او گفت فعلاً رفع خطر کردم و منتظر تصمیم بعدی سام هستیم و تمام گفته‌های خود و سام را برای مهراب بیان کرد. بعد آمد در قصر رودابه گفت دیدی دخترم نزدیك بود با این کارت کشور را با خود ما به‌نابودی بکشانی؟ اگر دیر خود را به سام رسانیده بودم کار از کار گذشته بود چون سام امریهٔ شاه را برایم خواند که به چه تصمیم به‌اینجا آمده است. حال خواهشی که از تو دارم این است که از نامه‌نگاری بین‌تان خودداری کنید تا ببینم چه می‌شود

ضمناً چنگیزخان برای من پیغام فرستاده است که تا خون در رگهای من است از این وصلت جلوگیری خواهم کرد بنابراین مراقب باش از قصر خارج نشوی این چنگیز نیز از نسل ضحاك ماردوش است که با اولاد شاه فریدون دشمنی دیرینه دارند.

و اما از زال بشنو با چند سوار که همراه دارد وارد پایتخت شد در بارگاه اجازه گرفت شرفیاب شد. بعد از ادای احترام پیش آمد نامهٔ سام را تقدیم شاه کرد شاه نامه را داد بدست خطیب. او همین‌طور که نامه را قرائت می‌کند شاه زیر چشم وضع زال را برانداز می‌کند فرمود پسر مگر تو نمی‌دانی که خون ایرانی پاك است و نباید با خون دیگران مخلوط شود؟ زال سر به زیر ایستاده جرأت جواب ندارد در بارگاه نریمان حضور دارد از جا برخاست تعظیم کرد: قربانت گردم ما همه باین موضوع واقف هستیم ولی چون این بچه از روز اول ستم کشیده است من از پیشگاه مبارك تقاضا دارم در حق او ترّحم کنید. حضار در بارگاه یك صدا این تقاضا را تکرار کردند. شاه قدری تأمل کرد بعد فرمود نتیجهٔ کار را از سیمرغ سؤال کنید من حرفی ندارم. بزرگان به زال گفتند سیمرغ را احضار کن تا قضیه حل شود. زال پر سیمرغ را بیرون شهر روی تل بلند در آتش نهاد، بلافاصله سیمرغ حاضر شد: فرزندم چه مشکلی برایت پیش آمده؟ گفت: «استاد عزیزم! شاهنشاه نتیجهٔ وصلت مرا با دختر مهرابشاه کابلی از تو خواسته است.» او جواب داد: «بسیار با میمنت است چون گردی از پشت کمر زال در رحم این دختر پرورش می‌یابد که چشم روزگار ندیده و نشنیده، هم دوستدار سلطنت و هم پاسدار ایران خواهد بود.» پر دیگری داد بزال و پرواز کرد و رفت. بزرگان خبر دادند به شاه که سیمرغ آیندهٔ درخشانی را برای زال پیش‌بینی کرد. شاه فرمود بسیار خوب یك نامه بنویسید که سام از بین راه برگردد و تدارك عروسی را ببیند. نامه نوشته شد. دادند به زال پرید پشت اسب، طوری این راه را طی می‌کند که روزی سه اسب عوض می‌شود تا خود را رسانید به پدر که شب و روز در ناراحتی بسر می‌برد. وقتی امریهٔ دوم را گرفت و بوسید و گفت شاهنشاه در حقت گذشت بزرگی کرده است برگرد به زابلستان تا ترتیب بقیهٔ کارها داده شود. او گفت پدر اجازه بده من این خبر را به کابل برسانم. بسیار خوب برو امّا فوری برگرد که باید با چند تن از بزرگان به کابل برویم. اطاعت پدر. زال دیگر سراز پای نمی‌شناسد حرکت کرد. سام نیز سپاه را حرکت داد برای پای دژ و از اوضاع و احوال قلعه پرسید. گفتند همانطور سنگری هستند. بعد فردا صبح باز سران را خواست، گفت: نگذارید کرگسار متوجه غیبت من شود تا خود را برسانم. دستورات را داد و حرکت نمود برای زابلستان. در کابل خبر آمدن زال با چند نفر سوار همراه به گوش سیمین‌دخت رسید و فهمید که خطر رفع شده که زال به طرف کابل می‌آید. با چند تن از بزرگان از او استقبال کرد و از رسیدن صورت زال را بوسید. او نیز مژده داد که همهٔ کارها روبراه است. بعد از بیست و چهار ساعت استراحت زال با همراهان عازم زابلستان شد. سام نیز با چند تن از بزرگان فامیل با پریدخت و داماد بعد از یك هفته جهت قرارداد عقد و

عروسی برای کابل حرکت نمودند. در یك منزلی راه خبر رسید به مهرابشاه و سیمین‌دخت، که آنها استقبال شایانی از مهمان‌ها کردند. بعد یکی دوتا از کاخها را برای مهمانان آماده کردند و پذیرائی گرمی از آنها نمودند. روز دوم سام سر صحبت را باز کرد و مهرابشاه گفت این آرزوی دیرینهٔ من بود.

نشستند و گفتند و برخاستند، برای عروسی مجلس آراستند.

بعد از اینکه دختر را عقد کردند سیمین‌دخت زن مهراب باید به سام می‌گفت که رودابه خواستگار دیگری داشته که به او جواب رد داده است و او نیز تهدید کرده که من نمی‌گذارم این عروسی سربگیرد چون سیمین‌دخت ترسید در اول کار خون و خونریزی بشود که در هر حال بسود آنها نبود چون ممکن بود چنگیزخان با آنها کینه ببندد و برای آنها بعداً دردسر درست کند. چنگیز نیز وقتی دید پای سام در میان است و قدرت مقابله با او را ندارد، برداشت یك نامه نوشت به ككبن کوه‌زاد که چون تو سپاه آماده‌ای داری و عروس از خطی که از کنار دژ تو است عبور می‌کند، باید اگر خون ضحاك در عروق تو است از رفتن این قافله و رسیدن عروس به زابلستان جلوگیری کنی. ككبن کوه‌زاد نیز یکی از اشرار و از بازماندگان ضحاك است. این حرامزاده پیرگبری است که در شرارت ثانی ندارد و در زمانی که سام در چین بود دوسه مرتبه به زابلستان دستبرد زده و قتل و غارت کرده بود. وقتی نامهٔ چنگیزخان بدست او رسید روی کرسی هشت پایهٔ پولاد نشسته بود و مشغول شراب کشیدن بود. سر تراشیده، زنخ تراشیده، یك جفت سبیل بی‌حیا، پیچ پیچ چون دم شیر از بناگوش بدر رفته، چشم‌ها عین کاسهٔ خون؛ وقتی نامه را دید و برای او خواندند، دستی به بروتها کشید گفت: اف باد برمهراب که دختر به فامیل خود نمی‌دهد و با دشمن دیرینهٔ ما وصلت می‌کند. داغ این عروس را بر جگر سام می‌گذارم. باید عروس مال پسر من بهزاد باشد. مامورین مخفی در راه گمارد تا خبر عبور قافله را به او بگویند. سام که از داستان اطلاعی ندارد بعد از عقد گفت: «من و مادرت با همراهان برمی‌گردیم تا در زابلستان از مهمانان پذیرائی کنیم تو بعد از آنکه آمادهٔ حرکت شدی عروس را با پنجهزار سوار زابلی همراه میشوی شاید خود مهراب نیز برای بدرقه، کسانی را بفرستد که از بین راه برگردند.» دستورات را داد، حرکت کردند. از رسیدن به زابلستان از تمام اطراف و اکناف برای جشن عروسی دعوت شدند. قریب دوهزار نفر از پایتخت آمدند. مهرابشاه تا خواست وسایل عروس را بسته‌بندی کند یك هفته طول کشید تا کاروان آمادهٔ حرکت شد. آخر وقت در موقع خداحافظی رودابه به مادرش گفت یك نقاب و یك دست سلاح رزم سنگین در کجاوهٔ من بگذار. هرچه مادر سؤال کرد برای چه گفت احتیاج دارم. او یك دست اسلحهٔ تمام عیار برای دختر گذاشت و بعد از روبوسی و خداحافظی گفت: «مادر دایهٔ مرا با یکی از کنیزکان خوش رو در یك کجاوهٔ دیگر سوار کنید.» دستور انجام شد دوهزار سوار تشریفاتی نیز از طرف مهرابشاه عروس و داماد را بدرقه می‌کنند.

البتّه قبلاً رودابه جاسوسانی در اطراف چنگیز گذاشته بود که به او خبر دادند که چنگیز نامه‌ای نوشته برای کك بن کوه‌زاد، تنها کسی که از این قضیه اطلاع دارد خود دختر است و بس. حرکت کردند، قافله راه افتاد و چون در یك منزلی دوهزار سوار تشریفاتی خواستند برگردند رودابه نگذاشت و گفت شما از چهار منزلی برگردید. قلعهٔ کك در حدود منزل سوم است. منزل‌های راههای سابق هریك در چهار فرسنگی کاروانسرائی بود برای استراحت مسافرین. کاروان وقتی رسید باین منزل بعد از استراحت در موقع حرکت رودابه غرق در لباس رزم سنگین نقاب به چهره افکند و به داماد گفت یکی از بهترین اسبهای تیزرو را برای من تهیه کن پرسید چه خبر است؟ گفت خوش دارم در کنار یکدیگر سوار براسب حرکت کنیم نه در کجاوه. گفت آخر تو عروس هستی و باید در کجاوه باشی گفت مایل نیستم. بسیار خوب هر طور که میل داری. یکی از اسبهای نژاد عربی برای او تهیه کرد. بعد رودابه لباس عروسی خود را به تن دایه پوشانید و گفت: «دایه‌جان تو در کجاوهٔ عروس سوار شو چون من از این کار خسته شدم و میل دارم سوار اسب حرکت کنم چون می‌خواهم سوار بر اسب شوم با لباس عروسی نباید بود بنابراین تو تا نزدیك زابل بجای عروس بنشین. تو می‌دانی که من علاقهٔ زیادی به تو دارم، باشد دخترم.» دایه خانم را در کجاوه نشانید و برگشت سوار بر مرکب. دستور حرکت داده شد. سواران دیدند که سوار نقابدار با داماد کنار کجاوهٔ عروس در حرکت است اما او را نشناختند و گاهی که باد زیر لبادهٔ او می‌زند می‌بینندکه مسلح است. رودابه هم گیسوان را جمع کرد زیر زره و کلاه خود پنهان کرده و نقاب به چهره دارد و با زال مشغول صحبت است و نزدیك به دژ هستند که مامورین کك خبر دادند عروس تا یکساعت دیگر به حوالی قلعه می‌رسد. این پیرگبر قبلاً آماده‌باش داده است. سوار بر اسب گفت مراقب باشید سپاه به سه دسته تقسیم می‌شود دستهٔ اول از رسیدن کاروان آنرا به آتش می‌کشد، دسته دوم کجاوه و عروس را برداشته به طرف قلعه فرار می‌کند، دستهٔ سوم با خود من در زدوخورد هستیم تا کجاوهٔ عروس را به جایی برسانیم که در اختیار ما باشد. بعد برگشته کوترسنگها را سوار نموده پشت در دژ را خاك ریز می‌کنید. دستورات را داد گفت در قلعه را باز کنید.

ده پانزده هزار سوار مسلح در اختیار دارد. دستهٔ اول از رسیدن، تمام اسباب و اثاثیه را از یك طرف سپاه آتش زدند و چند اسب را نیز پی کردند. اسبان تا بوی خون شنیدند رم کردند عده‌ای را به زمین زدند، عده‌ای را برداشتند در بیابان پراکنده شدند. دستهٔ مامور، کجاوه را بردند. خود او با دستهٔ سوم در جدال هستند. صدای شیون از کاروان برخاسته که نگذارید عروس را ببرند همه دستو پای خود را گم کردند، حتی زال که در جدال چند زخم برداشته ولی رودابه بهر طرف یورش می‌برد از مقابلش فرار می‌کنند دید تا خود کك جنگ می‌کند اشرار دست بردار نیستند. كك‌بن‌کوه‌زاد نگاه کرد دید یك نقابدار دست به شمشیر بهر طرف رو می‌کند سرو دست می‌ریزد

بالای زمین و دارد به طرف او می‌آید که سر اسب کك برگشت. دید موقع رفتن است چون کجاوه بالای کوه نزدیك بدر قلعه است. سر را خوابانید بغل گوش اسب و فریاد زد بریزید در قلعه، ولی رودابه از عقب سر خود را رسانید، ول کرد شمشیر را برای فرق آن پیر گبر. او سر را دزدید، شمشیر نشست بر ران چپ کك که زخم عمیقی برداشت. او فکر کرد این نقابدار سام است. اسب او بوی خون شنید، از جا در آمد چون باد صرصر. این راه باریك قلعه را طی کرد و رسانید کك را از خطر دور کرد رودابه برگشت و زال را زخم‌بندی کرد. مردم را جمع‌آوری کرد و گفت: زال زر من جلوتر از همه رفتم شما پشت سرمن بیایید. او رفت برای زابل. داماد هم با عدهٔ سپاهی که باقی ماندند از پشت سر می‌روند. چند سوار موقعی که اشرار حمله کردند خبر بردند برای زابلستان. قاصدی که صبح حرکت کرده و خبر آورده که امروز عصری عروس بمنزل می‌رسد همهٔ ایوان کورنگی را به شادی و نشاط واداشته و دارند تهیهٔ استقبال را می‌بینند و همه در جشن و سرورند که چند نفر سپاهی از چنگ اشرار فرار کرده رسیدند گل بر سرگرفته شیون کنان وارد دربار زابلستان شدند که مجلس یك مرتبه بهم خورد. سام در صدر مجلس نشسته یکی از آنها دوید پیش سام گفت پهلوان خود را برسان که کك‌بن‌کوه‌زاد عروس را برد که سام فریادی کشید و از روی کرسی در غلطید. مجلس عروسی به عزا تبدیل شد. ریختند سام را به هوش آوردند که برخیز فکر چاره کن. سام دیوانه‌وار از مجلس بیرون آمد، خود را رسانید به اصطبل بدون زین و بدون اسلحه سر برهنه پرید پشت غراب از شهر زد بیرون، دیگر سر از پا نمی‌شناخت. می‌آید برای قلعهٔ کك، البته پشت سراو یك عده سپاهی سوار شدند ولی به او نمی‌رسند. یك وقت رودابه نگاه کرد دید سواری چون تیر شاهین از مقابل می‌آید خوب که نزدیك رسید مشاهده کرد سپهبد سام است. فهمید به او اطلاع رسیده و او هراسان به طرف قلعه می‌آید فوری نقاب از چهره گرفت و از اسب پرید پائین و سلام کرد. سام که از فاصلهٔ زیادی سوار را دیده بود از زور ناراحتی تا نزدیك شد توجه به نقاب او نداشت ولی یك مرتبه خشکش زد: تویی رودابه درست می‌بینم؟ بلی پهلوان. خوب بگو زال چه شد و داستان چه بوده؟ جواب داد. که کك بن‌کوه‌زاد به نیت بد بر ما راه را بست اول قافلهٔ مارا آتش زدند بعد به زدوخورد پرداختند تا کجاوهٔ عروس را ببرند و بردند، امّا قبلاً من این پیش‌بینی را کرده بودم ولی کسی آگاه نبود من در بین راه دایهٔ خود را در کجاوهٔ عروس جای دادم و خود همینطور که ملاحظه می‌فرمایید نقاب کشیدم به چهره و سوار براسب کنار کجاوه حرکت کردم. او کجاوه را برد ولی دایه در کجاوه است چون حساب کردم او ممکن است بالای دژ در کجاوه را باز کند و مرا نیابد از کوه سرازیر شود و مزاحمت فراهم کند این بود که به زال گفتم من در کجاوه نمی‌مانم وصلاح نیست با شما حرکت کنم باید خودرا به زابلستان برسانم. البتّه زال در این جدال چند زخم برداشته که زیاد مهم نبود زخم‌های او را بستم و او نیز با کاروان از عقب سر می‌آیند. سام به این فکر عروس آفرین گفت و

صورت او را بوسید و گفت عروس عزیزم تو برو فقط کلاه خود و شمشیرت را بده بمن شاید که باز این حرامزاده سر راه بر آنها گرفته باشد من خود را برسانم. سلاح را گرفت و عروس رفت برای زابل. سام در جهت مخالف حرکت کرد بست نیش رکاب به تهیگاه مرکب چون پرنده عقاب از جادرآمد. می‌آید تا اینکه دید کاروان از پشت تل خاکی بالا آمدند. وقتی رسید زال از اسب به زیر آمد. سلام گفت. بعد پدر از او سؤال کرد که اگر زخم کاری برداشته‌ای ترا زودتر به طبیب برسانم. جواب داد نه پدر زخم سختی ندارم چند زخم سطحی است. سام خواست که عدهٔ سواران بدرقه را برگرداند، زال گفت پدر این مرد نابکار امکان دارد باز برای تلافی، راه را برآنها بگیرد، بگذارید با ما باشند تا موقع مناسب، آنها را برای کابل بفرستیم. دست جمعی حرکت دادند کاروان را.

و امّا بشنوید از کك، وقتی رسید به قلعه فوراً دستور داد کوهترسنگ‌ها راسوار کردند و پشت در را خاکریز نمودند بعد آمد به سراغ کجاوهٔ عروس، پشت پردهٔ در کجاوه ایستاد از عروس سؤال کرد که خودت قضاوت کن تو به پسر سام می‌رسی یا پسر کك‌بن کوه‌زاد؟ چرا که تو می‌دانی ما با آنها دشمنی دیرینه داریم چطور تو به اینکار رضایت دادی؟ عروس که از همان ساعت اوّل جنگ و جدال زبانش از ترس بند آمده بود در سر بالائی کوه با آن هیاهو و جنجال روح از تنش مفارقت و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود و در کنار کجاوه مقنعه به سر کشیده و افتاده بود، سؤال‌های پسر کوه‌زاد را بی‌جواب گذاشت. باز گفت می‌دانم عروس هستی و خجالت داری ولی ترا برای پسرم بهزاد نامزد کردم و خود می‌دانی از سام گذشته تمام گردهای ایران در مقابل من طفل نی‌سواری بیش نیستند و پسر من هم خیلی از پسر سام شجاع‌تر و برنده‌تر است. باز جوابی نشنید گفت مرا ناراحت کردی چقدر تو دختر خودخواهی هستی و این از ادب به دور است که سؤال کسی را بدون جواب بگذاری نمی‌دانم چه فکری پیش خودت کردی اولاً بتو بگویم با هیچ قیمتی از این دژ رهائی نخواهی یافت ثانیاً سؤال بلاجواب من یك جسارت بزرگ است اگر این دفعه به سؤالم پاسخ نگوئی ترا به زور از کجاوه بیرون خواهم کشید و با شلاق به حرفت می‌آورم، اینجا در پناه من هستی و تمام خواسته‌های تو انجام می‌شود جواب بده، راضی هستی یا خیر؟ باز جواب نیامد. آن وقت دست انداخت پردهٔ در کجاوه را از هم درید، فریاد زد دختر بی‌شرم نمی‌دانی با چه کسی سروکار داری؟ دید دختر زیر پوشش خود را پنهان کرده جواب نمی‌دهد. گرفت گریبان او را که برخیز ترا به سختی مجازات خواهم کرد و دست انداخت نقاب از چهره او گرفت که یکمرتبه چون یخ وا رفت، چون پیرزنی را دید که چروك صورت او نشانی شصت هفتادسالگی را می‌دهد. زد کف افسوس برهم که مرکب مرا بیاورید. پرسیدند خان کوه‌زاد چه شده؟ گفت با همهٔ این زرنگی کلاه گشادی به سرم رفته، خوب حال چه می‌خواهی؟ گفت دختر مهراب همان نقابدار بوده که من فکر دیگری کردم اسب را باز کنید در بین راه نقابدار

را دستگیر می‌کنم. گفتند: «خان به سلامت باشد بطوریکه دیده‌بان از بالای دژ مراقب اوضاع بوده بعد از خاتمهٔ جدال نقابدار از قافله جدا شده و با اسب تیزرو برای زابلستان رفته است.» گفت: «درست حدس زدم و دیگر به او نمی‌رسم عجب تمام زحماتم بهدر رفت.» بعد آمد از زور ناراحتی جنازهٔ پیرزن را انداخت بالا و لبهٔ تیز شمشیر را گرفت او وقتی فرود آمد به دو نیم شد. گفت ببرید جنازهٔ این پیر زال را به دره بیاندازید. عاقبت تلافی این کار را برسر سام در میآورم. عروس زودتر از سپاه خود را به زابلستان رسانید و مژده داد که اشرار نتوانستند کاری انجام دهند، پهلوان هم با کاروان می‌آید. همهٔ اهل عروسی بر فکر این دختر آفرین خواندند و عروس را به کاخ اختصاصی راهنمائی کردند تا داماد برسد. بعد سام با همراهان از راه رسیدند و باز مجلس به حال اول درآمد و جشن و سرورهفت شبانه‌روز ادامه داشت تا اینکه ایوان کورنگی خالی از مهمانان شد و سام در حجله خانه، عروس و داماد را دست به دست داد و فردا صبح برای محل مأموریت حرکت کرد.

چند ماهی نگذشته بود که طبل شکم رودابه نمایان شد و به‌طوری او را رنج می‌داد که پزشکان او را از فعالیت روزانه منع کردند و در بستر افتاد و افراد وارد، نظر دادند که این نوزاد غیرعادی است. زال که یکی از کرسی‌نشینان پایتخت است امروز یك نامه از همسرش دریافت کرد که در نامه نوشته بود: من سخت درعذابم هرچه زودتر خود را برسان. زال فوراً از محضر شاه اجازه خواست و برای زابلستان حرکت کرد. از رسیدن در بستر از او عیادت کرد و دید که سخت رنج می‌برد. دستور داد پزشکان ماهر به‌بالین او دعوت کنند. وقتی پزشکان آمدند آنها نیز نظر دادند که این نوزادی فوق‌العاده است و طبیعی زایمان نخواهد کرد چون آن روزگار وسائل کافی نداشتند،باخترشناسان متوسل شدند که چه پیش خواهد آمد، آنها نظر خود را بعد از بیست و چهارساعت اعلام کردند که طفلی بهدنیا خواهد آمد که ازنظر شجاعت عالم‌گیر خواهد بود و در موقع وضع حمل باید از پهلوی مادر خارج شود. زال از شنیدن گفتهٔ ستاره‌شناسان دست و پای خود را گم کرد. برای سومین‌بار به سیمرغ متوسل شد. وقتی پر سیمرغ را در آتش نهاد و او فرود آمد،گفت: «فرزندم ترا نگران می‌بینم چرا؟» زال بعد از سلام عرض کرد استاد بزرگ! ستاره‌شناسان برای نوزاد من چنین نظر دادند خواستم با شما مشورت کنم. او جواب داد نظر آنها درست است و درخشندگی ستارهٔ او عالم‌گیر است و تا سن رشد برسد دشمنانی نیز دارد که باید از او مراقبت شدید بشود و نگران مباش. از جراحان باتجربه دعوت کن او را از پهلوی چپ مادر بیرون می‌آورند و من علفی را به‌تو نشان می‌دهم که بعد از وضع حمل پهلو را که دوختند خمیر آن علف را روی زخم بگذارند تا بهبود یابد. سیمرغ زمانی که پریدخت در فراق فرزند بینائی خود را از دست داده بود یك علف را به زال نشان داد و گفت آن را به‌صورت پودری درآورید و یکی دوبار به چشم پریدخت بکشید روشن خواهد شد. این‌مرتبه جای علف را در کوههای دیگری نشان داد و

گفت فوراً بفرست آن را آماده کنند و به‌کار بند. زال چند نفر را مأمور کرد تا علف را جستجو کنند. پزشکان جراح نیز در تمام ساعات روز از رودابه مراقبت می‌کردند که موقع زایمان رسید و رودابه از زور درد گاهی از هوش می‌رفت که جراحان دست به‌کار شدند و پهلوی چپ او را شکافتند و نوزاد را بیرون آوردند و مادر بی‌هوش در بستر افتاد و بچه‌ای چون کرهٔ فیل به‌دنیا آمد و سر اسم‌گذاری بین خانوادهٔ کورنگی اختلاف‌نظر پیدا شد هریك اسمی را پیشنهاد کرد و بعد از مدتی مذاکره قرار بر این شد مادر طفل که به‌هوش آمد هر کلمه‌ای را بر زبان جاری کرد اسم نوزاد باشد و منتظر آن دقیقه شدند تا اینکه مادر بی‌هوش چشم باز کرد و اولین حرفش این بود که آخ رستم یعنی از این درد جدا شدم. فارغ شدم که بعدها در اثر تلفظ به‌رستم تبدیل شد.

خوب بعد از فارغ شدن دیدند شیر مادر کفاف غذای او را نمی‌دهد، بنابراین ناچار شدند یك زن شیرده درشت استخوان برای رستم درنظر بگیرند که این هم از لحاظ غذا و خوراك بایستی زیر نظر این خانواده باشد چون سیمرغ هشدار داد که بچه تا به سن رشد برسد دشمنان بسیار دارد. بعد از یك هفته باز آن زن اعلام کرد که شیرش کفاف نمی‌دهد و بچه گرسنه می‌ماند باید دایهٔ دیگری اجیر کنید. خانوادهٔ زال در فکر زن دیگری بودند و اعلام کردند که زنی اگر حاضر شود رستم را شیر بدهد اجرت خوبی خواهد گرفت. دشمنان ازقبیل كك و گرگسار که حساب می‌کردند اگر این بچه طبق گفتهٔ ستاره‌شناسان به سن رشد برسد که پا در رکاب کند دوران آنها به‌سر می‌آید جاسوسان خود را به‌فعالیت واداشتند تا زنی را پیدا کنند که خود را برای شیر دادن رستم معرفی کند و درموقع مناسب شیر خود را آلوده سازد و این طفل را ازبین ببرد به او پول گزافی خواهند داد. البته قبلاً نامه‌هائی بین كك و گرگسار و این نوع اشخاص که از دشمنان سرسخت این خانواده هستند رد و بدل شده بود که رفیق چه نشسته‌ای زال پسری به‌دنیا آورده که از این پس کلاه من و تو دیگر پس معرکه است. بنابراین ما باید برای نابودی او متحد شویم و به‌هرطریق شده او را ازبین ببریم. جاسوسان آنها در شهر فعالیت کردند تا یك زنی که به آنها وعده داد اگر دستمزد خوب بدهند و درموقع خطر ازمن حمایت کنند این کار را انجام می‌دهم. رابط آنها اول پولی به آن زن داد و گفت درموقع احساس خطر خودت را به این نشانی برسان تا ترا برای قلعهٔ كك بفرستیم. بعد این زن خود را معرفی کرد به او گفتند شما باید در منزل ما زندگی کنی و غذا و خوراك شما درهمین خانه تهیه شود. قبول کرد به او گفتند تو باید درموقع شیر دادن مراقب باشی و تمام حالات بچه را به ما گزارش بدهی. بسیار خوب چند روزی بچه را شیر داد و دید کاملاً او را می‌پایند و چون این زن از فامیل این خانواده نیست و بیگانه است، درموقع شیر دادن یك‌نفر بالای سر او می‌ایستد و پستان او را با آب شستشو می‌دهد بعد به دهان بچه می‌گذارد و شیرش را که خورد بچه را از او می‌گیرند. دید با این مراقبت او نمی‌تواند کاری انجام دهد. دشمنان نیز مرتب پیغام می‌فرستند که چرا معطل هستی؟ او جواب می‌فرستد که با

این مراقبت او نمی‌تواند کاری انجام دهد و باید صبر کنید شاید فرصت مناسبی پیدا بشود. چون درهمان خانه زندگی می‌کرد یکی از این روزها مراقب بود مادر طفل که برای کاری از اطاق خارج شد او بلافاصله خودش را به اطاق رسانید انگشت خود را به زهری که قبلاً تهیه کرده بود آلود و روی زبان طفل مالید و فوراً از اطاق خارج شد و در منزل خود دل به تشویش نشست که صدای فریاد مادر بلند شد بهدادم برسید بچه‌ام از دست رفت که یك‌مرتبه ایوان کورنگی درهم ریخت. خوشبختانه پدر طفل در زابل است. دراثر فریادهای مادر تمام فامیل، اطراف طفل را گرفته‌اند. زال خود را رسانید بالای سر بچه و از مادر سؤال کرد چه‌موقع متوجه بدی حال او شدی تا گفت برای کاری بیرون رفته بودم وقتی برگشتم دیدم لبهای بچه سیاه و کبود شده. گفت ببینید آن زن شیرده کجاست؟ رفتند دنبال او دیدند از هرج و مرج منزل استفاده کرده و فرار کرده است. آنها فهمیدند درغیبت مادر بچه را مسموم کرده است اما هرچه گشتند اثری از او نبود. از انجا که عمر این بچه به‌دنیا باقی است و باید بعدها ولی‌نعمت نقال‌ها باشد درهمان موقع شیری که خورده بود استفراغ کرد و تمام شیر زهرآلود را دلمه‌شده بیرون ریخت. البته در این ساعت پزشکان نیز بالای سر او رسیدند و آثار زهر را روی لب‌های طفل و زبانش دیدند. پزشکان سفارش کردند که برای کمبود از شیر گاو استفاده بشود و داروئی نیز دادند که بقایای زهر را نابود کند. خوب به‌خیر گذشت و از امروز مستحفظ بیشتری برای او قرار دادند.

چندی نگذشت که امیرگودرز پسر کشفاد که بعدها به صدراعظمی ایران برگزیده می‌شود مأمور تعلیم و تربیت این بچه شد. چه از نظر سواد آموزشی و چه فنون جنگی روهم روز به‌روز رشد و نموی دارد که همه را به‌حیرت انداخته است که گفتند: به یك سالگی همچو ده‌ساله بود. بعد از چندی به سنی رسیده است که تیر و کمان را به‌دست می‌گیرد و با استاد خود به‌شکار می‌رود. کم‌کم هیکل او قطور می‌شود که اسبی را برای او می‌آورند سوار بشود، توان هیکل او را ندارد و از رفتار باز می‌ماند. مدتی گذشت اسبی که بتواند قامت او را بکشد نیافتند تا اینکه یك روز رمهٔ اسبان را که در چراگاه بودند برای آزمایش به شهر آوردند. چند اسب درشت استخوان پیش آوردند، او دست خود را روی کمر اسب می‌فشرد و کمر آن حیوان می‌شکست. عاقبت رستم به‌گریه افتاد که خدایا این زور و بازو را که با نداشتن مرکبی که طاقت کشیدن هیکل مرا نداشته باشد چرا به‌من دادی که دو پول سیاه ارزش ندارد؟ با ناراحتی‌برگشت منزل مادرش گفت: «فرزندم چه شده تو را نالان می‌بینم؟» گفت: «مادر کاش مرا نزاده بودی چون وقتی مرکبی پیدا نشود که مرا سواری دهد به چه دردی خواهم خورد؟» مادر گفت: «فرزندم نگران نباش پیش پدر بزرگت مهرابشاه می‌فرستم از بهترین نژاد اسبان تازی که دراختیار دارد برایت اسبی می‌گیرم». یك نامه نوشت برای پدر خود که پدر فرزندم رستم از نداشتن اسبی که او را سواری بدهد بسیار رنج می‌برد تقاضا دارم یکی از بهترین اسبان رمهٔ سلطنتی را برای فرزندم بفرستید. مهراب نامه

را که خواند دستور داد رمه را از بیابان آوردند یك اسب اصیل گرفت و زین رویش گذاشت به یکی از سرداران خود گفت اسب را در زابلستان تحویل دخترم می‌دهی. سردار با چند سوار اسب را یدك کرد پس از راه‌پیمائی به زابل رسید خود آنها حضور داشتند. وقتی رستم سوار براسب شد کمر حیوان شکست و آنها گفتند بهتر از این اسبی نداشتیم ناچار سردار به کابل بازگشت پس از چند روز سام اعلام کرد هرکس اسبی سراغ دارد که به رستم فرزندم سواری بدهد و طاقت کشیدن هیکل او را داشته باشد به‌هر قیمتی که باشد خریداری خواهد شد. بعد از چند روز پیرمردی آمد که من در هندوستان نژاد اسبی را می‌شناسم که به درد رستم خواهد خورد بعد پول کلانی با یك همراه فرستادند در هندوستان تا اینکه اسب معروف به رخش را آوردند.

رستم به سن ده‌سالگی پا گذاشته. سام پدر بزرگ او چند بار از محل ماموریت برای دیدن رستم به زابلستان آمد و رستم سؤال کرد: پدر چرا شما پای قلعه گرگسار ساخلو کرده‌اید؟ او جواب داد فرزندم این یاغی پیر گبر گاهی از قلعه بیرون آمده باعث آزار مردم و قتل و غارت می‌شود، برای سرکوبی او پای دژ مانده‌ایم. پدربزرگ اجازه بده به‌من تا بیایم تخت و بخت او را ویران کنم. بسیار خوب فرزندم فعلاً زود است تو دست به این کار بزنی البته بسیار به تو امیدوارم ولی صبر کن. باز صورت رستم را بوسید و برگشت. درهمین سن بود که یك روز دید در شهر ولوله‌ای برپا شده و مردم از کوچه و بازار فرار می‌کنند. رستم از منزل پرید بیرون پرسید چه‌خبر است؟ گفتند فیل سفید گرشاسب دیوانه شده و از فیل‌خانه فرار کرده در بازار به مردم آزار می‌رساند. او دیگر معطل نشد با اینکه سام چندین مرتبه سفارش کرده بود که رستم جوان است غرور دارد نگذارید از منزل خارج شود، اما کسی نبود که جلو او را بگیرد هرطرف نگاه می‌کرد، می‌دید مردم فرار می‌کنند. پرسان پرسان خود را رسانید در بازار. به او گفتند از کوچه رفت، دوید پشت سر فیل به رسیدن این حیوان برگشت و قصد جان او را کرد و خرطوم را به‌طرف رستم انداخت که اوهم پنج‌پنجه یلی را دراز کرد، گرفت خرطوم فیل دیوانه را و کندهٔ زانوی فیل را با یك تکان که به خرطوم داد، زد بالای زمین. مشت را گره کرد و نواخت به پیشانی. فیل دیوانه چون شیر نعره می‌کشید و پس از چند لحظه ازپای درآمده مردم گفتند آفرین بر تو باد ای پسر زال، با این زور و بازو که تو داری. دراین موقع فیل‌بانان رسیدند آهای آقا چه کردی فیل سفید گرشاسب را کشتی؟ گفت چون به مردم صدمه می‌زد. در این ساعت کسان رستم رسیدند که چه کسی به تو اجازه داد از منزل خارج شوی؟ گفت این کار اجازه نمی‌خواست دراین میان مادر رستم شیون‌کنان آمد، گفت فرزندم میدانی چه‌کار خطرناکی کردی؟ بله مادر من زنده باشم و فیل دیوانه به‌مردم آزار برساند؟ مادر دست رستم را گرفت و این خبر مثل توپ در عالم پیچید که یك کودك ده‌ساله با مشت مغز فیلی را متلاشی کرده است. سام از شنیدن خبر فوراً حرکت نمود برای دیدن رستم و به رستم گفتند سام به دیدنت می‌آید. گفت رخش مرا حاضر کنید تا از

پدربزرگم استقبال کنم. البته چند نفر در رکاب او تا چند کیلومتری از سام استقبال کردند، سام دید در پیشاپیش جوانی چون ستون فولاد یا پاره کوهی براسب برازنده‌ای قرار گرفته. از رسیدن از اسب پرید پائین و سلام کرد سام صورت او را بوسید و گفت فرزندم شنیدم فیل سفید را با مشت ازپای درآوردی به دیدنت آمدم، اما دراین سن کار بس پرخطری انجام دادی من مستحفظین ترا تنبیه خواهم کرد. نه پدر آنها تقصیری ندارند من بدون اجازه از منزل خارج شدم. سام نگاه به‌این یال و کوپال می‌کند خیال کنی دنیا را به او داده‌اند، گفت آفرین پسرم برگرد و خود را آماده کن باید به پابوس شاهنشاه بروی.

در یك هفته تدارك سفر دیدند. برای پایتخت خبر رسید، شاه دستور داد سران لشکر از سام و فرزندش استقبال کنند. سام در بین راه رسم و سنن دعا و ثنای سلطنتی را به رستم یاد داد و بعد از رسیدن به بارگاه او پشت سر سام حرکت می‌کند درحضور شاه سر فرود آورد و آداب نیایش به‌جای آورد. شاه چند دقیقه به قد و قامت رستم نگاه کرد بعد دستور دادند بغل‌دست شاه برای او کرسی گذاشتند. نشست بعد شاه رو کرد به گنجور که خلعت برای رستم بیاورید و فرمودند از این پس تو باید از مرز و بوم این کشور حفظ و حراست کنی. اطاعت قربان و بعد از یك هفته که مهمان شاهنشاه بودند و یك شمشیر دسته جواهرنشان به او هدیه کرد از پایتخت برگشتند و سام در بین راه از رستم خداحافظی کرد و رفت به محل مأموریت خود و رستم هم آمد برای زابل. كك‌بن کوه‌زاد که از این دید و بازدیدها خبر داشت روز اولی که دانست نه سام و نه رستم و نه زال در زابلستان نیستند فرصت را مناسب دید که دستبردی به شهر زابل بزند. این بود که شبانه ریخت در شهر و ظلم بی‌حسابی به مردم شهر کرد و بیش از یکی دو روز نماند قدری چپاول کرد و برگشت در قلعه سنگری شد. رستم که از پایتخت برگشت تمام مردم را ماتمزده و غمگین دید و همین‌طور که از کوچه و بازار می‌گذرد، مردم به او نگاه می‌کنند و زیرلب چیزی می‌گویند. یکی را صدا زد که چه خبر شده؟ گفت پهلوان‌زاده در نبودن شما اشرار ریختند مردم شهر را غارت و از هستی ساقط کردند و این مرد شرور كك‌بن کوه‌زاد است. رستم فکر کرد که اگر بگوید می‌خواهم به جنگ كك بروم مسئولین نخواهند گذاشت. گفت بسیار خوب تمام مال مردم را من از خزانه پرداخت می‌کنم. ناراحت و دژم آمد برای منزل. هرچه مادر سؤال کرد فرزندم ترا چه می‌شود؟ گفت خستگی راه. رفت در بستر استراحت ولی غرورجوانی نمی‌گذارد آرام بخوابد هرطور بود تا سپیده دمان خوابید بعد برخاست سلاح سنگین پوشید بدون اینکه کسی را خبر دهد از منزل خارج شد در اصطبل رخش را زین کرد پرید به گرده‌گاه اسب از شهر زد بیرون، بدون اینکه بلد راه باشد. در پشت شهر از پیرمردی که از صحرا برگشته بود پرسید پیرمرد بگو قلعهٔ كك‌بن کوه‌زاد کدام طرف است پیرمرد که به‌خوبی او را می‌شناسد گفت فرزندم با كك چه‌کار داری؟ او جواب داد به دیدن او می‌روم پیرمرد که از قضیهٔ حملهٔ اشرار اطلاع کافی دارد گفت

پسرم! می‌دانم همت تو بلند است و اراده کرده‌ای برای سرکوبی او بروی اما چرا بدون سپاه؟ او جواب داد احتیاجی به سپاه نیست تقاضا دارم راه را به‌من نشـان بدهی. پیرمرد راه دژ را به او گفت و رستم حـرکت نمود. اما آن مرد آمد دربارگاه کورنگـی اطـلاع داد که رسـتم را دیدم سپیده‌دمان می‌رفت برای دژ کك‌بن کوه‌زاد که یك‌مرتبه صدای فریاد رودابه بلند شد گفت: دیدی فرزندم را از دست دادم. امیرگودرز که مسئولیت او را قبول کرده سراسیمه پرید پشت مرکب که من رفتم او را برگردانم. به‌طوری اسب می‌تازد که تا دیر نشده خود را به او برساند که راه از چاه نمی‌شناسد تا چند فرسنگی رسید به رستم. فـرزندم کجـا می‌روی می‌خـواهی دودمان مرا به‌باد بدهی؟ برگرد صلاح تو نیست گفت امیر من دیگـر بچـه نیسـتم و تا ظلم مردم را جبران نکنم از این راه برنمی‌گردم هرچه امیرالتماس کرد نشد. عاقبت امیر گودرز گفت برمی‌گردی یا با ضـرب شلاق ترا برگردانم. او با خشـم گفـت اسـتاد گرامی احترامت را نگهـدار همین‌که گفتم. گودرز وقتی دید حریف او نمی‌شود گفت پس صبر کن تا من بروم سپاه و لشکـری بیاورم چـون یکـه و تنها نمی‌گذارم اگر به قیمت جان من تمام شود. گفت بسـیار خـوب پس من اینجـا می‌مانم شـما فوری سپاه تهیه کن برگرد. امیر برگشت فوراً یك نامه نوشت برای سام و به قاصد گفـت هرچـه زودتر نامه را برسان و جواب بیاور ازطرف دیگر دوازده هزار سوار زابلستان را برداشت پشت سـر رستم به‌راه افتاد. مادر رستم از اینکـه امیرگودرز همراه رسـتم اسـت تا اندازه‌ای خیالش راحـت است اما باز پیش امیر آمد که ترا به‌خدا دست دست کن شاید سـام خـود را برسـاند او قـول داد چنین کند. به‌راه ادامه می‌دهند کك دستور داده کوهتر سنگها را سوار کنند و پشت در نیز خاك‌ریز شده است. بعد از سه روز سپاه رسید به قلعه به دستور امیر چادر و دستگاه زدند و برای اینکه سام خود را برساند به رستم گفت رسم جنگ بر این است که تا یك هفته سپاهی که از راه رسـیده باید اسـتراحت کنند بعـد طبل جنگ بزنند. رسـتم که آرام و قـرار ندارد گفتهٔ امیر را رد کرد که ما نمی‌توانیم یك هفته اینجا بمانیم و شکم سیر کنیم، تقـاضا دارم فـرداشب طبل جنگ زده شـود. گودرز دید این پسر پرشور را نمی‌شود قانع کرد گفت بسیار خوب.

هنوز از جواب نامهٔ سام خبری نشده فردا شـب صـدای گرّم گرّم طبل جنگ برخـاست. رسـم براین است که اگر طرف مقابل صدای طبل جنگ را جواب داد باید فردا صبح صف آرائـی کنند و از طرف هر صف یکنفر برای زورآزمائـی به میدان می‌آید تا یکـدیگر را مغلوب کنند اما دیدند کك جواب طبل را نداد آنها معطل ماندند چه کنند روز بعد رستم تصـمیم گرفـت نامه‌ای برای حـریف بنویسد. قلم و کاغذ خواست برداشت نوشت، آهای پسـر کوه‌زاد! تو که ادعای مردی می‌کنی من یك کودك ده ساله بیش نیستم که از ترسم سنگری شدی اگر راست می‌گوئـی و از مردانگـی دم می‌زنی از دژ بیا پایین نه من و نه تو با لشکـر و سپاه کاری نداریم در یك میدان دور از سپاه دوطرف با یکدیگر کشـتی می‌گیریم هر طـرف زمین زد، بسـتگی دارد به انصـاف او، باز هم

می‌گویم من یك کودك ده ساله هستم اگر ار من وحشت داری برگردم و تو هم دیگر ادعا نکن که مَردم. نامه را بست به یك تیرسندان شکاف، از چادر آمد بیرون تیر را گذاشت به چلهٔ کمان کندهٔ زانو را زد بالای زمین کشش بپایهٔ چرم گوزن دهان اژدر کمان جفت شد شست از کمان، کشید تیر از بند رها شد و صفیرکشان به طرف آسمان قلعه. تیر در وسط دژ به زمین افتاد. عده‌ای دویدند تیر را برداشتند بردند پیش خان. او مشغول شراب خوردن است، گذاشتند جلو او نامه را باز کرد. چند نفر از سَران سپاهش گرد او نشسته‌اند خطیب نامه را قرائت کرد از شنیدن «من یك کودك ده ساله هستم» گفتی کندند این ساختمان دژ را برسرش کوبیدند که گفته اگر باز هم از من وحشت داری برگردم. جلو این سرداران گفت حرفهای این بچه زندگی را برایم حرام کرد بنویسید من فردا دونی از آفتاب بالاآمده از دژ به زیر خواهم آمد و به پیشنهادت عمل خواهم کرد. همانطور او نیز نامه را بوسیلهٔ تیر باردوگاه دشمن فرستاد. وقتی نامه را خواندند رنگ از چهرهٔ گودرز پرید که عاقبت دیدی چه گلی به کاسه‌ام گرفتن هان چه شده؟ امیر گفت: «تو که کردار این نامرد را نمیدانی میترسم چنانچه حریف تو نشود زیر لباس مسلح باشد و ترا به نامردی از بین ببرد آن وقت من جواب دودمان گرشاسب را چه بگویم؟» رستم نیش خندی زد گفت: «امیر درست است من ده سال سن دارم اما آنقدر ناپخته نیستم اگر او از دژ پائین آمد که دیگر برنخواهد گشت، ثانیاً قرار ما براین است که دور از چشم سپاه و دخالت دیگران رزم خودرا تمام کنیم اول به او می‌گویم هر دوطرف باید لخت شده و یك شلوار کوتاه بیش نداشته باشیم، ثالثاً چند صد قدم از لباس خود دور شویم بعد کشتی را آغاز می‌کنیم.» آفرین پسرم! تا سام خود را برساند کار او را یکسره کرده باشیم.

شب گذشت اول آفتاب در دژ باز شد سپاهی گران در یك طرف بیابان خیمه زدند بعد از ساعتی خود کك بن کوه‌زاد سوار برمرکب از در قلعه بیرون آمد تاخت آورد تا جلو صف و گفت کو حریف من؟ رستم نیز سوار رخش از جلو صف بیرون آمد که حریف تو من هستم. کك یك طرف بیابان را با دست نشان داد هر دو حرکت کردند. دل توی دل امیر گودرز نماند. او دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد. خدایا! تو می‌دانی که این حرامزاده خاری است سر راه مردم بی‌گناه تو این بچه را یاری ده. در زمین پهناوری ایستادند، رستم گفت پهلوان باید برای کشتی گرفتن تمام لباس خود را بیرون آوریم. چنان این حرف برای کك گران آمد که رو کرد و گفت: «تو بوی شیر هنوز از دهانت دور نشده که این توهین را بمن روا می‌داری البته برای اینکه خیال تو راحت باشد این کار را می‌کنم ولی چون گنجشك سر از تنت می‌کنم و احتیاج به نامردی نیست.» هر دو لباس از تن بیرون آوردند و به طرفی پرت کردند. وقتی چشم کك به بدن برهنهٔ رستم افتاد متوجه شد چه اشتباهی کرد. اما کار از کار گذشته بود و نمی‌تواند میدان یك بچه را خالی کند. قوچوار عقب رفتند شیروار پیش آمدند.

به کشتی گرفتن نهادند سر،
توگوئی دو پیلند آهن جگر.
یکی فیل پیر و یکی شیر نر.

رستم گاهی سر به حقهٔ ناف کك می‌گذارد عقب عقب او راسیصد چهارصد قدم می‌دواند و گاهی او حریف را و درچنین موقع سام که نامه بدست او رسید یکه و تنها برای اینکه کار از کار نگذرد و رستم به دست کك کشته نشود از وقت حرکت تا حال جائی درنگ نکرد، حال رسید بالای تل خاکی دست بالای محراب ابرو نگاه کرد دید دو سپاه اطراف قلعهٔ كك در حال آماده باش و جنگ و جدال در کار نیست تعجب کرد قدری که نزدیك شد دید دو نفر در حال کشتی گرفتن مبارزه می‌کنند. اسب را کشید دریك گودال و خود آمد روی بلندی نشست به تماشای این دو. البته جایی قرار دارد که دیگر خوب رستم را با حریف می‌بیند که برد با رستم است ولی خود را آماده کرد که شاید وقتی پشت کوه‌زاد زمین خورد سپاهیان او بریزند و رستم را به نامردی از بین ببرند بنابراین من خود را برسانم که چنین پیش آمدی نکند. دست بر قضا چنین بود او در قلعه به سران خود سفارش کرده اگر با کشتی این بچه را که بعدها خواب و خوراك ما را می‌گیرد از بین بردم که بهتر؛ امّا اگر او فائق آمد بریزید خود وسپاهش را نابود کنید. سام هم برای رستم دعا می‌کند و هم شاد است که به موقع رسیده است. بعد از یکی دوساعت تلاش نفس کك به شماره افتاد، چون می‌گویند در این موقع به سن یکصدو هجده‌سالگی پا گذاشته است کم کم در مقابل رستم قدرت را از دست می‌دهد و رستم نیز از خدای یگانه کمك خواست گرفت کمر زنجیر او را عقب دوانید خوب که او را خسته دید یك قوت به سرپنجه، کنده‌های زانوی حریف را چون شترباردار زد بالای زمین یك دست توی دوبّر یا دو شاخ، دست دیگر گریبان او را گرفت نالید احد و واحد و واجب التعظیم بزرگ است خدای ابراهیم، کند آن قد و قامت را روی سرپنجه چرخی خورد و شلاق‌وار نقش زمین کرد. زانو را به سینهٔ او فشار داد، صدای استخوانها بلند شد یك دست زیر زنخ بند یك دست پس کله، یك پیچ و تاب سراو را یك متر دوال از بدن کشید که سپاهیان او از جا درآمدند. صدای فریاد امیر گودرز بلند شد نگذارید چون رستم برهنه است او را از بین ببرند. سپاه رستم نیز از جا درآمد امیر گودرز اول کاری که کرد خود دست به شمشیر با اشاره به چند تا از فرزندان خود که با من باشید اطراف رستم را محاصره کردند تا او مسلح شود که در این موقع سپاهیان کك دیدند یك سواری چون ببر درنده بیك طرف سپاه حمله برد، چون برگ درخت سرو دست بالای زمین می‌ریزد و این سوار راه دژ را نیز برآنها بسته است سپاهیان وقتی چنین دیدند تمام در بیابان پراکنده شدند و سام به آسانی خود را به قلعه رسانید پشت سراو سپاهیان ریختند آنچه كك اندوخته کرده بود به غارت گرفتند. سام آمد صورت رستم را بوسید و از او سؤال کرد چه شد که او از دژ پائین آمد؟ گفت چنین نیرنگی سوار کردم. بعد سام از گودرز

تشکر کرد که بسیار بجا بود نامه برایم نوشتی بعد دستور داد سپاهیان هر چه غارت کردند مال خودشان باشد ولی بریزید قلعه را با خاك یکسان کنید تا کس دیگری جای او را نگیرد. پس از خاتمه کار سام گفت فرزندم باید به حضور شاهنشاه شرفیاب شوی و خلعت خود را بگیری. با سپاه حرکت کردند برای پایتخت.

خبر فتح رستم به گوش شاه رسید و گفت از رستم تجلیل کنید. بزرگان لشکری و کشوری از سام و رستم استقبال کردند بعد رستم وقتی وارد بارگاه شد چکمهٔ شاه را بوسید. شاه دستور فرمود یك شمشیر جواهرنشان به او دادند و براو آفرین خواند بعد رو کرد به سام که چند سال است پای دژ کرگسار ساخلو هستی و نتوانستی تدبیری بیندیشی و چارهٔ کار کنی امّا رستم با فکر کودکانهٔ خود حریف را از دژ بیرون کشید و به زندگی مرد شروری که از دودمان ضحاك باقی و هزار و صدو هجده سال یاغی‌گری پیشه کرده بود پایان داد. از شنیدن این حرف چهرهٔ سام از خجالت پیش درباریان قرمز شد و عرض کرد شاها جان نثار در برگشتن نیز کار او را یکسره خواهم کرد. پس از یك هفته رستم با سپاه خود حرکت کرد برای زابلستان و سام برای محل مأموریت اما چون رستم کاملاً از نظر سوادآموزی و فنون جنگی آماده شده سام رو کرد به امیر گودرز که چون من می‌خواهم به دژ کرگسار حمله کنم بهتر است امیر با من باشند تا از تجربیات شما استفاده کنم. گودرز چند نفر از فرزندان خود را برداشت با سام آمد پای دژ کرگسار و سام از رسیدن سپاه را به گودرز سپرد و خود آمد برای زابل مثل اینکه به او الهام شده است که در این حمله به قلعه کشته خواهد شد. فرستاد تمام بستگان خود را خواست گفت که من سفری در پیش دارم بس خطرناك گفتم بیایید همه را دیدن کنم و بعد از دید و بازدیداقوام حرکت کرد به طرف پایتخت برای دیدن شاه و پدر خود و زال و امیران در این دید و بازدید باو گفتند اگر به دلت بد آمده به دژ حمله نیر و باز هم صبر کن شاید راه حل بهتری پیدا بشود. او جواب داد مرگ پر افتخار بهتر از زندگی ننگین است چون همیشه بمن طعنه و تیره می‌زنند که تو هی سینهٔ خود را پهن می‌کنی که من از اولاد گرشاسب یل هستم اما یك یاغی ترا بازیچهٔ دست خود قرار داده و مدت چند سال است سرگردان و بیچاره پشت دژ کرگسار مانده‌ای، نه دیگر این زندگی را نمی‌خواهم با تمام خداحافظی کرد و از پایتخت به طرف دژ حرکت کرد. از رسیدن شب تمام سران لشکر را طلبید. امیرگودرز گفت: «سام سوار حمله به دژ با کوهتر سنگهای عظیم روبرو خواهی شد این کار عاقلانه نیست تو باید صبر کنی شاید راه بهتری انتخاب کنیم چرا با عجله تصمیم گرفتی؟» گفت: « میر دیگر از این زندگی به تنگ آمده‌ام امشب شما را خواستم که با همه دیدن کنم امیدوارم تمام افرادی که تابحال با من همسفر بوده‌اند اگر از من بد و خوبی شنیده‌اند مرا ببخشند.» این حرف که از دهان سام بیرون آمد تمام به گریه افتادند که سپهبد! جای چنین سخنانی نیست اولاً که نباید با هفت کوهترسنگ باین قلعه حمله کنی ثانیاً تو باید

بیش از این بخود امیدوار باشی. جواب داد من از مرگ هراسی ندارم ولی برایم روشن است که این سفر برگشت ندارد از این لحاظ بود که شما را خواستم تا الوداع کنم.

آنشب تا پاسی از شب گذشته همه گرد سام نشسته و مشورت داشتند شب که از نیمه گذشت هریك به بستر رفتند امّا خواب نبود همه در حزن و اندوه. برای لحظای کوتاه چشم سام روی هم افتاد و در عالم رؤیا دید جدش گرشاسب به طرف او می‌آید سلام کرد او دست نوازش به سرش کشید و گفت: «فرزندم فردا شب منتظرت هستم.» سام از وحشت فریادی زد از خواب پرید امیر گودرز را خواست که امیر چنین خوابی دیدم. امیرگفت تو نباید فردا به دژ حمله کنی. سام خندید گفت امیر نمی‌ترسم و شوق رفتن را دارم هرچه گودرز التماس کرد نشد. اول تیغ آفتاب غرق درلباس قلعه‌گیری سپر فراخ را بدست گرفت تمام سپاه عزادار صف کشیدند. سام فقط رو کرد به فرهنگ غلام باوفا تو مراقب باش اگر کشته شدم جنازه‌ام بدست دشمن نیفتد. غلام نیز به گریه گفت پهلوان اگر تو کشته شوی من نیز زنده نخواهم ماند. سام سپر برسر کشید اول راه باریك دژ را گرفت بطرف بالا که اولین کوهترسنگ رها شد بعد سپر را ستون کرد از پشت سرش بدّره سقوط کرد. دوّمین به همین طریق و سومین با زهم امّا چهارمین با آن صدای مهیب از راه رسید او قدری دیر جنبید تا جای سپر را محکم کند که کوهتر رسید و قامت مردانه و بلند سام سوار را چون توتیا نرم کرد و با آن صدای دلخراش به درّه افتاد. از دیدن کشته شدن سام فرهنگ با تبر ول کرد توی پیشانی خود و آسوده شد. این داستان ارمغانی است تقدیم به جامعه ورزش دوست و خداپرست ما. پسندیده باشد که پایان گرفت.

حسین حسینی ـ پنجاه و شش ساله ـ کارمند ـ امان‌آباد ـ فراهان ـ اراك ـ مهر ۱۳۵٤

# فهرست نامها

## راویان و همکاران

## مشاهیر و بزرگان و قهرمانان

ل



م



ن



و



ه



ی



## قبایل و کتب و ادیان و السنه

الف

## شهرها و کوهها و جایها

## پیشه‌ها و پیشه‌وران

ش



ص



ط



ع

## خوردنیها و نوشیدنیها

## رزم‌افزارها و اعلام رزم

## دام و دد و پرنده و جانور

## فرشته و جن و موجودات افسانه‌ای